



به گروه تلگرامی ما بپیوندید



به نام خداوند بخشنده و مهربان

سخن نویسنده:

کسانی که می نویسند پر از ناگفته هایی هستند که از سر انگشتانشان جاری می شود. تلخی و غم های بسیار دیده اند اما به تسلیم نشدن اعتقاد دارند. رمان جا مانده در کافه تریا، پر از فراز و نشیب است که خواننده در قسمت های مختلف زندگی روناک، خودش را جای شخصیت اول کتاب تجسم و از انتخاب و تصمیمات روناک درک بهتری پیدا می کند!

از مادرم برای این که مرا به کتاب خوانی علاقه مند و سر آغاز این مسیر زیبا برایم بود تشکر می کنم.

از همسرم که نزدیک ترین دوست و منتقد من هست، کسی که به من ثابت کرد باید بی منت عشق ورزید.

از نویسنده و دوست خوبم، سمانه امینیان که پا به پای من با کتابم قدم برداشت و از دل و جان برای اثر بنده تلاش کرد.

مقدمه:

زندگی نقش رنگ هایش عجیب است گاهی رنگش به سرخی دانه اناری از هزاران دانه انار سفید

گاهی رنگش آبی آسمانی میان آن همه ابر سیاه و سفید  
و گاهی رنگش سفید به دور از هر ناخالصی  
زندگی هر لحظه در هر ثانیه هزاران رنگ دارد  
رنگ های بیش از رنگ های، رنگین کمان دارد  
گاهی روشن گاهی تیره  
زندگی نقش پر رنگی از رنگ هاست...  
زندگی ساز بی کلام شعرهاست  
زندگی میدان نقش آفرینی آدم هاست  
باید رقصید در سازهای شادی مملو ز غم  
باید خندید در اوج ثانیه های عذاب آور  
زندگی همین هست، هر لحظه هر رنگ دارد، کافایت به چشمان آدم ها نگاه کرد تا  
رنگ زندگیشان را فهمید!  
نوشته از: سمانه امینیان

خلاصه:

دختری که خود میسازد، میشکند و در آخر با قدرت پیوند میزند هر آنچه را که شکسته است.  
دختر است دیگر، دختری که مادر آینده و خالقی کوچک از نشان خداست. همان دختر کوچکی که از کودکی مادرانه هایش را با عروسکش تجربه و ناخواسته برای قدرتش تمرین می کند.  
دختری که گاه در تلخ ترین لبخندش عمیق ترین لبخند را بر این زندگی میزند و با قدرت ادامه میدهد تا شکست هایش را به پیروزی برساند!  
روناک در زمانی که به دنیا می آید نافش را به اسم فرخ، پسر عموی هشت ساله اش

می بردند. دختری که عاشق نیست اما محکوم به ازدواج و وصلت است؛ آن هم با رسمی که خیلی از دختران را بدون آمدن نیمه گمشده اشان به اجبار راهی خانه بخت می کند. از همان زمان که روناک در قنناق را به روی پاهای کودکانه اش گذاشت آتش عشق و غیرت در وجودش روشن شد. از همان بچگی مانند یک سرباز وظیفه شناس اما عاشق مراقب روناکش بود. تحت امرش، خواست روناک خواست فرخ بود؛ دل داده بود اما دلدارش در حال گریز از دست دل داده ی خود!

نویسنده: فریبا میرزایی

## فصل یک

سال هزار و سیصد و پنجاه...

اواخر آبان ماه بود. تو اتاق به روی تختم دراز کشیده بودم و داشتم به جای ناهاری که نخورده و قهر کرده بودم، حرص می خوردم.

- آخه این که بخوام برم دانشگاه چه گناهی؟! این همه آدم دارن میرن دانشگاه منم مثل اون ها. گیر یه مشت آدمی افتادم که یه کلام از حرف هام رو نمی فهمن و منو هم اسیر باورهای غلطشون کردن!

همینجور که داشتم با خودم کلنجار می رفتم، در اتاق باز شد و نگاهم از سقف به چهارچوب در چرخید، مامان بود. نگاه عمیقی بهم انداخت، چند قدم جلوتر اومد و شونه هاشو به دیوار پشت سرش تکیه داد و گفت:

- مگه واسه ناهار صدات نزدم؟!

یکم خودم رو تو تخت جابجا کردم و با نگاهی که به کمد رو به رویم انداخته بودم، با حالت قهر گفتم:

- منم گفتم که گرسنم نیست!

- گرسنت نیست یا درد دیگه ای داری؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

- مگه واسه شما مهمه؟ اصلا شما مگه می فهمین بچه ای مثل من رو دارین؟!

شونه هاشو از رو دیوار کند و اومد لبه تخت نشست، با دست هایی که یک عمر

چوپونی و کشاورزی کرده و بعد از ازدواجش ظرف و رخت شسته بود، پاهام رو

نوازش می داد و با انگشت هام بازی می کرد، دلم داشت ضعف می رفت و داشتم کم

کم نرم می شدم ولی نه، من نباید از خواسته هام کوتاه پیام اگه بازم لالمونی بگیرم

دیگه هیچ وقت به حرف هام اهمیتی نمیدن. پاهام رو تکون دادم تا از دست هاش دور

باشن.

- آخه دختر تو چرا حرف حساب حالت همیشه؟! تو کی دیدی تو فامیل و در و همسایه

برن دانشگاه که تو دومیش باشی؟

نذاشتم بیشتر از این صحبتش رو ادامه بده و با تندی بین حرفش رفتم و گفتم:

- چون کسی نرفته منم نباید برم؟ تو که می دونی چقدر درس هام خوب بود، آخه چرا

نمی داری برم؟ تازه فتانه هم بالاخره باباش رضا داد که بره دانشگاه!

مامان سری با افسوس تکون داد و گفت:

- تو پدر مُرده که اجازت دست خودت نیست، دست منم نیست؛ دست نومزدته. هر

چی فرخ بگه تو باید بگی چشم، اگه اون اجازه داد برو!

تو یه آن سر جام نشستم و با خشم گفتم:

- ای خدا... تو که دیگه می دونی دلم پیش دلش گیر نکرده و نمی خوامش. نمی تونم

باهاش ازدواج کنم، نمی تونم عروس خونه اش بشم!

مامان گوشه لب پایینیش رو به دندون گرفت و آروم که کسی نشنوه گفت:

- خدا مرگم بده، تو باید به فلک ببندنت تا رو حرف بزرگترت حرف نزنی؟ شما از

بچگی مال هم بودین و فرخ یه دل نه صد دل عاشقته. دیگه نیمنم این حرف های  
فرنگی بزنی!

( از رو تخت بلند شد و همینطور که داشت می رفت ادامه داد)

- پاشو، پاشو آبی به صورتت بزن که امشب قراره بیان خونمون. لباس درست بپوش و  
به خودت برس، ناسلامتی نومزدته، نشون کرده ی هم دیگه هستین و انگشترش تو  
دستته. انگار باید مثل بچگیت کتک بخوری تا رو حرف بزرگترت نه نیاری!  
اجازه نداد بیشتر از این اعتراض کنم، از اتاق بیرون رفت و در رو بست.  
نگاهی به دست راستم که انگشتری از قبل فوت بابا تو مراسم بله برون فرخ به دستم  
کرد، انداختم. انگشتری که وسطش سه تا مروارید بود و با چند نگین ریز رو دایره  
طلایی رنگش. انگشتری که ازم بزور بله گرفتن، تو دستم کردن و منو به اسارت  
گرفتن!

شاید هرکی دیگه جای من بود و عاشقی مثل فرخ داشت، می دونست قراره به دیدنش  
بیاد تا چند فرسنگی خونه و محله براش فرش از گل سرخ پهن می کرد ولی من نه،  
حتی دوست داشتم که اتفاقی بیوفته و نیاد. وقتی دلی عاشق نیست بزور که همیشه از  
احساساتش برای یکی دیگه مایه بذاره حتی اگه اون شخص عاشق دلخسته اش باشه!  
پسری که یه سر و گردن از هم سن و سال هاش تو اون سال ها سر تر بود و کل فامیل  
با عزت و احترام باهاش برخورد می کردن. تو ارتش درجه دار بود و همه می گفتن  
پست و مقامی که گرفته به یه آدمی که ده سال خدمت کرده باشه هم نمیدن ولی اون  
نون بازو و جسارتی که داشت رو می خورد. با آدم های سیبیل کلفت و درباری رفت و  
آمد داشت. اگه یه آدم حسابی و با سواد تو کل فامیل وجود داشت، کسی غیر از فرخ  
نبود. کسی که قید کاسبی و بازار رو زد و رفت با آدم حسابی ها رفت و اومد کرد تا  
همه رو اسمش قسم بخورن.

چندین بار هم منو با خودش به مهمونی های شبانه ی دربار و افراد نظامی برده بود.

اونجور مهمونی هارو دوست نداشتم و بین اون افراد عالی رتبه احساس غریبی می کردم ولی خب چاره نبود.

فرخ با قدی بلند و هیکلی درشت ولی تراشیده، ابرو پر پشت و صاف، با چشم هایی که مثل من سیاه و آهوایی بودن، با بینی و لب گوشتی دل هر کی رو می تونست به راحتی به دست بیاره ولی دل من رو هرگز!

فرم کشیده ی صورتش و پوست صاف و سفیدش خیلی به پدرم شبیه بود و هر وقت می دیدمش حتی اگه با کارها و حرف هاش دلم می گرفت ولی به خاطر این شباهت ظاهری دلم نمی اومد اخم و اعتراضی کنم.

خُلق و خوش بخاطر نظامی بودن، جدی و خشک بود اما با خانواده برخورد بهتری داشت و البته پیش من همیشه یک سرباز تحت امر ولی محکم بود!

با این که عموم حجره ی فرش فروشی و وضع مالی خیلی خوبی داشت ولی فرخ بر خلاف برادر بزرگش بُرزو که متاهل بود و محتاج عمو، اون خود ساخته بود و همین هم جذاییتش رو دو چندان می کرد. یه خواهر داشت به اسم شیرین که یک سال از من کوچیک تر و سه ماهی می شد با پسر خاله اش ازدواج کرده و سر خونه زندگی خودش بود.

تو دورانی که پسرها هنوز پشت لبشون سبز نشده تو حجله می رفتن و تا به خودشون می اومدن سه چهار تا بچه قد و نیم قد جلوشون می دیدن، فرخ این وسط هنوز تشکیل خانه و خانواده نداده بود اونم بخاطر من که بهونه درس خوندن رو داشتم، بعدش هم بابا تصادف کرد و من و خواهر و برادرم یتیم شدیم!

از رو تخت بلند شدم و کنار پنجره ی بلند و قدی اتاقم ایستادم، پرده ی نازک و گرم رنگ رو کنار زدم. یکی از درهای وسط پنجره رو باز کردم و چشم هام رو بستم، تا تو شکم اکسیژن پر کردم!

با این که ظهر بود ولی بخاطر ابری بودن و بارش باران، هوا حال و هوای عصر رو

داشت. به داخل حیاط نگاه کردم، حیاط خیلی بزرگی نداشتیم ولی چند درخت پرتغال و سرو که پایین همه درخت ها بخاطر علاقه زیاد من به گل یاس، بوته های یاس کاشته شده بود. یک تخت بزرگ هم گوشه حیاط بود که با سه درخت بید مجنون هم سایه بوم زیبایی برای خودش داشت، هم کمتر تو تیررس بقیه قرار می گرفت و برای زمان هایی که دورهمی داشتیم و تو حیاط می نشستیم، جای دلنشینی بود.

خونه ی دو طبقه ای که طبقه همکف با دو سالن بزرگ پذیرایی، آشپزخانه، سرویس بهداشتی، یک اتاق خواب و یک اتاق مهمان معماری شده بود. طبقه دوم دو اتاق خواب که یکی برای من و یکی برای کامران برادرم که همراه کتایون خواهرم و قُلوش طبقه پایین کنار مامان بود.

خونه ای که از ده سالگی در اون زندگی می کردم، خونه ای که متعلق به پدر فرخ بود. پدرم که مثل عمو حجره فرش فروشی داشت به ورشکستگی بزرگی رسید که مجبور شد هست و نیستمون رو بفروشه و آواره بشیم، اما به اجبار راضی شد این خونه رو از عموم بگیره و خودش هم راننده جاده بشه.

مادرم هم تو خونه آرایشگری می کرد و سر ماه پول زیادی از طرف عمو و پدر بزرگم به ما می رسید. البته صدقه نبود، سهم بابا از باغ های میوه لواسون که دست عمو و پدر بزرگ بود!

همه چیز مهیا و کامل بود جز یه جایی که دیگه هیچوقت پُر نمی شد، اونم جای خالی بابا بود، بابایی که خیلی از پدرهای اون سال ها مهربون تر و خانواده دوست تر بود. تمام وجودش رو فدای راحتی و رضایت خانوادش می کرد.

با یاد بابا بغض ابرها به گلوی منم رسید، سرم رو بالا بردم تا بغض رو راحت تر قورت بدم و به اشک تبدیل نشه.

- کاش بودی، کاش...

یک سال و یازده ماه از نبودنش می گذشت ولی کمر مامان روز به روز خمیده تر و

مزه تلخی این حقیقت رو زبون ما بیشتر می شد.

پنجره قدی اتاق رو باز گذاشتم و بهش پشت کردم. به اتاق نگاهی انداختم، یه تخت کهنه و قدیمی گوشه بالایی و سمت چپ اتاق و پایین پنجره قرار داشت. ضلع راست اتاق هم کمد لباسی، میز و صندلی با چراغ مطالعه قرار داشت. دیوار کنار در و پایینی اتاق هم میز توالت با کلی لوازم آرایشی و بهداشتی. همه این ها بخاطر وجود فرخ داشتم و اون برام می خرید؛ اگه فرخ نبود به هیچ عنوان حق اجازه ی آرایش کردن رو نداشتم. البته فقط برای زمان هایی که خود فرخ بود آرایش می کردم، با این که تا اون زمان دست به صورت و ابرو هام نزده بودم اما بخاطر کم پشت بودن موهای صورتم نیازی هم به این کار احساس نمی شد.

سمت کمد رفتم تا برای اون شب لباس انتخاب کنم. باز هم به لطف فرخ همه مدل لباس داشتم، این قدر زیاد بود که می تونستم دو سه ماه، هر روز یه نمونه لباس متفاوت بپوشم!

با بی حوصلگی یه شلوار نخی پاییزی به رنگ یشمی دمپا گشادی که جدیداً مدش اومده بود و تموم دخترای عیونی می پوشیدن و باهاش فیس می کردن، به همراه لباس بافت آستین حلقه ای زرد رنگ برداشتم. لباس هارو رو تخت گذاشتم و راهی حمام شدم.

به درخواست فرخ موهام رو چند ماهی می شد که کوتاه کرده بودم، اون دوست داشت مثل همون دخترهایی که موقع سفر و ماموریت هاش به کشورهای اروپایی می بینه باشم و من هم بعضی اوقات بدم نمی اومد از بقیه دخترهای شهر و فامیل سرت رو جلوتر به نظر بیام. حالا یه خوبی دیگه ای هم که داشت این بود که دیگه زیاد نمی خواستم زیر دوش بمونم و بعد از یه ربع با روح پر طراوتی که کسلی چند لحظه پیشم رو با آب شسته بودم از حمام بیرون اومدم و راهی اتاق شدم. بعد از خشک کردن بدنم، موهام رو برس کشیدم، فرق وسط زدم و موهای سمت راستم رو پشت گوشم



انداختم که با یک سنجاقی که روش یک گل مصنوعی زرد رنگی بود گیر آوردم؛ در آخر هم لباس هام رو پوشیدم و تو طاقچه کنار پنجره ی اتاقم نشستم و سرم رو به شیشه ای که از پشت خیس بارون شده بود تکیه دادم.

هوا سرد بود یا دلم خیلی وقت به خزون رسیده بود که بعد از چند لحظه غرق شدن تو گذشته بدنم به لرزش افتاد؟ نمی دونم!

پاهام رو که بغل کرده، دراز و از پنجره اتاق بیرون کردم. چند قطره بارون کافی بود که چشم هام هم بارونی بشه و برای این همه دو راهی و سرگردونی که داشتم اشک بریزم. کاش از بچگی مثل خیلی از دخترها رام شده و اهلی بودم ولی امان از سرکشی و شجاعتی که خیلی موقع ها ازش ضربه دیدم. کاش منم مثل باقی همجنس هام به بخت و اقبالی که طایفه ام برام نوشته بودن رضا می دادم و سر جنگی نداشتم.

دلم برای فرخ هم می سوخت، کسی که رسم عاشقی رو خیلی خوب بلد بود و تو اون دوره زمونه کمتر پسری مثلش زاده می شد اما هر جور با دلم راه می اومدم دلم با من راه نمی اومد، با این سرنوشت راه نمی اومد و به فرخ اجازه نشستن روش نمی داد.

وقتی یه دل سیر اشک ریختم و به خودم اومدم، دیدم که کتابیون مثل مترسک ایستاده و داره بر و بر بهم نگاه می کنه. سریع صورتم رو پاک و اخم کردم. با حالتی که شاکی بودم، گفتم:

- بلد نیستی در بزنی؟! -

خودش رو به بی خیالی زد و رو صندلی که کنار میز مطالعه ام بود جا خوش کرد.

- در اتاقی که بازه رو نمی زنی بلکه با آرامش داخلش میشن!

سری تکون دادم و بی حوصله گفتم:

- باشه نخواستیم مودبانه برخورد کنی. بگو بینم چرا اومدی؟

- یکم خوش اخلاق باشی قول میدم که نه ما سکت می کنیم نه فرخ!

نفسم رو با حرص بیرون دادم و خشمگین تر بهش زل زدم تا به حرف بیاد. با حالت

تمسخری ادامه داد:

- چقدر از این نگاهت می ترسم. دل بکن از این طاقچه که آخرش می چایی و من بدبخت باید پرستاریت کنم (از جاش بلند شد) ماما می‌گه بیا کمکم! منتظر جواب نموند و از اتاق خارج شد.

کتایون خلق و خویش به خانواده مادری رفته بود، شاد و سرخوش حتی ظاهرش هم با اون ها تداعی شده بود، صورتی گرد و سفید با لب خطی و کشیده. چشم های ریز و ابرویی افتاده. به همون مقدار هم کامران مثل من از اخلاق و ظاهر به خانواده پدری آمیخته بود!

از طاقچه دل کندم، پنجره رو بستم و از اتاق بیرون رفتم. وقتی به آشپزخونه و پذیرایی سر زدم و هیچ کاری برای انجام دادن ندیدم با تعجب رو به ماما که رو به روی تلویزیون نشسته بود کردم و گفتم:

- کاری نمونده که من انجام بدم، پس چرا گفتین پیام کمک؟!

- والا من که همچین حرفی نزدم، هر کی گفته از طرف خودش گفته!

نگاه جدی ای به کتایون که روی مبل تک نفره، کنار ماما نشسته بود و داشت ریز ریز می خندید کردم و بدون حرفی به جمعشون پیوستم. بعد از چند لحظه سکوت گفتم:

- کامران کجاست؟!

ماما گفت:

- رفته تو کوچه!

- تو این هوا؟ چرا جلوشو نگرفتین؟

- هوا آنچنانم عجیب و غریب که نیست. لباس گرم پوشیده و خودش مراقبه!

ماما مثل تموم زن های اون دوره پسر دوست بود و از بچگی اختیارات زیادی رو به پسرش می داد و وقتی که بزرگ تر می شد جا پای پدرهاشون می گرفتن.

حرف ها به صورت معمولی داشت پیش می رفت و مامان هرزگاهی به آشپزخونه و شامی که تدارک دیده بود سر میزد. هوا که پس افتاد و تاریک شد، کامران به خونه اومد و یکم سرش غر زدم که بیشتر مراقب خودش باشه که تو این فصل سرما نخوره. خیلی نگذشت که صدای آیفون بلند شد و کتابون جواب داد و بعد از گذاشتن گوشی گفت:

- عموینا هستن!

جایی که نشسته بودم بیشتر تو خودم فرو رفتم و غبار غم به دلم نشست؛ حالا باید دوباره ادای عاشق پیشه هایی رو در بیارم که معشوقه شون از راه رسیده و برای خوش آمد گویی با رویی گشاده به استقبال میرن.

خانواده عمو تقریبا هفته ای یکی دو بار به خونه مون می اومدن و این مهمانی ها عادی شده بود، اما به دلیل احترام و جایگاهی که عمو داشت و البته بحث نامزدی من و فرخ، رفت و آمدها چهره ی جدی تری به خودش گرفته بود و نمی شد مثل دعوتی های دیگه برخورد کرد.

با مامان به در ورودی سالن رفتیم و با رسیدن عمو، زنعمو و فرخ لبخند به روی لب هامون آوردیم و چند قدم بیشتر پیش گذاشتیم تا به هم برسیم. اول با عمو و زنعمو سلام و عرض ادب کردم و در آخر رو به روی فرخ ایستادم، به لبخندم کش بیشتری دادم و دست همو فشردیم.

نگاهش پر از عشق و دوست داشتن بود و با برقی که داشت جواب داد:

- سلام روناک، خوبی؟!

اومدم جواب بدم که با صدای خنده ی زنعمو حرفی نزد...

- شما دوتا باز همو دیدیدن و مکان و زمان یادتون رفت؟ وقت زیاده، بیاین داخل

بیینم، مُردیم از سرما!

لبخند کوتاهی زدم و رو کردم به فرخ و گفتم:

- خوبم. کت رو بده به من تا آویزون کنم که خشک بشه!  
وقتی کنارش می ایستادم دقیقا سرم مقابل سر شونه هاش قرار می گرفت و برای این  
که بهش نگاه کنم باید گردن بلند می کردم!  
کت و شلوار سورمه ای رنگ با پیراهنی سفید و خط عمودی نازک سورمه ای که با  
کراوات گل گلی سفید و آبی به جذابیتش بیش از پیش افزوده بود.  
کتش رو در آورد، به دستم داد و گفت:  
- بفرمایید!

رو به چوب لباسی آویزون کردم و باهم به نشیمن رفتیم.  
بعد از پذیرایی و شروع صحبت های مختلف، فرخ که کنارم نشسته بود آرام گفت:  
- امروز چطور بود؟

لبم رو جمع کردم و عادی گفتم:

- خوب بود. بیکار، مثل همیشه!

- اما من روز پر فشاری رو داشتم!

- تو هر روزت پر فشاره، کاش یکم از کارهات رو سبک می کردی تا بتونی استراحت  
بیشتری رو داشته باشی!

پوزخندی زد و مفتخرانه گفت:

- ما دیگه خیلی وقته قسم وفاداریمون به شاهنشاه رو گفتیم و سرباز تحت امر برای  
وطنمون هستیم (نگاهی بهم کرد که یک لحظه دست و پام رو گم کردم) اما با دیدن تو

تمام سختی ها و عصبانیت از کار رو پشت در فراموش کردم و حالم خوب شد!

پای راستم رو روی پای چپم انداختم و گفتم:

- خیلی خوبه که دلت همونجایی هست که دوست داری خودت هم باشی؛ خیلی خوبه

که اینطور به کارت عشق می ورزی!

تو دلم ادامه دادم: کاش منم دلم جایی بود که الان نشستم و اینطور خودخوری نمی

کردم و موریانه ی دورنی منو از پا نمی انداخت.

با حرفی که بهش زدم به خودش افتخار کرد و باد بیشتری رو به غبغبه اش داخل کرد. صحبت ها همینطور پیش رفت تا به وقت شام رسیدیم، بلند شدم به همراه مامان و کتایون میز رو محیای یک شام مفصل کردیم.

وقتی میز با غذاهای مختلف و مزه های مختلف رنگی شد به ترتیب: اول عمو ضلع بالایی میز و بعد از اون مامان و زنعمو، من و فرخ و در آخر هم کتایون و کامران رو به روی هم نشستیم و با صحبت از سیاست و اقتصاد مشغول شام خوردن شدیم. با تعارف ها و حواس جمعی فرخ که چیزی برای خودم موقع غذا خوردن کم ندارم، مثل این شده بود که اون میزبان و من مهمان بودم. مامان هم با نگاه های ریزبینانه و اشاره های کوتاه اش بهم می فهموند که بیشتر به نومزدم توجه کنم و همه چیز رو براش فراهم بیارم که منم برای این که بعد از رفتنشون مورد نصیحت و خشم مامان قرار نگیرم، انجام وظیفه کردم!

یک ربع از تمام شدن شام گذشته بود و دوباره دور هم نشستیم و از همه چیز حرف به میون اومد، زنعمو شروع کرد جهت حرف هارو به سمت عروسی من و فرخ سوق بده که موفق هم بود.

- ان شالله بعد از سالگرد رضای خدایامورز تو تدارک سور و سات عروسی این دوتا جوون باشیم!

عمو:

- ای زن، الان چه وقت این حرف هاست؟ ما هنوز رخت عزا از تنمون نکندیم!

زنعمو خنده-شو عمیق تر کرد و گفت:

- ولی از قدیم گفتن تو امر خیر نباید معطل کرد و به فردا انداخت. ما عجله ای نداریم که همین دو روز دیگه مراسم بگیریم. تا ما خانوم ها واسه عروسی آماده بشیم خودش چند ماه طول میکشه. مگه بد میگم سمیه جون؟

مامان با یاد بابا آهی دردناک کشید، لبخند ژکوندی رو لباش نشوند و گفت:  
- نه عزیزم درسته. ولی من از آقا طاهر اجازه می خوام تا جمع کردن کامل جهاز  
روناک صبر کنیم!

عمو اخمی کرد و گفت:

- زن داداش این چه حرفیه؟ مگه ما غریبه هستیم که شما می خواین دختر با جهاز  
بفرستین؟ روناک دختر منه و من براش بهترین جهاز رو می خرم؛ اصلا به این چیزها  
فکر نکنید!

- خدا شمارو از بزرگی کم نکنه ولی این خواسته ی من و روناک، اگه رضا هم بود اجازه  
نمی داد دخترش بدون جهاز از خونه پدرش بره. ان شالله تا قبل از عید نوروز مراسم  
عقد و عروسی رو باهم برگزار می کنیم و این وصلت الهی رو سر میدیم!  
فرخ لبخندی با چاشنی جدی بودنی که همیشه و در همه حال داشت زد، رو به مامان  
کرد و گفت:

- زنعمو، حالا که این خواسته ی قلبی شماست ما هم مخالفت نداریم فقط این که اصلا  
خودتون رو به دردسر نندازید و خرج بالا خرج نیارید!

مامان نگاه مهربانه ای به فرخ انداخت و گفت:

- همیشه پای جانمازم برای چنین داماد و پسری که نصیب شده از خدا شکرگزاری می  
کنم!

کامران که مشخص بود حسابی از این حرف ها خسته شده، بلند شد و رفت تخته نرد  
معروفش که از بابا بهش رسیده بود رو آورد و روی میز شطرنج کنج بالایی و کنار  
پنجره ی مشرف به حیاط نشیمن گذاشت و گفت: عمو شما میان بازی یا فرخ؟!  
عمو و فرخ به هم نگاهی کردن و خندیدن، فرخ گفت:

- شایدم کمر بستی تا پدر و پسر رو باهم شکست بدی شاه پسر؟

- دفعه ی قبلی هم من شکستت دادم و شرط رو باختی ولی زیر بار نرفتی!

- دفعه ی قبلی خیلی حالم میزونی نداشتم و هشیار نبودم!

- تو هر بار واسه باخت هات بهونه میاری.

عمو و فرخ بلند شدن و اول فرخ رو به روی کامران نشست تا برنده ی بینشون رقیب عمو بشن. هر سه نفرشون بازیکن های قوی ای بودن و هر بار برنده ی جدیدی داشت اما هیچ وقت کل کل کردن هاشون تمومی نداشت.

کتایون هم نشسته بود پای تلویزیون و از سریال هایی که هفته ای یکبار و جدیداً پخش می شد و کلی هم بی عفتی و تقلید از فرنگی هارو رواج داده بودن، نگاه می کرد. از اون سمت نشیمن هم صدای کری خوندن و بحث و جدل عمو، فرخ و کامران به گوش می رسید و رو به روم، زنعمو و مامان گرفتار صحبت بودن. منم با افکار مزخرفم تنها مونده بودم؛ همه حرف زدن و تصمیم گرفتن به جز من و حتی نظرم رو هم نپرسیدن و تازه ادعاشون می شد چقدر بهم احترام می ذارن و دوستم دارن. مترسک قشنگی بودم که هر کی از راه می رسید جام رو تغییر می داد و لباس جدیدی تنم می کردن و انتظار داشتن براشون بخونم و برقصم!

مامان و زنعمو داشتن برای عروسی برنامه ریزی می کردن و هرزگاهی نظر منو هم جویا می شدن که با جواب های کوتاه تو بحثشون شرکت و احساس رضایت می کردم. یهو صدای کامران اومد، از جاش بلند شد و دور تا دور اتاق دور افتخار زد و اعلام پیروزی کرد. فرخ هم با خنده سری تکون داد و از جاش بلند، دستشو به نشونه ی تسلیم بلند کرد و اومد کنارم نشست.

- بازم ازش باختم. حالا یه الف بچه هر جا بشینه میگه دوبار پشت سرهم از فرخ بردم! لبخندی زدم و گفتم:

- واقعا باختی یا خودت خواستی بازنده باشی؟ تو آدمی نیستی که هیچوقت تسلیم بشی!

از این که تونسته بودم اون رو تجزیه و تحلیل کنم احساس خرسندی داشت و گفتم:

- چقدر خوبه که منو میشناسی. خودم دوست داشتم بازنده باشم چون دلم پیش تو بود  
و می خواستم خودم هم کنارت باشم!  
حرفم رو به خودم پس داد و من هم گرفتم. ادامه داد:  
- چته روناک؟ چرا سر حال نیستی؟  
- چیزی نیست. شاید بخوام سرما بخورم!  
با نگرانی پشت دستش رو، رو پیشونیم گذاشت و گفت:  
- تب که نداری، بگو بینم چیشده؟!  
بی حوصله گفتم:  
- چیزی نشده فرخ جان. واقعا خوبم!  
دستم رو تو دست مردونه و قوی اش گرفت و گفت:  
- من تورو به خوبی می شناسم. تا وقتی چیزی اذیت نکنه اینطور کسل و بی حوصله  
نمیشی. از سر شب حواسم بهت بود، نه حرفی زدی و نه مثل همیشه سر حال بودی!  
تو دلم گفتم: کاش واقعا منو میشناختی و دردم رو میفهمیدی تا اینقدر زجر نکشم.  
دستش رو فشردم و گفتم:  
- نگران نباش عزیزم!  
نوچی فرستاد و سری تکون داد. رو کرد به مامان و گفت:  
- زنعمو جان میشه من و روناک با ماشین بریم بیرون یکم دور بزنیم؟  
مامان سری از تأیید تکون داد و گفت:  
- البته فرخ جان. فقط دخترم رو زود بیاری خونه ها!  
زنعمو خندید و گفت:  
- سمیه جون، پسرم، دخترت رو مثل یه دسته گل بهت تحویل میده!  
- چشم زنعمو!  
هاج و واج به فرخ نگاه کردم و اون شونه اش رو بالا انداخت و گفت:



- اخم نکن. برو آماده شو، من تو ماشین منتظرت هستم!

عصبانی بودم و بی هیچ حرفی رفتم از کمد لباسیم یک پالتوی مشکی بلندی که تا زانوم بود رو پوشیدم و کلاه گرد به همراه شال گردن مشکی رنگم که مامان خودش بافته بود رو سر و دور گردنم کردم. با خداحافظی از جمع از خونه بیرون رفتم. تو کوچه داخل شدم و پیکان دولوکس سیاه که اون موقع خیلی شیک و اسپرت بود و هر کسی نمی تونست داشته باشه، منتظرم بود. زیر بارون سریع حرکت کردم و سوار ماشین شدم. بی هیچ حرفی ماشین رو به حرکت در آورد و از محله مون فاصله گرفت. با این که در خانواده ای روستازاده بزرگ شده بودم اما نه خانواده مادری و نه پدریم مذهبی نبودن ولی پابند به سنت و قدیمی بودنشون بودن و البته نماز و روزه هاشون همیشه به جا بود. بخاطر همینم مامانم با بیرون رفتن من و فرخ مشکلی نداشت و نگران نبود؛ حتی از خدایم بود که باهم بیشتر تنها باشیم که بلکه مهر فرخ به دلم بشینه و ناکوک نکوبم!

تنها صدایی که می اومد، از بخش صوتی ماشین بود و صدای برف پاک کن ماشین که با بی رحمی قطره های خوش آرام رمیده بارون به روی شیشه ماشین رو به خیابون پرت می کرد. خیلی نگذشت که وارد خیابون پهلوی شدیم. یکی از زیباترین خیابون های تهران که با درخت های بلندش دل هر آدمی رو به لرزه در می آورد. چند دقیقه ی دیگه هم با سکوت گذشت که با صدای فرخ به خودم اومدم...  
- خب روناک خانم بگو بینم چی یا کی اینقدر ذهنت رو درگیر کرده؟  
می دونستم هر چی طفره برم و جواب سر بالا بدم فایده ای نداره، او یک ارتشی واقعی بود و از نگاه سربازش هم می تونست به خیلی حقیقت ها پی بیره!  
- واقعا دوست داری بدونی؟

همینطور که فرمون ماشین رو تو دستش داشت، نگاهی بهم انداخت و با جدیت گفت:

- آره. برای همینم اومدیم بیرون تا اگه مشکلی پیش اومده باهم حلش کنیم!

- باشه... من دوست دارم برم دانشگاه و درس بخونم ولی انگار هیچکس جز خودم با این کار موافق نیست.

چند لحظه ای سکوت کرد و به فکر فرو رفت. عادت نداشت پر حرفی کنه یا بلافاصله جواب بده!

- خب تو که تا به حال با من در مورد این اتفاق حرف نزدی؛ اگه رضایت من کافی باشه، من راضی ام!

همه چیز رو فراموش کردم و با خوشحالی به سمتش چرخیدم و ناباورانه گفتم:  
- تو واقعا از این که برم دانشگاه مشکلی نداری؟ آخه هر بار به مامان گفتم، نه آورد و گفت که فرخ زن زندگی می خواد نه زنی که هر مردی اونو ببینه و با همه خوش و بش کنه!

- خب مامانت درست گفته عزیزم. تو می تونی بعد ازدواجمون یه کاکل پسر به دنیا بیاری و بعدش بری دانشگاه و با خیال راحت درس بخونی، اما من دوست ندارم تو بعد دانشگاهت سرکار بری!

آب سردی که با حرف های فرخ روم ریخته شد، روحم از کالبدم پر کشید و زبونم سنگین. روز از نو و روزی از نو...

باید عروس می شدم و بعدش مادر تا بتونم به کمترین حقم برسم؛ چه بده بستون برابری بود!

با لحن غمگینی گفتم:

- ولی به زمان عروسی خیلی دیگه مونده، تازه از کجا معلوم بلافاصله من حامله بشم؟ لبخند شیطانی زد و گفت:

- من می دونم زود حامله میشی و بچه اولمونم پسره. این موضوع هم حل شد، دیگه چه مشکلیه؟

تو جای خودم فرو رفتم و گفتم:

- آره اونطور که تو بخوای حل شده نه اونطور که من راضی بشم. حداقل تا یکی دو سال دیگه هم دانشگاه نمیرم. بعدشم که بچه دار شدم خودم دیگه حال و حوصله درس خوندن ندارم. آخه کی قبول داره یکی که بچه شیرخوار داره دانشگاه بره ؟ اصلا پشت سرم حرف نمیزنن؟

- کسی حق نداره در مورد زندگی من و تو حرفی بزنه. وقتی بهت گفتم به دانشگاه میری پس به حرفم اعتماد کن روناک و اینقدر دیگه موضوع رو کش نده عزیزم. تو که داری کلاس زبان میری و این خودش یه هنریه که خیلی ها ندارن و باید به خودت افتخار کنی!

- آره زبان هم بخاطر تو رفتم...  
بین حرفم پرید و گفت:

- یعنی خودت علاقه ای به این کلاس نداشتی؟

- داشتم ولی خب تو علاقه ی بیشتری به این کار داشتی و می خواستی که تو جمع و مهمانی هایی که باهم میریم این پز رو بدی که نومزدت انگلیسی بلده و با دوست های خارجیت همصحبت بشم!

- مگه این بده روناک؟ بعد عروسی قراره باهم کل اروپا رو بگردیم و خوش بگذرونیم. تو باید بیای و پاریس رو ببینی، میگن پاریس شهر عشاقه، تا نری باور نمی کنی. یا با هم بریم آلمان رو بگردیم، با این که خیلی سال همیشه از جنگ بزرگ و ویرانی وحشتناکی که داشتن می گذره اما مردم و دولتشون دست به دست هم دادن و آلمان رو از اول ساختن حتی بهتر از قبل.

( از جعبه سیگارش یک نخ در آورد و میون لب هاش روشنش کرد)

- حالا تصور کن تو ایران خودمون این اتفاقات بیوفته، چند قرن طول می کشه تا دوباره وطنمون سرپا بشه؟ این مردم تا الانش با این همه امکانات و راحتی که شاهنشاه به کشور آورده مخالفن و اون رو خلاف دین و شرعیت می دونن. اعلیحضرت واقعا وطن

پرست هستن و در برابر نامهربونی مردم خیلی صبوری به خرج می دن و گرنه اگه دست من بود یه گوش مالی حسابی به این بی سوادهای چادرنشین که تازه پاشون به شهر باز شده می دادم که هر روز، پنج نوبت جلوی عکس محمدرضا شاه سجده کنن! - عزیزم من از شاهنشاه بخاطر این همه خدمت رسانی و وطن پرستیشون تشکر می کنم ولی میشه اینقدر بحث سیاسی نکنیم؟

یک پک محکم به سیگارش زد و گفت:

- تو با یک نظامی و سیاسی قراره ازدواج کنی، پس هر کار کنی هم نمی تونی دور از این مباحث باشی. روناک راستی پس فردا شب خونه ی تیمسار ربیعی یک مهمانی شبانه قراره برگزار بشه، دوست دارم توام بیای؛ دعوتم رو که رد نمی کنی؟ - آره میام. برای خودم هم خوبه، خیلی وقته که تو هیچ جشنی شرکت نکردم! دست چپم رو گرفت و به لبه اش نزدیک کرد و بوسه ی عمیقی مهر کرد. - من به قربانت عزیزم!

کنار یک گاری لبو فروش ایستاد و رفت دو ظرف لبو گرم آورد و باهم تو ماشین خوردیم. ساعت نزدیک یازده شب بود که به خونه رسیدیم.

- روناک؟

- جانم؟

- کاش زودتر عروسم بشی...!

روش رو برگردون و از شیشه ی بارون گرفته ی ماشین، به کوچه تاریک چشم دوخت. از دروغ بدم می اومد، چه بگم و چه بشنوم ولی تو این چند سال دروغگویه حرفه ای شده بودم.

- خیلی که به عروسی نمونده.

- ولی همونم برام زیاده.

- تا برنامه هامون رو ردیف کنیم این چند ماه هم خیلی زود گذشته!

حرفم به مذاقش خوش اومد و با لبخند دستم رو گرفت و بوسید.

- خب برو عزیزم. شب خوشی داشته باشی!

- شب توام خوش؛ خدانگهدار!

سریع آیفون رو زدم و در بلافاصله باز شد، انگار مامان منتظرم بود.

تا وارد خونه شدم، پالتوام تقریبا خیس شده بود و به چوب لباسی آویزون کردم. داخل نشیمن که شدم مامان رو دیدم که پای جانمازش نشسته بود و داشت قرآن می خونده، کاری که هر شب به نیت بابا انجام می داد و بعد از صحبت کوتاهی راهی اتاقم شدم و به تختم پناه آوردم.

رو پهلو خوابیدم و پتوم رو محکم بغل گرفتم؛ بغض داشت خفم می کرد و کسی نبود دست این بغض پیله رو از گلوم برداره تا کمی نفس راحت بیاد و بره.

کاش وقتی به دنیا اومده بودم پسر می بودم یا حداقل اختلاف سنی زیادی با فرخ داشته بودم تا به همچین سرنوشتی دچار نمی شدم. سخت ترین عذاب، دو راهیه. این که نه راه پیش داشته باشی و نه راه پس کشیدن و اصلا توان حرکت به هیچ سمت و سویی رو نداشته باشی!

فقط این رو می دونستم که همین قدر فرخ مهربون و آرومه می تونه یک گله گرگ و شغال رو از پا در بیاره؛ فقط کافیه عصبانی می شد و چشمش به جز انتقام و خشم هیچ چیز رو نبینه. حتی فکر کردن به این که برم و بهش بگم یا از هر طریقی به گوشش برسه این همه سال به بازی گرفته شده رو هم نداشتم چه برسه که بخوام افکارم رو عملی کنم.

اینم از تقدیر نوشته شده ی من بود و جنگیدن با سرنوشت یک کار بس احمقانه است! باید راضی به پیش آمدهای زندگیم می بودم و خودم رو خوشبخت و سرخوش نشون می دادم، کاری که در طول زندگیم انجام می دادم!

با همین فکرها به خواب رفتم و منتظر گذر روزها شدم...

صبح با تکون های محکمی از خواب بهتر بگم با ترس و وحشت بیدار شدم و سر جام میخکوب موندم. با بهت و چشم هایی از حدقه بیرون زده به رو به روم نگاه کردم. کسی جز فتانه ی دیوانه نبود، دوست و همسایه، محرم راز و سنگ صبورم. شیطان هم کارهایی که اون می کرد رو بلد نبود. پوست سبزه با چشم های خمار و مشکی و لب و بینی کشیده و استخونی.

یهو زیر خنده زد و گفت:

- فرخ اگه تو رو این موقع روز با این سر و وضع ببینه عمرا دیگه از عشقی که بهت داره چیزی بمونه!

هنوز داشتم با بهت بهش نگاه می کردم که با این حرفش به خودم اومدم، پتو رو با خشم از رو پام برداشتم و کوبوندم به دیوار کنار تختم. با اخم گفتم:

- نمی شد اولین کلمه ای که میگی یه چیز بهتر باشه تا این که یاد بدبختیام نیوفتم؟  
خنده شو جمع کرد و گفت:

- باشه خب. علیک سلام خانم!

با چشم غره نگاهش کردم و گفتم:

- سلامی نشنیدم که علیکش کنم (از جام بلند شدم) برم دست و صورتم رو بشورم  
میام!

- برو یه چیزی هم بخور تا بلکه رو اخلاق تلخت تاثیری بذاره!

سری تکون دادم و بدون حرف از اتاق خارج شدم. بعد از این که از روشویی بیرون اومدم سر حال شدم و گره بین ابرو هام شل تر شد. صبح بخیری به مامان گفتم و یه صبحانه سرسری هم خوردم و دوباره راهی اتاق شدم.

فتانه داشت با لوازم آرایشی که رو میز قرار داشت سر و کله میزد، وقتی منو دید با حسرت به لوازم آرایشی اشاره کرد و گفت:

- خوشبخت که اجازه داری از اینها استفاده کنی، من که حتی یکی مثل این چیزهایی

که تو داری رو هم ندارم. حالا آرایش کردن بخوره تو سرم، با این همه سیبیل و ریش  
کی بهم نگاه می کنه آخه؟ کاش حداقل مثل تو کم مو بودم!  
برس رو از رو میز برداشتم و به موهام حالی دادم.  
- ولی اینها نه دلم رو خوش می کنه و نه خوشبختم!  
اومد کنارم لبه ی تخت نشست و گفت:

- وای دختر تو هنوز داری با خودت کلنجار میری؟ تموم دخترهای فک و فامیلتون  
چششون دنبال فرخ، ولی یه نگاه هم بهشون نمیندازه بعد تو داری واسه ارتشی  
مملکت ناز می کنی؟ نکنه می خوای زن پسر کاسب محل بشی بلکه دلت خوش بشه؟!  
- من دلم می خواد زن کسی بشم که دلم باهاش باشه، حالا چه ارتشی باشه چه بقالی  
داشته باشه!

- والا خوشی زده زیر دلت؛ به قول خانم جونم، دختر وقتی عادت ماهانه اش شروع شد  
باید سه ماه بعد شوهرش داد وگرنه برات دم درمیاره، دروغ نگفتن قدیمیا!  
بی حال تر از این حرف ها بودم که بخوام جواب حرف های رو باد معده ی فتانه رو  
بدم.

- پس تو چرا شوهر نکردی؟ حالا باید یه پنج شیش تا توله داشته باشی نه اومدی پیش  
من!

- تو شوهرش پیدا کن من میرم!  
با بی حوصلگی گفتم:

- ول کن فتانه، حوصله داریا!

- حوصله که دارم ولی باشه هر چی تو بخوای. روناک واقعا تصمیمت با فرخ چیه؟  
دو دستم رو به پهنای صورتم کشیدم و با کلافگی گفتم:

- هیچ؛ مگه تصمیم من اصلا مهمه؟ دیشب که همشون بریدن و دوختن و آخر سر هم  
تنم کردن...

قضیه و حرف های دیشب رو براش مو به مو گفتم و در آخر سری به علامت تأسف تکون داد و گفت:

- از خدا می خوام هر چی به صلاح زندگیت هست پیش بیاد!

- منم تصمیم گرفتم دیگه اینقدر به خودم فشار نیارم و فکرم رو درگیر نکنم. فرخ مرد خوش سیما و موفقی هست، با سواده و برو و بیای داره. همه فامیل قبولش دارن و ارزش حساب می برن. می دونم باهات ازدواج کنم نمی ذاره کوچیک ترین ناراحتی برام پیش بیاد. به قول مامانم، کی قبل ازدواجش عاشق شده که تو دومیش باشی؟ (لبخند تلخی زدم) منم مثل همه بعد ازدواجم تو شب زفاف، عاشق شوهرم میشم و یه زندگی قشنگی رو باهم می گذرونیم...!

باز بغض مهمان ناخونده ی گلوم شد و توانایی ادامه صحبت رو نداشتم؛ فتانه که متوجه ی حالم شد، دستش رو گذاشتم رو شونه هام و گفت:

- غصه نخور رفیق، همه چی درست میشه؛ اصلا به هیچی فکر نکن. راستی قراره سال بعد حتما برم دانشگاه، البته آقا جونم گفت اگه واست خواستگار خوب اومد باید قبول کنی و دیگه اون واسه بعد زندگیت تصمیم می گیره.

- برای منم همینطوره. گفت ازدواج که کردیم اگه زود بچه دار شدیم بعد زایمانت برو دانشگاه هر رشته ای که دوست داری بخون و اگه هم دیرتر باردار شدم منتظر نمیشم و میام دانشگاه!

فتانه با شوق خاصی نگاهم کرد و خندید گفت:

- این که عالیه، دیگه چی بهتر از این؟

- آره همه چیز خوبه. راستی فردا شب هم قراره باهات برم مهمونی خونه ی یه تیمسار بالامرتبه!

خودش رو مظلوم کرد و گفت:

- میشه منم با خودت ببری بلکه یه دربونی یا سربازی عاشقم شد و بختم باز بشه؟ تو



در و همسایه دختراشون تا به تکلیف رسیدن زدن پس کله شون و شوهرشون دادن  
حالا من با هجده سال دارم پیردختر میشم!

همیشه برای خندیدنم حرف آماده داشت. خنده ی عمیقی کردم و گفتم:

- سرباز و دربون چرا؟ تو فقط لب تر کن من برات یه ارتشبد خوب پیدا می کنم!  
با ذوق گفت:

- مرگه من؟

- جون تو؛ ارتشبد که دنبال زن دوم، سوم باشه که کم نیست!

و بلند خندیدم. یه مشت حواله ی بازوم کرد و گفت:

- اون رو واسه خودت بگیر نه من. من یه مرد بلند قد و چهارشونه میخوام که یه سییلو  
و ابهت دار باشه!

- باشه عزیزم با این نشونه هایی که گفتمی حتما برات پیدا می کنم. فرداشب فقط مأمور  
پیدا کردن خواستگار برای تو میشم!

با وجود فتانه برای چند ساعت هم که شده بود غصه هام یادم رفت و از ته دل می  
خندیدم. به اصرار من و مامان ناهار هم موند و تو فضای شاد، صرف کردیم.

\*\*\*

آخرین نگاه هم تو آینه به خودم انداختم و با حالت سوالی چرخیدم و به کتایون که  
پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم.

- کتایون، به نظرت خوب شدم؟

دو دستش رو به کمرش بست و گفت:

- اگه من دختر یه آرایشگرم و تو رو، رو به راه کردم پس خیالت خاطر جمع. امشب  
کار دست فرخ ندی خیلیه!

اخمی کردم و گفتم:

- پرو نشو. خب لباسم، به نظرت رنگ قرمز خیلی تو چشم نیست؟

- نه خیلی خوبه. واسه مهمونی باید از این رنگ استفاده بشه دیگه. لباست که بلنده فقط یکم چاک کنار از جلو داره و بندیه. تو که لباس های لخت تری واسه بقیه مهمونی ها می پوشیدی.

- باشه، باشه من برم که فرخ یه ساعت تو کوچه منتظرمه، آخر عصبی میشه! اومدم از اتاق بیرون برم که با صدای کتابتون دوباره برگشتم و گیج نگاهش کردم. - هان چیه؟

- اینجوری می خوای بری؟ نه پالتویی روش پوشیدی نه کیفی با خودت بردی! - ای وای، یادم رفت!

از رو تختم، پالتو و کیف دستیم رو برداشتم و با کتابتون خداحافظی کردم. مامان که داشت خونه رو جارو می کشید با دیدنم دست از کار کشید و گفت: - مامان جان بهتر نبود لباس بهتری می پوشیدی؟  
نگاهی به خودم انداختم و گفتم:

- این که خوب و بلنده. مامان خودت فرخ رو که بهتر می شناسی، میگه آدم میره مهمونی باید لباس مهمونی بپوشه، می خواد بره خونه فامیل و بازار اونجاهم باید لباس متناسب با اون محل بپوشه؛ نمی تونم پیراهن بپوشم که!  
لبخندی زد و گفت:

- خودت و نومزدت بهتر می دونید عزیزم. برو خدا به همراهت، شاید دیر اومدی کلید خونه رو با خودت ببر!  
- باشه. خدانگهدار مامان!  
- خدا پشت و پناحت!

کلید خونه رو برداشتم و کفش پاشنه بلند مشکی که جلو باز و ساده بود رو پوشیدم. تا در حال رو باز کردم و وارد حیاط شدم بوق ماشین به صدا در اومد و قدم هام رو بلند و سریع تر برداشتم تا زودتر سوار ماشینش بشم.

داخل کوچه که شدم، با اولین قطره های بارون برخورددم و خودم رو برای خیس نشدن تو ماشین پرت کردم.

طبق معمول داشت سیگار می کشید و اخم هاش توهم بود. می دونستم از انتظار متنفره و زود عصبی میشه، بخاطر همین یکم دلبرانه سلام کردم.

- سلام عزیزم. ببخشید که منتظرت گذاشتم، کتابیون دست بردار نبود!

دستم رو به سمتش دراز کردم و نگاهش رو از کوچه خلوت گرفت و بهم نگاه کرد.

دستش رو دراز کرد و محکم دستم رو فشرد. نگاه خریدانه ای کرد و گفت:

- الان که دیدمت نه عصبی ام و نه ناراحت. عالی شدی روناک، عالی!

دستم رو بوسید و حرکت کرد.

- تو زیباترین دختری هستی که خدا آفریده، روز به روز داری قشنگ تر و فریبنده تر

میشی. روناک؟!

- جانم؟

- امشب از کنارم تکون نخور. هر جا رفتم با من بیا و دعوت رقص هیچ کس رو قبول

نکن!

- من که همیشه کنار خودت می ایستم و با کسی نمی رقصم.

- می دونم ولی می خوام بهت یادآوری کنم که بدونی این موضوع برام خیلی مهمه.

امشب چند خارجی و تاجرهای بزرگ کشور هم هستن و نمی خوام که اتفاقی پیش

بیوفته؛ خودت می دونی رو تو چه تعصب و غیرتی دارم!

اخمی کردم و گفتم:

- وقتی اینجوری بود خب می گفتمی که اینقدر به خودم نرسم که اونجا از نفس کشیدنم

بترسم!

- بلعکس، خیلی خوب و باوقار به نظر می رسی. می خوام وقتی کنارم ایستادی به خودم

افتخار کنم که همچین خانم زیبا و تک ستاره ای متعلق به منه اما حواست هم جمع

باشه!

حرفی نزدم و فقط سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم. فرخ از این لباس هایی که خانم های اروپایی و آمریکایی می پوشیدن رو بپوشم و آرایش کنم لذت می برد و این که می تونست حس حسادت و حسرت مردهای بلهوس رو دربیاره به خودش می بالید. می بالید که اون منو به دست آورده و متعلق به اونم. از این حس خودنمایی کردن و زجر دادن بقیه عذاب می کشیدم و از خودم بدم می اومد. زیبایی و آراستگی رو دوست داشتم، لذت می بردم هر کس ازم تعریف می کرد اما این که عمدا این کار رو انجام می دادم و اون به اوج لذت می رسید هرگز راضی نبودم. با نگاه های خریدانه و تعریف های فرخ بالاخره به باغ تیمسار ریعی رسیدیم. جلوی در آهنی سیاه رنگ بزرگ که بالای اون با نرده های تیز محافظت می شد، ایستادیم. سه سرباز جلوی در بودن و یکیشون کنار در اومد، راننده و با دیدن فرخ احترام و سلام نظامی انجام داد و در رو براش باز کرد. یک سرباز دیگه هم به سمت من اومد و با احترام در رو باز کرد.

- سلام قربان، شب خوبی داشته باشید!

از ماشین بیرون اومدم و گفتم:

- شب شما هم خوش!

سربازی که در رو برای فرخ باز کرد، سوار ماشین شد و رفت جای مخصوص پارک کنه. فرخ اومد کنارم ایستاد و تونستم براندازش کنم. یک کت و شلوار و کراوت کرم رنگ با پیراهن سفید پوشیده بود که هم شیک و رسمی به نظر می رسید و هم هر کس می دیدش براش احترام خاصی قائل می شد. دست راستش رو به صورت نود درجه به سمتم گرفت و من دستم رو توی قلاب دستش انداختم و در بند او، باهم وارد باغ شدیم.

خونه ی تیمسار که بیشتر شبیه کاخ می بود تا خونه تو ضلع شمالی خیابون سلطنت آباد

قرار داشت. بزرگیش رو هیچ جا ندیده بودم و حتی زیبایی و درختکاریش رو! بین درخت ها و آلاچیق ها تیر چراغ های دو، سه متری قرار داشت که همه چیز باغ رو تکمیل کرده بود. یک استخر مربع ای شکل هم وسط حیاط درست پایین پله های منتهی به کاخ قرار داشت که به دلیل فصل سرما خالی از آب بود و کم کم داشت با بارون پاییزی که می بارید پر می شد.

وقتی به پله های ورودی کاخ رسیدیم نگاهی به کفشم انداختم و به حال زانو و مچ پام از درون گریه کردم. اگر می گفتم شصت تا پله وجود داشت اغراق نکرده بودم. پله ها با سنگ های سفید رنگ تراورتن که بینشون انگار ابر ابری و کرم رنگ بود ساخته بودند. ساختمون هم با پنجره های بلند و قدی سیاه رنگ و نمای سفید و سقف شیروانی بهتر و زیباتر از این نمی تونست بشه.

تو دلم گفتم: خوش به حال کسانی که تو همچین کاخ هایی زندگی می کنن؛ فقط کاش دلشون هم خوش باشه!

به هر زوری که بود به ورودی کاخ رسیدیم و نفسم بند اومد. دربان در رو باز کرد و تا وارد ساختمون شدیم بوی تند سیگار و الکل مشام رو اذیت کرد، به این دو بو عادت داشتم اما حجم زیادش هر کس رو به یک مرتبه اذیت می کرد. دو خدمتکار خانم و آقا اومدن و با احترام خوش آمدگویی کردن. خدمتکار خانم کیف و پالتوم رو ازم برداشت و به سمت سالن اصلی راهنماییمون کرد. با دیدن جمعیت قریب به هفتاد، هشتاد نفری بیشتر به فرخ چسپیدم. وارد سالن که شدیم یک مرد مو سفید با صورت تراشیده، قد متوسط ولی خوش هیكل با لباس نظامی که کلی درجه و مدال بهش آویزون بود با خنده و روی گشاده به استقبالمون اومد. با فرخ محکم و رسمی دست داد، اما گرم سلام کرد. نگاه پرسشگرانه ای به من انداخت و فرخ پیش دستی کرد.

- ایشون روناک هستن، نامزد بنده!

تیمسار ربیعی با اشتیاق دست دراز کرد و من هم با لبخند گرمی دست دادم.

- سلام خانم، از آشناییتون خوشوقتم، خیلی خوش آمدید!
- سلام جناب تیمسار. بنده هم از آشنایی و دعوت شما خوشوقتم!
- چقدر بهم میاید، همیشه برام سوال بود کی تونسته دل فرخ خان رو دزدیده باشه، واقعا که برازنده هم هستید!
- نظر لطف شماست جناب تیمسار!
- دستی روی شونه ی فرخ گذاشت و با روی گشاده گفت:
- خب برید و از خودتون پذیرایی کنید!
- ازش تشکر کرد و از هم فاصله گرفتیم.
- سالن با میزهایی از هر نوشیدنی و خوردنی پر شده بود. همه ایستاده در حال پذیرایی و صحبت بودن. سالن هم با یک گروه موسیقی ریتم بهتری گرفته بود. به خواننده و صدایش که دقت کردم فهمیدم خواننده ی معروف و مورد علاقه. همون خواننده ای که همیشه در هفته نامه و مجله هایی که فرخ برام می خرید، تو تیتراژ اول مطبوعات قرار می گرفت. با تعجب و شوق به فرخ گفتم:
- مشخصه تیمسار خیلی آدم مهمی هست که این خواننده اومده و داره برای مهمانیش می خونه!
- آره تیمسار ریعی رو همه می شناسن، مخصوصا کسانی که تو سیستم نظام و از نزدیکان شاهنشاه باشن به خوبی با قدرت و نفوذ تیمسار آشنا هستن!
- راستی چرا تیمسار ریعی رو تو مهمونی های قبلی ندیده بودم؟
- تیمسار آدمی نیست که تو هر مهمونی بیاد و خیلی کم دعوت بقیه رو قبول می کنه، حتی برای مهمونی هایی که ترتیب میده هر کس رو دعوت نمیکنه!
- با شیطنت گفتم:
- یعنی ما الان آدم های مهمی هستیم؟
- نگاه جدی ای بهم انداخت و گفت:

- آره درست گفتی. تو این جمع من آدم خیلی مهم و مورد احترامی هستم و توهم زن این آدم!

باز هم نقاب جدی بودن و نظامی بودنش رو به صورتش زده بود. لبخندی زدم و حرفی نزد.

حرفش کاملا درست بود چون از وقتی که وارد باغ شدیم تا نیم ساعت اول هر کس اونجا بود می اومد و با فرخ و من سلام و عرض و ادب می کرد. بعضی ها حتی پیر و صاحب منصب بالایی بودن ولی باز هم بهش احترام می داشتن و انگار همه ازش می ترسن. جالب این بود کسی با مقام و درجه فرخ رو صدا نمی زد بلکه یا فامیلش رو می گفتن و یا جناب فرخ خان رو خطاب می کردن که برام یکم عجیب بود. وسط سالن برای رقص خالی بود و جوون ها داشتن حرکات موزون از خودشون نشون می دادن. چند دختر جوون که لباس هاشون بیشتر شبیه لباس پارتی های خصوصی و آزاد بود با فرخ گرم گرفتن و محل سگ به من نمی داشتن اما اون هم به خشکی باهاشون برخورد می کرد. از نگاه های حریص و مریض مردهای پیر و خرفت متنفر بودم اما در امان نه!

جالب اینجا بود کسانی که نظامی و ارتشی بودن به هیچ عنوان حرکات گستاخانه و نگاه های مریضی نداشتن بلکه خیلی محترم و سنگین برخورد می کردن. با خودم گفتم: مردم هم خیلی عقب افتاده هستن که بدون هیچ مدرکی و برخورد از نزدیکی اینقدر از افراد نظامی و مخصوص ارتشی متنفر بودن!

فرخ با صدای بلندی که به دلیل صدای موزیک باید به حنجرمون فشار بیشتری می آوردیم تا صدا به صدا برسه گفت:

- داری به چی فکر می کنی؟

لبخندی زدم و نگاهش کردم.

- به هیچی. راستی دلیل این مهمونی چیه؟

- راستش رو باید بگم؟

لبم رو جمع کردم و گفتم:

- مگه نباید راستش رو بگی؟

- نه مشکلی نیست. فقط اینو بدون تو اینجور مهمونی ها قرارداد و تجارت های بزرگی صورت می گیره و یه جور آینده اقتصادی و سیاسی کشور تو اینجور مراسمات بعضی اوقات رقم می خوره. آدم های سیاسی و نظامی با تاجرها و ثروتمندا معامله می کنن و پولدار میشن و تاجرها هم راحت تر به تجارتشون ادامه میدن!

همینطور که داشتم با فرخ صحبت می کردم، یک مرد کوتاه قد که شکمش با زور کمر بند و پیراهنش هنوز نترکیده بود و موهای تاس و قهوه ای رنگ که نزدیک گوشش دیگه به سفیدی می زد، داشت بهمون نزدیک شد؛ گیلان شرابش هم دستش بود. فرخ اخم هاش توهم رفت. با خنده ی زشت و ژکوندی با من و فرخ سلام کرد. از بوی دهنش مشخص بود که حسابی شراب خورده.

- به به، ببینید کی اینجاست. سلام آقای فرخ خان خویید؟

به خشکی آخرین برگ آویزون به درخت پاییزی گفت:

- خوبم آقای محتشم. فکر می کردم فرانسه باشید!

اینقدر نگاهش زشت بود که دوست داشتم یه چادر به رو خودم بندازم تا از نگاه مریضش در امان بمونم.

- بله فرانسه بودم و دیشب برگشتم، آخه کی همچین مهمونی رو از دست میده؟! (دوباره به من نگاه انداخت)

این خانم زیبارو معرفی نمی کنید؟

نگاهی به فرخ انداختم، از عصبانیت دندان هاش رو به هم سایید و با صدای کنترل شده ای گفت:

- همسر بنده هستن!

ابرویی از تعجب بالا انداخت و دوباره خنده ی زشتش رو، روی صورتش پهن کرد و



دستش رو دراز کرد که همزمان یک گارسون با سینی ای از نوشیدنی به ما نزدیک شد و فرخ سریع یک لیوان نوشیدنی به دستم داد و باعث شد که با اون پیرمرد خرفت دست ندم.

اون که به خوبی متوجه ی نقشه ی فرخ شد دستش رو تو جیبش گذاشت و بلند زیر خنده زد و گفت:

- خب، حال پدر چطوره؟

- خوبن. شما که باید بهتر از من ازشون خبر داشته باشید!

سیگاری روشن کرد و پک محکمی زد.

- اوه، آقای دماوندی دیگه ما فقرا رو تحویل نمی گیره. فرش فروش معروف تهران رو چه به من؟

- نفرمایید. پدر ارادت زیادی به شما دارن و جویای حالتون هستن.

درست بود که فرد مورد خطابش فرخ بود اما نگاهش همش به سمت من می چرخید و با اون نگاه بیمارش حسابی اذیت می شدم. سرم رو پایین انداختم، انگشت هام رو به لیوان کریستالی مشروب نوازش می دادم و به حرف های مزخرف اون پیرمرد گوش می کردم. خداروشکر با جواب دادن های سرد و خشک فرخ زودتر از چیزی که فکرش رو می کردم باهم خداحافظی کردن و فرخ منو به سمت میز پذیرایی کشوند. یک تیکه کیک برداشتم و تو بشقابم قرار دادم و خوردم. اونم کمی میوه خورد و با بقیه گرم صحبت شد که منم تو جمعشون جای گرفته بودم. چند دقیقه بعد که تنها شدیم ظاهرا عصبانیتی که از آقای محتشم داشت خوابیده بود و با لبخند کمرنگی گفت:

- خب پیک اول رو بسلامتی تنها عشقم یعنی روناکم بزنینم؛ بسلامتی!

لیوان هامون رو آروم به هم زدیم و زیر لب گفتیم: بسلامتی!

قبلا هم گفتم با این که خانواده مذهبی ای نداشتیم اما بسیار پایبند به سنت ها و عرف جامعه بودن. همیشه بعد از مهمونی ها دعا دعا می کردم که مامان متوجه ی بوی الکل

نشه و گرنه فاتحه ام رو باید می خوندم و یه دعوای حسابی با فرخ می کرد.  
من و فرخ همه جوهره به هم می اومدیم به جز دل من که هیچ جوهره راضی به همدلی با  
اون نمی شد.

انگار آدم هایی که اونجا بودن معامله هاشون رو انجام دادن، چون فضای مهمونی  
داشت به پارتی نزدیک می شد و همه بعد از صرف شام و صحبت های طولانی و خوش  
و بش کردن ها به درخواست خواننده و تیمسار ربیعی به پیست رقص می رفتن و  
شروع به پایکوبی می کردن. من و فرخ هم گوشه ای ایستاده بودیم و با مرد و زن  
های سن بالاتر که اونجا بودن آشنا و همصحبت می شدیم. خیلی از دخترهایی که اونجا  
بودن قشنگ تر و دلربا تر از من بودن ولی فرخ به هیچ کدومشون روی خوش نشون  
نمی داد و تمام توجه اش به من بود، شاید تنها نکته ی مثبت همین بود که آدم چشم  
چرون و هرزی نبود!

با یه لیوان مشروب کم کم گرم شده بودم و داشتم با پام ریتم آهنگ رو میزدم. فرخ  
که متوجه شد گفت:

- بریم وسط؟

- آره، بریم!

دو قدم به پیست نزدیک شده بودیم که تیمسار ربیعی با یک آقا و خانمی که مشخص  
بود ایرانی نیستن مشغول صحبت بود که فرخ رو صدا زد و ازش خواست به جمعشون  
بره.

- عزیزم تو از خودت پذیرایی کن من الان میام.

ناامیدانه به سمت میز دوباره برگشتم و به جمعیت مست و سرخوش نگاه می کردم.  
گارسون ها که یک لحظه هم از مهمان ها غافل نمی شدن و ازشون پذیرایی می کردن،  
یکیشون دوباره با یک سینی به سمتم اومد و من دومین لیوان رو هم برداشتم. ویسکی  
خنک واقعا می چسپید. اولین پیکی که بالا رفتم دیدم که دوباره آقای محتشم مست

تر از قبل تو به لحظه رو به روم ایستاده. ابرو هام رو توهم بردم و نگاهم رو به سمت دیگه ای از سالن چرخوندم. اون که حسابی با نگاه های گرسنش به من، دلی از عزا درآورده بود بهترین فرصت رو برای حرف زدن پیدا کرد.

- کی دلش میاد همچین خانم محترم و زیبایی رو تنها بذاره؟

جوابش ندادم و به فرخ که داشت با تیمسار ربیعی و اون خانم و آقا بلند بلند می خندید و حرف میزد نگاه انداختم.

دستش رو جلوی صورتم تکون داد و پرسشگرانه گفت:

- عزیزم نمی شنوی، نمیبینی یا از اون دست دخترهایی هستی که خیلی ناز و کرشمه دارن و زود شل نمیشن؟

( زد زیر خنده و انگشتش رو به نشونه ی اوکی و رضایت بالا آورد)

- من عاشق اینجور دخترها هستم. حالا که حسابی حوصلت سر رفته دعوت رقص منو قبول کن!

از حرص لیوان رو بالا بردم و ویسکی رو سر کشیدم. از تندی الکی که داشت گلوم سوخت ولی به روی خودم نیاوردم و با جدیت و خشم، دستی که دراز کرده بود رو محکم پس زدم و گفتم:

- برو با اون کثافتا برقص، اگه نری...

در همین حین فرخ رو دیدم که با اخم های توهم و گام های بلند به سمتون اومد. دستش رو از پشت به شونه ی محتشم زد و گفت:

- ببخشید اینجا چیزی گم کردین؟

محتشم که معلوم بود از فرخ می ترسه دست و پاش رو گم کرد و با لبخند ضایع اش گفت:

- نه فرخ خان. شما چطور بانوی عزیزتون رو تنها گذاشتین و رفتین با دیگران؟

نمیگید که حوصلشون سر میره؟

عصبانیتش رو راحت تر نشون داد، دستم رو تو دستش قفل کرد و گفت:

- نمی دونستم شغال ها منتظر فرصتن. بیا بریم عزیزم!

همیشه و در همه جا حواسش به من بود و هر وقت نیاز می دید خودش رو سپرم می کرد. به یه لباس شخصی که بهش می خورد مامور باشه چیزی رو گفت و بعد از اون دیگه محتشم رو ندیدم.

هر کس با جفت خودش در هم آمیخته و می رقصید. دستش رو دور کمرم بست و من هم دو دستم رو حلقه گل گردن کشیده اش کردم. سرم رو گذاشتم رو قفسه ی سینه اش و با گرمی نفسش که به شقیقه و گوش هام می خورد بیشتر از درون احساس حرارت می کردم. من داشتم به این دو راهی ای که زندگی رو ازم گرفته بود فکر می کردم؛ به این که چرا نمی تونم حتی تو این لحظه احساسی هم فرخ رو از ته دل به عنوان عشق دوست داشته باشم. به تردیدهام فکر می کردم و فرخ داشت به چی فکر می کرد؟ قطعاً اون هم احساس غرور و خرسندی داشت. چقدر دنیای من و اون از هم دور بود، در همین لحظه که به اندازه ی یک نفس از هم بودیم اما چه فاصله ی بزرگی قلب هامون از هم داشتن؛ مثل فاصله ی خدا و شیطان از هم!

- می دونستی امشب خیلی بی تابم کردی؟

از حرفش خجالت کشیدم و نگاه گذرای بهش انداختم، لبخندی زدم و دوباره سرم روی سینه اش که قلبش داشت تند تند میزد گذاشتم.

- همه محو وقار و زیبایی تو شدن، من چطور می تونم اینقدر در برابرت ایستادگی کنم؟!

همزمان کمرم رو محکم تر فشرد و سینه اش رو عقب انداخت که سرم رو بلند کردم و نگاهمون بهم چسپید.

مست نبودم ولی دیگه نمی تونستم کنترل کاملی رو حرکات و زبونم داشته باشم ولی بیشتر از من فرخ داشت از خود بی خود می شد.

حلقه ای که با دست هام به دور گردنش درست کرده بودم تنگ تر کردم و با لبخند گرم تری ادامه ی رقص رو رفتیم. اون هم دستش داشت پایین کمرم می رفت و من با تکون دادن بدنم بیشتر اون رو به وجد می آوردم. چشم هاش تو اون تاریکی از روشنایی روز هم درخشان تر و وحشی تر بود.

کم کم ترانه داشت ریتم تندتری می گرفت، با هر حرکت ریز و سریعی که تو بدنم اتفاق می افتاد چشم های فرخ حریص تر از قبل خودشو نشون می داد، نمی دونستم دارم چیکار می کنم ولی از این که یک مرد رو به تسخیر خودم در آورده بودم به وجد اومدم و اولین حس های قشنگ رو داشتم با قلبم لمس می کردم. فرخ هم بیشتر منو به خودش نزدیک کرد و مستانه تر می رقصید و می خندید و می گفت: دوستت دارم!

تقریباً بیست دقیقه ای وسط بودیم که از فرخ خواستم از پیست خارج بشیم چون به شدت احساس گرما می کردم و داشت کلافم می کرد. همینطور که گرم تماشای آدم های وسط پیست بودیم، تیمسار ریعی و همون خانم و آقای که ایرانی نبودن با خنده و روی باز به سراغمون اومدن. به احترامشون بلند شدیم و با هر سه نفر دست دادم. آقا، سنی نزدیک به شصت و خانم حدوداً پنجاه و پنج بهشون می خورد که باشن. چشم هر دوشون رنگ سبز آبی داشت و برای کسی مثل من که آسیایی بودم و کمتر چشم رنگی می دیدم خیلی جذاب به نظر اومد. فرخ گفت:

- عزیزم ایشون آقا و خانم (Warren) هستن، سهامدار شرکت هوایی... که تو ایرانم شعبه بزرگی دارن. بهشون گفتم که تو انگلیسیت خیلی خوبه، باهاشون صحبت کن! دستپاچه شدم و گفتم:

- وای فرخ چرا اینو گفتی؟ من به جز معلم خصوصیم و تو با کسی دیگه انگلیسی صحبت نکردم. الان آبرو هردوتایمون میره!

- عزیزم تو صحبت کن، من می دونم که تو چقدر زبانت خوبه. هر جا مشکل داشتی کمک میکنم. زشته دارن هاج و واج بهمون نگاه می کنن!  
خانم وارن گفت:

- Miss Ronak, are you okay? (خانم روناک، حالتون خوبه؟)

دیگه چاره ای نداشتم و تو کار انجام شده قرار گرفته بودم. با لرزش خفیفی که صدام داشت گفتم:

- Oh, yes! Welcome to Iran (اوه، بله. به ایران خوش آمدید)

- Thank you. Have you ever traveled to England? (متشکرم.)

شما تا به حال به انگلیس سفر کردین؟

سری از تاسف تکون دادم و گفتم:

- Unfortunately no! (نه متأسفانه)

فرخ ادامه داد:

- But we will come to England after our marriage! (اما بعد از

ازدواجمون به انگلیس میایم)

و آقا و خانم وارن با آغوش باز استقبال کردن و دعوتمون کردن که حتما به انگلیس رفتیم با اونها ملاقاتی داشته باشیم. رفته رفته اضطرارم خوابید و ارتباطمون صمیمی تر شد.

فرخ که متوجه ی استرسم واسه دیر شدن، شد کم کم از جمع خداحافظی کرد و از تیمسار ربیعی برای دعوتش کلی تشکر کردیم. خدمتکاری که کیف و پالتوم رو گرفته بود آورد و از کاخ بیرون رفتیم. تازه متوجه سردی هوا شده بودم و پالتو رو محکم تر دور خودم پیچوندم. پله ی اول رو که رفتم سرم گیج رفت و فرخ زیر بغلم رو گرفت.  
- چیشد عزیزم؟

دستم رو روی پیشونیم کشیدم و گفتم:

- فکر کنم یکم زیادوری کردم، سرم گیج رفت!

تا در خروجی باغ محکم زیر بغلم رو گرفته بود و به آهستگی منو تا کوچه برد. خودش هم خیلی هشیار نبود ولی بهتر از من می تونست قدم برداره. سریع به سرباز اشاره کرد و کمتر از یک دقیقه ماشین رو جلوی پامون پارک کرد و سوار شدیم. تا خونمون حرفی بینمون رد و بدل نشد. منم که گیج بودم پیشونیم رو ماساژ می دادم تا حالم بهتر بشه.

کنار در حیاط نگه داشت و از داخل ماشین به خونه نگاه کردم و با خنده گفتم:

- خداروشکر تمام لامپ ها خاموشه!

- از هیچی نترس روناک، تا وقتی من هستم از هیچی نباید بترسی!

لبخندی زدم و دستم رو دراز کردم.

- ممنونم عزیزم. خیلی خوش گذشت!

دستم رو بوسید و روی پاهاش گذاشت و آروم نوازش می کرد.

- من باید از تو تشکر کنم که مثل همیشه منو رو سفید کردی و همراه خیلی خوبی برام بودی.

بی حرف پیشونیم رو سه بار پشت سر هم و به آرومی بوسید و بعد لبش رو سمت گونه هام برد و چشم هام رو بستم. همونطور که سرش سمت راست صورتم خم کرد در گوشم گفت:

- من از عطر تو مست می شم نه از مشروب!

و لبش رو گذاشت رو لبم. چشم هام رفت و از نفس افتادم. احساس کردم از گردنم تموم استخون هام فرو ریختن و به پایین افتادن. بدنم کاملا شل شد. خودم رو عقب کشیدم و دستم رو کشیدم و گفتم:

- خب عزیزم من برم دیگه، بد موقعست!

اون هم که انگار چشم هاش بسته بود باز کرد و خودشو جمع کرد و گفت:

- برو عشق زندگیم. شبت خوش!

- شب بخیر!

دستگیره در رو گرفتم و اومدم باز کنم که صدام زد...

- روناک؟

تا برگشتم و جوابش بدم، سریع با دو دستش صورتم رو گرفت و کافی بود دوباره

لبش رو، رو لبم قرار بده تا من هم دیگه نتونم خودم رو کنترل کنم.

هیچ چیز بالاتر از هوس داشتن و کام گرفتن از یه نفر بین دختر و پسر نمی تونه قرار

بگیره. دستش بین موهام برد و لبش رو به اندازه ی یه میلی متر فاصله داد و گفت:

- آخ روناک، چقدر سخته در برابر تو خودم رو کنترل کنم!

داخل ماشین تاریک تاریک بود ولی به خوبی چشم های خمار فرخ رو بین مژگان نیمه

بازم می دیدم. دستم رو گذاشتم رو سرش و نفس عمیقی کشیدم. دوباره لبش رو قفل

لبم کرد و دستش رو تو موهام شناور کرده بود. واقعا طعم الکل رو زبون و لب فرخ

مزه واقعی داشت نه تو لیوان کریستالی!

لبش رو آروم و شل رو لب و صورتم رو روانه ی لاله گوشم و گردنم کرد که با نفس

های گرمش لرزه به تنم وارد شد و محکم پاش رو فشار دادم و سرم رو رو صورتش

خم کردم به منظور این که بیشتر ادامه نده. دست چپش که آزاد بود روی پهلوام آورد

و فشار می داد و دوباره لبم رو تو محاصره ی خودش درآورد. لب پایینش رو بین

دندون هام قرار دادم و گاز گرفتم. منم دستم رو بین موهای کوتاهش بردم و فشار می

دادم. وقتی که دستش رو، روی شکمم احساس کردم یهو عقب کشیدم و خیسی لبم

رو با پشت دستم پاک کردم.

- فرخ بریم عزیزم، اینجا خیلی بدموقعست!

چشم هاش خمارتر از چند لحظه قبل بود و ملتسمانه دو دستم رو گرفت و گفت:

- میشه امشب رو بهم ببخشی؟ میشه عروسم بشی!؟



دستش رو با لبخند فشردم و گفتم:

- خیلی نمونده، بذار هر چیزی سر وقت خودش. برم واقعا می ترسم مامان از نگرانی

بیدار بشه و یهو منو تو این وضعیت ببینه!

دو دستم رو سمت لبش برد و بوسید.

- باشه، تو مال منی و هیچ ترسی ندارم. برو عزیزم، شبت بخیر!

- مراقب خودت باش، شب بخیر!

قبل از این که برم بی اختیار صورتش رو بوسیدم و از ماشین بیرون اومدم. هنوز گیج

بودم و نمی تونستم درست رو پاهام بایستم. با کلید در حیاط رو باز کردم و داخل

حیاط که شدم فرخ هم رفت.

وارد خونه که شدم آرام در رو بستم و با قدم هایی که شاید قالی زیر پامم احساس

نمی کرد دارم روش راه میرم داخل اتاقم شدم.

اونقدر خسته و سردرگم بودم که با لباس شب و پالتو رو تخت افتادم و چشم هام رو

بستم.

دستم رو توهم قفل کردم و روی شکمم گذاشتم. بین خواب و بیداری بودم و داشتم به

اتفاقی که بین و فرخ گذشت فکر می کردم. با این که قبلا هم با هم تنها بودیم و

همدیگه رو بوسیده بودیم اما تا به حال اینقدر جدی و عمیق و مست نبودیم. انگشتم

رو به آرومی نسیم روزهای پاییزی به لبم کشیدم و لحظه ی بوسیدن رو دوباره برای

خودم تجسم کردم؛ لذتبخش بود!

از خودم پرسیدم: روناک الان چه حسی به فرخ داری؟ احساست نسبت بهش تغییر

نکرده؟

خودم بودم و تنهایی، پس باید صادق می بودم. نه؛ فرخ هنوز نتونسته بود قلبم رو به

تسخیرش دربیاره. شاید جسمم رو با رضایت خودم مال اون بود، اونم تو لحظه مستی

اما قلبم حتی تو اون لحظه هم دست رد به ورود فرخ می زد.

پس چرا از عشقبازی ای که باهاش داشتم لذت بردم و برام خیلی شیرین بود؟ چرا دلم راضی شد که کسی رو ببوسم که هیچ مقامی تو قلبم نداره؟ شاید چون مست بودم؟ مستی ام که به به حدی برسه دیگه از کنترل و انتخاب خارج میشه و فقط دوست داری اون هوس و حرصی که داری رو با به نفر مثل خودت خارج از هر چهارچوب و وجدانی خالی کنی!

یعنی هر کی دیگه جای فرخ بود باز هم بهش اجازه ی همچین کاری رو می دادم؟ قطعاً که نه. من هرگز هرزه و دختر بی اصالتی نبودم که خودم رو به دست هر آدمی که رسید بدم ولی چطور این کار رو با فرخ کردم؟ آه... نه! نه، نه... من چطور تونستم همچین کاری رو بکنم؟ چطور تونستم هوسبازی کنم؟

مثل یه شوک خیلی قوی که به جسمم وارد شده سرجام نشستم و با دو دستم سرم رو محکم گرفتم، داشت از درد منفجر می شد. باورم نمی شد که اینکار رو کرده باشم. قبلاً اگه همدیگه رو بوسیده بودیم من لذت نمی بردم و دوست داشتم سریع تموم بشه ولی اینبار دلم می خواست ادامه داشته باشه ولی یه نیرویی بهم این اجازه رو نداد. عیب از من بود و من گناهکار بودم، منی که هیچ حس و علاقه ای به فرخ نداشتم دست به این کار زدم؛ جز هوس اسمش رو چی می شد گذاشت؟ فرخ اگه بهم نزدیک شد و عشقبازی کرده بود چون دوستم داره و منو عروس خودش می دونه و عشق، صیغه محرمیت بین هر نامحرمی هست. اما من که عاشق نبودم چطور می تونستم این کار رو انجام بدم؟ اون برای من نامحرم ترین مرد هست. اون وقتی به قلب و روح من نفوذ نکرده پس نباید از بودن باهاش لذت می بردم!

آه... ننگ به من! روح پدرم از کاری که کردم حتما خجالت زده هست و اون شاهد این اتفاق ننگین بود. چطور دیگه می تونم باهاش تو سکوت حرف بزنم و براش گریه کنم؟

بیدار بودم، یعنی بیدار شده بودم. مستی از سرم پریده بود و واقعیت چقدر کوبنده داشت خودش رو به در و پیکر روح و وجدانم میزد و منو شکنجه می کرد!

قطره های اشکی از چشم هام شروع به زاییدن کرده بودن که اشک تو مستی نبودن، واقعی تر از هر حقیقتی که تو گیتی وجود داشت بودن!

اشک، قدرت بیشتری رو به خودش داد و تبدیل شد به گریه و گریه به زجه و بغض بزرگی تو گلو! دستم رو بین دندان هام گرفتم تا صدای گریه ام بلند نشه و مامان که عادت داشت بعضی از شب ها بیدار بشه و خونه رو چک کنه که همه چیز مرتبه متوجه ی حال پریشون و داغونم نشه.

من داشتم با فرخ بازی می کردم، اونم یه بازی خیلی بد. ته این بازی برنده کی بود؟ فرخی که منو به دست می آورد و هر زمان ازم کام خوشبختی و لذت رو می گرفت یا منی که حتی نمی دونم باید به چی برسم که منو برنده بدونن؟! من اگه اون رو دوست نداشتم پس حق لذت بردن رو هم نداشتم، اگه عاشق بودم باید عاشقی می کردم و اگه عاشق نبودم نباید مثل عشاق احساس به اوج رسیدن رو داشته باشم. تکلیفم با خودم هم مشخص نبود؛ نمی دونستم کدوم سمت ایستادم و می خوام به کجا برم. نمی دونستم باید چه بر خوردی رو داشته باشم.

از خودم عصبانی بودم و عقده مو با مشت های پی در پی رو دیوار و پتوم خالی کردم. وقتی حسابی گریه کردم و خودم رو دادگاهی کردم بلند شدم و به حموم رفتم.

آرایشم رو با غضب پاک کردم و دوباره به خودم لعنت فرستادم که چرا اینقدر هوسباز شده بودم. ده دقیقه ای دوش گرفتم و به اتاقم برگشتم. از سرمای بیرون و سرمای که روحم از بی وجدانی خودم بهم داده بود داشتم می لرزیدم و پتو رو تو مشتم گرفتم ولی گرما به سراغم نیومد که نیومد.

حتی خجالت می کشیدم که فردا تو روی مامانم نگاه کنم، اون به من اعتماد داشت و رو اسمم قسم می خورد ولی نمی دونست که روناکش چقدر حریص شده و به هیچ یک

از چهار چوب و مرزهایی که تو خانوادش یاد گرفته پایبند نیست. از فردا مطمئنا برخورد فرخ باهام صمیمی تر میشه و بیشتر بهم محبت می کنه و کار خودم رو در واقع سخت تر و عذاب آورتر کرده بودم.

آخرین لعنت رو هم بین خواب و بیداری به خودم فرستادم و از هوش رفتم! زمانی از خواب بیدار شدم که خورشید داشت با تمام قوا می تاپید و چون پرده اتاقم از قبل کنار کشیده بودم، از سر تا پام احساس سوختگی و گرمای زیادی می کردم. یکم بالا تنم رو بلند کردم و رو آنجم خم شدم، با دست آزادم پرده رو کشیدم و چهره آفتاب کمرنگ تر شد. تازه متوجه ی سنگینی و تبم شدم، نفسم بالا نمی اومد و درد گلو زیادی داشتم، انگار که کوهی از سنگ رو تو گلویم گذاشته بودن. دوباره سر جام افتادم و رفتم زیر پتو. پشت دستم رو گذاشتم رو پیشونیم، چیزی جز یه سرماخوردگی سنگین نبود. دیشب حسابی سرد و گرم شده بودم و با اون حرارتی که بدنم داشت در آخر رفتم دوش گرفتم و از سرما به خودم داشتم می لرزیدم. بی حال تر از این حرف ها بودم که برم دست و صورتم رو بشورم و صبحانه بخورم، البته آفتاب که وسط آسمون بود و مشخص بود دیگه وقت ناهاره. ناچار چشم هام که حسابی سنگین و گرم بود رو بستم و بعد از چند دقیقه دوباره به خواب رفتم. با صدای مامان از خواب سنگینم بیدار شدم ولی بازم نمی تونستم نفس بکشم چه برسه حرف بزدم.

- روناک چه خبره؟ چقدر دیگه می خوای بخوابی؟ پاشو بیا کمکم کن، امروز مشتری دارم!

پتو رو تا شکم پایین کشیدم و آرام با صدای خفه ای گفتم:

- فکر کنم سرماخوردم مامان!

پشت دستش رو گذاشت رو پیشونیم و با تغییر حالتی که داشت گفت:

- چقدر بهت گفتم که این لباس لختیا نپوش؟ بین سرد و گرم شدی که بدنت اینطور

تب کرده!

نفسی از کلافگی بیرون دادم و به خودم گفتم: اینم از دل نگرونی مامانم!

- پاشو، پاشو برو دست و صورتت بشور یکم حالت جا بیاد، بعد بیا بخواب برات جوشونده درست کنم (از اتاق که داشت می رفت بیرون ادامه داد) والا ما جرأت نمی کردیم رو حرف ننه بابامون حرف بزنیم، حالا اینقدر شماها سرخود شدین که هر بلایی هم سرتون بیاد بازم کار خودتون رو انجام میدین! خب اینم محبت و نگرانی مامانم بود و به این نوع حرف هاش عادت داشتم. با هر جون کندی که بود از اتاق بیرون اومدم و دست و صورتم رو شستم. به دلیل تب بالایی که داشتم آب خنکی که به صورتم ریختم احساس سوختگی کردم و خواب از سرم پرید.

از سرویس بهداشتی که بیرون اومدم یه راست راهی اتاق شدم و بازهم تو بغل تختم رفتم.

چند دقیقه بعد، مامان با یه سینی از مرکبات و یه لیوان که توش جوشونده زرد رنگی بود داخل شد. اخم هاش بیشتر شده بود و زیر لب داشت باهام دعوا می کرد ولی حوصله جواب دادن نداشتم. زیر بغلم رو گرفت و لیوان رو سمت دهنم آورد. بهش نگاهی کردم و گفتم:

- چیه؟ تلخه؟

چشم غره ای رفت و گفت:

- تلخم باشه باید بخوری!

با شک و تردید لبم رو، روی لبه لیوان گذاشتم و یه جرعه خوردم. فهمیدم هر چی که هست خیلی تلخ نیست و قابل خوردنه. چون داغ بود آروم آروم خوردم. وقتی تموم شد مامان سینی رو روی تخت گذاشت و خودش لبه ی تخت نشست و مشغول قاچ کردن لیمو شیرین شد و دستم می داد. هر چی ممانعت می کردم اون زور و قدرت

مادرانه خودش رو بیشتر نشون می داد و من جز خوردن اون همه پرتقال و لیمو شیرین چاره ای نداشتم.

وقتی تموم شد با سینی بلند شد و گفت:

- ماهی درست کردم ولی برات خوب نیست. برات سوپ درست می کنم و تا وقتی آماده بشه تو استراحت کن.

- باشه، دستت درد نکنه!

با جوشونده ای که خورده بودم گلوم صاف تر شده بود و نفسم بهتر بالا می اومد و به مغزم می رسید!

از شدت گرما و بدن دردی که داشتم از چشم هام اشک می ریخت و با آستین لباسم صورتم رو تمیز می کردم. اینقدر خوابیده بودم که دیگه خوابم نمی اومد و پشت سرم درد گرفته بود ولی توانایی بلند شدن و انجام کارهای دیگه ای هم نداشتم. چشم هامم که بسته بود و نمی تونستم باز کنم. حسابی حوصلم سر رفته بود که مثل همیشه در اتاق بدون در زدن و اجازه گرفتن باز شد، می دونستم که کتابیون هست چون صدایش رو از پایین هم به گوش می رسید و هر وقت از مدرسه تعطیل می شد پر انرژی و سرخوش به خونه می اومد و حال خوبش رو به همه منتقل می کرد.

- سلام به خواهر بزرگه، نبینم اینجوری بی حال افتاده باشی!

چشم هام رو باز کردم و لبخند زدم. موهایش رو دم اسبی بسته بود و با پیراهن سفید و دامن و جوراب بلند زرشکی که فرم مدرسه شون بود از همیشه دوست داشتنی تر به نظر می رسید. کیف و کاپشنش رو، رو زمین انداخت و پایین تخت کنارم نشست. دستم رو تو دستش فشرد و گفت:

- که تو مقاوم تر از این حرف ها بودی... چطور اینجوری سرما خوردی؟

- نمی دونم. شد دیگه!

- دورت بگردم. زود خوب میشی. فرخ فهمیده؟

با شنیدن اسم فرخ تموم اتفاق های دیشب دوباره از جلو چشم عبور کرد و خجالت کشیدم.

- نه!

- خب معلومه دیگه اگه فهمیده بود الان به جای من اون پیشت نشسته بود. غصه نخور  
حتما تا شب خبردار میشه و میادا!

دوست نداشتم زیاد از فرخ حرفی شنوم...

- کامران هنوز برنگشته؟

به دیوار پشت سرش تکیه داد و گفت:

- نه. خودت که می دونی وقتی از مدرسه تعطیل میشه باید یک ساعتی با دوستاش تو

کوچه ها پرسه بزنی تا حسابی خسته بشه بعد برگردی. وای روناک بذار یه خبر خوب

بهت بدم!

- چی؟

کمرشو از دیوار کند و با شور و هیجان شروع به تعریف کردن کرد.

- خانم ملکی معلم ریاضیاتمون یادته که سه روز پیش بهت گفتم از پله های مدرسه

سر خورد و افتاد و پاش شکست، الحق که دلم خنک شد. زنیکه رو از دیونه خونه

آورده بودن، پیر دختر افریطه به ما درس حساب بده، درس که نمی داد فقط با ترکه

می زدمون، خدا ازش نگذره. خلاصه بهت بگم که امروز جاش یه آقای رو آوردن تا

اون ذلیل شده وقتی خوب شد برگردی. مرده فامیلش کشاورزه و بیست و پنج ساله و

مجرده، صورت تراشیده و قد بلند، اینقدر خوشتیپه که نگو. منی که از حساب و عدد

بدم می اومد سر کلاش حتی پلکم نمیزنم. نمی دونی دخترا چقدر واسش عشوه میان

که، ولی سرسنگینه منم بخاطر همین ازش خوشم اومده (خندید و ادامه داد) همه دعا

می کنن که ملکی پاش تا آخر عمر تو گچ بمونه و برنگردی!

با چشم هایی از حدقه در اومده بهش نگاه می کردم و با تعجب گفتم:

- خواهرجان به نفسی هم مابین حرف هات می کشیدی خوب بود. خجالت بکش، دختر رو به سرسنگینی و وقارش میگن دختر. تو پا شدی براش چشم و ابرو اومدی که بهت نظر بندازه؟

- کی گفته براش چشم و ابرو اومدم؟ خیلی هم سنگین بر خورد کردم. مثل بقیه نبودم که خودمو جلوش بندازم تا بهم توجه کنه. فقط گفتم که خیلی خوب بود همین!  
- آره جون خودت. من می شناسمت، تو وقتی از کسی خوشت بیاد اینجور میشینی و ازش تعریف می کنی. اینارو که به مامان نگفتی؟  
- نه، مگه سرم خرابه؟ اگه مامان بفهمه که میگه همین چند کلاسم بسته و شوهرم میده!

- خوبه که خودتم می دونی!  
چند دقیقه دیگه هم کتابیون پیشم نشست و از رد شدن ماشین تو خیابون تعریف کرد تا وقتی که پاش رو گذاشت تو خونه. دختر سرزنده و خوش صحبتی بود، منم اهل حرف زدن بودم ولی نه از همه چیز و همه کس. از اتاق که بیرون رفت دوباره سر جام جا به جا شدم که زخم بستر نگیرم. تبم کم نشده بود، البته زیاد هم نشده بود ولی بدن درد و سردرد زیادی داشتم.

مامان با یه کاسه سوپ اومد و حوالمو پرسید و رفت. نشستم و کم کم شروع به خوردن سوپ خوشمزه اش کردم. بدنم کمی جون گرفت و گلوم بهتر از قبل شد ولی برای یک ساعت بود و دوباره همون دردها به سراغم اومد.  
انگار به ماشین سنگین با آرامش تمام از رو بدنم رد می شد، همینقدر کوفته و دردناک!

به سرم زد که جای پام و سرم رو تغییر بدم تا حداقل مشرف به پنجره اتاقم باشم و آسمون و خونه های رو به رو و شاخه های خشکیده و بلند درخت هارو ببینم. اول از همه پرده اتاق رو تا نیمه پنجره کنار زدم و بعد بالشتم رو برداشتم و جای پام گذاشتم.



دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و به آسمون خالی از همه چیز خیره شدم. رو به تاریکی و غروب بود ولی به آدم حس غصه و دلتنگی رو نمی داد.  
زیر لب برای خودم فی البداهه شروع به سخن ادبی کردم.

« تو را ای آسمان تهی ز زیبایی بگو به چه می تازی؟  
نه ستاره ای، نه ماه چهارده ای،  
تو را می پرسم که ز چه آن همه تکبر را در توشه نگاه داشتی؟  
ابر و باران هم ز تو فراری و پراکنده اند،  
تو را گر سیاهی شب هم به اجبار به رویت آید، آیا زشت نیست؟  
چرخ فلک ما را می چرخاند،  
هوا نفسی دهد ما را، خورشید مهر کند سند زندگیمان  
و خدا باشد دلیل وجودمان  
هیچ کدام را نه غره ای فرا گرفت و نه تنگ نظری  
حال تویی که ز پشت کوه هم توان آمدن نداری،  
خوش خیالی و بافندگی غرور بس نیست؟»

نگفته بودم که علاقه ی زیادی به کتاب و ادب داشتم، دوست داشتم که دبیر ادبیات بشم ولی هیچوقت نشد. هرزگاهی با دیدن زیبایی هایی که خدا آفریده شاعر می شدم، نویسنده می شدم و دفتری رو سیاه می کردم. به کسی جز فتانه و کتابون اجازه ی باز کردن و خواندن دفترم رو نمی دادم. فرخ با این که می دونست نوشتن رو دوست دارم و برای خودم دفتر و دستکی دارم اما نه اهل کتاب خونی بود و نه کنجاو نوشته هام. بعضی اوقات فقط دوست داشت و می گفتم که برایش از شعر و نوشته هام بخونم

منم یهو چیزی که به ذهنم می رسید برایش می گفتم و اون هم برای دلخوشی من به به و چه چه می کرد.

صدای باز شدن در اومد و چون پشت به در بودم نتونستم ببینم کیه و منتظر موندم هر کی هست خودش بیاد.

کامران با چهره جدی که تازه تو سن بلوغ قرار گرفته بود و رفته رفته داشت برای خودش مردی می شد، جلوی روم ظاهر شد.

- سلام روناک. خوبی؟

- سلام داداش. بهترم! کی برگشتی خونه؟

- خیلی وقته. گفتم شاید خوابی نیومدم. چیزی نیاز نداری؟

لبخندی زدم و گفتم:

- نه کامران جان. مامان و کتابیون کجا هستن؟

- چندتا زن اومدن و مامان گرفتاشون. کتابیونم داره درس هاشو می خونه. مامان گفت

که بهت بگم فرخ زنگ زد و خواست باهات صحبت کنه بهش گفت که مریضی و اونم

گفت که امشب میاد پیشت!

آهی از نهادم بلند و دوباره یاد شب گذشته افتادم، از خودم و اطرافیانم خجالت

کشیدم.

- خب می گفتمی این همه راه نیاد.

- مامان باهاش حرف زد. خب من برم بیرون، مامان چندتا خرید داشت!

- لباس گرم بپوش که به حال من دچار نشی. میشه این سینی و کاسه رو ببری؟

به پایین تخت اشاره کردم و کامران سینی رو برداشت و از اتاق بیرون رفت.

درست بود مریض بودم و درد داشتم اما حالم بهتر از زمانی بود که دوباره یاد فرخ

افتادم. شاید باور کردنی نبود ولی نه دلتنگش شده بودم و نه دوست داشتم بیاد. حالا با

دیدنش از سرخی لبو هم صورتم رنگی تر می شد و حتی شجاعت نگاه کردن بهش

نداشتم.

من تو وقت مستی این کار رو کرده بودم و لذت بردم ولی وقتی مستی از سرم پرید هزار بار از خدا طلب بخشش کردم و عهد بستم که هیچوقت از این کار لذت نبرم و واسه فرخ دلبری نکنم. حداقل تسلیمش شده بودم دیگه از اسارتتم که نباید احساس خوشی و هوسبازی می کردم که!

اینقدر با خودم کلنجار رفتم که وقتی به خودم برگشتم صدای سلام و احوال پرسی مامان با فرخ رو از پایین به گوشم می رسید. مامان و فرخ باهم داخل اتاق اومدن و مامان دوباره یه سینی پر از میوه و آب ولرم کنارم گذاشت و رفت. فرخ هم که بعد از مدت ها با لباس ارتشیش دیدم. ابهت داشت و ابهتش تو اون لباس چندین برابر بیشتر شده بود. آب اناری که آورده بود، تو سینی گذاشت. پایین تخت نشست و دستم رو گرفت. بوسید و گفت:

- خیلی تب داری عزیزم. تو که دیشب خوب بودی!

از بعد از ظهر به سرفه افتاده بودم و نمی تونستم پیوسته صحبت کنم. بعد از هر سه چهار کلمه که حرف می زدم یکی دوبار سرفه می کردم.

- فکر کنم سرد و گرم شدم... دیشب هم عرق کرده بودم و رفتم دوش گرفتم، همون کارمو ساخت!

اخمی کرد و گفت:

- چرا این کار رو کردی؟ مگه مجبورت کردن که اون وقت شب بری حموم؟

تو دلم گفتم: دلم می خواست با آب حداقل اثر جرم و گناه خودم رو بشورم!

- یه سرماخوردگی سادست، چرا اینقدر بزرگش میکنید؟

و جدی تر از قبل جواب داد:

- تو تب داری می سوزوی، لبات کبود و سیاه شده بعد میگی سرماخوردگی ساده؟ (از

جاش بلند شد و ادامه داد) سریع یه لباس بپوش بریم مریض خونه!

بی حال گفتم:

- حالم داره خوب میشه، نیازی به مریض خونه نیست!

- روناک حوصله ناز خریدن ندارم، میگم پاشو بگو چشم!

- عزیزم من حالم خوب میشه. مامان برام دواي محلی داده خیلی بهتر شدم. بعدم کی ناز کرد؟

فرخ عادت نداشت که کسی رو حرفش حرف بزنه؛ حتی ساده ترین اتفاق رو هم باید طبق دستور اون انجام میشد. به همین دلیل عصبی شد و گفت:

- من با لباس کار پاشدم اومدم اینجا که تورو ببرم مریض خونه بعد میگی نه نمیام؟ مگه دسته توعه؟

دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید که بلند بشم، از درد نالیدم و گفتم:

- چرا اینجوری می کنی؟ دارم میگم تا فردا خوب میشم!

- پا میشی یا نه؟

از این سردی و عصبانیتش هم ترسیدم و هم بغض گلوم رو گرفت.

با بغضی که به خوبی شنیدش گفتم:

- دستم فرخ. مگه دزد گرفتی که اینجوری دستور میدی؟ اصلا می خوام بمیرم، ولم

کن!

و همین یه جمله کافی بود که بزنم زیر گریه و فرخ دستم رو بالاخره ول کرد. سرم رو

زیر پتو کردم و با صدای آرام اشک ریختم.

از رو پتو به سرم دست کشید و با لحن مهربون تری گفت:

- روناک؟ من که اذیت نکردم، چرا گریه می کنی؟

گریه ام شدت گرفت و هیچی نگفتم.

- روناک؟ با توام، میگم گریه نکن. مگه بچه شدی؟ چرا لجبازی می کنی؟ یه سوزن

زدن که این بحث هارو نداره عزیزم. باشه اصلا نمیریم، گریه نکن دیگه! بین من از

کارم زدم اوادم پیشت، بعد تو بهم کم محلی می کنی؟

هر چی که می گفت آروم نمی شدم و به گریه کردنم ادامه دادم تا وقتی که آخرین قطره اشکم به نرمی بال پرنده از چشمم به پایین ریخت. خودم رو اینقدر دل نازک ندیده بودم، شاید گریه ام بخاطر احساس گناهم بود و شاید بخاطر زورگویی و ابراز محبت خشن فرخ و شاید هم واسه هر دو!

یکم که آروم تر شدم سرم رو از زیر پتو در آوردم و سرفه ام بیشتر شده بود. لیوان آبی رو دستم داد و زیر سرم رو بلند کرد که راحت تر بخورم. موهایی که رو پیشونیم ریخته و چسپیده بود رو به بالا زد و با دستمال عرق پیشونیم رو گرفت.

- چرا آخه حرفم رو گوش نمی کنی؟ من که دارم واسه خودت میگم.

آخرین هق هق بدون اشکم رو هم تو گلوم، گذاشتم ادامه داشته باشه و جوابش ندادم.

- من فردا قراره برم ماموریت و دو سه روزی نیستم. می خوام اینجوری باهام

خداحافظی کنی؟

اون همیشه به فکر خودش بود، در واقع هر کاری که می کرد واسه دل خودش بود و

می خواست من همیشه حواسم بهش باشه و مطیع و وابستش باشم!

زیر لب با ناراحتی گفتم:

- ان شاءالله سفر خوبی داشته باشی!

- نه نگاهم می کنی نه زبونت شیرینه، اینم شد خداحافظی؟ آدم با نومزدش اینجوری

خداحافظی می کنه؟

کلافه تر شدم و نفسم رو با حرص بیرون دادم. نگاهی از دلخوری بهش کردم و گفتم:

- برات دعا می کنم که تو کارت موفق باشی و سلامت برگردی عزیزم!

لبخندی زد و گفت:

- این شد. تو قول بده تا وقتی که برگردم از خودت خوب مراقبت کنی و زودتر خوب

بشی. دوست ندارم تورو اینجور ببینم، باید خوب بشی و باهم بیرون بریم. به خانم

محمودی هم زنگ میزنم و میگم که فردا نیاد و تو استراحت کنی!  
- نه چرا بگی نیاد؟ دو بار تو هفته کلاس زبان که خیلی نیست که بخوام یه جلسه اش  
رو هم تعطیل کنم. بعدشم حوصلم تو خونه سر میره، بهش چیزی نگو لطفا!  
سری تکون داد و گفت:  
- حیف که مریضی و زود رنج شدی و گرنه نمی داشتم رو حرفم حرف بزنی. باشه بهش  
چیزی نمیگم ولی اگه اومدم و دیدم خوب نشدی خودت می دونی. خودت می دونی  
که وقتی ماموریت باشم نمی تونم زنگ بزنی ولی نگرانم نشو!  
تو دلم پوزخندی زدم و گفتم:  
- آره می دونم. مراقب خودت باش!  
دستم رو محکم گرفت و بوسید، روم خم شد و دو بار پیشونیم رو بوسید و موهام رو  
مرتب کرد.  
- دیشب بهترین شب زندگیم بود روناک، کاش همیشه همونجور برام دلبری کنی!  
از خجالت و یادآوری اون اتفاق صورتم کبود شد و فقط تونستم یه لبخند مضحک  
بزنم.  
لبم رو بوسید و گفت:  
- حتی تو این وقت که مریضی هم لبات شیرین و مست کنندست!  
با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:  
- مریضم، چرا این کار رو کردی؟  
از جاش بلند شد و لباسش رو مرتب کرد.  
- نترس عزیزم، من اینجوری مریض نمیشم. خب برم دیگه، مواظب خودت باش،  
خداحافظ!  
- باشه... خدا نگهدارت!  
و از اتاق رفت.

« مرا می آزاری که خود بدرخشی  
کردی دگرگون، حالم را  
دعوت می کنی مرا به حصار،  
پرنده را قفس طلایی منّتی نیست،  
پر کوچی دارد و شوق پروازی  
همان که نگیری اینها را،  
خود کرم و بخشیدگی فراوانیست!»

روز بعد به اصرار مامان که دوش بگیرم تبم کمتر بشه به حموم رفتم و واقعا هم تاثیر گذار بود، تب و کوفتگی بدنم کمتر شد و سر حال تر شده بودم. کتابم رو باز کردم و درس های قبل رو مرور کردم که پیش خانم محمودی به لکنت نیوفتم. عاشق درس خوندن و کتاب بودم و چون اجازه ی دانشگاه رفتن نداشتم تمام انرژی و شوقم رو واسه یادگیری زبان انگلیسی گذاشته بودم. خودم هم نمی دونستم چرا باید یاد بگیرم و اصلا به چه دردم می خوره، شاید به قول فرخ قرار بود بعد از ازدواجمون حسابی جهان گردی کنیم و لازم بود. البته بدی نداشت که از یاد گرفتنش ممانعت کنم و حتی خوبی های زیادی داشت، مثلا تو فامیل که خیلی سواد نداشتن من دیپلم داشتم که اون زمان واسه خودش از صدتا دکتری هم بالا بود و جز اون زبان خارجه بلد بودم و کلی مامانم جلو بقیه پزم رو می داد. کامران و کتابون هم همیشه واسه درسشون ازم کمک می گرفتن و به گفته خودشون از معلم هاشونم بهتر تدریس می کردم. ساعت سه بعد از ظهر بود که خانم محمودی رسید. یه زن سی و پنج ساله که کارش تدریس زبان به بچه های آدم های پولدار و صاحب منصب بود. من که پدری نداشتم که پولدار و بلندمرتبه باشه اما به لطف فرخ همه چیز داشتم، البته به جز زندگی

دلخواه!

شوهرش هم تو دربار کمک آشپز معروف بود و چهارتا بچه قد و نیم قد داشت. زن مهربونی بود؛ در کمال ساده بودن خیلی تیزبین و زرنگ به نظر می رسید، مثل بازجوها بود و بعضی اوقات ازش می ترسیدم و حساب می بردم.

وقتی با مامان چاق سلامی شون تموم شد به اتاق خودم راهنماییش کردم. پالتوش رو ازش گرفتم و دعوتش کردم که رو صندلی بشینه.

یادم رفت که بگم حسابی مراقب خودش بود که هیچ بلایی سرش نیاد و اینقدر به خودش می رسید که هر کی نمی شناختش فکر می کرد زن یکی از وزیر و وزرای کشوره. از فرخ شنیدم که حواسش به خودش هست که دیرتر پیر بشه تا شوهرش روش زن نیاره و شلوارش دوتا نشه.

ازم خواست که صندلی خودم رو با فاصله ازش قرار بدم که خدایی نکرده سرما نخوره که نتونه شب ها به شوهرش برسه!

بعد از شش ماه که از شروع کلاس هاش گذشت کاملاً باهام انگلیسی صحبت می کرد و منم با یه کلمه فارسی یه کلمه انگلیسی شروع کردم به صحبت کردن تا کم کم راه افتادم ولی هنوز لهجه نگرفته بودم و همیشه هم دعوا می کرد که چرا کم کاری می کنم، کم کاری نمی کردم ولی اون می خواست تمام وقت رو صحبت کردن تمرین کنم. دو ساعت وقت آموزش بود و بعد از گذشت دوساعت بهش گفتم:

- راستی خانم محمودی دیشب با فرخ رفتم به یه مهمونی که یه زن و شوهر انگلیسی بودن و فرخ ازم خواست باهاشون صحبت کنم. من که دست و دلم لرزید و به زور حرف زدم!

لبه اشو به داخل جمع کرد و پرسشگرانه گفت:

- خب چطور بود؟

- اولش که یکم خراب کردم، آخه تا حالا تو جمع که حرف نزدم. بعدش دیگه راه



افتادم و ازم تعریف کردن.

- آفرین. من همچین شاگردی می خوام که درس هاشو خوب یاد بگیره. بعد از یکسال

دیگه انتظار ندارم که بگی دست و دلم لرزید؛ باید با تسلط و اعتماد به نفس باشی!

- چشم.

- فرخ خان واقعا مرد باشعوری و روشنفکری هست که اجازه میده زنش پیشرفت کنه

و تو جمع قرار بگیره، قدرش رو بدون!

سری تکون دادم و گفتم:

- درسته، حق با شماست!

از جاش بلند شد و کتاب و دفتر و قلمش رو تو کیفش گذاشت و گفت:

- خب امیدوارم که زودتر خوب بشی. مشق هاتو بدون اشتباه انجام بده و برای بار

هزارم، بیشتر صحبت کن تا لهجت درست بشه!

خندیدم و گفتم: آخه با کی حرف بزنم؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- با شوهرت. اون که انگلیسیش خوبه!

خنده مو خوردم و گفتم:

- آره درسته. ببخشید!

دستی رو شونه ام کشید و با لبخندش گفت:

- من برم روناک جان. شب خوبی داشته باشی عزیزم!

بعد از تعارف برای این که شام کنارمون بمونه و رد دعوت از سمت خانم محمودی،

باهامون خداحافظی کرد و رفت.

تا وقتی که بحث درس و یادگیری بود جدی و خشک و تا کلاس درسش تموم می شد

تبدیل به یه زن مهربون و خوش اخلاق میشد و همین خلق و خوش رو دوست داشتم.

تو اتاق موندم و مشغول تمیز کردن شدم. کارم که تموم شد دوباره زیر پتو رفتم و

استراحت کردم. تمام انرژی رو برای همون دو ساعت نگه داشته بودم و بعدش دیگه جونی برام نمونده بود. شاید تو سال یکبار یا دوبار مریض می شدم ولی همونم مرگ رو جلو چشمم می آورد و مثل یه تریاکی که خماره، درد می کشیدم. یه عادتی که داشتم این بود زیاد با خودم خلوت می کردم و تو فکر فرو می رفتم. تو خیال خودم به همه جا سفر می کردم و برمی گشتم، وقتی هم سفر خیالیم تموم می شد متوجه می شدم گاهی یک ثانیه و گاهی یک ساعت گذشته. همینطور که تو فکر بودم دوباره کتابون رو کنار خودم دیدم.

- روناک؟

- بله؟

- آگه آدم از کسی خوشش میاد و اون بهش توجه ای نمی کنه به نظرت باید چیکار

کنه؟

ابروهام به هم نزدیک شدن و با اخم گفتم:

- مثلاً کی از کی خوشش اومده؟

من من کنان گفتم:

- یعنی... یعنی یکی از دوستانم... هوم یکی از دوستانم این سوال رو ازم پرسید و من...

من اومدم از تو مشورت بگیرم!

نگاهی کردم که متوجه شد حرفش رو باور نکردم ولی پایپش نشدم و گفتم:

- فقط همین قدر می دونم که آگه آدم از کسی خوشش میاد و اون طرف یا نمی دونه یا

محل نمی ذاره باید ازش فاصله گرفت و درست برخورد کرد. هر چی بیشتر جلوی

چشم هاش باشی کمتر تورو میبینه و متوجه ی احساسات نمیشه!

حرفی نزد و به نقطه ای روی قالی خیره شد. تکونش دادم و گفتم:

- حالا چرا تو فکر رفتی و گرفته ای؟

- هان؟ هیچی داشتم به حرفت فکر می کردم. خب اینطوری که جلوش نباشی هیچوق

متوجه ات نمیشه!

- نخیر، آدم وقتی کسی ازش دورتر باشه و همه چیز رو راجع بهش ندونه خود به خود به سمتش کشیده میشه و کنجکاوش!

انگار که بهش یه معدن الماس داده باشم، از خوشحالی بلند شد و صورتم رو بوسید و گفت:

- ای قربون خواهرم بشم که از صدتا مُلا و دانشمندم بهتر حالیشه!

وقتی که راه حل برای مشکلش پیدا کرد از اتاق بیرون رفت. بهش شک کرده بودم که نکنه داره تو دام عشق دوران نوجوونی میوفته و دل بسته ی معلم ریاضیش شده باشه. ولی دوست نداشتم که مستقیما ازش پپرسم و گذاشتم خودش اگه اتفاقی قراره رخ بده بهم بگه، می دونستم که کاملا بهم اعتماد داره و همیشه هر کار اشتباهی هم بکنه بهم میگه.

پوزخندی زدم و گفتم: کتابیون با پونزده سال سن داره واسه خودش عاشق میشه و معشوقش بی توجه به اون. من عاشقی معشوق تر از همه عاشق ها دارم و خودم یخِ یخ، فراری از عاشقم!

باور کردنی نبود ولی روزهایی که می دونستم نه از زنگ و نه از دیدن فرخ خبری هست حالم خیلی بهتر می شد، یه جورایی شبیه آزادی از زندان!

هنوز نمی دونستم چطور قراره با فرخ یک عمر زندگی کنم اما می دونستم حتما این اتفاق رخ میده و من باید هر جور شده با خودم کنار بیام. منم مثل خیلی از دخترهایی که تو اون زمان بی عشق ازدواج کردن، بدون این که حق انتخابی داشته باشن اما تونستن بازم لبخند بززن و ادامه بدن؛ منم مثل اونها!

\*\*\*

سه روزی بود که از فرخ خبر نداشتم و این برام عادی بود. نه برای این که عاشقش نبودم، برای این که اون هر چند وقت یکبار به ماموریت هایی می رفت که نه می

تونست تماس بگیره و نه حتی می تونستم پیرسم که کجا میری و از جزییاتش هم حرفی نمیزد. اون ارتشی بود و خب این اتفاقات هم برای هر کس تو اون لباس جزویی از زندگی کاریشون محسوب می شد.

حالم دیگه خوب شده بود و به روال عادی زندگی برگشتم. چون آخر هفته بود چند خانم برای رنگ مو و آرایش پیش مامان اومده بودن و من باید جاش کارهای خونه رو انجام می دادم. کتابیون هم طبق معمول همیشه شونه خالی می کرد و نباید روش حساب باز می کردم. بعد از مرتب کردن خونه و پختن شام از مامان اجازه گرفتم و به خونه ی پدر فتانه رفتم.

خانواده فتانه مذهبی و سنتی تر از ما بودن. سه برادر و یک خواهر بزرگ تر از خودش داشت که همگی ازدواج کرده بودن و سر زندگی خودشون. بابای فتانه هم بازاری بود و بسیار متعصب و غیرتی. فتانه مثل من واسه پوشش و خیلی چیزهای دیگه آزاد نبود ولی یه خوبی که پدر فتانه داشت این بود که آدم منطقی و اهل فهمی که با صحبت کردن می شد به مراد دلت برسی و پدرش رو واسه دانشگاه کردن راضی کنه، برعکس من!

بعد از سلام و احوال پرسی با مادرش به اتاقش رفتیم و گرم صحبت شدیم.

- فرخ معلوم نیست کی برگرده؟

- گفت دو سه روزه برمیگرده. حالا که سه روز شده و هنوز ازش خبری نیست. احتمالا فردا دیگه بهم زنگ بزنه، چون تا وقت تماس گرفتن داشته باشه بالاافاصله زنگ میزنه! ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- من یکی که، از شوهری که چند روز غیبتش بزنه و نبینمش خوشم نمیاد. مرد باید ظهر برگرده خونه غذاش رو بخوره و شبم برگرده با زن و بچه هاش برن جیگرکی! چند لحظه بهش زل زدم و یهو زدم زیر خنده، خودشم از حرفش خندش گرفت. یه دل سیر خندیدم و گفتم:

- بعدش چی؟

با شیطنت گفت:

- خب بعدشم معلومه دیگه. وقتی بچه هاشون خوایدن اونها تا صبح گرفتار بازی

کردن میشن!

همین حرفش کافی بود تا دوباره خنده رو از سر بگیریم. دختر شیطنون و با انرژی بود،

همیشه کنارش لذت می بردم.

- فتانه خوش به حال شوهرت والا. همه جوهره حواست بهش هست. شک ندارم که

شوهرت از اون مردهایی هست که وقتی با تو ازدواج کنه دیگه به هیچ دختری نگاهم

نمی کنه.

کش و قوسی به کمرش داد و با ناز گفت:

- پس چی خواهر؟ مامانمو نبین چادر به سر هست و همش میره شاه عبدالعظیم؛ همین

شب که میرسه از فروزان و شراره هم تو فیلم ها بدتر میشه...

از خندیدن زیاد، شکم درد گرفته بودم و اشک، صورتم رو خیس کرده بود. از این که

اینقدر بی پروا و پررو بود خوشم می اومد، من تو اینجور مسائل خجالتی بودم و دوست

نداشتم با کسی صحبت کنم البته به جز فتانه که هرزگاهی با سوال های زیادی که می

پرسید بهش جواب می دادم.

- هیچی نگو دختر، آبرو واسه حد و آبادت نداشتی دیگه!

- والا من دارم حقیقت میگم. خب باشه بحث رو عوض کنیم. راستی تا اسفند خیلی

نمونده ها، کی می خواد جهاز بخرین؟

- نمی دونم. مامان خودش بهتر می دونه، من که خیلی مشتاق نیستم!

- ای بابا، باز شروع کردی. عزیزم اینقدر نفوذ بد زدی و گفتمی که اون فرخ بیچاره رو

دوست نداری که خودتم باورت شده. از الان به دروغم که شده بگو که دوستش داری

و دلت می خواد زودتر ازدواج کنید، همین باعث میشه که دلت باورش بشه و اینقدر بد

عنقی درنیاره!

- آره شاید تو درست میگی. منم دارم همین کار رو می کنم و دیگه نفوذ بد نمیزنم.

حالا هر چی خدا بخواد!

هوا که کامل تاریک شده بود به خونه برگشتم و در کنار مامان، کتابون و کامران شام خوردم. باهم پای جعبه جادویی که چند مدتی میشد رنگی هم شده بود نشستیم و به برنامه های قشنگ و جذاب تلویزیون نگاه می کردیم. تو اون سال ها هنوز خیلی از خونه ها تلویزیون نداشتن و شاید تو یه محله، سه چهار خونه تلویزیون داشتن و بقیه اهالی خونه اونها جمع می شدن و سرگرم می شدن.

کتابون که تا آخر سریالی که هفته ای یکبار پخش می شد ساکت بود، به حرف اومد و یهوئی گفت:

- مامان حالا که خاله اینا میان باید حسابی به خودمون و خونمون برسیم!

با تعجب به مامان نگاه کردم و گفتم:

- چی؟ خاله اینا می خوان برگردن؟!

کامران پیش دستی کرد و گفت:

- آخ جون... دیگه شب و روز با البرز تو کوچه بازی می کنم!

مامان: آره. خاله ات زنگ زد و گفت یک هفته دیگه میایم تهران. بنده خدا با آقا

محمد و البرز و فرامرز واسه سالگرد بابات میان!

- یعنی از آمریکا پا میشن این همه راه رو بیان؟

- آره. اونها که هر سال میان حالا امسال هم واسه سالگرد رضای خدایامرز و هم برای

دیدن فامیل میان!

- اونها که تابستون ها همیشه میومدن.

- خب دیگه، تابستون نیومدن که الان بتونن بیان. باید اتاق کامران و اتاق مهمان رو یه

سر و سامونی بدیم!

با تعجب گفتم:

- یعنی میان اینجا بمونن؟ خاله اینا هر وقت اومدن حداقل سه هفته موندن. خب چرا

نمیرن دماوند خونه خان دایی؟

مامان اخمی کرد و گفت:

- تو چرا اینقدر داری نق میزنی؟ خواهرم رو سالی یکبار میبینم بعد بذارم بره جای

دیگه؟ اون خیلی با زندایت میونه ی خوبی نداره، بعدشم اینجا که خیلی شلوغ نیست و

راحت تر هستن. اتاق کامران واسه البرز و فرامرز و اتاق مهمان هم واسه خاله ات و

شوهرش!

کتایون:

- مامان، روناک کی اخلاق داشت که این بار دومش باشه؟

- اخلاق دارم اگه یکی مثل تو رخصت بده. بیان قدمشون رو چشممون. منم دلتنگ خاله

هستم!

مامان لبخندی زد و راجع به اومدن خاله اینا و برنامه برای میزبانی و پذیرایی ازشون

حرف زدیم. من که خیلی حوصله نداشتم شب بخیر گفتم و راهی اتاقم شدم.

خاله سیمین سه سال از مامان، بزرگ تر بود و شش سال پیش با خانوادش به آمریکا

مهاجرت کردن. عموتیمور، شوهر خاله روزنامه نگار سیاسی بود و به این باور بود که

شاهنشاه و اطرافیانش اجازه ی مطبوعات آزاد و بی طرف رو نمیدن و فضای انتقادی و

سیاسی کشور خیلی بستست، به همین دلیل خودش و چندتا از دوست های روزنامه

نگارش با ارسال دعوت نامه از سوی یه روزنامه معروف تو آمریکا به اون کشور

مهاجرت کردن. البرز هفده سالش بود و یک سال دیگه تو کالج درسش تموم می شد

و فرامرز هم به گفته خودش و خاله تو دانشگاه، علوم سیاسی می خونند.

جالب بود، خانواده پدری و مادریم اکثرا اهل سیاست بودن. چیزی که من خیلی

دوست نداشتم و برام کسل کننده به نظر می رسید. تنها داییم هم تو شهربانی بود و

جمع سیاسی خانواده کامل شده بود.

همیشه دوست داشتم که خاله یه دختری می داشت تا هر وقت می اومدن ایران بتونم با دختر خاله ام همصحبت بشم و از حال و هوای آمریکا، ابرکشور دنیا برام تعریف می کرد. خیلی با البرز و فرامرز راحت نبودم و چون سالی یک بار همدیگه رو می دیدیم نمی تونستیم باهم صمیمی باشیم. اما خاله سیمین با این که بزرگ و سنی ازش گذشته بود ولی مثل یه روانشناس و همسن باهام برخورد می کرد و می تونستم بهش تکیه کنم.

سالگرد بابا مصادف بود با دیدن خانواده خاله بعد از یک سال، هم تلخ و هم شیرین. می اومدن که با ما تو این غمی که بعد از گذشت دو سال هنوز هم غمناک بود شریک باشن. چون نزدیک به کریسمشون میشد تعطیلی ای نزدیک به یک ماه داشتن و می تونستن به راحتی به ایران بیان.

از روز بعد مامان وظایف مختلفی رو واسه ما سه نفر تقسیم کرد. طبق عادت هر ساله اسفند وقت خونه تکونی بود اما اینبار برای این که قرار بود خانواده خاله بیان چهار سه ماه زودتر شروع به این کار کردیم. کتابیون که مدرسه داشت و اگر خونه بود خودش رو درگیر درس و مشق می کرد تا کمتر به کار گرفته بشه. کامران هم که خودش رو یه مرد بالغ می دونست و بهش بر میخورد کارهای زنونه انجام بده و می گفت هر کار بیرون از خونه دارید رو به من بدین و گرنه من تو خونه دست به هیچ کاری نمی زنم. با این حال فقط من و مامان مونده بودیم واسه خونه تکونی.

بالاخره فرخ هم بعد از چهار روز سر و کله اش پیدا شد. هر وقت از ماموریت بر میگشت برای چند روز آدم ناشناخته ای می شد، کسی که بیشتر از قبل ازش می ترسیدم و اون هم انگار عجیب و غریب تر می شد. کاش اون هم مثل پدرش تو بازار گرفتار بود تا این که تو ارتش باشه و هر روز عجیب تر از دیروزش بشه. چندین بار ازم خواست که باهم بریم بیرون اما کار و کمک به مامان رو بهونه می کردم و اون هم



کوتاه می اومد. وقتی که فهمید قراره خانواده خاله ام با دو پسرش برای یک ماه خونمون بمونن زیاد استقبال نکرد و می گفت که خوبیت نداره تو دوتا پسر مجرد و بزرگ تو خونه ای باشن که دختر به تکلیف رسیده دارن. خب راست می گفت منم زیاد احساس راحتی نداشتم، اگه سال های قبل این اتفاق می افتاد مسئله ای نبود چون هم من سنم کمتر بود و هم البرز و فرامرز اما حالا دیگه همه چیز تغییر کرده بود. اتاق کامران که یه جورایی به عنوان انباری خونه هم محسوب می شد رو خالی کردیم تا جا برای پسر خاله ها هم بشه و احساس راحتی کنن. کمد بزرگی تو اتاق مهمان گذاشتیم تا خاله و عموتیمور بتونن لباس و وسایلی که با خودشون میارن رو به راحتی تو کمد قرار بدن و نگرانی و بهم ریختگی به وجود نیاد. با این که خان دایی زنگ زد و از مامان خواست که به خودش زحمت نده و خاله اینا مثل هر سال به خونه اونها برن اما مامان قبول نکرد و گفت که تو تهران باشن بهتره و اونها خودشونم اینجا راحت تر هستن.

مامان فقط یه خواهر و برادر داشت و پدر و مادرشون رو تو بچگی از دست داده بودن. خان دایی و خاله حکم پدر و مادر مامان رو داشتن و احترام زیادی براشون قائل بود. بعضی اوقات دلم واسه مامان می سوخت؛ کسی که از بچگی با سختی و تنهایی بزرگ شد. با این که سختی های بزرگ تر رو خاله و خان دایی دیده بودن اما بی رحمی زندگی به کسی عطوفت به خرج نمیده. موقع برداشت از باغات میوه همراه خاله می رفت به باغ مردم و کمکشون می کردن که آخر سر یه نون خشکی، چیزی کف دستشون بذارن یا هم ببزرگ تر که شد چوپونی دام های اهالی روستاشون می کرد. تو سن پانزده سالگی هم با بابا ازدواج کرد و تازه داشت از زندگی لذت می برد و درد و رنج هارو به فراموشی می سپرد که بابا به ورشکستگی بزرگی رسید و باید از اول کنار هم شروع به ساختن می کردن. بعد از اون همه سرافکندگی و شرمندگی جلوی ما و فامیل به یه آسودگی رسیدن اما خیلی طول نکشید که بابا تصادف کرد و از پیشمون

رفت. حالا مامان موند با مسئولیت سنگین تری. نه سایه پدر و مادر بالا سرش بود و نه دست و تکیه گاهی به اسم همسر!

برای همینم بود که دوست داشت من حتما در کنار فرخ باشم و مثل خودش سختی کشیده نشم. اون از آینده و زندگی کردن می ترسید چون رنگ خوشیش رو نتونست ببینه و نمی خواست منم کور بخت بشم. خودم رو ناجی مامانم می دونستم و دلم نمی خواست که از بابت من غصه ای به دلش راه پیدا کنه. باید خوشبختی هرچند به ظاهر من رو می دید تا خیالش راحت بشه!

## فصل دوم

روز رسیدن خاله به همراه خانوادش مصادف شد با اولین برفی که تو آذرماه می بارید.

رو دیوار حیاط و شاخه های بی برگ و به خواب رفته ی درخت ها شده بود جای نشستن برف ها. از نشیمن به حیاط نگاه کردم. پرده رو کنار زدم و ایستاده سُبک شدن ابرهارو از برف می دیدم. دلم برای بوته های گل یاس که کاشته بودم تنگ می شد، قرار بود با برف بمیرن و مدت ها بعد دوباره فصل زندگی رو شروع کنن. فقط درخت سرو و یید مجنون هنوز برگ داشتن و می شد رو مقاومتشون و پیروزی تو جنگ سرما و بوران حساب باز کرد.

پرده رو دوباره کشیدم که سرما از بین پنجره و دیوار عبور نکنه. خان دایی و زن دایی به همراه مامان، کتایون و کامران به فرودگاه رفتن. چون یه ماشین کافی نبود از فرخ

هم خواستم که باهاشون بره تا خانواده خاله با تاکسی های فرودگاه برنگردن، اون هم قبول کرد و راهی شد. تنها کسی که تو خونه مونده بود و حوصله ی بیرون رفتن و دوباره سرماخوردن رو نداشت من بودم. به آشپزخونه رفتم و سبد میوه و ظرف هایی که پر شده بود از شیرینی های خونگی که مامان درست کرد بود، برداشتم و روی میز برای پذیرایی کردن گذاشتم.

فتانه هم که فهمیده بود قراره خالم اینا بیان قرار شد به بهونه ی دیدن من یه سری بیاد تا مهمون های از فرنگستونمون رو ببینه.

نگاهی تو آینه به خودم انداختم، موهام رو مثل اکثر اوقات فرق وسط زده بودم و بدون آرایش. پیراهن آستین بلند طوسی و شلوار مشکی پوشیده بودم؛ می دونستم فرخ دوست نداره تو خونه جلوی چند پسر بزرگ لباس ناجور بپوشم، البته خودم هم احساس معذب بودن داشتم.

ساعت چهار بعد از ظهر بود و دیگه کم کم باید سر و کله شون پیدا می شد. در حیاط به صدا در اومد فهمیدم که حتما باید فتانه باشه چون مامان کلید داشت و بدون در زدن داخل می شدن. سریع رفتم و در رو باز کردم. خودش بود، فتانه. بیچاره همون چند ثانیه هم زیر برف داشت به خودش می لرزید و بلافاصله داخل خونه شدیم. چادر رنگی ای که سرش بود رو تکوند تا برفی که روش بود بیوفته و آویزون چوب لباسی کردم. موهای اون برعکس موهای من بلند بود، تا وسط بازوش می رسید و موج دار و سیاه.

اشاره ای به خودش کرد و گفت:

- چطورم؟ خوب شدم؟

بهش نگاه کردم و هیچ تغییری رو تو چهرش ندیدم. با تعجب گفتم:

- چیکار کردی؟ من که چیز جدیدی نمیبینم!

دستشو به کمرش زد و گفت:

- یعنی لباسم رو ندیدی؟

نگاهی به لباسش انداختم، پلیور سبز و شلوار مشکی پوشیده بود. تازه یادم اومد که فتانه نمی تونست هر لباسی رو برای بیرون بپوشه حتی وقتی که چادر رو خودش می انداخت؛ آقاجونش خیلی سخت گیر بود.

روی مبل نشستیم و گفتم:

- به به، از این لباس ها نمی پوشیدی!

- آقام رفته بود حجره. ننه ام هم ندید که چی پوشیدم؛ چادر کشیده بودم دور خودم حواسش نبود. بهش گفتم یه سر برم پیش روناک گفت تا قبل از این که بابات بیاد برگرد خونه!

- راستش رو بگو واسه دیدن من اومدی یا کسایی که قراره بیان اینجا؟

- دروغ چرا؟ تا قبر (چهار انگشتش رو یک به یک شمرد) آ... آ... آ... آ. اومدم ببینم اینایی که از اون سر دنیا پا شدن اومدن چقدر با ما فقرا و پاپتیا فرق دارن! خندیدم و گفتم:

- زیادی خودت رو دست کم گرفتی. اونها با ما هیچ فرقی ندارن!

- دست کم نگرفتم که... راستی اینا کی میرسن؟

نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

- الانا دیگه میان حتما. مگه آقاجونت کی خونه میرسه؟

- ساعت پنج.

چند دقیقه ای باهم گرم صحبت شدیم که صدای باز شدن در حیاط و بعد صدا تو صدا آمیخته شد.

فتانه مثل برق از رو مبل بلند شد و رفت چادرش رو سر کرد، تا نصفه رو سرش

انداخت و زیر چونشو محکم گرفت. منم برای خوش آمدگویی سمت در ساختمون

رفتم که دیدم فتانه راهشو کج کرده و داره به آشپزخونه نزدیک میشه.

- کجا داری میری؟

- نکنه می خوای مثل دخترای دریده پیام وسط شماها بشینم؟ میرم تو آشپزخونه بعد

واسه سلام و خداحافظی یه تُک و پا میام!

سری تکون دادم و رفتم.

تا در رو باز کردم پریدم سمت خاله و همدیگه رو به اندازه تموم دلتنگی هامون تو آغوش کشیدیم و اشک ریختیم. بعد از چند لحظه رو در رو هم می ایستادیم و یه دل سیر به هم نگاه می کردیم و دوباره به آغوش هم پناه می بردیم. اونقدر دلهامون از دیدن همدیگه گرم شده بود که سردی هیچ برف و بورانی ما رو به لرزه نمی انداخت. وقتی با خاله حسابی رفع دلتنگی کردم به سمت عمو تیمور، شوهر خاله ام رفتم و دستش رو برای احترام بوسیدم و اون هم سرم رو بوسید. فرامرز و البرز از سال پیش که دیده بودم خیلی بزرگ و آقاتر شده بودن و باهم گرم دست دادیم و به دلیل حیا و بزرگ بودنمون دیگه مثل گذشته ها همدیگه رو بغل و رو بوسی نکردیم. دایی و زن دایی رو هم که چند وقتی بود ندیده بودم، باهم دلی از عزا در آوردیم. به داخل خونه رفتیم و اتاق کامران رو به البرز و فرامرز دادیم و خاله و شوهر خاله رو هم به اتاق مهمان راهنمایی کردیم. مامان با دیدن فتانه خوشحال شد و هر کاری کردیم که بیاد و به جمعمون بیونده قبول نکرد و می گفت که خجالت میکشه و خویت نداره خودش رو تو چشم هر نامحرمی نشون بده. فقط برای خداحافظی از نشیمن رد شد و چادرش رو یه جور دور صورتش پیچوند که کسی نمی تونست زیاد چهرشو شناسایی کنه. تا در حیاط همراهیش کردم و باهم خداحافظی کردیم. دوباره به داخل خونه اومدم و کنار فرخ که زیاد خوشرو نبود نشستیم. سرم رو به گوشش نزدیک کردم و با لبخند گفتم:

- چیشده عزیزم؟

نگاهی کرد و گفت:

- هیچی. چرا پسر خاله هات اتاق رو به رویی تو هستن؟

متوجه ناراحتیش شدم و گفتم:

- کامران هم پیششون هست. چون اتاق مهمان رو به خاله و عموتیمور دادیم و نخوان

هر بار برای دسشویی و چیزهای دیگه پله بزندن. این که ناراحتی نداره عزیزم!

یه چشم غره ای رفت و همونجا برای چند لحظه قبض روح شدم.

- خوبیت نداره دوتا پسر مجرد و جوون رو به رو اتاق تو باشن. اینطور که تو راحت

نیستی!

برای این که حرف های یواشکیمون تموم بشه گفتم:

- عزیزم می تونم کتابیون رو بیارم پیش خودم یا منم برم پیش مامان تو اتاقش!

کمی خیالش رو از این موضوع راحت کردم و با حرف خاله به خودم اومدم.

- خب روناک عزیزم چه خبر؟

- سلامتی شما خاله جان. خیلی خوش اومدین، = واقعا دلتنگتون شده بودیم!

- ماهم همینطور عزیزم. ولی غربت و راه دور این دردهارو داره، غربت بدجور آدم رو

صبور می کنه!

- ان شالله که غبار غربت رو دلتون نشینه. به هر حال ما که خیلی خوشحالیم شما واسه

اولین بار خونه مارو برای اقامتتون انتخاب کردین!

همگی زیر چشمی به دایی و زن دایی نگاه کردیم. دایی در واقع دو زن داشت، چون از

زن اولش بچه دار نمی شد و طیبب ها گفته بودن که مشکل از زن دایی هست دایی هم

تو آستانه چهل سالگی زن دوم گرفت و پنج ماهی می شد که باردار شده بود. زن

اولش بعد از این که فهمید دایی روش هوو آورده با مامان و خاله ام قهر کرد و دعوا و

جنجال های زیادی رو به پا کرد و دیگه به خونه مون هم نمی اومد. اون موقع اگه زنی

نازا بود از صدا تا فحش و بی عفتی و بی حیایی هم براش زشت تر بود و انگشت نمای

خاص و عام می شد.

فرامرز و البرز هر سال تو شخصیت و ظاهرشون تغییرات زیادی مشهود می شد. دوتابیشون موهای پرپشت و فر، با پازلفی (خط ریش) چکمه ای داشتن. شلوارهای گشاد و بلندی که بهش می گفتن شلوار جین و لباس های آستین کوتاه بدون دکمه که خودشون می گفتن، تیشرت؛ به حق چیزهای ندیده و نشنیده. حتی البرز هم لهجه آمریکایی پیدا کرده بود و از کلمات انگلیسی استفاده می کرد. نمی دونم حالا ادا و ادوارش بود یا واقعا تاثیر پذیرفته بود. تو بر خورد اول که خیلی باهاشون حال نکردم و از این تیپ عجیب و غریبشون اصلا خوشم نیومد. فرخ هر چی که بود تیپ و لباس پوشیدنش مثل آدم بود، همیشه کت و شلوار و کراوات داشت!

بیشتر به فرخ چسپیدم و بهش افتخار کردم، اما این بازم سبب نمی شد که بهش دل بسته بشم.

کتایون و کامران در کنار البرز و فرامرز نشسته بودن و با سوال های متعدد از شیوه زندگی در آمریکا و روزمرگی های اونجا می پرسیدن و اونهام با حوصله و جزئیات رو تعریف می کردن.

کم کم بحث از سیاست گرم گرفت و دایی که تو شهربانی بود، از شاهنشاه تعریف می کرد ولی از حقوق کمی که در برابر زحمات زیادشون دریافت می کردن ناراضی بود، فرخ هم که خدمتگذار دست به سینه اعلیحضرت بود و تنها مخالف یا منتقد شاه عموتیمور بود، آدم با سواد و روزنامه نگاری که اطلاعات زیاد از دربار و اوضاع کشور داشت.

عموتیمور:

- آقا فرخ، شاه باید بشینه پادشاهی کنه نه مثل یه نخست وزیر و یا رییس جمهور تمام قوانین رو صادر کنه!

فرخ که حسابی تو بحث غرق شده بود و صورتش داشت به قرمزی می رفت گفت:

- وقتی که قدرت و لیاقت همچین منصوباتی ندارن شاهنشاه مجبور به دست گرفتن

اوضاع مملکت میشن؛ ناسلامتی کشور مال شاه مملکته!

عموتیمور پوزخندی زد و گفت:

- خب خود ایشون نخست وزیر انتخاب می کنن پس یه جای کار میلنگه. طبق قوانین مجلس پادشاه یک کشور حق دخالت تو امور اجرایی ندارن ولی ما که تا حالا ندیدیم به قوانین، جامعه عمل پوشونن!

فرخ که دیگه عصبی شده بود، صدش رو بلندتر کرد و گفت:

- کی ناراضیه آقا؟ اگه یه عده شکم سیر رو میگی که متعرضن باید به عرضتون برسونم همینایه نگاهیه به کشورهای همسایه بندازن و ببینن اونایی که هنوز دارن پا برهنه و تو بیابون ها زندگی می کنن چطور کشورشون رو دوست دارن و به اصالتشون افتخار می کنن. در واقع مردم ما دوست دارن مثل دوران شاهانان گربه صفت (حکومت قاجاریه) که رو تخت لم می دادن و شکمشون رو بزرگ تر می کردن و سرسره می ساختن که از بالای سرسره بپرن تو بغل یه مثن زن و دختر، بله دوست دارن تو همون دوران باشن و لیاقت این همه پیشرفت و قدرت زیاد ایران رو ندارن! اینبار فرامرز که با سکوت داشت حرف هارو گوش می کرد گفت:

- مردم ما آزادی بیان و از بین رفتن تبعیض طبقاتی رو می خوان!

فرخ سیگاری روشن کرد و با نگاه از بالا به پایین به فرامرز گفت:

- شما که دارین تو آمریکا زندگی می کنید و حرف هاتون رو از اونجا می زیند و هر

چی که به ذهنتون میاد به شاهنشاه می چسپونید!

مامان که دید اوضاع داره خراب میشه بلند شد و گفت:

- ای بابا، چقدر آخه بحث سیاست می کنید؟ بذارید خستگی سفر از تنتون بیرون بره. اینقدرم دومادم رو اذیت نکنید، فکر نکنید چون تنهاست می تونید هر چیزی بهش بگید... روناک و کتایون بیاین سفره شام رو بچینید!

کتایون به ناچار از جاش بلند شد و باهم به آشپزخونه رفتیم. زن دایی و خاله هم



اومدن. زن دایی گفت:

- سمیه جون کاری هست من انجام بدم؟

مامان لبخندی زد و گفت:

- نه عزیزم، شما برو کنار خان داداشم بشین. زن حامله که نباید ازش کار گرفت!  
زن دایی هم که از خداهش بود به حرف مامان گوش کرد. مامان هر کاری کرد که خاله  
بشینه و دست به سیاه سفید نزنه قبول نکرد. بعد از این که سفره رو انداختیم، در کنار  
هم با گرمی و البته تحت الشعاع حرف های سیاسی که قبل از شام رد و بدل شد شام  
رو میل کردیم.

فرخ بعد از شام قصد رفتن کرد و از عموتیمور عذرخواهی کرد که اگر صداش رو بالا  
برده.

باهم تو حیاط رفتیم...

- روناک؟

- جانم؟

- نظرت چیه که چند روز بری پیش شیرین یا مامانم؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چرا برم اونجا؟

- همینجور، میگم خونتون شلوغه؛ اونجا کسی نیست و راحتی!

- عزیزم بعد از یکسال خالم اومده حالا برم جای دیگه ای؟ چرا اینقدر آشوب داری؟

- خوبم ولی دوست دارم تو راحت باشی!

- مطمئن باش من تو خونه خودمون راحت ترم و هیچ احساس معذب و بدی هم ندارم.

توام اینقدر به این چیزها فکر نکن!

نگاهی به دور و برش انداخت و دستم رو محکم تر فشرد و آروم لبم رو بوسید.

لبخندی زد و باهم خداحافظی کردیم!

آخه کی پیدا می شد که از بوسیدن توسط مردش حالت چنندش به خودش بگیره و دوست نداشته باشه؟ اونم تو زمانی که مردها عشق و محبتشون رو تو شب تاریک وقتی که همه خوابیدن و یهو پایین کشیدن شلوار زنشون و تخلیه حالشون می دونستن ولی فرخ مثل یه مرد واقعی و رویایی بود و من مثل تنه درخت وسط یخبندون، خشک، سرد و مرده!

به داخل خونه برگشتم کمی دیگه باهم صحبت کردیم و از گذشته ها تعریف کردیم. دایی و زن دایی چون باید خونشون که دماوند بود، می رفتن زودتر خداحافظی کردن و رفتن. بعد از یک ساعت مامان و خاله که به اتاق مامان رفته بودن و عموتیمور هم به دلیل خستگی مسافت زیاد زود خوابید. کتایون و کامران هم البرز و فرامرز رو گیر آورده بودن و هر چی که از آمریکا دوست داشتن بدونن از اون دوتا می پرسیدن. منم که دوست داشتم مثل همیشه تنها باشم شب بخیری گفتم و راهی اتاقم شدم.

« در من بیابانی روییده که حتی خداهم با او قهر کرده و روی برگردانده است. زمین قلبم از تشنگی و بی مهری ترک برداشته و دارد جان می دهد. مقاوم ترین رگ های قلبم هم دارند با مرگ دست و پنجه نرم می کنند؛ آیا کسی نیست قطره آبی در این بیابان رها کند تا خاکش جان دوباره ای بگیرد؟

چه کسی به من رحم می کند؟ گناهم چیست که باید برایش تاوان پس دهم؟ مگر قفس طلایی برایم زندگی می شود که به آن ببالم؟ من بیابانی بیش نیستم و نمی توانم لذت خرمی ای که تو داری را بچشم؛ مرا آبی ده تا بتوانم زنده بمانم که بیشتر زنده بگوری خود را بینم و دم نزنم!»

اشک از چشم هام مثل هر بار که دست به قلم می شدم جاری شد و به درد بی درمونم گریه کردم. من قدرت مبارزه با سنت و قوانین جاهلانه نداشتم، من توانایی گفتن

حرف دلم و شکوندن رسم چند صدساله فامیل و حتی کشورم رو نداشتم. وقتی ناف یه دختر رو به اسم پسری بریده می شد سر می دادن ولی زیر قول و قرارشون نمی زدن. اونها ناف می بریدن، چادر عروس می بریدن، لباس عروس می بریدن و به تن دخترهاشون می کردن که از نظر اونها خوشبخت بشن. در کنار مردی که براشون انتخاب کردن تا آخر عمو زندگی کنن.

حالا نمی پرسیدن که منی که باید بله بگم، دوست دارم این وصلت سر بگیره؟ دوست دارم دخترونگی و تمام وجودم رو به این مرد بدم یا نه!

من حق انتخابی نداشتم؛ نه من، بلکه اکثر خانواده های اون زمان به همین منوال دخترهاشون رو شوهر می دادن و چه عشق های پنهایی تو این بله گفتن های دروغین تو قلب دخترها موند و باهاش زندگی کردن و اسم پسرهاشون رو به نام عشق قدیمیشون زدن!

بعضی اوقات دوست داشتم که به جای فتانه می بودم، شاید خیلی خانواده سخت گیر و مذهبی داشت و نمی تونست هر جایی بره و هر چی که دوست داره بپوشه اما شاد بود. باباش دخترش رو اون قدر دوست داشت که بهش اجازه داد به دانشگاه بره و به هر قیمتی دخترش رو راهی خونه بخت نکنه!

تو همین افکار غرق بودم که صدای تق تق در رو شنیدم. می دونستم که کتایون و کامران نیستن چون هیچوقت عادت به در زدن نداشتن. دستی به صورتم کشیدم و اشک هام رو از روی صورتم پاک کردم؛ با صدایی که هنوز هم بوی بغض می داد گفتم:

- بفرمایید!

در به آرومی به داخل چرخید و فرامرز رو بین چهار چوب در دیدم.

- اجازه هست پیام تو؟

از رو صندلی بلند شدم و گفتم:

- آره حتما!

با نگاه پرسشگرانه نسبت به اتاقم وارد شد و همه جا رو واری کرد. کنار دیوار رو به رویم ایستاد و گفت:

- چقدر عوض شدی دختر خاله!

لبخندی زدم و گفتم:

- ماشالله توام خیلی تغییر کردی؛ هم ظاهرهت که دیگه شبیه فرنگیا شده و هم برخوردت!

سرش رو پایین انداخت و لبخند زد.

- آدم باید خودش رو با همه جور شرایطی وقف بده، اینجور کمتر اذیت میشه.

- حتی حرف هاتم عوض شده. دیگه مثل دوران بچگیمون به هم نزدیک نیستیم. شاید به اندازه ی فاصله ی ایران و آمریکا از هم فاصله گرفتیم!

از حرفم به وجد اومد و گفت:

- حرف های گنده گنده میزنی!

- حرف دل!

- هووم... هنوز هم به نوشتن و کتاب خوندن علاقه داری؟

- آره. شاید بیشتر از قبل!

- چقدر خوب. راستی دانشگاه ثبت نام کردی؟

- ان شالله بعد از عروسیمون دانشگاه میرم!

- چقدر خوب. ان شالله برای عروسیت باشم و برقصم!

- ان شالله. راستی کار داشتی اومدی؟

- اوه، آره. یکی از چمدون هام که توش کتاب و دفترهام بود به اشتباه مامان برد تو

اتاق خودشون گذاشت و فکر کنم خوابن. می خواستم ازت دفتری بگیرم اگه داشته

باشی؛ از کتابیون و کامران خواستم اونها، گفتن دفتر خالی ندارم و منو به تو حواله

کردن!

خندیدم و رو میزم به دنبال دفتر مناسب گشتم. یه دفتر که بیشتر پیش نویسم بود و خط خطی و نامفهوم رو به همراه یک قلم دادم و گفتم:

- منم دفتر خالی ندارم. این بهترین دفتری هست که پیدا کردم، می تونی از صفحه آخر شروع به نوشتن کنی چون صفحات اولش رو نوشتم!

بهش دادم و ازم تشکر و از اتاق بیرون رفت. رو تخت دراز کشیدم و دو دستم رو زیر سرم قلاب کردم. به سقف تاریک و بی نقش و نگار اتاقم خیره شدم و بعد چشم هام رو بستم.

کاش مثل قدیم بچه بودیم و با پسر خاله هام بازی می کردیم و نه می دونستیم حیا چیه و نه محرم و نامحرمی می دونستیم ولی زمان، همه رو از هم میگیره و فاصله میده. حالا با تموم خوشحالی و دلتنگی که نسبت به فرامرز و البرز داشتم نمی تونستم راحت و بی خیال از خیلی چیزها برخوردار کنم. فرامرز و البرز تقریباً شبیه به هم بودن و از لحاظ چهره به خانواده پدریشون رفته بودن. البرز که تو سن بلوغ قرار گرفته بود و در حال تغییرات ظاهری زیادی بود ولی فرامرز دیگه تو دوران جوونی بود و شکل کامل گرفته بود. پوست گندمی و بینی قوز دار و ابرو باریک و افتاده، چشم های تقریباً ریز که وسط گونه سمت راستش یه خال کوچیک سیاه رنگی وجود داشت، لب کوچیک و باریکی که داشت اجزای صورتش رو کامل کرده بود. زیبا نبود، معمولی معمولی حتی معمولی تر از خیلی پسرهایی که تو کوچه و خیابون به چشم می خوردن. قدش هم متوسط بود و از خیلی هم سن و سال هاش تو اون زمان کوتاه تر به نظر می رسید چون اون زمان اکثر پسرها و مردها از قد بلندی برخوردار بودن. با هیکل لاغر و کشیده. اما یه جذابیت و مهربونی داشت، ادب و آرامشی که داشت رو از کمتر پسری دیده بودم.

باز هم خوشحال بودم که تو اون برهه زمانی سخت که خودم دشمن خودم شده بودم و

دست به تبر برده بودم برای از بین بردن و خشکیده شدن ریشه ام خاله و خانواده ی  
مهربونش برای یک ماه مهمان خونه ما قرار بود باشن و در کنار هم روزهای خیلی  
خوبی رو مثل هر سال سپری کنیم.

صبح با سر و صداهای زیادی که از بیرون اتاق به داخل اتاق نفوذ کرده بود بیدار شدم.  
خورشید به هر زحمت و جون کندن بود چند لایه از نور و روشنایی خودش رو از پس  
ابره‌های سیاه و دلگیر و بین پرده اتاق عبور داده بود، بی اجازه رو دیوار و قالی وسط  
اتاق جا خوش کرده بودن. نگاهی به آسمون انداختم، ابری ولی بدون برف و بارون  
بود. دستی به موهام کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. هر کی گوشه ای اختیار کرده بود و  
مشغول کاری. سلام بلندی گفتم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم.  
مامان داشت غذا می پخت. هر چقدر که بعضی اوقات درکم نمی کرد و خودش هم  
قربانی سنت ها و افکار اشتباهی که از گذشتگان به ارث برده بود، هر چند که تموم  
زورش رو میزد که به من و خودش و همه ثابت کنه که روناک، دختر بزرگش عاشق  
پسر عموش هست و بی قرار ازدواجشون؛ اما من باز هم با تمام وجودم دوستش داشتم  
و نمی تونستم محبت ها و از خودگذشتی هایی که برای بچه هاش خرج کرده بود رو  
فراموش کنم. از پشت، شونه اش رو بوسیدم و با ترس برگشتم. وقتی منو دید لبخندی  
به پهنای صورت خسته اش نشوند و گفت:

- الهی داغت نبینم. الهی تو رو تو لباس عروس ببینم!

- آمین. کمک می خوای؟

- ناهار که دیگه آماده است. برو تو پذیرایی اگه آشغالی، پوست میوه ای ریخته جمع کن!  
- چشم!

مامان با این که تو زندگیش خیلی سختی ها و نامهربونی ها دیده بود ولی مثل خیلی از  
مادرهای اون زمان که از دخترشون تو سن کم کار می کشیدن و باید کل خانواده رو

می چرخوندن نبود، دلش نمی اومد که من و کتابیون مثل خودش این سختی هارو بکشیم. کتابیون فراری از کار خونه و من چون دلم برای مامانم می سوخت سعی می کردم تا جای ممکن کمکش کنم که کمتر از رسم روزگار خستگی به تن و روحش بشینه!

نون و پنیر خوردم و راهی پذیرایی شدم. خاله و عمو تیمور داشتن باهم صحبت می کردن و البرز و کامران یه گوشه از پذیرایی داشتن تيله بازی می کردن. در اوج ناباوری کتابیون از فرامرز خواسته بود که بهش ریاضی یاد بده و گرفتار کلنچار رفتن با اعداد بودن. حس ششم می گفت که کتابیون واقعا به دیبر ریاضیش دلبسته و می خواست که هر جور شده توجه اونو به خودش جلب کنه. براش نگران بودم، دختر کم سن و سالی بود و داشت چشم بسته تو دام عشق می رفت. دوست نداشتم که به رو خودم بیارم و سرزنشش کنم، باید به موقع وارد می شدم و بهترین تاثیر رو می داشتم که به نتیجه بشینه. ظرف هایی که پر بود از پوست میوه و شیرنی خالی کردم و بشقاب هارو شستم و دوباره رو میز قرار دادم. رو یه مبل نشستم و پرتقال می خوردم.

- خاله جان مگه آقا فرخ برای نهار نمیاد؟

با حرف خاله به سمتش چرخیدم و گفتم:

- نه خاله. فرخ تو پادگان نهار می خوره اگه کاری نداشته باشه بعد از ظهر یا شب یه سر میاد!

- که اینطور. ماشالله برای خودش مردی شده. راستی تاریخ عروسیتون رو مشخص کردین؟

- شما لطف دارید. اگه اتفاقی نیوفته ان شالله اسفند مراسم میگیریم!

خاله با ناراحتی گفت:

- ای وای ما که تا اون موقع ایران نیستیم. همیشه بندازید تابستون که ما بتونیم بیایم؟

- والا چی بگم؟ بزرگترها تصمیم گرفتن و ما هم تحت امر اونها.

خاله با صدای بلند که به گوش مامان که هنوز تو آشپزخونه بود داد زد...

- سمیه؟ روناک چی میگه؟ یعنی تو می خواهی عروسی دخترت رو بدون تنها خاله اش بگیری؟ مگه من جای مادرت نیستم؟

مامان از آشپزخونه بیرون اومد. با دامنش دست هاش رو خشک کرد و کنار خاله نشست.

- کی گفته من بدون تو می خوام دخترم رو شوهر بدم؟ خب تا اسفند چهار ماه مونده تو ان شالله با آقا تیمور بزم میاید. بعدش که عید نوروزه و تو باید بیای عید دیدنی. خاله پای چپش رو روی پای راستش انداخت و گفت:

- خواهر یه جور میگی عید نوروز میای که انگار من قراره از روستامون پاشم پیام تهران. همین خان داداش وقتی می خواد از دماوند بیاد تهرون چقدر باید برنامه بریزه و زمان معین کنه تا بیاد؟! ناسلامتی آمریکا هستیما، واسه اونا که عید نوروز معنی نداره؛ یه عید دارن اونم کریسمس! مامان دامنش رو مرتب کرد و گفت:

- چی بگم آخه؟ تو جای مادر خدایامرزمی و برام مادری کردی بدون تو که نمی تونم. مگه من تو دار دنیا جز تو و خان داداش کیو دارم؟ ولی اینهاهم خیلی وقته که منتظر موندن و همیشه اینقدر معطلشون کرد. فرخ دیگه داره پیر میشه، پسر باید قبل بیست و چهار سالگی زنش داد وگرنه دیگه بدرد نمی خوره؛ فرخ که دیگه بیست و شش سالش شده. خانوادشم خیلی پیغوم و پسغوم می فرستن و مستقیما میگن که سریعا براشون عروسی بگیریم. دو هفته دیگه که سالگرد رضای خدایامرزه و سه چهار ماه دیگه تاریخ گذاشتن( نگاهی به عمو تیمور انداخت و ملتمسانه ادامه داد) آقا تیمور یعنی همیشه کارهاتون رو درست کنید که واسه عروسی روناک اینجا باشید؟ خواهرم رو شش سال روزگار ازم دور کردی و سالی یه بار میبینمش دیگه اینقدر که دنیا و آدم هاش نباید نامروت باشن!



عمو تیمور دستی به صورت صافش کشید و متفکرانه گفت:

- شما هم مثل خواهرم و روناک هم دختر نداشته ام. کی بیشتر از ما دلش میخواد که

خوشبختی و عروسی روناک رو ببینه؟ احتمالا سیمین رو بفرستمش و بیاد برای

عروسی ولی منو بچه ها متاسفانه فکر نمی کنم بتونیم بیایم!

البرز از همونجایی که بود داد زد:

- خاله خیالت راحت، منم با مامان میام!

عمو تیمور:

- بشین سرجات پدرسوخته. من جات برم مدرسه؟

فرامرز سرش رو از دفتر بلند کرد و گفت:

- خاله غصه نخور. من و مامان حتما میایم. البرز و بابا هم با خودشونه. من به روناک

قول دادم که واسه عروسیش مجلس گرم کنش میشم!

خندیدم و گفتم:

- ما از این رقص های عجیب و غریب آمریکایی بلد نیستیم. اگه بلدی، بابا کرم و

مردونه باید برقصی. نینم که این لباس های عجب و جق بپوشیا!

همه خندیدیم و مامان گفت:

- چیکار پسرم داری؟ داغت نینم خاله!

- خاله من که از روناک ایراد نمی گیرم، از بچگی زبون تند و تیزی داشته!

با حالت تمسخر گفتم:

- توام که اینقدر مظلوم بودی، می داشتی من با زبونم سرت رو ببرم. خب هر کی ندونه

من که می دونم چقدر فضول و شیطون بودی. کسی از دستت در امان نبود...

با یادآوری گذشته غرق در شادی و شور شدیم. ما همیشه فکر می کنیم که آینده ی

بهتر و شادتری داریم اما وقتی تو آینده قرار می گیریم با یادآوری گذشته و

خاطراتمون سراپا شوق و لذت میشیم!

بعد از ظهر خانواده خاله به دیدن فامیل عمو تیمور رفتن و قرار بود آخر شب که مهمانی و دید و بازدیدشون تموم شد برگردن. کامران هم که وقتی به البرز رسید، دوست نداشت یک لحظه هم از هم جدا بشن، با اصرار خاله و البرز مامان رخصت رفتنش رو صادر کرد.

من و کتایون و مامان هم هر کدوممون گرفتار کاری شدیم تا حوصلمون جایی نره. اول شب تلفن خونه زنگ خورد و چون من نزدیک تر به تلفن بودم جواب دادم.  
- الو؟

- الو؟ روناک خودتی؟

با صدای فرخ روی صندلی که کنار میز تلفن قرار داشت نشستم، می دونستم وقتی فرخ زنگ میزنه زود قطع نمی کنه و نمی تونم سرپا بایستم.  
- سلام فرخ. خوبی؟

- سلام عزیزم. خوبم. تو رو به راهی؟

- آره همه چیز خوبه.

- چرا صدایی نییاد و اینقدر خلوته؟

- خاله اینا با کامران رفتن خونه ی پدری عمو تیمور، تموم فک و فامیلشون واسه

دیدنشون اونجا جمع شدن. من و مامان و کتایون تو خونه ایم.

- که اینطور. من پادگانم و سرم شلوغه نمی تونم پیشت پیام. گفتم که بهت خبر بدم یه وقت نگران نشی!

تو دلم گفتم: اگر هم نمی گفتی باز هم می دونستم که نیومدنت یعنی سرکار هستی و اونطور بی تابت نمی شدم.

- اشکال نداره عزیزم. چیزی خوردی؟

- آره...

ده دقیقه ای باهم صحبت کردیم و فرخ در آخر گفت که فردا وقتمو خالی کنم و قراره

از صبح باهم بریم بیرون تا شب. با این که اصلا دوست نداشتم باهاش بیرون برم و بیشتر دلم می خواست تو خونه باشم و در کنار خانواده، اما چاره ای نبود. وقتی به مامان هم گفتم مثل همیشه رضایت داد و کلی سفارش کرد که حواسم به فرخ باشه و باهاش بد عنقی نکنم، دل مردم رو بیشتر به دست می آوردم و براش کم نذارم که منم مثل همیشه چشم گفتم. ساعت از یازده شب گذشت که مامان و کتایون رفتن بخوابن و من خاطرشون رو جمع کردم تا وقتی خاله اینا بیان بیدار می مونم که پشت در نمونم.

روی مبل دراز کشیدم و به همه چیز فکر می کردم و هیچ چیز تو خاطر نمی موند. مثل افکارم سر گردون و بی بند و بی ریشه شده بودم، با هر نسیمی همراه و می رفتم، با این که جسمم ثابت می موند و تکون نمی خورد. حتی برای سه ثانیه هم نمی تونستم روی یک چیزی تمرکز کنم، از خودم کلافه و خسته شده بودم و دلم می خواست که از این پراکندگی نجات پیدا کنم؛ دلم می خواست تیکه هامو جمع کنم و هر چی که می شد بهم چسپ بزنم و به آرامش برسم...

نمی دونم چقدر غرق افکارم شده بودم که با صدای آیفون به روی زمین اومدم و بیشتر غرق نشدم. سریع در رو باز کردم و خاله اینا وارد خونه شدن. خاله اینا که مشخص بود حسابی خسته شدن و خواب آلود بودن، بعد از صحبت کوتاهی راهی اتاق هاشون شدن و من همونطور ثابت روی مبل جا خوش کرده بودم و بی خیال این که فردا باید صبح زود بیدار می شدم.

با صدای آروم قدم هایی که رو پله ها شنیدم سرم رو به سمت پله ها چرخوندم. تو روشنی فضای خونه که از ماه بود متوجه ی فرامرز شدم. با تعجب بهم نزدیک شد و گفت:

- تو هنوز اینجایی؟

- آره. خوابم نمی برد. تو چرا نخوابیدی؟

- بخاطر اختلاف ساعت خوابم نامنظم شده. گفتم پیام لیوان آبی بخورم!

بلند شدم و گفتم:

- تو بشین برات میارم.

- نه ممنونم. خودم میرم!

منتظر نمودم و سریع یه لیوان آب براش آوردم و دستش دادم. تشکر کرد و رو به

روی هم نشستیم.

- خب، آمریکا چگونه؟

با تمسخر گفت:

- سلام می رسونه.

از حرفش خندم گرفت، آروم و بی صدا خندیدم. صدامون اونقدر آروم بود که بیشتر

شبيه زمزمه میموند.

- تو کشور غریب زندگی سخت نیست؟

- سخت هست ولی عادت می کنی. اگه عادت نکنی اونقدر سخت می گذره که حتی

نفس کشیدن زیر آسمونش برات دلگیر میشه.

- تو عادت کردی؟

- بعد شش سال آره، ولی هر کار کنی باز اونجا غریبی. حتی اگه سی سال هم تو

غربت زندگی کنی هیچ وقت خونه و دیار خودت نمیشه. اما بستگی به خودت داره

اونجا که هستی چطور زندگی کنی که برات ناامید کننده و غیرممکن نشه.

- خب؟ واضح تر بگو!

- وقتی که برای خودت کاری دست و پا کنی و مشغول بشی دیگه کمتر وقت می کنی

که غصه بخوری و دلتنگ بشی.

- درسته. یعنی شما می خواهید واسه همیشه آمریکا بمونید؟

- آینه رو خدا می دونه. اما با کار بابا و دانشگاه من و کالج البرز فکر نمی کنم قصد

برگشتن بکنیم.

- ولی تو ایران هم می تونید درس بخونید و کار کنید. اینجا که همه چی داره و واسه

خودش شده یه آمریکایی!

پوزخندی زد و سرش رو تکون داد.

- روناک وقتی که بری غرب و زندگی و کشورشون رو ببینی می دونی که چقدر ایران

ازشون عقب مونده. درسته که از زمان قاچار و تو این پنجاه سال خیلی پیشرفت کرده

اما ده درصد پیشرفتی که غرب داره رو ایران نداره. تو ایران همه چیز وارداتی شده،

حتی فرهنگ و اصالت. ما هیچ چیز از خودمون نداریم و همه چیزمون شده تقلید از

غربی ها. همین کلاه فرنگی و شیوه زندگیمون. مردم به ظاهر با فرهنگ و با ادب به

نظر می رسن اما حقیقت این که کت و شلواری رو از لاله زار می خرن و تنشون می

کنن و میشن شبیه غربی ها اما غربی ها اگه لباس شیک و خوب می پوشن در واقع از

سواد و سطح ادب بالایی برخوردار هستن؛ تو همین مردها و زن هایی که لباس

فرنگی می پوشن رو در نظر بگیر که هنوز کوچه بازاری حرف می زنن و از هر کی

عصبانی بشن بهش کره خر و پدر سگ و... میگن. خب نتیجه این که ما قبل از این که

ذهن و سوادمون رو غربی کنیم لباس هامون رو غربی کردیم، به قول اهل فهم، ما

غرب زده شدیم!

خیلی سعی کردم که کامل متوجه حرف هاش بشم ولی بعضی از کلماتی که می گفت

برام سنگین بود اما در همون حدی که متوجه شدم فهمیدم کاملاً داره درست میگه.

اون زمان ظاهر زن و مردها خیلی شیک و باکلاس بود اما سطح سواد و فهمشون در

همون دوره قاچار و جاهلانه موند و همین تضاد زشتی رو درست کرده بود.

لبخندی زدم و گفتم:

- از وقتی رفتی فرنگ خیلی قشنگ و سنگین حرف می زنی. من که بعضی از حرف

هات برام شیرفهم نشد ولی در همون حدی که فهمیدم خیلی خوب گفتی.

فرامرز که تازه به گوش شنوایی مثل برایش پیدا شده بود، از فرصت استفاده کرد و هر چی که تو این مدت یاد گرفته بود و عقیده داشت رو شروع به گفتنشون کرد که منم اشتیاق به فهمیدن و یاد گرفتن نشون دادم.

- همین مردهایی که شب تا شب میرن تو کافه ها و مست بر می گردن خونه شون نمی دونن که فرنگیا اصلا اهل زیادرویی و مست کردن نیستن. شاید باور نکنی ولی اونها شاید تو ماه دو یا سه بار اونم مناسبت و مهمونی ای باشه مشروب می خورن اما مال ما به اشتباه و تقلید چشم بسته هر شب کارشون مست کردنه. همین مردهایی که شب به تبعیت از فرنگیا مشروب می خورن، صبح میرن نماز می خونن و روز هم دختر و زن مردم رو دید می زنن و دوتا دوتا زن میگیرن. ولی تو خارج حق چند زنی ندارن و باید به همون یکیشون وفادار بمونن. برای اونها یک شریک زندگی وجود داره و حتی اگه قانونی و شرعی باشه که بتونن چند زن اختیار کنن ولی از نظر اونها خیانت محسوب میشه!

با دهن باز و هاج و واج بهش نگاه کردم و گفتم:

- فرامرز خیلی عجیب و غریب شدیا. از وقتی که من یادمه چند زنی حلال و درست بوده. تو اگه درس خونده ای و به قول معروف صاحب عقیده ولی مسلمون که هستی، تو داری حرف خدا و پیغمبر رو زیر سوال می بری و منکرش میشی؟ والا دارم بهت شک می کنم که نکنه رفتی اونجا کافر شدی و دیگه قرآن و پیغمبر رو هم قبول نداری!

- نه من مسلمونم ولی عقل هم دارم و ازش استفاده می کنم. شاید از نظر شما مسلمون اون مردهایی هستن که هم به کاباره میرن و با دخترایی که به هر دلیلی تن فروشی می کنن به شب حال می کنن و همون مردها به زن و خواهر خودشون اجازه ی بیرون اومدن از خونه رو نمیدن؟ یا همون زن هایی که با پاهای لخت چادر سر می کنن و به وقتش نماز می خونن؟ ایناهایی که تکلیفشون با خودشونم روشن نیست (با خنده ادامه

داد) نصف لباسشون مسلمان و نصف دیگش فرنگی!

از قدیم گفتن: حرف حساب جواب نداره منم که دیگه عقم بیشتر از این قد نمی داد  
جواب دادم:

- والا من که دیگه نمی فهمم تو چی میگی. ولی همین قدر می دونم که چند زنی حلاله و  
اصلا خیانت محسوب نمیشه. خودشون انتخاب می کنن که گناه کنن یا نه...  
باز هم لبخندی زد و گفت:

- باشه. یعنی تو راضی هستی وقتی با فرخ ازدواج کردی اون بره یه زن دیگه ای بگیره  
و باهم زندگی کنید؟

یکه خوردم و دهنم بسته شد. زبونم یارای صحبت کردن نداشت، جوری حرفم رو به  
خودم برگردونده بود که اصلا انتظارش رو نداشتم.

- خب من که عیب و ایرادی ندارم که بره زن بگیره. هم جوون و بر و رو دارم و هم از  
خیلی دخترهای هم سن و سالام با سوادم.  
خندید و گفت:

- خب دیگه راجع به این موضوع حرف نزنیم. از خودت بگو، از زندگی راضی هستی؟  
نگاهش اونقدر دقیق و روشن بود که تو تاریکی هم، قدرتش رو می تونستم بینم. با  
بی تفاوتی گفتم:

- راضی هم نباشیم آخرش راضی میشم!

وقتی که این جمله از دهنم خارج شد تازه فهمیدم که چه حرف نا به جایی زدم و  
داشتم خودم رو رسوا می کردم. فرامرز خودش رو جلوتر کشید و پرسشگرانه گفت:

- یعنی چی؟ یعنی از زندگی راضی نیستی؟

دست و پام رو گم کردم و تو دلم به خودم لعنت فرستادم.

- نه، نه... یعنی یه جور داشتم ناشکری می کردم. آخه این همه آدم دارن حسرت

زندگی منو می خورن بعد خودم ناراضی باشم؟

- ان شالله که همینطور که میگی باشه. مهم این که تو حسرت زندگی کسی رو نخوری و احساس رضایت داشته باشی!

وای خدایا این پسر انگار از سرِ درونم خبر داشت و هر بار با کمترین کلماتی که کنار هم می چید منو به چالش می کشوند. دیدم که خوییت نداره این قدر با یه نامحرم تنها باشم حتی اگه اون پسر خالم باشه. اگه یهو مامان بیدار می شد ما رو با هم می دید تا مدت ها باید دعوا و نصیحت هاش رو می شنیدم و هر بار تهدیدم می کرد که به فرخ میگه. بلند شدم و گفتم:

- خب آقای ادیب از همصحبتی با شما بهره ها بردیم. ان شالله باقی صحبت ها باشه واسه فردا. شب بخیر!

- اگه حرفی زدم ازم خرده نگیر دختر خاله. شبت خوش!

لبخندی در دل تاریکی شب بهش تحویل دادم و راهی اتاق شدم.

وقتی که رو تخت دراز کشیدم دوباره به فکر فرو رفتم. حرف هایی که فرامرز بهم زد رو برای خودم تو تنهای مرور کردم. نوع برخورد و حرف زدنش رو با فرخ مقایسه کردم. همیشه هر مرد و پسری رو می دیدم با فرخ مقایسه اش می کردم. نمی دونم چرا، شاید برای این که بهم ثابت بشه فرخ از تموم مردها بهتره و من باید تن به این توفیق اجباری بدم. شاید به انتخابی که خودم توش دخیل نبودم شک داشتم و با دو دو تا چهار تا می خواستم خیال خودم رو راحت تر کنم.

درست بود که فرخ از خیلی مردها بهتر و بالاتر بود اما از بچگی تا به الان بارها دیده بودم وقتی عصبانی می شد و کسی خلاف میلش عمل می کرد، حتی تو جمع و مهمونی های خانوادگی بد دهن می شد و به راحتی فحش و ناسزا می گفت. بارها با فحش دادن به مادر و پدر آدم ها اونهارو مورد خطاب قرار می داد. به قول فرامرز مردم لباس هاشون اروپایی بود و سواد و سطح شعورشون تو زمان قاچار و کوچه پس کوچه ها جا گذاشته بودن!



اون شب فرامرز تو دلم خیلی خوب نشست و با این که حرف هاش بوی فرنگ و فضای آمریکا گرفته بود اما اونقدر شیرین و درست بود که ازش لذت بردم، اون هر چی بود خودش بود؛ ظاهرش همون بود که باطنش هست!

\*\*\*\*

با فرخ به سمت محله شمرون که اون زمان از تهران جدا و فاصله داشت رفتیم. چون شمرون آمیخته بود با رشته کوه البرز و هوای سردتری نسبت به تهران داشت حسابی خودم رو پوشوندم که مریض نشم.

شمرون از چنار پر بود، یه جور شمرون نبود و باید بهش می گفتن چنارون! چنارهایی که بخاطر برف، لخت و بی برگ شده بودن.

از فرخ خواستم که اول به زیارت امامزاده صالح بریم و قبول کرد. از مغازه ای که نزدیک حرم بود یه چادر گرفتم و رو سرم انداختم. اون زمان کمتر کسی پیدا می شد که روسری سرش بذاره. اگه خانم هایی که چادری بودن از رو سری استفاده نمی کردن.

تو حیاط به دلیل سردی هوا جمعیت زیادی نبود. باهم داخل حرم شدیم و نزدیک ضریح رفتیم؛ زمان پهلوی هیچ کدوم از اماکن مذهبی حتی حرم امام رضا(ع) مرد و زن از هم تفکیک نشده بود و باهم زیارت می کردن. نزدیک ضریح که شدیم فشردگی جمعیت بیشتر شده بود و فرخ کاملا بهم چسپید که با خیال راحت زیارت کنم و نامحرمی بهم نزدیک نشه. ضریح رو گرفتم و با بغض از امامزاده صالح طلب شفاعت کردم. برای روح پدر عزیزم طلب آرامش و برای خانواده ام دعای سلامتی کردم. از خدا خواستم که هر چی به صلاحمه برام رقم بزنه و بتونم زندگی خوبی رو در کنار فرخ شروع کنم. از کیفم یه ده قرانی (ده ریال پهلوی) در آوردم و داخل ضریح انداختم.

وقتی که زیارت تموم شد گوشه ضریح رو بوسیدم و با فرخ از حرم بیرون اومدیم. چندتا چایخونه نزدیکی کوه و ضلع شمالی شمرون قرار داشت که با فرخ تصمیم گرفتیم ناهار رو همون جا بخوریم.

چایخونه تو فضای باز قرار داشت که با تخت های زیادی که به هم وصل بود و با یه نرده ما بینشون به اندازه یه فرش شش متری فاصله افتاده بود. از یک طرف هوای سردی به صورتمون می خورد و از یک طرف دیگه درست وسط آسمون صاف و آبی خورشید می تاپید، گرمای خوب و دلنشینی به بدنمون می داد. فرخ سفارش چلوکباب داد و سریع برامون آوردن. یه شیشه عرق سگی هم به درخواست فرخ آوردن که با اعتراض من همراه شد.

- چرا گفتم عرق بیارن؟

اون که بدون تعارف و سریع شروع به خوردن غذا کرد و منتظر من نموند با دهن تقریبا پر گفت:

- خب می گفتم چی بیارن؟ تو این سرما نکنه دوغ می خواستی بخوری؟

- نه ولی قرار نیست همیشه با غذامون این چیزا بخوریم که!

با دهن پر بهم نگاهی کرد و گفت:

- تو این هوا می چسپه. زود غذات رو بخور تا سرد نشده.

حرفی نزدم و شروع به غذا خوردن کردم. چند لقمه ای خوردیم و فرخ برای هر دومون عرق ریخت.

- عزیزم قراره بعدش برگردیم خونه و دوست ندارم همه بدونن که من چی خوردم! با عصبانیت لقمه شو قورت داد و گفت:

- امروز چته روناک؟ چرا اینقدر غر می زنی؟ هنوز نمی دونی خوش ندارم رو حرفم حرف بیاد؟

من که حسابی تحت تاثیر حرف های شب گذشته فرامرز قرار گرفته بودم، با اکرا یه

پیک خوردم و به فرخ گفتم بهتره که زیادروی نکنیم و بهونه معده درد رو آوردم تا راضی بشه که دیگه نخورم. به اونم اجازه ندادم زیاد بخوره و چون دوست نداشت روزمون رو تلخ کنه با کلافگی قبول کرد. نهارمون که تموم شد یه انعام درشت هم به کارگر چایخونه داد و از اونجا بیرون رفتیم. نزدیک ماشین شدیم که گفت:

- بریم پای رودخونه؟

- اونجا سردتر نیست؟

- نه تا وقتی آفتاب هست هوا خوبه!

از مسیر خاکی که شیب تقریباً تندی داشت بالا رفتیم و به سمت رودخونه در حال حرکت بودیم.

- به قول رضاشاه که نور به قبرشون بباره، هیچ کبابی مثل کباب بازار نمیشه.

- آره اما اینم خوب بود. راستی چیشد امروز وقت خالی داشتی؟

- قرار نیست که همیشه سرکار باشم و وقت استراحت نداشته باشم که. یعنی ما نباید با عیالمون خوش بگذرونیم؟

- چرا اما تو از هفت روز هفته، شش روز و نیمش گرفتاری!

دستم رو تو دستش گرفت و گفت:

- ولی از الان به بعد وقت بیشتری باهات می گذرونم. می دونم این چند سال خیلی

بهت سخت گذشته و دوری منو تحمل کردی اما منم جبران می کنم.

تو دلم گفتم: در واقع بودن و نخواستنت برام سخت گذشته نه دوریت!

بحث رو عوض کردم و گفتم:

- عه داره صدای آب میاد. فکر کنم نزدیک شدیم!

- آره بیا بریم اون سمت (به بالا دست که مثل یه نوار طولی درخت های چنار قرار

گرفته بودن اشاره کرد) رود از اونجا جریان داره!

باهم رفتیم و من که بخاطر سردی هوا و ارتفاع نفسم دیگه بالا نمی اومد هر چند صد

قدم از فرخ می خواستم که بایستیم تا نفسی چاق کنم اما اون انگار نه انگار که این همه راه رو اومده و حتی راحت تر هم نفس می کشید.

به خط طولی رود که رسیدیم از همون مسیر به سمت چشمه اش حرکت کردیم. با سنگ های ریز و درشتی که تو مسیر رود بود، صدای قشنگی از تصادف آب و سنگ به وجود می اومد و آدم احساس زنده بودن و زندگی رو با تمام وجود لمس می کرد. هرزگاری هم اهالی محله با گوسفند و یا خودشون به تنهایی می دیدیم که با سلام و برخورد خوب از کنارمون رد می شدن. دیگه هوا داشت واقعا سرد می شد و غیرقابل تحمل. وقتی از اهالی ده پرسیدیم که چقدر دیگه باید راه بریم تا به چشمه برسیم، گفتن که پیاده دو ساعت طول می کشه، پشیمون شدیم و همونجا زیر شاخه و تنه های چنار خشکیده به روی سنگ های بزرگ کنار رود نشستیم. رو به روی رود بودیم و بالاتر از اون کوه های پوشیده از برف ایستاده بودن. خورشید که داشت با ماه قایم موشک بازی می کرد و کم کم به پشت کوه ها پناه می گرفت. خم شدم و چند چوب خیس و مُرده رو از زمین بین برگ و سنگ و خاک برداشتم و به داخل رود پرتاب می کردم. فرخ هم سیگاری در آورد و دود کرد. بعضی اوقات یه جور تو فکر و خیال می رفت که اگه کسی متوجه اش نمی کرد ساعت ها به همون حالت می موند و تو ذهن خودش زندگی ها می کرد. از جاده پایین تر بودیم و تقریبا تو تیررس دید هیچ کس قرار نداشتیم. دوباره از جام بلند شدم و بین سنگ و برگ های قهوه ای و جا مونده از پاییز چوب برداشتم و به داخل رود پرتاب کردم که با صدای فرخ به سمتش چرخیدم. - روناک بیا چند لحظه بشین!

با سکوت به حرفش عمل کردم و کنارش شونه به شونه نشستم. رد نگاهش رو دنبال کردم اما اونقدر دور و عمیق بود که نمی تونستم چیزی که میبینه رو ببینم، شاید هم نگاهش به طبیعت رو به روش بود و اما در واقع نگاهش به عمق طبیعتی که تو ذهنش قرار داشت، گرفتار شده بود.

- می دونی دلم چی می خواد؟

ناخودآگاه سرم رو به روی بازوش انداختم و دستامو تو جیب پالتوم قرار دادم.

- نه، چی می خواد؟

- این که دفعه دیگه که اومدیم اینجا با بچه مون باشیم!

بدون این که حالت چهره ام تغییری کنه گفتم:

- فکر کنم تو بچه رو بیشتر از من دوست داشته باشی!

بوسه ای وسط موهام زد و سرش رو آروم رو سرم گذاشت و گفت:

- من خاطر هیچکی رو بیشتر از تو نمی خوام. حتی خاطر آغام و ننه ام؛ اینو هیچوقت

فراموش نکن. من همون فرخی هستم که وقتی تو هفت سالت و من پونزده سالم، رفته

بودی پیش یه گوسفندی که مثلا مثل بزرگترا شیرش رو بدوشی و اون جفتک زد و تو

با صورت خوردی زمین و گریون اومدی پیشم. اونقدر عصبانی بودم که با چوب رفتم

سراغ گوسفنده و تا تونستم زدمش که جون داد و مرد. من اجازه نمیدم کسی به تو

آسیب بزنه!

با یادآوری اتفاقی که تو بچگی، تو ده خونه ی بابابزر گمون برام پیش اومده بود و بی

رحمی تمام فرخ که چطور یه گوسفندی که تازه زاییده بود رو از پا در آورد و کشت؛

نه احساس غرور و دوست داشتن بهم دست داد بلکه ازش بیشتر از قبل ترسیدم و

حالت انزجاری بهم دست داد.

- اما اون زبون بسته که گناهی نداشت!

- توام بچه بودی و گناهی نداشتی. من نمی ذارم هیچ پدرسگی به تو آسیب برسونه و

ناراحتت کنه. تو مال منی و کسی حق نداره به کسی و چیزی که مال من ضرری

برسونه!

سرش رو بلند کرد و زیر چونه ام گرفت، به سمت خودش چرخوند و وقتی نگاه تو

چشم هاش کردم قلبم از ترس لرزید، چشم هایی که نه عشق داشت و نه نفرت بلکه

پر از جنون و دیوانگی محض بود.

- روناک من نمی دارم کسی بهت دست بزنه، چه برسه تو رو اذیت کنه. می فهمی؟  
با لرز گفتم:

- آره می فهمم. تو همیشه عشقت رو به من ثابت کردی!

چشمش برقی زد و لبم رو در آغوش لبش گرفت. اما اینبار نداشتم مثل دفعه قبلی که مست بودم و از این کار لذت بردم، لذت ببرم و بی حرکت موندم و مثل خیلی موقع ها که تو این شرایط قرار می گرفتم، فقط دعا کردم زودتر بوسه اش تموم بشه.

لبش رو جدا کرد و نفسی کشید و دوباره بوسید، اونقدر بوسید که احساس کردم داره کنترلش رو از دست میده. لبش رو به سمت گونه و بعد گوش و گردنم هدایت کرد. مگه من چقدر می تونستم در برابر این عشقبازی یکطرفه مقاومت کنم و یخ باشم؟ بوسه های گرم و آتشین فرخ هر کوه یخی رو از پا در می آورد و آب می کرد چه برسه به من آدمیزاد. دستش رو گرفتم و گردنم رو کمی عقب دادم، با لبخند گفتم:  
- فرخ یکی از اهالی ده رد میشه مارو اینجور ببینه زشته.

نگاه خمارش رو به دور و اطراف چرخوند و گفت:

- پایین جاده و بین این همه درخت کی مارو میبینه؟

- ولی من اینجور اصلا خیالم راحت نیست. بریم دیگه، دارم یخ میزنم!

- چرا نمی ذاری یه بار یک دل سیر ازت کام بگیرم؟ تو مال منی چرا کم محلی می کنی  
با من؟

دستش رو بوسیدم و دست نوازش به صورتش کشیدم.

- اینطور نیست فرخ. خب من و تو که هنوز محرم هم نشدیم، وقتی عروسی کردیم من مال تو و هر چقدر بخوای ازم کام بگیر ولی الان خدارو خوش نیاد. اونم تو همچین جایی و شرایطی!

- گور پدر هر کی که مخالفه و مارو ببینه. سر همشون رو از گردن میزنم.

از حرفش تعجب کردم و گفتم:

- عزیزم این چه حرفیه؟ مگه ما قاتل جون مردم شدیم؟ بیا بریم، کلیه هام داره از سرما درد میکنه!

به هر زحمتی که بود فرخ رو راضی کردم که بلند بشیم و بریم.

نمی دونستم چقدر دیگه می تونم فرخ رو کنترل کنم و اجازه ندم اتفاقی که نباید بیوفته رخ بده. بالاتر از این که عاشقش نبودم، نامحرم بودنمون بود، هر زمان که باهم تنها می شدیم ممکن بود دست به زشت ترین و سیاه ترین گناه بزنیم؛ ترسناک نبود؟ هر وقت که تصور می کردم بدون هیچ محرمیتی زیر تن و پاهای فرخ، تموم ارزش یه دختر یعنی بکارت رو از دست بدم کل بدنم می لرزید و از ترس جبر خدا و آتش جهنمش می سوخت.

زندگی برام سخت بود و ظاهرا داشت با اتفاق های بدی که بوش آروم آروم به مشامم می رسید سخت تر هم می شد!

وقتی که به شهر رسیدیم تقریبا هوا پس افتاده و تاریک شده بود. تو مسیر زیاد صحبت نمی کردیم، فرخ به هیچ عنوان نمی تونست تحمل کنه کسی دست رد به سینه اش بزنه و اینطور در برابر خواسته اش مقاومت کنه. نه این که چون من روناک، عشق دوران کودکیش بودم بلکه اون هم می دونست که اگه من مخالفت نکنم اون هم تا ته این عشق و تنمای داشتنش میره و دامن هر دومون به گناه نابخشودنی آلوده و کثیف میشه.

انتظار داشتم که منو به خونه برسونه اما دیدم تو خیابون لاله زار توقف کرد و گفت:

- پیاده شو!

با تعجب به دور و برم اشاره کردم و گفتم:

- اینجا چیکار می کنیم؟

- خب مردم واسه چی میان؟ بیا کارت دارم!

می دونستم باز هم می خواد با یه جواهر با سنگ کمیاب و یا لباس گرون قیمت فرانسوی منو خوشحال کنه و به روش خودش ابراز علاقه!

خیابون لاله زار پر بود از ساختمون های بلندی که اون موقع جزو بلندترین ساختمون های تهران محسوب می شدن. پر رفت و آمدترین خیابون تهران بخاطر سالن های تئاتر و سینما، فروشگاه هایی با سبک اروپایی و رستوران و کافه های زیاد. محلی واسه خوش گذرونی و اوقات فراغت جوون ها و اهل دلش!

شونه به شونه فرخ تو غروب دلگیر آخرین ماه از پاییز در لوکس ترین خیابون تهران قدم میزدم. آدم های سرخوشی هم در حال رفت و آمد بودن و بعضی از خانم ها با همسر و یا دوستشون با دست های پر شده از خرید خوشحال، داشتن تو خیابون نفس می کشیدن و می خندیدن.

شاید اون مرد جوونی که داشت سیگار می کشید و سرش پایین بود، شب عروسی عشقش بود و اون داشت تو هر پُک سیگار خودش رو می کشت...

بعضی از جوون ها هم تو پیاده رو نشسته بودن و ساز می زدن و می خوندن. کلاه لبه دار مشکیشون رو هم جلو پاشون قرار داده بودن تا رهگذری اگه لذت برد از صداشون و دلش اومد چند قرانی با منت تو کلاه بریزه. کنار سینما رکس که گذشتیم جمعیت زیادی تو صف پر التهابی ایستاده بودن و منتظر بلیط خریدن و دیدن بازیگر مورد علاقه شون رو پرده ی سینما. از کافه ها هم صدای ساز و آواز به گوش می رسید و بخاطر حس کنجکاوی از داخل پنجره هایی که پرده هاشون جمع شده بودن، به داخل کافه نگاه انداختم. دلم واسه دخترهای رقاصی که واسه یه مشت پیرمرد خرفت و جوون هایی که برای قر و فر بیشتر و حال کردنشون پول روشن می ریختن و اونها هم با ناز و کرشمه براشون می رقصیدن، می سوخت. درست بود که اون موقع هر کس دوست داشت به میخونه و یا مسجد می رفت، هر کس دوست داشت رقاص می شد و دیگرون هم به خواست خودشون اهل نماز و خدا پرستی اما هیچ دختری تو هیچ زمانی



به خواست قلبی خودش دلش نمی‌خواد رقاص مردهای مست و بلهوس بشه!  
بالاخره با فرخ داخل یک جواهر فروشی شدیم. دست فرخ رو گرفتم و گفتم:

- عزیزم واسه چی اومدیم جواهر فروشی؟

- برات یه هدیه گرفتم و دوست داشتم اینجا خودت باشی و بیسندی!

- فرخ جان تو که همیشه برام جواهر و طلا می‌گیری. واقعا دوست ندارم اینقدر به  
خودت فشار بیاری!

- داره بهم بر می‌خوره ها. هیچ فشاری به خودم نیاوردم. دوست دارم زخم دست و  
گردنش پر از طلا و جواهر باشه. دلم نمی‌خواد پیش هیچ زن و دختری تو کم داشته  
باشی!

با دعوت صاحب جواهر فروشی که یه مرد میانسال و شیک پوشی بود حرف بین من و  
فرخ قطع شد. صاحب مغازه که مشخص بود فرخ رو از قبل میشناسه برای عرض ادب  
از پشت ویتترین بیرون اومد و با فرخ سلام گرمی کرد.

- خب آقای فرمند سفارش ما آمادهست؟

همینطور که آقای فرمند به پایین ویتترین خم می‌شد با روی خندون گفت:  
- مگه میشه سفارش آقای دومانندی بزرگ رو آماده نکنیم؟ بله آقا، از دیروز  
سفارشتون آمادهست!

من هم گیج و ساکت فقط نظاره گر رد و بدل کردن صحبت های فرخ و آقای فرمند  
بودم. یک جعبه مستطیلی کوچیک، قرمز مخملی رو از داخل ویتترین برداشت و به  
سمتمون گرفت.

- بفرمایید. خانم الحق که آقای دماوندی بزرگ باسلیقه و دنیا دیده هستن. مبارکتون  
باشه!

زمنه وار ازش تشکر کردم و چشمم به دست های فرخ بود، که جعبه رو باز کرد و  
یک گردنبند طلا با سنگ یاقوت قرمز که بیشتر به زرشکی می‌زد و به صورت دایره

ی بزرگ بود، در آورد.

پنج انگشتش رو داخل زنجیر برد و باز کرد. به سمتم گرفت و با خنده و پر غرور گفت:

- مبارکت باشه روناک خانم!

اولین بار نبود که با همچین هدیه های گرون قیمتی منو به وجد می آورد و خب نمی تونستم زیاد هیجان زده بشم، اما بین خوشحالی، گیجی و تعجب لبخندی زدم و گفتم: - وای فرخ، این خیلی قشنگه. آخه چرا این کار رو کردی؟ لابد کلی بابتش پول خرج کردی!

آقای فرمند پیش دستی کرد و گفت:

- دقیقا خانم. این یکی از گرون ترین کارهایی هست که ما تو فروشگاهمون داشتیم! فرخ که حسابی از حرف فرمند کیف کرد و غرور بیشتری رو تو چشم هاش جا داد گفت:

- تو بهترینی، باید هم بهترین و کمیاب ترین جواهرات رو استفاده کنی!

بهش پشت کردم و قفل زنجیر رو باز کرد و به گردنم بست. سنگ رو تو دستم فشردم و با انگشت هام نوازش دادم. تو آینه به خودم نگاه کردم، واقعا با وجود گردنبند گردنم کشیده و تراشیده تر به نظر می رسید. کلی از فرخ تشکر کردم و باهم راهی خونه شدیم. تو کوچه ایستاد و هر کار کردم که بیاد داخل قبول نکرد. گفت که مراقب خودم باشم و به خوبی متوجه ی حرفش شدم، اون به هر پسر و هر جونداری که بهم نزدیک می شد، می ترسید و می خواست من از همه به جز خودش دوری کنم. بعد از نصیحتی که در واقع داشت ابراز علاقه اش بهم نشون می داد، از هم خداحافظی کردیم.

همه خونه بودن و خیلی زود متوجه ی هدیه فرخ شدن. تبریک گفتن و کلی تعریف و تمجید از زیبایی گردنبند و دست و دلبازی فرخ. مامان هم که تو دلش خوشحال بود

که دخترش تو ناز و نعمت و محبت بی حد و مرز نومزدش قرار داره. اما از زبون دعوام کرد که چرا اجازه دادم فرخ اینقدر ولخرجی کنه و هر چی پول درمیاره باید واسم هدیه بخره. می گفت باید واسه آینده و بچه هاتون پس انداز کنید ولی من با سکوت و لبخند سعی داشتم حرف هاش تموم بشه، اون مادر بود و همیشه این حق رو برای خودش در نظر داشت که به شیوه خودش منو دوست داشته باشه و مراقبم باشه. دور هم جمع شده بودیم و داشتیم گل می گفتیم و بلبل می شنیدیم.

عمو تیمور به مامان گفت:

- سمیه خانم هنوز قلیونتون به راهه؟

- آره. برات چاق کنم؟

خاله پیش دستی کرد و گفت:

- نه سمیه، به زور سیگار رو ترک کرده حالا می خواد قلیون بکشه؟

عمو تیمور خندید و گفت:

- آره، اگه زحمتی نیست اون قلیون رو برامون چاق کن!

مامان چشمی گفت و بلند شد. ماهم به غرولند کردن خاله با عمو تیمور می خندیدیم.

وقتی قلیون آماده شد عمو تیمور گفت:

- نظرتون چیه که بریم رو تخت داخل حیاط بشینیم؟

خاله دیگه حسابی کفری شده بود و گفت:

- مرد، تو این سردی هوا کجا بریم؟ همین جا بشین دیگه!

مامان که کمر بسته بود خاله رو حرص بده گفت:

- خیلی هم سرد نیستا. فکر کنم قراره بارون بیاد هوا گرفتست. بخاری نفتی رو میاریم

میذاریم وسط تخت که سردمون نشه!

کامران گفت:

- خب منم برم تخته نردم رو بیارم و بازی کنیم.

این بار من که ساکت بودم گفتم:

- کامران تو خوب با بقیه بازی می کنی ولی تا به من می رسی که بهم یاد بدی میگی وقت ندارم!

- خب من حوصله یاد دادن به کسی ندارم ولی حوصله بازی کردن که دارم! خلاصه با پر حرفی تموم، بلند شدیم و مامان و خاله به هر کدوممون وسیله ای داد که با خودمون بیاریم تو حیاط. یکی سماور کوچیک چای، یکی دیگه سینی و ظرف میوه و پشنتی...

اول قالی روی تخت انداختیم و پشنتی هارو دور تا دورش گذاشتیم و بعد وسیله هایی که دستمون بود، در آخر هم بخاری رو وسط گذاشتیم و خودمون دورش نشستیم. مامان لامپ های حیاط رو روشن کرد و حسابی فضای بینمون شاد و پر انرژی شد. تو استکان های کمر باریک با نعلبکی های سفید که دورش انگار کاشی کاری قرمز رنگ کرده بودن چای می خوردیم. صدای تاس انداختن و افتادن روی تخته صدای خیلی قشنگی بود که با صدای قل قل قلیون رقابت می کرد. خاله که سرمایی بود واسه خودش پتویی آورد و رو پاش انداخته بود و یه کلام حرف از گذشته می زد و یه کلام از دست عمو تیمور واسه این که هوس حیاط و قلیون کرده بود می نالید. مامان هم که تصمیم گرفته بود تا خاله اینا ایران هستن برای هر کدومشون کلاه بافه، میله و کامواهاش رو آورده بود و داشت بین تعریف و میوه خوردنش کلاه می بافت. من، البرز و کتایون هم به بازی کامران و فرامرز که خیلی جدی گرفته بودن نگاه می کردیم. من که هیچی بلد نبودم و الکی داشتم کامران رو راهنمایی می کردم که اون هم عصبی می شد و می گفت که خودم بادم و نیاز به کمک ندارم. و در آخر برنده بازی فرامرز شد و برای دلجویی از کامران سرش رو بوسید و کامران که نمی تونست باخت رو قبول کنه گفت:

- قبول نیست من حواس جمع نبودم، اگه راست میگی بیا یه دور دیگه بازی کنیم!

فرامرز خندید و عقب کشید...

- حالا چه حواست بود و چه نبود، من برنده شدم.

- ببین ترسیدی که نمیای!

- تو هر کلکی بزنی منو نمی تونی مجبور کنی که پیام بازی کنم. البرز جای من میشینه و بازی می کنه!

خاله سمت چپ و کتابون سمت راستم نشسته بودن. مامان واسه فرامرز چایی ریخت و مشغول چای خوردن شد. خاله آروم رو پام زد و در گوشم گفت:  
- روناک کسی بین دوستات خانواده دار و با اصالت پیدا نمیشه؟  
با تعجب خندیدم و گفتم:

- خاله مگه کسی می تونه بدون خانواده هم به دنیا بیاد؟

اینو که گفتم همه خندیدن، از ته دل خندیدن؛ خاله هم از حرفی که زد و جوابی که شنید خنده اش گرفت. عمو نی قلیون رو از لبش جدا کرد و به سمتم گرفت و گفت:  
- نه روناک جان، منظور خاله ات این که می خواد واسه فرامرز زن بگیره!

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

- آهان... پس بگو چرا دنبال اصلته.

خاله نوچی فرستاد و گفت:

- نه انگار از شماها بخاری بلند نمیشه. روناک جون می خوام تا وقتی اینجاییم فرامرز رو زنش بدم و خیالم راحت بشه. می ترسم بچم گول این دخترای دریده آمریکایی بخوره و خودش و مارو بدبخت کنه.

زیر چشمی به فرامرز که قندی رو زبونش گذاشت، نگاه کردم. خنثی با لبخند همیشگیش داشت مارو نگاه می کرد.

مامان گفت:

- خودم واسه پسر من میگیرم. اون فقط انتخاب کنه، خودم میرم خواستگاری. رشید و

با غیرت نیست که هست، کاری و درس خونده نیست که هست، از خدایونم باید باشه!

خاله گفت:

- خدا از بزرگی کمت نکنه خواهر. هان روناک؟ نگفتی بین دوستات کسی با اصل و نسب و خوش بر و رو سراغ نداری؟

- والا چی بگم خاله! بعد از مدرسه زیاد با دوستانم ارتباطی ندارم. اکثرا هم که ازدواج کردن!

- اون چی؟ اون دختری که روز اول که ما رسیدیم خونه تون بود؟

مامان که داشت کاموا و میله رو بهم زنجیر می زد گفت:

- نه خواهر اون خیلی مناسب شما نیست!

خاله با تعجب یکم خودش رو جلو کشید و گفت:

- چرا؟ بابا و داداش شر و شوری داره؟ یا خودش دختر سر به هوا و بی آبرویه؟

دیدم هر چی بیشتر سکوت کنم از فتانه ی بدبخت یه اژدهای دو سر و وحشتناکی واسه خودشون می سازن.

- نه خاله جان، این چه حرفیه؟ خیلی هم خانواده خوب و با آبرویی داره. خودش هم

از هر انگشتش یه هنری زده بیرون. تازه دانشگاه هم می خواد بره و دختر سر به زیر

و با حیایی هست. ولی خانواده اش مذهبی هستن و دختر به غریبه نمیدن؛ کلی

خواستگار غریبه داشته ولی قبول نکردن. بعدشم شما که تو تهرون نیستین و اون سر

دنیا زندگی می کنید!

خاله که ناامید شده بود سرش رو با حسرت تکون داد و گفت:

- خدا واسه ننه و آقاش حفظ کنه. ان شالله که شوهر خوبی گیر این دوستت بیاد و یه

زن خوبی ام واسه پسر ما!

با یاد فتانه دلم هواش رو کرده بود، عجیب بود که نه به خونمون اومده بود و نه زنگ

تلفن خونه رو زده بود. می دونستم که خونه هست و جایی نرفته ولی دلیل غیبتش رو نمی دونستم. تصمیم گرفتم فردای اون شب حتما به سراغش برم تا جویای حال و غیبتش بشم.

فرامرز خندید و گفت:

- خب خدا رو شکر که زن دادن من فعلا منتفی شد.

خاله چشم غره ای رفت و گفت:

- بتمرگ سر جات بینم. این خبرا نیست، یا با زنت پا میشی برمیگردی یا هم همینجا پات رو به زنجیر میبندم!

از حرف ها و تندی خاله خندمون گرفته بود که کتابیون با ذوق خاصی گفت:

- خاله، خاله... میگم من دوست خانواده دار و خوش بر و رو دارم. می خوام واسه فرامرز؟

فرامرز با تمسخر گفت:

- مگه می خوام بچه بزرگ کنم؟ من دختر بالغ می خوام و گرنه بچه داری بلد نیستم! کتابیون اخمی کرد و گفت:

- خیلی هم دلت بخواد آقا. برو که لیاقت دوست های منو نداری!

خاله دوباره به فرامرز غرید و گفت:

- خفه خون بگیر بچه. دست تو باشه همه دخترهارو فراری میدی. ماشالله مگه کتابیون چشمه؟ بچه است؟ نه. بالغ و خوشگل. با سوادم که هست!

کتابیون با حرف خاله رنگش پرید و مامان خندید...

- سیمین حالا از دخترهای مردم نومید شدی اومدی سراغ دختر من؟ بهت گفته باشم تا روناک نره سر خونه زندگیش کتابیون جایی نمیره. از قدیم گفتن اول دختر بزرگتر!

فرامرز به کتابیون گفت:

- نترس کسی به تو کاری نداره. مگه من دیونه شدم تو رو بگیرم (به عمو اشاره ای

کرد و گفت) بابا بسه، زیاد کشیدی. بده ما بکشیم!

خاله سیمین با عصبانیت گفت:

- تحویل بگیر آقا تیمور. پسرت قلیون و عفیونی نشده بود که به لطف و مرحمت شده دودی هم شد!

عمو هم قلیون رو داد به فرامرز که با اولین پکی که زد به صرفه افتاد و همه زیر خنده زدیم. یه آن به ذهنم رسید که فرخ سه، چهار نخ سیگار رو هم پشت سر هم بکشه صرفه اش نمی گیره، بعد فرامرز که تو کشور کفر و کافر همه چیز واسش فراهمه اما دست به این کارها نزده و اون واقعا پاک بود.

کتایون که بعد از حرف خاله تو خودش غرق شد، تکونی بهش دادم و آروم گفتم:  
- چته؟

- هان؟ هیچی!

- ولی بعد حرف خاله بهم ریختی!

- نه، خوبم. خاطر جمع!

شکم داشت به یقین تبدیل می شد، کتایون واقعا عاشق شده بود. باید تو یه وقت مناسب باهاش می نشستم و حرف می زدم. نمی تونستم مانعش باشم اما باید کنارش می بودم که به چاه نیوفته.

مامان، خاله و عمو تیمور که عادت داشتن زود بخوابن به ما شب بخیر گفتن و داخل خونه رفتن. ما جوون ها هم موندیم و حرف هایی تو سن و سال خودمون می زدیم. با این که خسته بودم و دلم می خواست بخوابم، ولی بخاطر لذت همصحبتی با فرامرز که شب گذشته چشیده بودم دلم می خواست بازهم حرف بزنه. صدای رسا و صاف مردونه اش خیلی دلنشین بود؛ اونم با حرف های منطقی و قشنگی که میزد. اصلا مثل مردهای اون زمان که لاتی و کوچه بازاری حرف می زدن و هیچی هم نمی دونستن اما پز همون اطلاعات دروغ و ناقصی که تو بازار دست به دست می چرخید رو می دادن،



نبود. اون کم حرف می زد و هیچ اصرار و زوری به خرج نمی داد که کسی حرفش رو تایید کنه. دقیقا نقطه مقابل فرخ که کم حرف بود، اما اگه حرفی که می زد انتظار داشت همه تایید کنن و خلاف حرفش چیزی نشنوه.

قلیون که دیگه داشت خاموش می شد، فرامرز گذاشتش کنار. چهار زانو نشست، یه پرتقال برداشت و شروع به خوردن شد.

- خب روناک خانم شنیدم که خیلی به نوشتن و کتاب علاقه داری! نگاهی به کتابیون انداختم، کامران گفت:

- آره. شده فروغ فرخزاد!

خندیدم و گفتم:

- روحشون شاد. آره بعضی اوقات کاغذی رو سیاه می کنیم!

- پس باید حتما بخونم.

کتابیون گفت:

- دلتو خوش نکن. روناک دفترهاشو به هیچ کس نمیده که بخونه.

- یعنی به آقا فرخ هم نمیدی بخونه؟

نمی دونم چرا هر بار دوست داشت از فرخ و رابطه من و فرخ بیشتر بدونه، شاید هم من شکاک بودم.

- فرخ خیلی حوصله کتاب خوندن و شعر نداره. بعضی اوقات خودم براش می خونم و

اونم تعریف می کنه. البته اینقدر گرفتار و مشغوله که وقت کتاب خوندن پیدا نمی کنه!

دستی تو موهای مشکلی و فرفریش کشید و گفت:

- ولی من که دوست دارم بخونم باید چیکار کنم؟

البرز با شیطنت گفت:

- داداش بریم از اتاقش بدزدیم!؟

کامران دستی زد به شونه البرز زد و مردونه گفت:

- نینم کسی اذیت خواهر بزرگه کرده باشه. بری تو اتاقش پاتو قلم می کنم!  
دستی به پشت کمرش کشیدم و گفتم:

- قربون معرفت و غیرتت داداش. حالا که دوست داری باشه فردا یکی از دفترهامو  
بهت میدم که بخونی!

از خوشحالی دستشو بهم کوید و گفت:

- چی بهتر از این. قول میدم خیلی زود و صحیح و سالم برات برگردونم!

کتایون و کامران که باید فردا می رفتن مدرسه به همراه البرز بلند شدن. فرامرز  
آرنجش رو به بالشت زد و خودش رو خم کرد. تو فکر فرو رفته بود و به حیاط نگاه  
می کرد. هوا دیگه خیلی سرد شده و دیر وقت بود. فرامرز رو به همون حالت تنها  
گذاشتم و تو سه نوبت رفت و برگشت وسایلی که رو تخت بود و هیچکس جمع نکرد  
رو جمع کردم. همه پشتی هارو هم آخر سر بردم و فقط قالی و بخاری مونده بود. کنار  
تخت ایستاده بودم و گفتم:

- آقا شما قصد خوابیدن نداری؟

فرامرز که انگار تازه به این دنیا برگشته بود، لبخندی زد و گفت:

- هنوز بی خوابی دارم.

- حالا که بی خوابی داری بهتره که بری داخل اتاق بیدار بمونی تا اینجا بچایی و این

چند روز تعطیلی رو زیر لحاف به سر ببری!

دستش رو کنار بخاری گرفت و گفت:

- ولی با وجود این بخاری زیاد سردم نمیشه!

اخم کردم و گفتم:

- یعنی می خوای تا صبح اینجا بمونی؟ این که شعله اش کم شده، فکر کنم نفتش ته  
کشیده.

- حالا چرا داری اصرار می کنی که منو بخوابونی؟

از لحن زیادی خودمونیش جا خوردم و یکم جدی شدم.

- من هیچ اصراری ندارم ولی خب اینجا جای خوابیدن نیست. فردا که مریض شدی و

افتادی، خاله ی بدبخت من باید ازت پرستاری کنه!

با دست آروم رو قالی زد و گفت:

- یه لحظه بشین!

بدون هیچ حرفی لبه تخت نشستم و چرخیدم که تقریبا رو به روش باشم. نمی دونم

چرا این کار رو کردم و به اتاقم نرفتم.

- روناک حرف مامانم رو جدی نگیر. دیشب هم به عمه و زعموهام سپرد که برام زن

پیدا کنن(خندید) البته اونهام دخترهاشون رو غیرمستقیم معرفی کردن، اما در کل

دارم بهت میگم نه از فردا بری دوست و همسایه رو واسه مامان معرفی کنی؛ وگرنه

سر منو کچل می کنه!

منم خودم رو به بی تفاوتی زدم و گفتم:

- نه که من از الان فکرم درگیر زن گرفتن تو شده. به من چه اصلا!

سری با خنده تکون داد و گفت:

- خب خداروشکر که فراموش کردی.

- حالا بگو چرا اینقدر مقاومت می کنی؟

- مقاومت نمی کنم ولی با این روش و شیوه مامان راضی نیستم که ازدواج کنم. من

شرایطم فرق می کنه، دارم اون سر دنیا درس می خونم و کار می کنم، وقت سر

خاروندنم ندارم بعد از اینجا یه دختری رو با خودم ببرم و تو خونه حبسش کنم؟

- خب کار کنه، نه همش تو خونه ور دل زنش باشه. اون که دیگه مرد نیست!

- اما من دلم می خواد با زنم وقت بگذرونم و باهم باشیم!

دوباره فرامرز رو با فرخ مقایسه کردم، فرخ همیشه گرفتار بود، صبح، ظهر، شب؛

وقت، بی وقت. کمتر خونه بود و با خانواده وقت می گذروند. اما فرامرز دوست داشت

که بیشتر به زنش محبت کنه و تنهانش نذاره. در واقع احساس مسئولیت می کرد کاری که اون زمان مردها اون رو زن ذیلی و خاله زنک بازی می دونستن. تو دلم گفتم: خوش بحال زنت!

- اینم حرفیه. اما دیگه هم سن و سالهات حداقل یه بچه رو دارن!

- مبارکشون باشه. نمی خوام هر جور شده فقط ازدواج کنم، من دلم می خواد واقعا عاشق زنم باشم و خودم انتخابش کنم. هنوز تو ایران خیلی پسرها شب اول حجله زنشون رو می بینن، این که نشد؛ آدم میره یه کلاه هم بخره می ذاره رو سرش و نگاهش می کنه، می پسندد بعد می خره!

خدایا داشتم از این همه درک و فهم این پسر شاخ در می آوردم و به قول معروف زبونم بند اومده بود. تو عمرم هیچکسی رو اینقدر باشعور و بافرهنگ ندیده بودم. حرف هایی میزد که هیچ معلم و روحانی ای بلد نبود بزنه. چقدر دلم می خواست که فرخ هم بلد بود اینجوری حرف بزنه و طرز فکرش به قشنگی طرز فکر فرامرز بود. درست بود از نظر ظاهر و جذابیت فرخ یه سر و گردن که نه، هزاران برابر فرامرز خوش سیماتر و باکلاس تر به نظر می رسید. وضع مالی عالی و اعتبار شخصیت بالایی داشت و فرامرز یه ظاهر معمولی و با لباس هایی که زیادی جوون پسند و آمریکایی بود. اما فکر و شخصیتش از ظاهر خیلی ها، مردونه تر و قابل احترام تر بود.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- این حرف هارو اونجا بهت یاد دادن؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

- تنها چیزی که تو دنیا کسی نمی تونه اون رو تحمیل کنه، عقاید آدمه!

من که دیگه داشتم دیونه می شدم و هر آن ممکن بود زبونش رو از دهنش در بیارم و بیوسم، بخاطر حرف های قشنگی که از مغزش به زبون می آورد. بدون حرفی بخاری رو خاموش کردم و گفتم:

- خب امشب هم از دانش و اطلاعات بهره بردم. پاشو بریم داخل. این بخاری رو هم بذاریم همینجا، چون الان خیلی گرمه همیشه بهش دست زد!

از جاش بلند شد و بالشتی که پشت سرش بود رو بغل گرفت و با خودش به داخل آورد. بین اتاق خودم و کامران ایستادیم و باهم خداحافظی کردیم.

از حرف های فرامرز دلم چند خط نوشتن می خواست. پشت میزم نشستم و تو دفتری که از سرگذشت خودم از زمان بچگی تا بزرگ شدنم، از دوست نداشتن فرخ و زور و اجبارهایی که منو داشتن له می کردن، از محبت های فرخ و بازیگری من، از زورگویی و کارهایی که با انجام دادنش منو آزار می داد و دم نمی زدم؛ شروع به نوشتن کردم.

« چند شبیست که یک نفر را پیدا کرده ام که با هر کلمه که می گوید، مثل سیلی مرا بیدار و بیدارتر می کند. چشمانم را به روی واقعیت و حقیقت های زندگی باز می کند و تازه می دانم که از دنیا و رسم زندگی هیچ چیز را نمی دانستم. فقط ادعای درک و فهمیدن را داشتم. او یک استاد است اما در هیچ دانشگاهی درس نمی دهد، او معلم است اما در هیچ کلاسی نیست، او یک روحانی است و درس اخلاق می دهد با این که به روی هیچ مبری نمی نشید و در مسجدی پا نمی دارد. او زیباترین سیما را دارد با این که در آینه جز اجزای معمولی صورتش چیزی نمایان نمی شود؛ او زیباترین سیما را از درک و فهم زیبایش دارد!

آه که چه خوب است، دلم می خواهد ساعت ها بنشینم و دو گوش دیگر هم پایین شقیقه هایم بگذارم تا امواج صدایش تنها به گوش های من برسد و در وجودم پخش شود. دلم می خواهد هیچ وقت پلک هایم به روی هم آرام نگیرند و همیشه با چشمان باز خیره به دهانش شوم و زیبایی کلامش و پاکی چشمانم را بنوشم تا سیر شوم. او شبیه هیچ کس نیست، حتی فرخ؛ فرخی که با هر که مقایسه اش کرده بودم برنده و یکه تاز بود اما در برابر این موجود ناشناخته فرخ بازنده است. فرخ نای رقابت با

بزرگی و قدرت او ندارد.

آه... من دارم از کسی می نویسم که هر چه کاغذ را برایش سیاه کنم جوهر وجودش در ذهنم تمام نمی شود. حتی اگر دهها قلم برایش در دست بگیرم. هر بار که او را به چالش کشاندم او پیروز شد و من در برابرش لالمونی گرفته ام. من او را هر سال میبینم و با او همصحبت می شوم اما در این زمان که باز او را دیده ام انگار آدم تازه ای از او زاییده و سر بلند کرده است. خدایا چرا هر چه از او بیشتر می شنوم گوش هایم تشنه تر می شوند و برای صدا و آوایی که از دهانش بیرون بیاید آنطور هراسان و بی تاب می شوند؟ او کیست؟ به واقع او کیست؟!

نمی دونستم چرا داشتم از فرامرز می نوشتم، اما بیشتر از این هم توانایی ممناعت از حس درونیم نداشتم؛ باید می نوشتم تا خالی می شدم. جرم بود؟ نه هرگز. نوشتن از یه فرشته و مرد فرهیخته ای به هیچ عنوان جرم نبود!

فردای اون روز وقتی که تو کارها به مامان کمک کردم، بعد از نهار که هر کی جایی رو گرفت و خوابید به خونه ی بابای فتانه رفتم.

پدرش همیشه برای نهار و استراحت به خونه می اومد و می خوابید که بعد از ظهر دوباره بازار بره و با مردم چک و چونه بزنه. برخلاف خونه ما تقریبا دلباز و بزرگ بود، یه حیاط با حوض آبی دایره ای وسطش، گل و درخت هر چقدر که آدم دلش می خواست پیدا می شد، با تختی که دو برابر تخت ما بود و شب ها برادرها و خواهرش با بچه هاشون می اومدن و دور هم صفا می کردن. ورودی خونه شون رو با یه پرده سیاه رنگ زخیم پشت در حیاط تقسیم کرده بودن. آشپزخونه شون بیرون از ساختمون و گوشه حیاط بود. زیرزمینی هم برای نگه داری مواد غذایی مثل، کشمش، سیر، آبلیمو،

برنج و حبوبات...

یه حال تقریباً بزرگ و دو اتاق. یه اتاق که برای پدر و مادرش بود و یه اتاق هم برای وسایل خونه، لحاف و پشتی... و جای خواب برای فتانه. خوشبختانه چند سالی می شد که با رفتن برادرها و خواهرش سر خونه زندگی خودشون فتانه به ظاهر هم اتاقی برای خودش داشت.

چون مامان و باباش تو اتاق بغلی خواب بودن من و اون مجبور بودیم آروم تر صحبت کنیم که اونها بدخواب نشن.

- تو چرا چند روز نه زنگ می زنی و نه میای؟ حالا من که هم خانم ملکی می اومد و وقت نکردم و هم با وجود خاله اینا وقت زنگ زدنم نداشتم!

- می دونم، من که ازت ناراحت نشدم. از وقتی خانم جون فهمید که خاله ات اومدن دیگه میگه نیام. زشته دیگه، دوتا پسر مجرد و جوون. هی می اومدم زنگ بزنگم خانم جون می گفت ممکنه روناک با فرخ رفته باشه بیرون یا یکی دیگه جواب بده.

- یعنی تا یه ماه تو حق نداری به من زنگ بزنی یا بیای خونه مون؟ به جون کامران که می خوام بعدش دنیا هم نباشه، مامان هر روز ازم می پرسه کو این فتانه؟ چرا پس نیامد. وقتی هر روز خونه ما افتادی بایدم شاکی بشه!

فتانه که حسابی از دلتنگی و پرس و جوی مامان خر کیف شده بود با خنده گفت:

- نه حالا تا یک ماه. دیروز که خانم جونم یه کاسه آش آورده بود خونتون و تو نبودید دید که خیلی خانواده خوبی داره خاله ات و پسرشم چشم حلالن کمی خیالش راحت شد ولی گفت که تو جمعوتون نباشم و زیاد خوش و بش نکنم. اصلاً موندم با این اوضاع واقعا تهش می ذارن برم دانشگاه یا نه. آخ داشت یادم می رفت، ای من قربون مامانت بشم، زیر پاش فرش بشم روم راه بره ولی چه فایده مامانت اینقدر دوستم داره ولی پسر بزرگ نداره که عروسش بشم!؟

از حرفش خندم گرفت. دودل بودم که حرف خاله رو بهش بزنگم یا نه ولی دل به دریا

زدم و گفتم...

- اگه مامانم پسر بزرگ نداره ولی در عوض خاله ام پسر بزرگ داره و حتی دیشبم اومدیم تو حیاط نشستیم و خاله گفت که تو رو واسه فرامرز می خواد ولی بهش گفتم که دو خونواده اصلا بهم نمیان و بابات دوست نداره با غریبه وصلت کنید! انتظار داشتم پاشه و از خوش خبری که بهش دادم برقصه ولی نوچی فرستاد و سرش رو تگون داد.

- نه... اینقدر گفتمی خاله ام و پسرش قراره از آمریکا بیان من گفتم نکنه فردین قراره بینم. چرا این فرامرز خانتون بر و روی درست حسابی نداره؟ اونم با لباس های عجیب و غریبش آدم خجالت می کشه بهش نگاه کنه. من شوهر مردونه می خوام، سیبیلو و رشید باشه. نه که بگم کوتاه بودا، بدبخت بلنده ولی بلندتر...

از حرف های فتانه راجع به فرامرز خوشم نیومد و بی اختیار اخمی روی خط ابروم نشست. اون که نمی دونست فرامرز اگه ظاهر زیبایی نداره اما چه با اصلته و از صد تا پسر خوشتیپ و خوش سیما اون زمان با ادب تر و فهمیده تره.

وقتی فهمید ابرو هام تو هم رفته و ناراحت شدم گفتم:

- وا؟ روناک ناراحت شدی؟ مرگ خودم منظور بدی نداشتم!

نگاهش نکردم و گفتم:

- خوبه آدم وقتی دو کلوم با یکی هم صحبت نشده الکی پشتش صفحه درست نکنه.

همین فرامرز هر چی هم باشه از صدتا مردهای این دوره زمونه بهتر و فهمیده تره.

- اوه، اوه... بین خانم چجور هوای پسر خالشو داره. والا حالا اگه از فرخ بد می گفتم که

عین خیالتم نبود.

چشم غره ای رفتم و گفتم:

- بس کن فتانه. هی اینقدر همه چیز رو باهم مخلوط نکن. ول کن...

- باشه. حالا چرا اینقدر بهم ریختی؟



خلاصه با دلجویی و شروع به غیبت و گزارش آدم های محل توسط فتانه از اون حال و هوا بیرون اومدم و با دل خوش باهم خداحافظی کردیم. قرار بود عمو، زنعمو و فرخ برای شام بیان خونمون و با خانواده خاله اینا بیشتر آشنا بشن و هم عرض ادب کرده باشن و من مجبور شدم زود از فتانه خداحافظی کنم.

کسی جز مامان، خاله و شوهر خاله خونه نبودن. بقیه انگار رفته بودن به سینما تا فیلم ببینن. اولینبار بود که کتابیون و کامران به سینما می رفتن و می دونستم این پیشنهاد از طرف فرامرز و البرز بوده.

چون مامان و خاله بودن دیگه نیازی به کمک من نبود و راهی اتاق شدم. دوست داشتم که بنویسم؛ به فرامرز قول داده بودم که اون روز دفتر شعر و نوشته هام رو بهش بدم و بخونه. می خواستم چند برگ دیگه رو هم سیاه کنم و زمانی که برگشتن بهش بدم. « تنهایی نواختن دلنشین است،

اگر به یاد گمشده ات قطعه ای بسرای

اگر چشم های روی هم بسته ات

او را ببینند و از رقص انگشت هایت لبخندی بزند

و اگر بوسه ای بر لب های قرمزت بنشانند

و تو برای چند صباحی بمیری! »

« خالی تر از سیاه ام اگر تو مرا دگر نخواهی

پر حسرت تر از شاهین در قفس می شوم

اگر مرا به آغوشت رهی نباشد

بی تو بودن را به چه مانند کنم؟

بی تو بودن را به چه معنا کنم؟

اگر نباشی خورشیدی طلوع نخواهد کرد

ستاره ها از آسمان سیاه کوچ خواهند کرد  
تو اگر نباشی اکسیژن ها می سوزند  
در سوزِ هجرتت.  
دگر مرغ عشقی نمی خواند،  
شوق پروازی ندارد شاهین بالغ رسیده،  
اگر تو نباشی!»

خودم هم نمی دونستم که هیچ همه شعرهای غمگین رو برای کی می سرودم و در غم  
چه جدایی ای به سر می بردم که تمومی نداشت. من برای یک ناشناخته ای داشتم  
عاشقانه می نوشتم.

عاشق نبودم ولی عاشقانه نوشتن رو از بر بودم. عاشقی بلد نبودم ولی قلم از مجنون و  
فرهاد هم بهتر با رسم و چاه عشق آشنا بودن. تناقض و حتی تضاد زیبایی بود...

\*\*\*

یه دامن مشکی چین دار که تا وسط ساق پام می رسید رو پوشیدم. پیراهن دکمه دار  
سفید که گل های درشتش شبیه گل محمدی و سیاه رنگ بود رو پوشیدم. موهام رو  
هم برس کشیدم و فقط با یک رژ لب قرمز که اینقدر کم روی لبم کشیدم بیشتر شبیه  
صورتی میزد تا قرمز؛ آماده ی پذیرایی از فرخ و خانواده اش شدم.  
بچه هاهم برگشته بودن و داشتن با شور و حرارت از فیلمی که دیده بودن تعریف می  
کردن.

من و فرخ هرزگاهی به سینما می رفتیم و فیلم می دیدیم. فرخ فیلم دیدن رو خیلی  
دوست داشت ولی من یک ساعت نشستن تو سینما و تکون نخوردن رو بیهوده می

دونستم.

مامان با نگاهی که بهم انداخت، گفت:

- هزار ماشالله داغت نبینم. آفرین، همیشه وقتی نومزدت میاد همینجور خوشحال و خوشگل باش!

لبخندی زدم و باشه ای گفتم. من از جمع و شور و حرارتی که با حرف های اوها به وجود اومده بود خوشحال بودم و زیاد به فرخ فکر نمی کردم. اما باید به قولی که به خودم داده بودم پایبند می موندم و روزی هزار بار تو دلم می گفتم که عاشق فرخ هستم تا کم کم باورم بشه و شاید طعم عاشقی رو زبونم بیاد.

بالاخره رسیدن و در اوج شگفتی پدربزرگ هم باهاشون بود. پدربزرگ بعد از مرگ مادر بزرگ حوصله ی تنهانشینی و بوی غم خونه ای که تو روستا بود زندگی می کرد رو نداشت. هفتگی خونه ی عمو، عمه هام و در آخر هم در کنار ما زندگی می کرد و دوست داشت در کنار نوه ها و بچه هاش به باقیمونده عمرش برسه.

دستش رو بوسیدم و اون هم بوسه ای روی سرم نشوند.. پیرمرد هشتاد ساله ای که پادشاهی شش پادشاه رو از زمان قاچار تا پهلوی رو دیده بود و برای خودش مورخ و ملای بزرگی بود؛ بزرگ خاندان و مورد احترام مردم. بخاطر همینم مفرور ولی مهربون بود. زیاد حوصله ی سر و صدا رو نداشت و نوه هایی که کوچیک تر بودن رو زیاد تحویل نمی گرفت. بخاطر سنت و باورهایی که باهاش بزرگ شده و اون رو بین بچه هاش رواج داده بود، پسر دوست بود ولی منو چون نامزد و ناف بریده ی فرخ بودم رو بین نوه های دختر بیشتر دوست داشت.

بعد از شام دور هم جمع شدیم و همه با وجود پدربزرگ سکوت کرده بودن و حرف هاشون تو روده هاشون مونده بود. مامان برای پدربزرگ قلیون چاق کرد و بهش داد. عمو هم سیگاری روشن کرد و فرخ برای احترام به جمع، بی دود نظاره گر بقیه بود.

- خیلی گردنبدت بهت میادا!

بهش لبخندی زدم و گفتم:

- انتخاب شما همیشه قشنگ و بهترینه!

بادی به غبغبش دادم و اون هم با رضایت نگهش داد و گفت:

- چه به لباسی که پوشیدی هم میاد. پاهات لخته سرما نخوری؟

با تعجب بهش نگاهی انداختم. پاهام زیاد لخت نبود، لخت تر از اون رو هم تو

زمستون می پوشیدم و هیچ وقت فرخ حرفی نمی زد. می دونستم که ته دلش برای این

که عمو تیمور، فرامرز و البرز هست، سیاه شده و دوست نداره که مستقیما حرفی بزنه.

- نه عزیزم. من اینو برای تو پوشیدم و الان هم هوای خونه گرمه. حالا بعد از...

اومدم حرفم رو تمام کنم که با شروع صحبت از طرف عمو تیمور که دست راست

پدر بزرگ روی مبل یک نفره نشسته بود ناتوم رها شد.

- جناب دماوندی امسال برخلاف سال گذشته هوای سوزناکی نداره!

پدر بزرگ کام طولانی از قلیون گرفت و گفت:

- درسته. هر سالی که پر بارش باشه، زمستونش گرمه. امسال هم گفتن که بعد از

سیزده سال خشکسالی ای که کل کشور رو فرا گرفته، قراره تموم بشه.

- الهی شکر. اما بعد از خشکسالی مردم باید خیلی مراقب باشن و خودشون رو برای یه

زمستون پر بارش و سنگین آماده کنن.

زنعمو یهو و با نگرانی گفت:

- یعنی این برف و بارونی که دارین ازش صحبت می کنید تا اسفند ادامه داره؟ اون

موقع که عروسی فرخ و روناکه!

عمو گفت:

- زن، تو چرا هر چی میشه ربطش میدی به عروسی این دوتا جوون؟ عروسی اونها که

تو باشگاه برگزار میشه (در زمان پهلوی به تالار عروسی باشگاه گفته می شد) الان

وقت این حرف ها نیست!

خاله هم که موقعیت خوبی پیدا کرد گفت:

- آقای دماوندی یعنی همیشه عروسی رو تا وقتی ما هستیم برگزار کنید؟ آخه چطور

می تونم تو عروسی خواهرزادم نباشم!

عمو که دید با حضور پدربزرگ اوضاع داره خراب میشه گفت:

- مراسم سالگرد رضای خدایا مرز ده روز دیگه است. خوبیت نداره اصلا حرف جشن و

شادی زده بشه چه برسه ما بخوایم مراسم هم برگزار کنیم!

مامان با یاد بابا و نزدیک شدن سالگردش به گریه افتاد و اشک ریخت. خاله و زنعمو،

من و کتابتون دورش جمع شدیم و آرومش کردیم.

بحث بالا گرفته بود و هر کس داشت برای مراسم عروسی من و فرخ تاریخ جدید می

داد. پدربزرگ با بغضی که از یاد پسر از دست رفته اش مهمون گلو و صداش شد

گفت:

- هفت شبونه روزم عروسی بگیرید چه فایده؟ وقتی که پسرم نیست تا دست دخترش

رو تو دست شوهرش بذاره و براشون دعا عاقبت بخیری کنه این جشن ها چه فایده؟

بعد از اون کمرم شکست. پسرم مرد واقعی بود حالا من هیچ، طاهر هیچی نمیگه، اون

از داغ برادر دیگه نمی تونه رو پاهاش راه بره و موهایش یه شبه سفید و پژمرده شده،

احترام اینو داشته باشید (پدربزرگ حواسش همیشه به همه چیز بود و هم حرفش رو

میزد و هم کاری می کرد که کسی دلخور نشه) هر چند که عقد دختر عمو و پسر عمو

رو خدا تو هفت آسمونش جشن می گیره؛ ما هم می خوایم این وصلت هر چه سریع

تر صورت بگیره و دست این دوتا جووم رو تو دست هم بذاریم. بهتره که بعد از

مراسم سالگرد اگه حرفی در این مورد هست گفته بشه!

خاله و زنعمو یکم اخم هاشون تو هم رفت و فضا بدجور سنگین شد.

مامان به عنوان میزبان و صاحب خونه دوست نداشت که مهمون هاش اینطور دلخور از

خونه اش برن و با حرف های شیرین و تعریف خاطرات، حال و هوای همه رو خوب کرد.

پدربزرگ که عادت داشت زود بخوابه و کله سحر ساعت چهار بیدار می شد؛ همراه عمو و زنعمو رفتن و فرخ قرار شد بیشتر بمونه.

می دونستم که فرخ دوست داره اکثر اوقات تنها باشیم، به همین دلیل به بهونه ی این که شعرها و دلنوشته هام رو براش بخونم به اتاق دعوتش کردم. در اتاق رو نیمه باز گذاشتم که کسی فکر بدی نکنه و در آخر خیال مامان رو هم که همیشه پریشون و نگران بود راحت کنم.

صندلی که رو به روی میز قرار داشت رو چرخوندم و پشت به میز قرار دادم و روش نشستم. فرخ هم که گرمش شده بود، کتش رو در آورد و گره کراواتش رو بازتر کرد. دو دستش رو به پشت بست و متفکرانه تو اتاق قدم میزد. منم دفترهای شعرم رو ورق میزدم تا به شعر قشنگ انتخاب کنم. چند دور که قدم زد وسط پنجره ی قدی ایستاد، تو دستش پرده رو نگه داشت و به کلاغی که بین شاخ و برگ های درخت سرو برای خودش لونه ای ساخته بود، نگاه می کرد. کلاغ بعد از چند لحظه که تو لونه اش بود بیرون اومد و روی دیوار حیاط برای پاسبانی و زیر نظر گرفتن ابرانی که از کوچه رد می شد، نشست.

بلند شدم و کنارش، شونه به شونه ایستادم و به آسمون ابری و سیاه نگاه کردم.

- میشه سیگارم رو از کتم بیاری؟

بدون حرف یه نخ سیگار و فندک سنگین فلزیش رو به دستش دادم. کمی از پنجره رو باز کرد که خاکستر سیگارش رو به بیرون بریزه. سیگارش داشت به ته می رسید و با همون حالت قبلش به حرف اومد...

- الان من و تو باید تو خونه ی خودمون دور کرسی نشسته باشیم با دو تا بچه؛ ولی الان تو خونه بابات هستی و منم خونه بابام. باید بقیه برای وصلت ما باهم جر و بحث کنن.

به له شدن و خرد شدن غرور منم کاری ندارن!

دستم رو از پشت روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

- خودت بارها گفתי اونها بزرگتر هستن و همیشه رو حرفشون حرف زد.

- اما دیگه دارن شورش رو در میارن. مگه ما علاف اونهاییم که بخوایم...

با تق تق در، چرخیدیم و مامان رو با دو استکان چای و لبخند رو بین چهار چوب در

دیدیم. سینی رو گذاشت روی میز و رفت، در رو هم از حالت قبلیش بازتر گذاشت.

می دونستم برای این که مطمئن بشه من و فرخ سرمون به کاری گرم نیست به اتاق

اومد. فرخ پوزخندی زد و گفت:

- حتی اختیار تنهایی خودمون رو هم نداریم!

گردنم رو کج کردم و سرم رو روی بازوش انداختم. ادامه داد...

- روناک من کار ندارم، چند وقت بعد از سالگرد عمو باید کارهایی که می خواید رو

سریع تر انجام بدین. هر کم و کسری هم باشه خودم درستش می کنم. می خوام هر

چی سریع تر عقد و عروسی رو باهم بگیریم؛ دیگه تحمل ندارم. می خوام مال خودم

بشی، می خوام دیگه کسی برامون تصمیم نگیره. من آدمی نیستم که در برابر این بی

احترامی ها سکوت کنم اما تا الان بخاطر تو چیزی نگفتم.

با بغض گفتم:

- درسته که پدرم دو سال هست که رحمت خدا رفته اما هنوز داغش واسه ما تازه

است. مامانم رو ببین موهاش تو سی و پنج سالگی چطور سفید شده؟ ببین هنوز هم

لباس های تیره می پوشه. کامران بچگی نکرد و خیلی زود بزرگ شد، یعنی محکوم به

بزرگ بودن شد. کتابون الان که تو سن حساسی هست و محبت پدران می خواد، می

بینه بابایی نداره و کامران با این که قُلش هست ولی داره براش محبت پدران و

برادرانه خرج می کنه. هر کاری که بیرون بخواد میره براش انجام می ده. بعد تو و

خیلی های دیگه به راحتی دارین در مورد مراسم سالگرد پدرم حرف می زنید و سریعا

می‌خواید که این مراسم تموم بشه که بساط شادی خودتون رو فراهم کنید؟ فرخ تو باید درد منو بفهمی. من و خواهر و برادرم دو سال هست که یتیم شدیم و تصورشم تلخه. وقتی فکر می‌کنم پای سفره عقدمون بابام نیست (اشک هام جاری شد) که رخصت بده و برامون دعای عاقبت بخیری بخونه. دیگه بابایی نیست شب عروسی باهاش خداحافظی کنم و به گریه بیوفتم. من... من تنها یه چیز رو ازت می‌خوام؛ اونم این که مثل آدم‌های بیرون اتاق منو تحت فشار نذاری و اجازه بدی همه چیز سر وقت خودش انجام بشه. من تا الان هم شرمندت هستم که اینقدر برام صبر و تحمل خرج کردی. مثل هم سن و سال هات که هر کدومشون رفتن سر خونه زندگیشون و تو فقط نظاره‌گرشون بودی. اما بدون بعد از عروسیمون تموم این کم و کاستی هارو واست جبران می‌کنم و نمی‌ذارم دیگه اینطور تحت فشار قرار بگیری!

داشتم گریه می‌کردم، حرف‌هایی زدم که حکم مرگ رو صادر کرده بود. خودم رو تموم کردم که بتونم خوشحالی و روزهای خوب رو برای عزیزانم رقم بزنم. منو تو بغلش قرار داد و بی‌هیچ حرفی دست نوازش به موهام می‌کشید. منم اجازه دادم یه دل‌سیر گریه کنم و از غم کم...

تقریباً رو به روی در اتاقم قرار داشتم و چون در تقریباً باز بود می‌تونستم هر کی از اونجا رد بشه رو ببینم. صدای قدم‌هایی رو شنیدم و بی‌توجه بهش با چشم‌های نیمه باز اشک می‌ریختم. یک آن فرامرز رو دیدم. انگار از سر کنجکاوای یه نگاهی به داخل اتاق انداخت و سریع روش رو برگردون و سمت اتاق کامران رفت. با این وجود که فرامرز منو تو آغوش فرخ دیده بود، حالت منو تغییر ندادم و تا زمانی که آروم شدم تو آغوش گرم و مطمئن فرخ بودم. قلبم آروم می‌تپید و قلب فرخ مثل نوزاد یک روزه...

عشق رو از هر جایی که به وجود فرخ نگاه می‌کردی، می‌تونستی پیدا کنی اما من جز احساس مسئولیت، اجبار، عذاب وجدان و تسلیم رسم روزگار شدن هیچ چیزی برای



نشون دادن نداشتم.

بالاخره بعد از این که حسابی باهم درد و دل کردیم و سبک شدیم، فرخ رفت. نمی دونم ساعت چند شده بود اما می دونستم اهالی خونه تو اوج خواب خودشون هستن و به راحتی بیدار نمیشن. ناخودآگاه دلم سمت فرامرز پر کشید، انگار به صحبت کردن زیر نور مهتاب و سیاهی شب اعتیاد پیدا کرده بودم. یادم اومد که قرار بود دفتر اشعار و دلنوشته هام رو به فرامرز بدم تا بخونه و فراموش کرده بودم. احساس کردم که ممکنه فرامرز بیدار باشه و تو نشیمن نشسته، در حال فکر کردنه. یه دل بهم می گفت که برم و اگر بیداره کنار همدیگه از همه چیز حرف بزیم، یعنی اون حرف بزنه و من با شنیدن صدای ملکوتیش تو هفت آسمون سیر کنم. دلم بی تاب شده بود، انگار داشتم به وجود و دیدن فرامرز عادت می کردم و اگر شبی باهم هم کلام نمی شدیم، نمی شد به آرامش به خواب برم. دلم داشت سینه مو شکاف می داد تا خون آلود از اتاق خارج، از پله ها پایین و در مبل کناری فرامرز جا خوش کنه. اما جسمم به هر سختی بود سر جای خودش تو تخت فرو رفت و اجازه ی رفتن به دل و روحم نمی داد.

به هر مکفاتی که بود خودم رو مجبور کردم از اتاق بیرون نرم و به خواب رفتم...

بعد از ظهر بود که دیدم بچه ها همه آماده ی بیرون رفتن شدن. با تعجب به کامران که زودتر از بقیه آماده شده بود گفتم:

- کامران کجا می خواید برید؟

- قراره دوباره بریم سینما. نه یعنی قراره اینبار بریم تئاتر بینیم، البرز و فرامرز میگن خیلی باحاله؛ جلو روت بازیگرا میان نمایش اجرا می کنن!

لبخندی زدم و گفتم:

- خیلی این مدت عاشق سینما و تئاتر شدین!

- دوستانم می گفتن خیلی باحاله ،من باورم نمی شد و می گفتم حسش ندارم برم بینم.  
توام میای؟

- نه، شما برید خوش بگذرونید.

خاله هم که شاهد صحبت بین من و کامران بود گفت:

- خاله پاشو باهاشون برو. پوسیدی تو این خونه. حتما باید آقا فرخ بیاد که تو باهاش  
بیرون بری؟

همزمان البرز و فرامرز هم اومدن و چند لحظه بعد کتابیون که حسابی به خودش  
رسیده بود از اتاق مامان بیرون اومد.

- من زیاد حوصله ی به جا نشستن ندارم.

کتابیون که هیچ موقع بلد نبود تو زمان مناسب دهن باز کنه، گفت:

- ولی تو که هر روز به جا نشستی!

بهش چشم غره ای رفتم و مامان اینبار به حرف اومد...

- خب روناک اگه دوست داری بری، به فرخ زنگ بزن که بیاد دنبالتون باهم برید، که  
نخواید با تاکسی برید!

منظور مامان این بود که بدون اجازه ی فرخ جایی نرم...

عمو تیمور:

- سوییچ ماشین هست، دادم به فرامرز.

عمو تیمور چند روزی بود که سوییچ ماشین یکی از برادرهاشو گرفته بود که وقتی با  
بچه هاش یا خاله میره بیرون نخوان اذیت بشن.

- فرخ که امروز گرفتاره و نمی تونه بیاد. شماها برید خوش بگذرونید!

البرز:

- وای روناک چقدر باید ناز می کنی. این همه ما بیرون رفتیم تو یکبارم نیومدی!

فرامرز که دید همه دارن منو تحت فشار قرار میدن گفت:

- شاید کار داشته باشه یا دوست نداشته باشه با ما بیاد بیرون!

دیدم اوضاع ناجوره و دلیل این همه مخالفتم رو هم نمی دونستم، بلند شدم و گفتم که میام. می دونستم که فرخ اگه بفهمه ناراحت میشه و شاید دعوا هم بکنه اما دل رو به دریا زدم و سریع لباس پوشیدم. موقع رفتن، مامان کنارم اومد و آروم گفت:

- اگه فرخ زنگ زد و دنبالت می گشت چی بگم؟

- چی بگید مامان جان؟ خب راستش رو بگید!

- حواست به خواهر، برادرت باشه. سرسنگین باش!

نگاهی به مامان انداختم و بی جواب از خونه بیرون اومدم.

فرامرز راننده بود، البرز بغل دستش. من، کتایون و کامران هم پشت نشسته بودیم.

دقیقا پشت صندلی فرامرز نشسته بودم، آینه عقب جوری از قبل تنظیم شده بود که

صورتتم کاملا تو آینه قرار می گرفت. فرامرز موقع نگاه کردن به عقب برای رانندگی

بهتر به اجبار هم که شده بود، اول منو می دید بعد ماشین و خیابون!

وقتی به سالن تئاتر رسیدیم متوجه ی ازدحام جمعیت شدیم. کتایون و کامران با گام

های بلند و سریعی تری حرکت کردن و از ماهم خواستن که زودتر به باجه بلیط

فروشی برسیم. فرامرز خودش رو تو جمعیتی که برای صف گرفتن داشتن دعوا می

کردن جای داد، ماهم گوشه ای ایستادیم تا بلیط بخریم. یهو فرامرز بین جمعیتی که

داشت له می شد برگشت و با صدای بلند گفت:

- میگن چهارتا بلیط مونده، چیکار کنیم؟

هر کی یه حرفی زد و از این بابت ناراحت بودن، چون نوبت بعدی شروع تئاتر نه شب

بود و ما تا اون موقع نمی تونستیم صبر کنیم. جالب اینجا بود که کسی هم از حقش

نمی گذشت و بچه ها دوست داشتن که حتما برن و از دیدن تئاتر لذت ببرن.

داد زدم...

- فرامرز، چهارتارو بگیر، من نمیام!

فرامرز سری تکون داد و برگشت. به هر جون کندنی بود از بین جمعیت تونست خودش رو نجات بده.

بلیط هارو به دست کامران، کتایون و البرز داد و گفت:

- سریع برید تو صف. وقتی نمایش تموم شد پیش همین (به ضلع پایینی پیاده رو اشاره کرد) کیوسک تلفن ایستادم!

با تعجب بهش نگاه کردیم و هر کی حرفی می زد.

- مگه تو نمیری؟

با سوالی که پرسیدم به سمتم چرخید و گفت:

- نه. خب بچه ها دوست داشتن نمایش رو ببینن، بلیطم که کم بود. از یه طرفم نمی شد

تو رو تنها ول کنیم. بچه ها برن ببینن، من و تو هم منتظرشون می مونیم!

- من که چیزیم نمی شد. تو دوست داشتی که تئاتر ببینی!

یه مرد جوون که کلاه مشکی پهلوی و پیراهن سفید یقه بازی پوشیده بود، با لحن لاتی گفت:

- آجیا، داداشیا سریع تر داخل بشید. بینم دارید هول میدین بلیطتون رو پاره

کردما... بدو... بدو... هی پسر؟!... مثل آدم راه برو. هوی... مگه خری؟؟....

وقت چونه زدن نبود. بچه ها سریع به آخر صف رفتن. کامران منو به گوشه ای برد و

دست کرد تو جیبش، چند ریالی پهلوی در آورد و جلوم گرفت.

- بیا بگیر. شاید لازمت بشه!

دستم رو دور دستش مشت کردم و با غرور و افتخار گفتم:

- قرونتم برم. پول با خودم آوردم. سریع تر برو، جا می مونی!

لبخند گرمی بهم بخشید و رفت.

از داخل شدن بچه ها به سالن که اطمینان حاصل کردیم تو پیاده رو شروع به قدم زدن

کردیم.

- من که از اولشم گفتم نیام. بین توام بخاطر من از نمایش جا موندی!  
دو دستش رو تو جیب شلوار پارچه ای دمپا گشاد مشکیش برد.  
- نه اینطور نیست. من بخاطر بچه ها دوست داشتم که پیام و گرنه اشتیاق زیادی هم  
برای دیدن نداشتم.

- به هر حال ازت عذر می خوام!

- چرا اینقدر تعارفی هستی؟ دیگه بهش فکر نکن!

حرفی برای جواب نداشتم. در سکوت با هم پیاده رو تقریبا شلوغ رو پشت سر می  
گذروندیم. هر کی بساط کاسبیش رو پهن کرده بود و با لحن کوچه بازاری سعی در  
فروختن اجناسش رو داشت. پسر بچه های زیادی هم که مشخص بود بی کس و کار  
هستن، با لباس های کهنه و کثیف، سرهای تراشیده و گیوه های پاره، در حال فرار و  
دویدن بودن.

شاید مرد جوونی که با حالت نامتعادل و چشم های اشکبار داشت سیگارش رو می  
کشید و تو حال و هوای دیگه تای سیر می کرد، تو عشق به نافرجامی رسیده بود!  
و من و فرامرز هنوز بدون حرف در حال قدم زدن بودیم. نسیم خنکی می وزید و با  
قدم زدن بدنمون گرم شده بود، هوای دلنشینی در حال جریان بود.

- انگار سر حال نیستی؟

با سوالش به خودم اومدم و گفتم:

- نه. نه، حالم خوبه. چرا این فکر رو کردی؟

- حس می کنم از دیشب که واسه مراسم عروسیتون تو خونه بحث شد کمی بهم  
ریختی!

پوزخندی زدم و بهش نگاه انداختم.

- تو همیشه همینقدر راحت و بی پرده حرف هات رو به بقیه می زنی؟

لبخندی زد، دستش رو از جیب شلوارش بیرون آورد و سرش رو از روی کلاه پشمی

قهوه ای رنگش خاروند.

- آره. یعنی سعی می کنم که نظری که راجع به یه نفر دارم رو صراحتاً بهش بزنم. فکر میکنم اینطور بهتر باشه!

- شاید... ولی باید بهت بگم که آره. برای دیشب کمی عصبی شدم ولی خب تازگی نداشت. اما الان دیگه خوبم و فراموش کردم.

- خوبه، امیدوارم همینطور که میگی باشه. شاید باور نکنی ولی تو آمریکا یه دختر و پسر می خوان باهم ازدواج کنن آخرین نفرهایی که خبردار میشن، پدر و مادرهاشون هستن!  
با تعجب گفتم:

- وا یعنی چی؟ یعنی خودشون می برن و می دوزن؟ مگه میشه؟ بدون خواستگاری و اجازه بزرگترها؟!

خندید و دوباره دستش رو از جیبش بیرون آورد. اینبار برای تکون دادن دستش موقع حرف زدن بود که نشون می داد از اعتماد به نفس بالایی برخوردار هست.

- فرهنگ اونها با ما فرقش اندازه زمین تا آسمونه. یه پسر و دختر وقتی همدیگه رو ببینن همون اول به قصد عاشق شدن بهم نزدیک نمیشن. مثل دوتا دوست باهم هستن و اگه یه زمانی دیدن به درد همدیگه می خورن خب پسره از دختره خواستگاری میکنه. چون اونها چیزی به اسم تعارف ندارن، اگه دختره هم از پسره خوشش بیاد بلافاصله جواب مثبت میده. بعدش به خانواده هاشون میگن. خیلی کم پیش میاد که خانواده ها مخالفت کنن و مانع ازدواجشون بشن!

جوری از زندگی این خارجی ها تعجب کرده بودم که نزدیک بود روی سرم شاخ سبز بشه. فرهنگ اونها هیچ جوهره به آداب و رسوم ماها نمی خورد. با این که ایران از زمان

پهلوی اول خیلی تغییرات و پیشرفت هارو داشته و سعی می کرده که خودش رو به غرب نزدیک کنه، اما با چیزهایی که فرامرز تعریف می کرد، می دیدم جامعه ایرانی

هیچ وقت اصل و ریشه خودش رو نمی تونه تغییر بده و بهتره که هر کس با ریشه خودش زندگی کنه تا ادای بقیه رو در بیاره!

- به حق چیزای ندیده و نشنیده!

- ولی توام می تونی نشون بدی که دوست نداری زیاد در مورد آینده تون تصمیم گیری کنن!

با یاد تموم بدبختیام و ناخواسته هایی که مجبور به انجامشون بودم، کلافه شدم.

- میشه در این مورد صحبت نکنیم؟

- تو برخلاف دخترهایی که موقع ازدواجشون دیدم، زیاد اشتیاقی به صحبت در این مورد نشون نمیدی!

- چون به اندازه کافی بزرگترها اشتیاق نشون میدن!

خندید و گفت:

- از قدیم گفتن حرف حساب، جواب نداره. راستی آقا فرخ از این که با ما اومدی

بیرون نکنه ناخوش بشه؟!

تو دلم گفتم: ناخوش؟ اگه بدونه، سر رو تنم نمی ذاره، اونم این که دارم با تو تنهایی

قدم می زنم و می خندیم!

- نه. اون مثل قدیمی ها نیست. می دونه که سالی یکبار خانواده خاله مو میبینم و نباید

گوشه گیری کنم!

- بله، خیلی خوبه. مشخصه آدم باشعور و باسوادیه!

- آره. ممنونم!

- روناک؟

آه... نه... نه... جوری که اون منو صدا زد، اسمم رو از دهن هیچکس نشنیده بودم.

چقدر گرم و مهربون. لرزه ای به تنم وارد شد، دست و پام رو گم کردم...

- روناک؟ خوبی؟

سرم رو بالا بردم و پریشون نگاهش کردم.

- بله؟ چیزی گفتی؟

تعجب کرده بود و گفت:

- نه. صدات زدم، می خواستم بگم که یه لحظه اینجا بمونی الان برمی گردم.

و منتظر نموند و رفت. نگاهم، قدم هاش رو همراهی کرد تا وقتی که چند مغازه جلوتر

داخل یه کتاب فروشی شد و بعد با یه پاکت کاغذی بیرون اومد. وقتی بهم نزدیک

شد، پاکت رو به دستم داد و گفت:

- بفرمایید!

هاج و واخ بهش نگاه کردم.

- این چیه؟

- چند روز پیش، ازت دفتر گرفتم و الان برات یه دفتر خریدم. حسابمون صاف شد!

اخم کردم و گفتم:

- شما تو آمریکا یه تیکه کاغذ رو هم باهم حساب کتاب می کنید؟

خندید و گفت:

- اتفاقا باید بگم آره. اونجا هیچکس به کسی لطفی نمی کنه!

- اما من نه بهت لطف کردم و نه بهت قرض دادم. تازه نصفش هم که پر بود!

- درسته. حالا این رو از من قبول کن لطفا. چون به کتاب و شعر هم علاقه داری، کتاب

فروغ فرخزاد رو هم خریدم. گفتم شاید دوست داشته باشی!

با چشم های از حدقه بیرون زده بهش نگاه کردم. دیگه نفسم بالا نمی اومد. اون چطور

تونسته بود که من دیوانه وار شعرهای فروغ رو می پرستم؟

با دست های لرزون پاکت رو ازش گرفتم و تشکر کردم.

- تو از کجا می دونی که من دیونه ی شعرهای فروغم؟

- چون خودمم خیلی شعرهاشو دوست دارم. فروغ یک شاعر بی همتا تو عصر ما که



خیلی زود از دستش دادیم!

- دقیقا. تا وقتی هم بود، ننگ ها و برچسپ ها بهش چسپید.

- اهمیتی نداره. اون بی پرده حرف دلش رو فقط می نوشت. کاری که تو جامعه ما

زشت و بی عفتی تلقی میشه. اون عاشق بود و برای هیچ عاشقی محدودیت و مصلحت

اندیشی معنی نداره!

بی هوا چند مصرع از یکی شعرهای فروغ رو خوندم.

- می روم خسته و افسرده و زار

سوی منزلگه ی خویش

به خدا می برم از شهر شما

دل شوریده و دیوانه ی خویش

نگاهی به آسمون دلگرفته کرد و گفت:

- می برم، تا که در آن نقطه دور

شستشویش دهم از رنگ گناه

شستشویش دهم از لکه ی عشق

زین همه خواهش بی جا و تباه

همینجور که داشت راه می رفت و می خوند، دستش رو گرفتم و کمی به عقب

کشوندم. با تعجب خیلی بیشتر از قبل، ذوق زدگی و دیوانگی گفتم:

- فرامرز؟ تو این شهر رو بلدی؟

- خیلی از شعرهاش رو از برم!

- نه... باورم نمیشه. این شعر مورد علاقه منه. همیشه برای خودم زمزمه اش میکنم!

- و منم خیلی این شعر رو دوست دارم. وقتی که تو آمریکا بدجوری احساس غربت و بی کسی داشتی این شعر رو برای خودم تو غروب های سرد، تو خیابون های خلوت و روشن شده از نور تیر چراغ های لس آنجلس می خوندم!

آه... خدایا... این موجود کی بود؟ انگار دزدکی از خدا تمام علایق من رو پرسیده بود و الان داشت عذابم می داد. اینقدر تشابه؟ به هر چیزی که علاقه داشتی اون قبل تر از من دلبسته اش شده بود. اگه تو دلم با خدام راز و نیاز می کردم اون می فهمید و با حرف هاش منو آروم و بیشتر از اون ناآروم از این همه فهم و نزدیکی می کرد. یادم اومد هیچ وقت فرخ به عنوان هدیه، واسم کتاب نخرید. اون همیشه جواهر و لباس می خرید و کتاب و دفتر رو بیهوده و کم ارزش می دونست. اما باید اغراق کنم کتاب و دفتری که فرامرز برام گرفته بود از هر هدیه ای ک از فرخ گرفتم، منو خوشحال تر کرده بود.

قدم هام داشت بوی خستگی می گرفت، فرامرز که متوجه شد، گفت که به کافه قنادی ای که تو همون خیابون قرار داشت بریم.

در رو باز کرد و تعارف کرد که اول من داخل بشم، چقدر فهمیده و مردونه! کافه با میزهای گرد چوبی که رو هر کدومشون یه شاخه گل قرمز قرار داشت، پر شده بود. یه سکو با دو پله بالاتر از سطح زمین درست کرده بودن و یه خواننده با گروهش در حال خوندن و نواختن بودن. آهنگ های پاپی که به آرومی آخرین نفس موج به روی شن های ساحل می نشست؛ همینقدر دلنشین و همینقدر عاشقانه! چند دختر و پسر جوون هم اونجا بودن و باهم از رمز و رازهای عشق پرده ها بر می داشتن!

میزهای کناری پر بود و پشت یک میز وسط کافه نشستیم. گارسون اومد و هر دو سفارش چای دادیم.

دستم رو به زیر چونه ام قرار دادم و به ترانه ی قشنگی که خواننده می خوند، گوش

می کردم. اونقدر محو ترانه بودم که متوجه ی چای آوردن گارسون نشدم.

- چاییت رو بخور، سرد میشه!

و با اشاره ی فرامرز فنجون چای رو بین دو دستم در آغوش کشیدم و آرام آورم خوردم.

- تو که این همه به ادب و دنیای ادب علاقه داری چرا نوشته هات رو تو اتاقت حبس کردی؟

از تشبیه قشنگی که به کار برده بود لذت بردم، با لبخند کشیده ای گفتم:

- پس باید چیکارشون کنم؟

- می تونی بدی به مطبوعات که تو هفته نامشون تو قسمت ادبی چاپ کنن!

- دلت خوشه ها. کی نوشته های منو می خونه؟

- از خداشونم باشه. تو نباید دست سبکی رو خودت و کارهات بذاری!

- شاید حق با تو باشه. تا به حال به این کار فکر نکرده بودم ( تازه یادم اومد که هنوز به

قولم عمل نکردم و دفتر اشعار و دلنوشته هامو به فرامرز ندادم) اوه، ببخشید. من

پاک یادم رفت که دیروز دفترامو برات بیارم!

سری به پایین تکون داد و گفت:

- اتفاقا تا دیشب هم منتظرت موندم. گفتم شاید خونه شلوغ بوده و یادت رفته. هنوز

به ساعت ایران عادت نکردم و تا نیمه شب بیدار بودم!

پس دلم بهم دروغ نگفته بود؛ لحظه ای که بی تاب بودم و حدس می زدم که اون هم

بیدار باشه، واقعی بود. به خودم لعنت فرستادم که چرا بلند نشدم و نرفتم پیشش

بشینم، اونقدر همصحبتی با فرامرز برام لذتبخش بود که تا مدت ها خودم رو برای منع

کردن و نرفتن تو نشیمن بابت اون شب سرزنش کردم.

- آره. بخاطر شلوغی خونه کاملا یادم رفته بود. اما حتما تا رفتیم خونه دفترم رو بهت

میدم. اگه دیدی که واست نیاوردم حتما خودت یادآوری کن!

- باشه. مشتاق خوندنشون هستم!

- به پای کتاب هایی که تو خوندي نمی رسه. چند خط سیاه کردیم و بهش احساس

دادیم تا بشه بهش گفت، شعر و دلنوشته!

- تا بخونم و بعد قضاوت کنم!

- امیدوارم که دوست داشته باشی و پشیمون نشی!

اخم تصنعی کرد و گفت:

- روناک چرا اینقدر خودت رو دست پایین می گیری؟ تا خودت رو نپذیری کسی

چیزهایی که نوشتی رو نمی تونه باور کنه!

دلم می خواست داد بزخم و بگم: اینقدر اسم منو صدا نزن. تو نمی دونی وقتی اسمم رو

میگی دلم هری فرو می ریزه و میلرزه!

- حرفت یادم می مونه.

دوباره دستم رو زیر چونه ام زدم و به گروه موسیقی نگاه کردم. با حرف های قشنگی

که فرامرز از همه چیز و همه کس می زد، نگاهم به سمتش می چرخید و تماما در

اختیار گفته هاش قرار می گرفتم.

وقتی که حسابی حرف زدیم، بلند شدیم و به آرومی به سمت سالن تئاتر قدم زدیم.

از نگهبان سالن که پرسیدیم، گفت حدود ده دقیقه دیگه تموم میشه.

با صدای رعد و برق به آسمون نگاه کردم.

- فکر کنم باورن بباره. کاش بچه ها زودتر بیان!

- بارون قشنگه. وقتی قطره های بارون رو آدم ریخته میشه، آدم روحش تازه میشه؛

مثل گلی که به خواب رفته و سر به پایین خم کرده!

حرفش به راحتی قابل تجسم بود. راست می گفت ولی قطره های پاک و زلال بارون

روی صورت آدم می ریخت و خیس میشد، یه حس و حال غیرقابل وصفی بهت دست

می داد و مثل گل تازه شکفته می شدی.

خیلی نگذشت که ابرها شروع به باریدن کردن. مردم در حال فرار از مهربونی و محبت بی دریغ ابرها بودن...

و من و فرامرز وسط پیاده رو خلوت و نمناک ایستاده بودیم و لبخند می زدیم. نه اون و نه من، دوست نداشتیم که بریم زیر سقف مغازه ها بایستیم، دلم و یا شاید دل اونم زیر بارون بودن رو می خواست.

کلاهش رو از سرش کند و سمتم گرفت:

- بیا بذار سرت خیس نشی!

- نمی خوام. الان دیگه بچه ها میان و میریم!

دستش رو درازتر کرد و گفت:

- میگم بگیر. چرا اینقدر تعارفی و لجبازی؟ هر حرف رو باید چند بار بهت گفت!

می دونستم که اهل تعارف نیست و درست نیست هر بار دستش رو رد کنم.

کلاه رو برداشتم. پاکت دفتر و کتابی که برام خریده بود رو زیر بغلم گذاشتم که کلاه رو روی سرم بذارم. هر کار کردم نمی تونستم و می ترسیدم که پاکت به زمین بیوفته و خیس بشه.

فرامرز که بلا تکلیفی و دستپاچگیم رو دید، با خنده سری تکون داد و کلاه رو ازم برداشت.

دو دستش از داخل با کلاه رو کاملا باز کرد و روی سرم قرار داد. موهام روی پیشونیم ریخته بودن و چسپیدن. با دستش موهای جلوی صورتم رو کنار زد و به داخل کلاه فرستاد. موهای پشت رو هم که تو کلاه جمع نمی شد و اندازه نصف کف دست بیرون کلاه بود، مرتب کرد تا زشت جلوگر نشم.

مثل یک عروسک که صاحبش داشت اون رو مرتب و رو به راه می کرد، بهش نگاه کردم و تا آخر لبخند روی لبم بود.

- خب اینم از کلاه.

با همون لبخند کشیده و گرم گفتم:

- ببخشید. کلاهه یکم تنگ بود و پاکت دستم، نتونستم!

- اشکال نداره. با کلاه هم قشنگ هستی!

حرفش ربطی به حرف من نداشت، در سکوت بهش نگاه کردم و خودش هم که انگار هول شده بود، سرش رو پایین انداخت و گفت:

- عذر می خوام. منظوری نداشتم!

چیزی نگفتم ولی از تعریفش به خودم بالیدم، پس اونم بهم نگاه کرده!

خیلی نگذشت که بچه ها با خوشحالی غیرقابل توصیفی از سالن تئاتر بیرون اومدن.

شدت بارش بیشتر شده بود و سریع به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم.

بچه ها تو مسیر داشتن تمام نمایش نامه رو برای من و فرامرز تعریف می کردن. من

که غرق مرور اتفاقات دو ساعت پیش بودم و چیزی از حرف هاشون نمی فهمیدم.

فرامرز هم داشت رانندگی می کرد و حواسش به خیابون ها بود؛ شاید هم با نگاه

کردن به من حواسش پرت می شد...

وقتی به خونه برگشتیم اولین سوالم از مامان این بود:

- فرخ زنگ نزد؟

- نه. شانس آوردی. چرا اینقدر معطل کردین؟

- نمایش زیاد طول کشید.

کامران، کتایون و البرز با دیدن خاله، عمو تیمور و مامان یک دور دیگه هر چی که

دیده بودن رو برای اونهاهم تعریف کردن.

تا وقتی که شام خوردیم و دور هم نشسته بودیم، بچه ها داشتن از نمایش قشنگی که

دیده بودن حرف می زدن. جالب اینجا بود که نه اونها از نیومدن من و فرامرز چیزی

گفتن و نه حرف و حرکات من و اون چیزی رو نشون داد. اصلا شاید لزومی هم

نداشت کسی با خبر می شد!

تو اتاق بودم و بلافاصله یادم اومد که قراره دفترم رو به فرامرز بدم، از جام بلند شدم. با عجله دفتری از رو میز برداشتم و با تق تق زدن به در اتاق داخل شدم. می خواستم کلاهش رو هم بهش بدم اما خیس بود و جالب نبود که تو اون وضعیت پس بدم. گذاشتم تو اتاقم بمونه و زمانی که خشک شد بهش بدم.

وقتی دفتر رو ازم گرفت گفت، از همین الان شروع به خوندنش می کنه و دیگه از این همه شب بیداری خمار و خسته نمیشه!

اون شب هم باهم صحبت نکردیم. من تو اتاقم داشتم کتاب شعر فروغ فرخزاد رو می خوندم و اون هم داشت دفتر اشعارم رو می خوند. هر دو بیدار بودیم و در فاصله ی دو در رو به روی هم قرار داشتیم؛ دو در بسته!

داشتم برای خودم شعر و دلنوشته هایی که نوشته بودم رو تجسم می کردم، حالا که فرامرز می خونه چه حسی داره و چطور اونهارو تجزیه و تحلیل می کنه؟! یه جورایی داشتم تو خیالم باهاش مثل شب های گذشته همصحبت می شدم.

برای خودم هم عجیب بود، زمانی که بیرون رفته بودیم کاملا فرخ رو به فراموشی سپرده بودم و حتی دیگه با فرامرز مقایسه اش نمی کردم. فرامرز امتحانش رو پس داد: اون همه جوهره بالاتر از فرخ قرار داشت و برنده ی تمام نبردهایی بود که در ذهن من تشکیل شده بودن!

دوست داشتم که خانواده خاله دیگه به آمریکا نمی رفتن تا این حس خوب رو بیشتر تو قلبم لمس می کردم.

یادم اومد زمانی که دفترم رو به فرامرز دادم بهش گفتم که تا به حال دفترم رو به هیچکس ندادم و کتابیون هم از خیلی نوشته هام خبر نداره و نخونده. مراقبشون باش و صحیح و سالم بهم برگردون، اونم دست روی چشمش گذاشت و گفت: چشم!

از روز بعد خونمون شلوغ شد. به سالگرد بابا که نزدیک می شدیم خونمون هم میزبان فامیل و آشنایان بود. دوباره با یاد خاطراتی که خالقش رو از دست داده قلبمون بیشتر فشرده و غمگین می شد.

اینقدر درگیر تشریفات و میزبانی بودیم که وقت همصحبتی با فرامرز رو پیدا نمی کردم، اما خیلی عجیب بود که رفتارش کاملا باهام تغییر کرد، کم حرف و پرسشگرانه نگاهم می کرد. وقتی که فرخ کنارم بود با حالتی از عصبانیت و تمسخر بهم نگاه می کرد. حتی بیشتر اوقات تو اتاق کامران بود و تو مواقع خاص و ضروری بیرون می اومد. آخر شب ها هم که خونه خلوت می شد و دور هم جمع می شدیم فرامرز از اتاق بیرون نمی اومد و حتی دو روز به خونه ی عموش رفت. خاله که با خودش فکر می کرد ممکنه عاشق مریم، دختر عموش شده باشه و دلخوش بود. در کل اونقدر درگیری ذهنی داشتم که فرصت تجزیه و تحلیل کارهای فرامرز رو نداشتم. فرخ که مشخص بود اون چند روز فشرده گی کارهایش کمتر شده، اکثر اوقات در کنارم بود و به کارهای بیرون خونه می پرداخت. مامان مثل روزهای اول رفتن بابا، داغ دلش تازه شد و کسی جز فرخ نمی تونست به امور کارهای خونه و بیرون رسیدگی کنه. از این که فرخ همیشه متوجه ی شرایط می شد و بهترین رفتار رو نشون می داد، خوشحالم می کرد. حداقل از درک خوبی برای شرایط های مختلف برخوردار بود. فتانه به همراه مادرش هر روز به خونمون سر می زدن، چون مامان شرایط روحی خوبی نداشت اونها از مهمانان پذیرایی می کردن و همدردمون بودن. همه ناراحت و غم زده بودن. چشم های قرمز کامران که هیچ اشکی ازش نمی دیدی، سکوت و زانوی غم بغل کرده ی کتایون... حتی خاله و عمو تیمور هم از این ابر سیاه غم در امان نبودن....



یه شب که حدودا ساعت یازده نیمه شب بود و خونه خلوت شده بود، تو اتاقم بودم. صدای رعد برق های پیوسته و بلند، تن هر آدمی رو به لرزه در می آورد. زوزه های باد پنجره های اتاق رو هم ترسونده بود؛ شاخ و درخت ها که در برابرش تسلیم شده و شکسته بودن. بارون وحشیانه می بارید و با باد برای جنگ با خاک و زمین همدست شده بود!

این هوا و بحثی که چند ساعت قبل با فرخ داشتم، همه اینها دست به دست هم داده بودن تا دلم به بالاترین حد ممکن بگیره!

وقتی که فرخ بهونه کرده بود و اصرار برای این که یک ساعتی باهم خلوت کنیم و یا بیرون بریم، مخالفت کردم و چون حال روحی و اعصاب مساعدی نداشتم، پرخاشگری کردم و اون رو بی فکر و خودخواه خطاب کردم. اما اون برای این که از این فضای غم انگیز فاصله بگیرم دلش می خواست منو به بیرون ببره اما من برخورد درستی باهاش نکردم.

اولین جمله به ذهنم ضربه زد...

« پدری که دیگه نیست اما یادش مرا بیش از پیش می آزارد و بهانه گیر می کند. نامزدی که دوستش ندارم و با بی رحمی در برابر مهربانی اش جبهه کردم و قلبش را جانباز...!»

همین یه جمله کافی بود که دست هام احساس تنشگی کنن و قلم دست بگیرم. به پشت میز مطالعه ام نشستم و دفترم رو باز کردم...

باورم نمی شد. سه دفتری که روی میز قرار داشت رو ورق زدم.

آه. نه، نه!

سه دفتری که داشتم، دفتر اشعار و دلنوشته هام بودن. من دفتر اصلی شعرم رو پنج روز پیش به فرامرز داده بودم؛ اما تمام دفترهام و حتی همون دفتری که فکر می کردم بهش دادم روی میزم قرار داشتن.

ترسیدم، جرات تصور کردن حقیقت رو هم حتی نداشتم.  
من خودم با دست های خودم دفترم رو بهش دادم و گفتم که بخونه. کسی جز کتایون  
و مامان به اتاقم نمی اومدن و امکان نداشت که کار اونها باشه. آه...  
دفتری که تمام رازهای خاموش زندگیم درش بود، روی میز مطالعه ام قرار نداشت.  
پایین و پشت میز رو هم نگاه کردم ولی چیزی نبود.  
دفتری که از عاشقی های فرخ، دل ندادن من، زور و اجبار برای وصلت، احساسات  
دوگانه من... از همه اینها پر شده بود و روری میزم نبود.  
یعنی... یعنی همون دفتری که با دست خودم به فرامرز دادم، همون دفتر محرم  
اسرارم بود؟!!

تمام دفترهام یه شکل و یک اندازه بود. من که حواس پرت و پریشون نبودم، من که  
هیچ وقت چنین اشتباهی انجام نداده بودم، آخه چطور امکان داشت؟  
اصلا اگه اون دفتر رو هم به فرامرز داده باشم اون حتما باز کرده و دیده که دفتر شعر  
نیست، پس چرا بهم برنگردوند؟

با وسط کف دستم به پیشونیم کوبیدم، زیر لب هر چی فحش و ناسزا بلد بودم به  
خودم نثار کردم. تمام وجودم التهاب گرفته بود و حالت مرگ داشتم؛ قدرت پلک زدن  
هم نداشتم. حتی توانایی یه لحظه تصور این که فرامرز تموم رازهام رو فهمیده باشه  
رو نداشتم.

هر جور خودم رو اومدم قانع کنم که اون دفتر رو به فرامرز ندادم، ناموفق بودم.  
یعنی اون اینقدر پست و نامرد بود که حرف های محرمانه ام رو خونده؟ یعنی پیش  
خودش فکر نکرده ممکنه اشتباهی دفتر رو بهش دادم؟

لعنتی... روناک لعنتی، آخه تو با دست های خودت دفترت رو دادی و بهش گفتمی که  
کسی از این حرف هایی که نوشتی خبر نداره و اجازه خوندنم به کسی ندادی بعد می  
خوای دفتر رو که باز کرده و دیده بیاد بهت تحویل بده؟ لابد فکر کرده تو بهش

اعتماد کردی و دوست داشتی غیر مستقیم باهاش درد و دل کنی!  
آه... دیگه داشتم مطمئن می شدم که چنین اشتباه خونه خراب کنی رو انجام دادم.  
پس رفتارهای عجیب و حبس کردن خودش تو اتاق به همین دلیل بوده...  
محکم زدم تو سرم و گفتم:  
- نکنه فکر کنه من عاشقش شدم و به فرخ خیانت کردم؟ حالا میگه هم اونو داره هم  
می خواد منو به دام بندازه!  
آره... حتما که همین فکر رو کرده که پا شد دو روز رفت خونه عموش.  
تو یک آن از جام بلند شدم و با حالت برزخی، عصبانیت، خجالت، ترس، دو دل بودن  
به اتاق کامران رفتم. بدون در زدن در رو باز کردم. هر سه شون بیدار بودن؛ البرز و  
کامران داشتن باهم حرف می زدن و فرامرز در اوج ناباوری دفترم رو تو دست هاش  
گرفته بود و داشت صفحات آخرش رو می خونده.  
به نفس نفس زدن افتادم، پام جوری شل شد که نزدیک بود بیوفتم، اما در بین تعجب  
زیاد هر سه شون که چرا بدون در زدن داخل اتاق شدم، به سمت فرامرز رفتم و  
محکم دفتر رو از دستش در آوردم.  
- خیلی پس فطرتی. کسی نامردتر و دو روتر از تو پیدا نمیشه. خاک بر سر من که  
اشتباهی یه دفتر رو بهت دادم. فکر نکردی ممکنه حواسم نبوده و اشتباهی بهت دادم؟  
حالم ازت بهم می خوره!  
در بین هزاران سوال و نگاه های کنجکاوانه البرز و کامران از اتاق بیرون اومدم. در  
اتاقم رو محکم بستم.  
دفتر رو به دیوار کوبوندم و همونطور که داشتم نفس نفس می زدم، از شدت عصبانیت  
قطره های اشک از چشمم پایین ریخت. سرم رو به دیوار می کوبوندم و به خودم و  
جد و آبادم لعنت می فرستادم.  
به این که چند روز دل خوش صحبت های قشنگ و رنگ و لعاب داشته ی فرامرز شده

بودم و فکر می کردم آدم حساییه. عصبانی بودم که از اون واسه خودم یه آدم فرهیخته و روشن فکر ساخته بودم. اون از کثافت ترین مرد تو تهران هم کثافت تر و پست تر بود. اون از اعتماد من به خودش سو استفاده کرده بود و تمام حرمت هارو تو آتش نامردی خودش سوزوند. حالا من رسوای عالم شده بودم و اون تموم دردها و اجبارهای زندگیم رو می فهمید. فهمیده بود که خاطر خواه فرخ نیستم و به زور می خوام باهاش ازدواج کنم. از عصبانیت و نفرت من از رسم و تفکر فامیل که داشتن منو زنده به گور می کردن، خبر داشت.

آه... اون از همه چیز خبر داشت!

اونقدر عصبی و کلافه بودم که تا صبح بیدار موندم.

از روز بعد هر بار که فرامرز رو می دیدم با کم محلی از کنارش رد می شدم. تا حدی ازش عصبانی بودم که دوست داشتم سیلی محمی تو گوشش بخوابونم ولی امکانش نبود. بد عنق و بد اخلاق شده بودم و جواب همه رو سر بالا می دادم، اونها هم پیش خودشون فکر می کردن بخاطر نزدیک شدن به مراسم سالگرد بابا از نظر روحی تضعیف شدم.

مامان که مثل همیشه منو زیر نظر خودش گرفته بودم، وقتی موقعیت مناسبی گیر آورد منو به کناری برد و گفت:

- کامران چی میگه؟

- چی میگه؟

- پیش من حاضر جوابی نکن دختر. میگم دیشب چه مرگت بود یهو پریدی تو

اتاقشون و هر چی از دهننت در اومد به فرامرز گفتی؟

پس کامران هر چی دیده و شنیده رو کف دست مامان گذاشته بود.

- چیزی نشده!

دستم رو نیشگون گرفت و با عصبانیت گفت:

- گیس بریده، میگی چی شده یا بدمت دست فرخ؟ نکنه اذیتت کرده؟ هان؟ نکنه بهت چشم بد داشته؟!

نفس پر حرصم رو بیرون فرستادم و گفتم:

- چی میگی مامان؟ مگه تو به فرامرز نمیگی پسرم؟ حالا بیاد به دختر خاله اش چشم

بد داشته باشه؟ دختر خاله ای که نشون کرده ی یکی دیگست؟ مگه کامران بهت

نگفت که رفتم دفترم رو ازش گرفتم؟ اشتباهی دفتر خاطراتم رو بهش داده بودم و

اونم خونده بود، همین منو عصبی کرد و رفتم و باهاش بحث کردم!

سرشو با جدیت و عصبانیت جلو آورد و گفت:

- مادر مرده تو واسه چند تیکه کاغذ با بچه خواهرم اینطور دعوا کردی؟ بذار خونه

خلوت بشه، تموم اون دفترا تو جلو چشات آتیش می زنی. نمیگی خاله ات بفهمه و

ناراحت بشه؟ نمیگی سالی یه بار اونارو میبینم و نباید بچه بازی دربیاری؟ خاک تو

سرت، الحق که بی عرضه ای و لیاقت زندگی خوب نداری. خاک تو سرت که هر کاری

کردم با ادب نشدی. برو از جلو چشم گمشو، برو...

و خودش پشت کرد و رفت.

دوباره به نفس نفس افتادم و بغضم بالا اومدم و ترکید...

مادرم بدون این که حقیقت رو بفهمه منو سرکوب و خارم کرد. حق رو به خواهرزاده

اش، خواهرزاده ای که تموم راز و زندگی دخترش رو دیگه از حفظ بود، داد. تو دلم

هر چی فحش بود تقدیم فرامرز کردم و بیشتر از قبل از چشمم افتاد.

دلم گرفته بود و غمگین بودم، خیلی هم غمگین بودم. نا به جا قضاوت شده بودم.

دوست نداشتم کسی جز خودم از رازهای زندگی خبردار باشه اما با یه اشتباه، تموم

صندوقچه ی زندگیم تو هوا پخش شد. آه...

تصمیم گرفته بودم تا آخرین روزی که خاله اینا خونمون هستن، سردترین و بی

تفاوت ترین رفتار رو با فرامرز داشته باشم تا برگردن به جایی که اومده بودن. تصمیم

بزرگترم، خوش رفتاری و نزدیکتر شدن به فرخ بود تا فرامرز پیش خودش خیال بد نکنه و بهش بقبولونم با فرخ خوشبخت ترین هستم؛ داشتم تو باتلاقی که گیر کرده بودم، دست و پا میزدم که بیشتر غرقش بشم!

همینطورم شد، چندین بار فرامرز خواست که باهام حرف بزنه اما حتی بهش نگاه هم نداختم. فرخ هم که پیشم بود با محبت های زیاد و زیر و پر و بال گرفتنش، عجیب و غریب جلوه می دادم. برای فرخ هم گیج کننده بود تو اون شرایط سخت چطور اینقدر مهربون و عاشق شدم، اما ناراضی که نبود بلکه از این همه محبت از سمت من لذت می برد و به خودش می بالید!

موقع رفتن هم بیشتر تو حیاط موندیم و همدیگه رو سخت به آغوش کشیدیم، در آخر اجازه دادم یه کام حسابی ازم بگیره، زیر قلم نزنده بودم و احساس لذت نداشتم اما می خواستم اگه فرامرز از بین پرده و پنجره ای داره مارو نگاه می کنه، انتقام سختی ازش گرفته باشم.

بعد از خداحافظی با فرخ بلافاصله به اتاقم رفتم و تنهایی بهترین زمان برای گریه و درد و دلم با خدا بود. احساس گناه و پشیمونی بعد از هر بار بوسه با فرخ داشت ذره ذره منو از پای در می آورد. احساس بی پناهی و شکست در مقابل افشای ناگفته های زندگیم!

اشک می ریختم و اشک می ریختم اما ناآروم تر می شدم. یهو با باز شدن در و داخل شدن فرامرز، سر جام نشستم و با بهت و ترس بهش نگاه کردم. چون خوابم نمی برد لامپ اتاق رو خاموش نکرده بودم و با دیدن فرامرز که به پشت در تکیه داده بود و مشخص بود که اون هم ترسیده، گیج و حیرون شدم. در یک آن تمام اتفاقی که پیش اومده بود به ذهنم اومد و با حالت عصبی از جام بلند شدم، گفتم:

- اینجا چیکار می کنی؟ با چه اجازه ای نصف شب اومدی تو اتاقم؟

چند قدم جلوتر اومد. انگشت اشاره اش روی لبش گذاشت و گفت؟

- هیس... آرام تر، همه میشنون!

یکم صدام رو بلندتر کردم و گفتم:

- به درک. میگم برو بیرون.

یه قدم بهم نزدیک شد، خواست دستم رو بگیره اما عقب کشیدم و گفتم:

- برو گمشو. نری جیغ میزنم همه خبردار بشن. فکر کردی حالا که همه چی می دونی،

می تونی ازم سواستفاده کنی؟ ولی کور خوندی!

تا اومد حرف بزنه با دستم به سمت در اشاره کردم و گفتم:

- حرف نزن. برو بیرون تا همه رو خبردار نکردم. خاله نمی دونه که دست پروردش

چه پسته!

سرش رو زیر انداخت و آهی کشید. وقتی در رو باز کرد و خواست بره، برگشت و

گفت:

- فقط امدم بهت بگم که وقتی دفترت رو بهم دادی و گفتم کسی از این نوشته ها خبر

نداره فکر کردم با میل باطنی خودت بهم دادی. سراسر دفترت، تو از خدا و غیب و

آشنا برای رهایی از این زنجیر کمک خواستی، من تا آخرش رو خوندم و چند روز بهم

ریختم. دوست داشتم بهت کمک کنم. حالا که تو کمک نمی خواهی فقط اومدم بهت

بگم نیاز نیست اینقدر نقش بازی کنی و خودت رو عاشق فرخ نشون بدی. فکر می

کردم دختر با وجدان خوبی باشی، مثل دوران بچگیت ولی خیلی عوض شدی؛ هم با

فرخ بازی کردی هم با خودت. دیگه نمی خواد به نقشت ادامه بدی، فردا میرم خونه

عموم و تا روزی که بخوایم برگردیم آمریکا خونتون نیام؛ خداحافظ دخترخاله!

و آرام در اتاق رو بست.

اون داشت چی می گفت؟ منو بی وجدان و دو رو خطاب کرد؟ منو بازیگر و بازی

کردن با دل پسر مردم می دونه؟

چرا کسی حق رو به من نمیده؟ من جز تسلیم شدن و عروس شدن چه کاری از دستم برمی اومد؟ تو زمانی که دخترارو تو حجله قرار می دادن بدون این که اون دختر همسر آینده اش رو دیده باشه؛ تو زمانی که زن حق اعتراض و نظر دادن رو نداشت و باید نوکری شوهر و موتور تولید مثلش برای همیشه روشن باشه؛ حالا من در اون زمان چه قدرت و شجاعتی برای مقابله با سنت شکنی هارو داشتم؟

من ناتوان ترین بودم، من هیچی نبودم! اونقدر از دست فرامرز کفری شده بودم که به نشیمن رفتم که شاید اونجا باشه و حرف هاش رو بی جواب نذارم، اما نبود...! به هر زحمتی که بود خودم رو کنترل کردم و به اتاق کامران نرفتم که رسوایی به بار بیارم و تا منتظر فردا شدم.

وقتی بیدار شدم و به طبقه پایین رفتم، فرامرز رو ندیدم. زیاد به رو خودم نیاوردم و بعد از ناهار کنار خاله نشستم و پرسیدم...

- خاله، فرامرز کجاست؟ عجیبه این روزها دیگه زیاد خونه نیست! مامان که هنوز باهام سرسنگین بود گفت:

- رفت خونه عموش!

آهی از دل کشیدم و منتظر به خاله نگاه کردم.

- والا گفت که میرم پیش مسعود پسر عموش، حتی یه ساک هم با خودش برد که شاید چند روزی با مسعود بگذرونه. اما به من باشه که میگم داره به دختر عموش علاقه مند میشه و روش نمیشه به ما بگه.

پس کار خودش رو کرد. رفته بود و حرف هایی که بهم زد بی جواب موند.

- پس فردا که مراسمه یعنی نیاد؟

- چرا عزیزم میادش. ما اینجا بهش نیاز داریم!



به بهانه ی این که اون روز با خانم ملکی کلاس خصوصی داشتم به اتاق رفتم تا درس هام رو بخونم. وقتی هم که خانم ملکی اومد اینقدر ذهنم درگیر بود که متوجه حرف هاش نمی شدم و مورد غضبش قرار گرفتم. آخر کلاس هم بهش گفتم یه هفته نیاد تا اوضاع خونه و روحی خودم بهتر بشه و اون هم که می دونست اومدنش تو اون شرایط فایده ای نداره قبول کرد.

یک روز از رفتن فرامرز به خونه ی عموش گذشته بود و دیگه خبری از خشم و کینه در من وجود نداشت. در واقع آخرین حرف هایی که تو اتاقم بهم زده بود، سیلی محکمی بود تا از خواب بیدار بشم.

فرامرز راست گفته بود، من داشتم با همه بازی می کردم. اما تلخ تر از این واقعیت، برخورد زشت و بی ادبانه من با اون بود. اونی که تو مدت کوتاهی که مهمونمون بود خیلی چیزها ازش یاد گرفتم و تاثیرگذار بود. کسی که جز مهربونی و مودبانه بودن بلد نبود رفتار کنه. بلد نبود کسی رو برنجونه و من او رو به سختی رنجونده بودم. در حقیقت من از خودم عصبانی بودم و سر فرامرز خالی کردم. من اشتباه کرده بودم اما باعث و بانیش رو فرامرز می دونستم.

اما غم انگیزتر از این واقعیت ها، دلتنگی عجیب من برای دیدن و شنیدن صداش بود! فرامرز تو همون مدت کوتاه برام یک شخصیت مهم و دوست داشتنی شده بود؛ مثل یک استاد. تازه داشتم شاگردی رو یاد می گرفتم که با دست خودم استادم رو از خونمون بیرون کردم.

همیشه به دنبال یاد گرفتن و درک بهتر از زندگی بودم، یه آدمی رو که بالاتر از خودم و سواد بیشتری داشت رو پیدا کرده بودم، اما به همین زودی اون رو پس زدم و داشتم

از دنیای فهم و درک دور می شدم.

دیگه زیاد حال و حوصله نداشتم و از جمع فاصله گرفته بودم. هر شب منتظر بودم که فرامرز برگرده اما هیچ خبری ازش نمی شد.

تا به حال شده کسی تا این حد دلتنگ یه آدم بشه و بی تاب بمونه؟ قلب پریشونی داشته باشه که با دیدن اون شخص آروم نگیره؟ برای من یه دلتنگی ای که تا به حال تجربه نکرده بودم، پیش اومده بود و درمونش رو بلد نبودم! تو اتاق نشسته بودم و زانو غم بغل کرده بودم، فتانه هم داشت بهم دلداری می داد. بین من و فتانه هیچ پرده ای وجود نداشت و از زیر و درشت زندگی هم دیگه خبر داشتیم.

- روناک حالا اینقدر خودخوری نکن!

با نگاه سردم بهش زل زدم و گفتم:

- چیه خودخوری نکنم؟ تو کی دیدی من با کسی بددهنی کنم و بهش فحش بدم؟ حالا پسر خالم از اون سر دنیا اومده خونمون و من با بدترین شکل ممکن باهاش رفتار کردم.

سری از تاسف تکون داد و گفت:

- تو توو دلت هیچی نیست؛ ولی خدا خیرت بده که خیلی زود عصبی میشی و هر چی تو دلت باشه رو روی زبونت میاری. خب یکم صبر می کردی و یا اصلا فقط دفترت رو بر می داشتی و فحش نمی دادی! دستم رو تو موهام کشیدم و کلافه گفتم:

- تو بودی آخه اون لحظه چیکار می کردی؟ اگه دفترم که تو اتاق کامران بود و کامران می خوند، می دونی چی میشد؟ تا گوش فرخ هم می رسید؛ اون وقت سرم رو می برید!

- چی بگم؟ ولی خیلی مرده که اینقدر فحشش دادی ولی هیچی بهت نگفته. اگه منم

جاش بودم و جلو کامران و برادرش بهم بی احترامی از خونتون می رفتم. مرد غرور و شخصیت داره، نمی تونه قبول کنه یکی اونم یه دختری اینجور خرد و نابودش کنه! پشت چشمی برای فتانه نازک کردم و گفتم:

- الان اومدی بیشتر تو سرم بزنی یا آرومم کنی؟ خودم می دونم چه غلطی کردم! خندید و گفت:

- اومدم که بیشتر به غلط کاریت پی ببری. حالا می خوای چیکار کنی؟ حالا که فرامرز همه چیز رو فهمیده!

- مگه باید چیکار کنم؟ بچه که نیست بخوام دهندش رو ببندم که رازهامو به کسی نگه؛ تا جایی که شناختمش آدم دهن لقی نیست. ولی باید ازش عذرخواهی کنم.

- آره راست میگی. حالا چند وقت دیگه میرن آمریکا و تو خیالت راحت میشه!

با این حرف یهو دلم هری خالی شد و با تصور این که تا دو سه هفته دیگه خاله اینا قراره از ایران برن غبار زیادی از اندوه روی دلم نشست. تو همین دو هفته ای که خاله اینا کنارمون و با ما زندگی کرده بودن، دلبسته و بهشون عادت کرده بودیم. اما غصه ی من انگار از چیز دیگه ای بود...

آه... خودم هم نمی دونستم چه مرگم شده بود و واسه چی تموم غصه های عالم به دلم حمله ور شده بودن. عذاب وجدان زیادی داشتم و یه لحظه هم رهام نمی کرد، باید از فرامرز عذرخواهی می کردم.

بارها بود که زود عصبانی می شدم اما هیچوقت اینطور عذاب وجدان نداشتم و عین خیالم نبود. حتی وقتی که با فرخ بحث می شد و باهاش بدرفتاری می کردم اما از کارم پشیمون نمی شدم. این بار از رنجوندن پسر خاله ام بهم ریخته بودم و عذاب می کشیدم.

حتی از رفتار زشت و دروغی که با فرخ هم داشتم، خجالت می کشیدم. چرا باید اینقدر با فرخ بازی می کردم و ازش برای حرص دادن یکی دیگه استفاده می کردم. منی که

اینقدر از خشم و کینه دوزی های فرخ می ترسیدم چطور جرات بازی دادن و دروغ گفتنش رو پیدا کرده بودم؟ آگه واقعا راهی جز زندگی کردن با فرخ نداشتم اما مجبور به این همه دروغگویی و حقه بازی هم نبودم.

فرامرز راست می گفت، من خیلی وقت بود که دیگه روناک پاک و معصوم دوران بچگیم نبودم...

\*\*\*

روز مراسم سالگرد و رفتن به قبرستون رسید.

با پوشیدن لباس مشکی، تمام وجودم در غم دوری پدر سوخت!

دور قبر پدر نشسته بودیم و گریه می کردیم. هر کس از طرف خودش با سوز دل مرثیه می خواند. با حال بدمون داشتیم به هم دلداری می دادیم و در آغوش هم اشک می ریختیم. پدرم عزیز بود و عزیز رفت. همه رو دوست داشت و به هیچ کس دست رد نمی زد. همه اون رو دوست داشتن و داغ نبودنش برای همه، سخت بود.

تا اون روز فرامرز رو ندیده بودم. عذاب وجدان داشتم، با بچگی ای که کرده بودم حتی یه مادر و پسر رو هم از فاصله دادم و فرامرز حتی برای دیدن مادرش هم به خونمون نمی اومد. تصمیم داشتم هر طور شده ببینمش و معذرت خواهی کنم؛ حتی آگه با خاله اینا به خونه ی عموش می رفتم تا ببینمش...

کامران که دیگه برای خودش مردی شده بود، کنار آقایون ایستاده و از کسانی که برای عرض ادب اومده بودن تشکر می کرد.

مامان به سر و سینه ی خودش می زد و از بی پناهی و بی کسی ایی که داشت، از ته دل گریه می کرد.

کتایون هم تو بغل من و باهم برای دو سال یتیم شدن عزاداری می کردیم!  
با لرزیدن ابرها به هم، قطره های بارون سرازیر شد و به سر ما باریدن، شاید آسمون  
هم با ما تو این غم شریک شده بود، شاید!

با شدت گرفتن بارون، عمو و مردهای مراسم از ما خواستن که بلند بشیم و بریم.

کم کم دور قبر داشت خلوت می شد تا جایی که فقط من نشسته بودم.

مامان که حال خوبی نداشت با کمک خاله و کامران به سمت ماشین رفت.

فرخ که ایستاده بود خم شد و گفت:

- عزیزم، همه رفتن بلند شو. مریض میشی.

با چشم های اشکبار و بغض گفتم:

- می خوام با بابام تنها باشم. فرخ، دلم بر اش خیلی تنگ شده...

و دوباره بغضم ترکید.

فرخ کنارم نشست و در آغوشم گرفت. سعی در آروم کردنم داشت و من درمونده تر  
شدم.

پدربزرگ که روی صندلی نشسته بود و از داغ دو سال نبود پسرش، توانایی روی پا

ایستادن نداشت؛ بالای قبر نشسته بود و با غروری که پر از بغض بود به فرخ گفت:

- فرخ، منو ببر سمت ماشین!

فرخ نگاهی بهم انداخت و گفت:

- تا پدربزرگ رو ببرم اینجا بمون تا پیام!

ماشین تا قبر بابا خیلی فاصله ای نداشت و چون هوا روشن بود، فرخ از تنها گذاشتنم

ترس نداشت. می دونست که باید با بابا تنها باشم که دلم آروم بگیره و رفت.

تنها شدم، سرم رو روی قبر گذاشتم و دست هام رو باز کردم؛ دلتنگ در آغوش

گرفتن هم دیگه بودیم، من و بابا!

- دورت بگردم بابا، بابای خوبم. ببین، ببین بعد از دو سال هنوز داغ دلم تازه ست.

بین چطور مامان از پا افتاده و بی کس شده؟ بین کامران تو نبودنت چطور داره از خانواده اش و خواهراش مراقبت می کنه. خیالت راحت، نمی دارم مامان زجر بکشه و با خوشبختی به ظاهر من خیالش راحت بشه (به گریه افتادم و زجه زدم) بابا چطور پای سفره عقد بله بگم؟ تو کجایی که رضا بدی من با پسرعموم عقد کنم؟ بابا دورت بگردم، وقتی زن کامران رو آوردم خونمون تو کجایی که دستشون رو تو دست هم بذاری؟ بابا چطور کتایون رو شوهر بدم؟ چرا رفتی تا من جای تو سایه سر کامران و کتایون باشه؟ آخ بابا... سوختم، سوختم، سوختم!

بابا با لباس عروسی که تنم کنم میشم یه مرده که داره نفس می کشه. چرا منو زنده به گور کردین؟ با کفنم که لباس عروسه تو قبری میرم که اسمش، خونه بخته! چرا وقتی به دنیا اومدم منو کشتین؟ من حق انتخاب برای خودم نداشتم. کاش اجازه می دادی بزرگ می شدم و خودم به پسرعموم دل می بستم. کمک کن، کمک کن تا بهترین راه رو پیدا کنم. از خدا بخواه بهم کمک کنه؛ من، تنهایی نمی تونم جلوی این همه زور بایستم و سنت شکنی کنم. آخ بابا... آخ. مگه من...

سایه ی آشنایی روی قبر نشست، فکر کردم فرخ. با همون پریشونی سرم رو بلند کردم.

باورم نمی شد، فرامرز بود. اشک هام همونجایی که بودن از حرکت ایستادن. عینک بزرگ دودی رو چشم هاش بود. تمام قد مشکی پوش با صورت نتراشیده. عینکش رو از چشمش برداشت و گفت:

- سلام. روحشون شادا!

رو به روم نشست و زیر لب فاتحه فرستاد.

از خجالت سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- سلام!

نگاهش به اسم حکاکی شده بابا روی سنگ قبر بود و گفت:

- مرد خیلی خوبی بودن. بعد از دو سال هنوز دوستاش و خانوادش داغ هستن. خدا رحمتشون کنه!

همونجور که قبر بابا رو بغل کرده بودم گفتم:

- من ازت عذر می خوام فرامرز!

نگاه سردی بهم انداخت که داغ غم بابا تو دلم در یک آن، یخ زد.

- واسه چی؟

- نباید اونجور باهات حرف می زدم. عصبانی بودم و بچگی کردم؛ تو بزرگی کردی و چیزی نگفتی!

پوزخندی زد و گفت:

- فراموش کن. من ناراحت نشدم که بخوام ببخشم!

- اگه ناراحت نشده بودی که از خونه نمی رفتی. اگه دلگیر نبودی که به دیدن مامانت می اومدی!

- صلاح بود که اونجا نمونم. جدی میگم، من ناراحت نیستم!

نگاه مستقیمی بهش انداختم و گفتم:

- پس اگه ناراحت نشدی برگرد. بچه ها هر روز منتظرت هستن و یادت می کنن!

اون هم مستقیم و بدون هیچ پرده ای بهم نگاه انداخت.

- دوست ندارم تو رو معذب کنم و یادآور انتخاب های سخت باشم. نگران مامانم

نباش، خونه فامیل همدیگه رو میبینیم!

- فرامرز من عذاب وجدان زیادی گرفتم. اگه راست میگی که دلگیر نیستی باید

برگردی!

سرش رو پایین انداخت و گفت:

- بعدا راجع بهش حرف می زنیم. فرخ داره میادا!

سکوت کردم و باقی مونده اشکی که رو صورتم بود رو پاک کردم. قبر بابا رو بوسیدم

و باهاش خداحافظی کردم. فرامرز ولی همونجا موند و سلام آرومی به فرخ گفت. خودم رو تکوندم و با بی حالی از جام بلند شدم. فرخ نگاه بدی به فرامرز انداخت و زیر بغلم رو گرفت تا راحت تر راه برم.

گورستان یعنی: یادمون نره اگه هر جای این جهان هستی هم بریم، تو بهترین هتل و در امن ترین، بیمارستان با بهترین کادر پزشکی هم زندگی کنیم؛ آخر فرشته ی مرگ به سراغمون میاد و مارو از زمین به دنیای دیگه ای می بره! همین جور که بین قبور حرکت می کردیم فرخ گفت:

- اون اونجا چیکار می کرد؟

- فرامرز رو میگی؟

- مگه کسی دیگه اونجا بود؟

- فرخ، سالگرد شوهرخاله اش بوده؛ اگه یادت رفته باید بگم که بخاطر همینم پاشدن از اون سر دنیا اومدن تهرون!

- نه یادم نرفته، ولی تو طول مراسم ندیدمش. درست وقتی همه رفتن اون اومد، جالبه! با بی حالی گفتم:

- مگه من چیکارشم که بدونم چرا اون موقع اومده؟ لابد کاری داشته و دیر رسیده!

چیزی نگفت. باهم سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم.

بخاطر ضعف و بی حالی که داشتم بلافاصله به اتاقم رفتم. فرخ هم باهام اومد. از حالم که مطمئن شد، باهم خداحافظی کردیم و رفت.

بعد از دیدن فرامرز، دلم آروم گرفت. مثل تریاکی که زیر زبون تیر خورده ای می ذارن!

احساس سبکی فراوانی داشتم، بعد از این فرامرز همه چیز رو فهمید. مثل این بود که

پیش طبیعی رفتم و از گفتن درد و مرضم خجالت می کشم و می ترسم، اما همون

طیب متوجه ی مرضم میشه و دیگه من به جون کندن برای گفتنش نمیوفتم!



حالا تنها فکرم این بود که آیا فرامرز به خونه برمی گرده یا نه. لحظه ی آخر بهش گفتم اگه واقعا منو بخشیده و ناراحت نیست باید برگرده. ولی این همه عذرخواهی کردن من، غرور و شخصیت له شده اش رو مثل سابق می کنه؟ من جلو کامران و البرز اونو تحقیر کردم و به رگبار فحش و ناسزا بستم. اگه همون حرف هارو به فرخ یا حتی کامران می زدم بی شک جلو همه برای حفظ غرورشون منو زیر پا و دستشون خرد و خمیر می کردن. چقدر این مرد خوب بود، اون واقعا مردونگی رو کامل کرد.

با ترازویی که داشتم و هر بار فرامرز و فرخ رو باهم وزن می کردم، جز سنگینی مرام و بزرگی فرامرز چیزی نمی دیدم. همین هم باعث می شد روز به روز از فرخ تو دلم فاصله ی بیشتری بگیرم و برام کم ارزش تر جلوه بده. شاید تنها نکته ی مثبتی که از فرخ تو دلم باقی مونده بود، ظاهر عالی و ثروتش بود و البته نسبت خویشاوندی که باهم داشتیم.

از حسی که به فرامرز داشتم هیچی نمی دونستم و اون رو فقط ناجی و استاد خودم می دونستم. یک مرد فرهیخته و فرشته. یک مرد واقعی و پر قدرت؛ همین!

فردای مراسم سالگرد بابا، خونمون خلوت شده بود. دیگه از همدردی خبری نبود. مردم فکر می کردن در همون روز، غم و داغ ما فراموش و سرد شده اما هیچ نیمه شبی، پایان دل داغ دیده و یتیم شدن ما نبود.

مامان که مریض شد، در بستر خوابیده بود و دائم بالای سرش می رفتم. با دستمال سرش رو بسته بود و چشم هاش رو هم گذاشت. لبه تخت کنارش نشستم و دستش رو ماساژ می دادم.

- مامان می خواد با عمو تیمور بری مریض خونه؟

ناله می کرد تا حرف بزنه...

- نه. خوبم!

- ولی خوب نیستی. از درد، چشم هات قرمز شده.

- میگم خوبم. برو بین خاله ات چیزی کم و کسر نداشته باشه!

- خاله که تعارف نداره، کتابون هم پیشش هست. من نگران توام.

دستش رو نزدیک لبم کردم و بوسیدم. وقتی مامان تو بستر بیماری و ناتوان می شد

دلم می گرفتم؛ ناراحت می شدم.

دستم رو تو دست گرم و تب دارش محکم فشرد و لبخند زد.

- دورت بگردم. تو وقتی خوش باشی و سر خونه زندگیت، من آروم می گیرم و حالم

خوب میشه!

با بغض گفتم:

- من بمیرم برات. بهت قول میدم تو خوشبختی منو می بینی!

صدای در که اومد به سمت در برگشتیم. در باز شد و فرامرز رو بین چهارچوب در

دیدیم. بلند شدم و با تعجب بهش نگاه کردم. تو دلم به قدری از دیدنش خوشحال

شدم که قابل وصف نبود. سلام آرومی گفتم و سرم رو پایین آوردم. کنار مامان نشست

و دستش رو بوسید.

- خدا بد نده. مامان گفت که مریض شدین!

- سر درده، درست میشه. کجا بودی فرامرز؟ من خجل زده تو هستم. این گیس بریده

دل پسر خواهرم رو شکوند. تو از خونمون رفتی، ما مهمون نوازی بلد نبودیم. خیلی

مردونگی خرج کردی که به سیمین چیزی نگفتی که خواهرمم از اینجا نره. روناک

بچگی کرد...

فرامرز دستشو به علامت عذرخواهی بالا آورد و گفت:

- خاله تورو خدا نکید. منو بیشتر از این شرمنده نکنید. من چند روزی رو پیش پسر

عموم بودم، همین. باید گوش کامران و البرز رو حسابی بیچونم که دهن لقی نکن!

من که با یاد بی ادبی ای که کرده بودم از خجالت قرمز شده بودم.

کم کم بحث به سمت شوخی و حرف های متفرقه سوق پیدا کرد. با شیطنت گفتم:  
- خب آقا فرامرز ساکتو آوردی یا نه؟

مامان چشم غره ای رفت و گفت:

- واقعا که پررویی دختر. معذرت خواهی کردم که بلد نیستی!

ساکت شدم و فرامرز لبخندی زد.

- خاله من بخشیدم شما کوتاه نیومدین؟ (رو کرد بهم) آره آوردم.

تو دلم که شروع به رقصیدن و شادی کردم اما در ظاهر با لبخند عمیقی ابراز خوشحالی کردم.

خلاصه با این که فرامرز برگشت و به زبون منو بخشیده بود اما رفتار سرسنگینی داشت. مثل قبل اشتیاقی برای حرف زدن و بحث کردن از خودش نشون نمی داد؛ بیشتر تو فکر و خیال سیر می کرد.

با این که دوست داشتم بیشتر از قبل هم نشینی با اون رو تجربه کنم اما نمی خواستم مثل دریده ها رفتار کنم.

مامان حالش خوب شد، کتابیون اعتراف کرد که به معلم ریاضیش دل بسته و عاشقش شده؛ اما یک طرفه و بدون این که معلم ریاضیش از این عشق خبردار باشه. با خاله اینا به تفریح و گردش می رفتیم و به دفترچه خاطراتمون صفحات بیشتری اضافه می کردیم. فرامرز باهام مثل سابق شد، حتی صمیمی تر. انگار از این که فرخ رو دوست نداشتم احساس خوبی داشت و راحت تر برخورد می خورد.

و فرخ بیشتر به سراغم می اومد و باهم بودیم، چیزی که باعث کنایه زدن و برخورد فرامرز می شد. اون از این که می دید دختر خاله اش داره با یه نفر بازی می کنه و شجاعت نداره ناراحت و عصبی می شد. با این که بهش می گفتم خودم می دونم دارم چیکار می کنم و نیاز به کمک ندارم اما امکان نداشت هر بار بعد از رفتن فرخ منو به باد نصیحت و کنایه نگیره.

شب ها با صحبت کردن و شنیدن صداش به اتاق برای خواب می رفتم. رفته رفته کمتر متوجه حرف هایی که میزد می شدم، چون تمام توجه ام رو برای شنیدن طنین جادویی صداش بود.

مامان که متوجه ی صمیمیت زیاد بین من و فرامرز شده بود با بهونه های مختلف منو به کار می گرفت تا وقت خلوت کردن باهاش رو پیدا نکنم. هر زمانی که به فتانه در مورد فرامرز می گفتم و دیگه تمام حرف ها و گفته هام از ویژگی های اخلاقی اون بود، فتانه سکوت می کرد و بعد سری تکون می داد و می گفت: از عواقب این وابستگی می ترسه!

اما من همیشه این وابستگی و صمیمیت رو انکار می کردم. نه برای دروغ بلکه از ته دل

انکار می کردم؛ شاید خودم توانایی قبول این وابستگی رو نداشتم.

گذشت تا روزی که فرخ حدودا ساعت یازده صبح به خونمون اومده بود.

کتایون و کامران مدرسه بودن. خاله و عمو تیمور البرز رو به بازار برده بودن. فرامرز

زمانی که فرخ به خونمون می اومد زیاد تو جمع قرار نمی گرفت و خودش رو بیرون

خونه یا تو اتاق کامران گرفتار می کرد. نه این که با فرخ خصومتی داشته باشه، بلکه

برای این بود که تحمل نقش بازی کردن و دروغگویی منو نداشت و ممکن بود مثل

چند دفعه که بهم گوشزد کرده بود، دعوا منو بشه.

مامان هم مثل همیشه یا گرفتار خونه داری بود و یا گرفتار رسیدن به مشتری هاش.

چون موندن فرخ کمی بیشتر از بقیه اوقات طول کشید، فرامرز از اتاق بیرون اومد و تو

نشیمن کمی دورتر از ما نشست و روزنامه می خوند.

- روناک گذرنامه ات که اعتبار داره؟

با تعجب گفتم:

- آره. چطور؟

- می خوام بعد از عروسی من مثل فرنگیا بلافاصله بعد از عروسی بریم ماه عسل.

اسفند اروپا خیلی قشنگه، میریم فرانسه!

گذرنامه ام خود فرخ برام گرفت و قرار شد که زودتر ازدواج کنیم اما موکول شده بود

به چند ماه بعد از دومین سالگرد بابا.

با این که سر فرامرز تو روزنامه بود و هرزگاهی چیزی یادداشت می کرد اما متوجه

بودم که تمام حواسش به گفته هایی که بین من و فرخ رد و بدل میشه، هست.

لبخند مضحکی زدم و گفتم:

- خب عزیزم. حالا چیشد یهو اینو گفتی؟

زیر چشمی به فرامرز نگاهی انداخت و جواب داد...

- خواستم بگم که از الان چمدونت ببندی. ان شالله وقتی که از سفر دور اروپامون

برگشتیم، فکر خرید واسه وسایل مورد نیاز بچمون باشیم!

از خجالت سرخ شدم و عرق سرد رو پیشونیم نشست. با چشم های باز به فرخ نگاه کردم. واقعا قصدش از گفتن این حرف اونم جلوی فرامرز چی بود؟ فرخی که بخاطر غیرت و تعصبش هیچوقت اجازه ی گفتن و شنیدن همچین حرف هایی رو نه به خودش و نه به دیگران می داد، حالا جلوی یه پسر بالغ این رو گفته بود.

فرامرز یهو به سرفه افتاد و رفت تو آشپزخونه.

آروم و با ناراحتی به فرخ گفتم:

- این چه حرفی بود که زدی؟ نمیگی می شنوه؟

پوزخندی از پیروزی زد و گفت:

- بشنوه. خوشم از این بچه دوزاریا نیادا!

اخم کردم و گفتم:

- بچه دوزاری؟ مگه چه سبک بازی ازش دیدی که میگی دوزاری؟

سمتم چرخید و مستقیم به چشم هام زل زد.

- تو چرا ازش طرفداری می کنی؟ من آدم شناسم، وقتی از کسی خوشم نیاد یعنی آدم درستی نیست. فکر کرده رفته تو آمریکا زندگی کرده خیلی باشعور و روشنفکر شده.

بدم ادبش کنن!

از حرف های فرخ شاخ درآورده بودم. اصلا متوجه ی منظورش نمی شدم. عجیب بود که اینقدر نسبت به فرامرز بدبین و مرموز برخورد می کرد. با این که تو دلم بهش ناسزا گفتم و بدم اومد که اینجور زشت پشت سر فرامرز حرف میزنه، اما اگه جلوش می ایستادم بهم شک می کرد و اونموقع معلوم نبود چه رفتاری رو انجام بده؛ بخاطر همین پشیمون شدم و تا وقتی که خونمون بود حرفی نزد. مامان از ته قلبش و من به ظاهر ازش خواستیم که ناهار بمونه اما عذر خواست و گفت که کارهای زیادی داره و نمی تونه.

موقع ناهار خوردن فرامرز عصبی و کلافه به نظر می رسید.

به خوبی با اداب غذا خوردن آشنا بود اما اون موقع سریع و با حرص قاشق هارو تو دهنش می داشت و بلافاصله غذارو قورت می داد؛ اینقدر به این کارش ادامه داد که عمو تیمور هم به شوخی اشتباهش رو بهش گوشزد کرد، اما بدون حرف بعد از این که بشقابش خالی شد به اتاق رفت.

دلیل عصبانیت و بهم ریختگیش رو نمی دونستم. طبق عادت هر روز بعد از ناهار هر کس به اتاق های خودشون پناه می بردن و استراحت می کردن. کامران و البرز که احساس بزرگی می کردن به کوچه رفتن و کتابون هم پیش مامان. کتابون وابستگی زیادی به مامان داشت و با این که بهش بارها گفته بودم بیاد و با من اتاق رو شریکی استفاده کنه، قبول نکرد و کنار مامان می خوابید.

خونه رو که خلوت دیدم و به اتاقم قدم برداشتم. کنار در اتاق که رسیدم، بدون اختیار به سمت اتاق کامران که چند مدتی اتاق مشترک با پسرخاله هاش شده بود رفتم. عقم می گفت در بزمن بعد وارد بشم اما به عقم پشت کردم و بدون در وارد شدم. فرامرز رو زمین دراز کشیده و چشم هاش رو هم بود، ولی مشخص بود به خواب نرفته بود.

چند لحظه ایستاده نگاهش کردم و بی اختیار لبخند زدم. شیطانی بود ولی دلم می خواست دست هاش رو بگیرم.

روی پاشنه پا چرخیدم و قصد بیرون رفتن از اتاق رو داشتم اما با صدای فرامرز دوباره برگشتم.

- چیکار داشتی؟

- هیچی.

- بخاطر هیچی بدون اجازه وارد اتاق میشی؟

- آره. ما مثل شما بلد نیستیم در بزنینم.

- پس یاد بگیر!

لحنم جدی بود اما داشتم شوخی می کردم. اون اما کاملاً جدی بود. با اخم تصنعی چند

قدم بهش نزدیک شدم و گفتم:

- چته؟ چرا اینقدر عصبی هستی؟

- هیچی.

ادای خودش رو درآوردم و گفتم:

- بخاطر هیچی اونجور عصبی و تند تند غذا خوردی و پا شدی؟!

اخمش رو بیشتر کرد و جدی تر گفت:

- اصلاً هم بامزه نشدی.

تو ذوقم خورد. تا به حال اینقدر خشک و جدی ندیده بودمش. اون که همیشه مهربون

بود و به بی مزه ترین حرف ها هم برای ناراحت نشدن طرف مقابلش می خندید،

اینطور خشک رفتار کرد.

با لحنی که پر از گله و ناراحتی بود گفتم:

- خنده هات رو بذار واسه بقیه با ما مثل مامور شهربانی رفتار کن!

همین حرفم کافی بود که سر جاش بشینه و نرم تر بشه.

- بیا بشین!

دوست داشتم همیشه حرف هاش رو گوش کنم، لذت بخش بود.

رو تخت نشستم.

- تا کی می خوای به این بازیتم ادامه بدی؟

پس دردش حرف های و رفتارهای بین من و فرخ بود، بحثی که چند مدتی بین من و

فرامرز باب شده بود.

- پس دلیل این بد عنقی امروز این بود؟

- روناک، تو جوونی، باسوادی و خانواده دار؛ اما چرا مثل دخترایی که پسرارو می خوان



تو دام خودشون بندازن بر خورد می کنی؟ از چی می ترسی؟  
دیگه به حرف های تند و تیزش عادت کرده بودم. یکم با تند شدم و گفتم:  
- من از هیچی نمی ترسم. یعنی از چیزی که تو فکرش می کنی نمی ترسم؛ از بی  
شوهری نمی ترسم. من قدرت مقابله با باور و عقاید یه ایل و خاندان رو ندارم. نمی  
تونم به قراردادی که بستن پشت پا بزنم. مامان و خانوادم تنها امیدشون به من، به منی  
که منتظر خوشبخت شدنم هستن...

تندتر از خودم، حرفم رو قطع کرد و گفت:  
- پس خودت چی؟ مگه تو عروسکشون هستی که آرایش کن، لباس عروس بَر  
کن و بفرستن پای سفره عقد؟ به خودتم فکر کردی تا بحال؟  
- به خودم مربوطه. اصلا تو چیکاره منی که نگرانی؟ داداشمی؟ نخیر. خودم داداش  
دارم. چیکارمی؟ هر چی جلوت کوتاه میام تو پاتو از گلیمت درازتر می کنی!  
از جاش بلند شد و رو به روم ایستاد. از ترس نزدیک بودم خودم رو خیس کنم. عصبی  
بود، تا حدی که شقیقه هاش زیر پوستش متورم شده بودن. جلوش ایستادم و حرف  
نزدم.

- می خوام بهت کمک کنم. می خوام زندگی کنی. می خوام قدر خودت رو بدونی. چرا  
داری با زبون درازی اصل مطلب رو پنهونش می کنی؟ تو... تو...!  
و سکوت کرد. طول اتاق رو تند تند راه می رفت و زیر لب حرف می زد. دیدم شرایط  
اینقدر داره بد میشه که ممکنه صدامون بالا بره و همه خبردار بشن؛ یا مثل یک هفته  
پیش با زبون زهردارم اونو سمی کنم. از اتاق بیرون رفتم و به پناهگاه خودم قدم  
برداشتم.

شاید نیم ساعتی تو فکر فرو رفته بودم که صدای باز شدن در اومد. نگاه کردم، فرامرز  
بود. یه قدم داخل شد و گفت:

- ساعت پنج عصر بیا پارک پهلوی کنار تئاتر شهر. منتظرتم!

و رفت.

چند لحظه بی حرکت موندم تا جمله ای که گفت رو برای خودم هلاجی کنم. اون از من خواست که ساعت پنج عصر به پارک پهلوی که سه چهار دقیقه با خونمون فاصله داشت برم.

منظورش از این کار چی بود؟ مگه می خواست بهم چی بگه؟ اصلا چیکارم داشت که تو خونه نمی تونست و گفت تو محل دیگه ای باهم ملاقات کنیم؟ تو زمان ما اصلا همچین چیزهایی وجود نداشت و بسیار عجیب و غریب هم بود. این جور قرار گذاشتن ها مخصوص عشاق و متاهلین بود. اما ما دو نامحرم و دور از هم بودیم. با این که تو مدتی که خونمون بودن به هم نزدیک و صمیمی شده بودیم اما همه اینها تو چهارچوب بود و نه فراتر...!

اول به خودم نهیب زدم و گفتم: اینقدر بهش رو دادم که هر جور بخواد باهام رفتار می کنه و حالا برام زمان و مکانم مشخص کرده! به خودم گفتم که سر قرار نمیرم تا خیال برش نداره و دیگه محلش نمی ذارم که حساب کار دستش بیاد.

ولی دوباره دلم داشت کم کم ساز دیگه ای رو میزد و نرم می شد. دلم دوست داشت که به قرار برم و حس کنجکاویم هم با دلم همدست شده بود.

اگه فرخ می فهمید چی؟ اگه می رفتم و فرخ مارو تو پارک باهم می دید چی؟ آه... آخه فرخ مگه بهت نگفت که باید بره پادگان و نمی تونه بمونه؟ بعدشم مگه مامور گذاشته که مارو پیدا کنه؟

اما اگه فرخ هم خبردار نمی شد من نشون کرده و نامزدش بودم، هیچ درست نبود با یه نامحرم بیرون از خونمون قرار بذارم حتی اگه اون پسر خالم باشه.

آه... دوباره به دادگاه درونی خودت خوش اومدی روناک!

اصلا بدون توجه به این حرف ها، چطور به مامان می گفتم می خوام به پارک برم؟

بهبونه اش رو از کجا پیدا می کردم؟ مامان اجازه نمی داد هر وقت که دلم می خواود  
هرجا برم و حتما به فرخ می گفتم.

باید چیکار کنم؟ برم یا نرم؟

من که با فرامرز رمز و رازی نداشتم که از رفتن به پارک بترسم اما دلیلی هم برای  
رفتن نداشتم. شاید فرامرز می خواست تو یه موقعیت مناسب باهام حرف بزنی و منو  
نصیحت کنه که سر عقل بیام.

آره... همینه. فرامرز می خواود دوباره استاد اخلاقم بشه و منو از کار زشتی که داشتم  
انجام می دادم منع کنه.

هر جور که بود خودم رو راضی کردم که سر قرار برم. بهبونه اش هم رفتن به خونه ی  
پدر فتانه و دیدار با رفیقم بود. بعضی اوقات وقتی زیاد پیش فتانه می موندم مامان  
زنگ می زد و می گفتم که برگردم خونه.

با هر ترس و لرزی که بود آماده شدم و پنج دقیقه مونده به ساعت پنج عصر از خونه  
بیرون رفتم. به مامان گفتم که فتانه ناخوش احواله و بیشتر پیشش میمونم، گفتم که  
اگه دیر شد زنگ نزنه. دلم بحال فتانه ای که از همه جا بی خبر بود، سوخت. قطعا بار  
بعدی که دیدمش حتما برایش میگویم تا گناهی پام نوشته نشه.

هوا بارونی و ابری بود، زیاد سرد نبود؛ هوا، هوای پاییز و بهاری بود.

دامن مشکی که تا پایین زانوهام می رسید پوشیده بودم، به همراه پالتو هم‌رنگش. می  
خواستم برای خیس نشدن موهام کلاه رو سر بذارم اما دیگه با این حرکت مامان رو به  
شک می انداختم و ازم می پرسید: تا خونه ی بابای فتانه بیست قدم فاصله نیست، این  
چیزا چیه پوشیدی؟

حتی چتر هم با خودم نبردم. با این که بارون تندی نبود اما می دونستم زیاد زیر بارون  
می ایستم و خیس خیس می شم.

تا بحال کار مخفیانه به این بزرگی انجام نداده بودم. چسپیده به دیوار خونه ها تو پیاده

رو با سرعت برق راه می رفتم تا زودتر برسم. هر بار به اطراف و پشت سرم نگاه می کردم که کسی تعقیبم نکرده باشه و یا آشنایی رو نبینم. تو دلم دعا دعا می کردم که فتانه بی خبر از همه جا به خونمون برای دیدنم نیاد که دستم رو بشه. تصمیم داشتم که بهش زنگ بزنم و هماهنگش کنم اما نشیمن شلوغ بود و امکان صحبت کردن رو نداشتم.

دست و دلم جوری می لرزید که احساس کردم آدم هایی که از کنارم رد میشن متوجه می ترس و اضطرابم بشن؛ در واقع فکر می کردم همه متوجه نقشه ام شدن و می دونن می خوام دور از چشم خانواده و نامزدم به دیدن پسرخاله ام برم! وقتی به پارک پهلوی رسیدم نفس عمیقی کشیدم و به سمت تئاتر شهر که در تو سال پنجاه در حال ساختنش بودن و بعدا در سال پنجاه و یک توسط شهبانو فرح پهلوی افتتاح شد، حرکت کردم.

اونقدر پاکر پهلوی وسعت داشت که ممکن بود هر کس برای اولین بار واردش میشه گم بشه. چون پارک پهلوی وسط مسیر خونه ما و خونه عمو طاهر، پدر فرخ قرار داشت و در کل فاصله ی پیاده بین دو خونه ده دقیقه بود؛ زیاد با فرخ مسیر خونه عمو به خونه خودمون رو پیاده روی کرده بودیم و یا بلعکس. پارک رو تقریبا بلد بودم و به راحتی تونستم به ساختمون تئاتر شهر برسم.

تو هوای بارونی بازهم در حال آماده کردن ساختمونش بودن. پارک با نم گرفتگی و طرواتی که بارون به همراه خودش داشت، با وجود درخت های زیادی که خشک و بسیار دیگه ای که هنوز سبز بودن بسیار زیبا و طبیعت ساخت دست آدمیزاد بکری داشت.

نزدیک ساختمون که شدم با نگاه های پراکنده به دنبال فرامرز بودم که با نزدیک شدن قدم های یک نفر، از ترس به سمت صدای صاحب قدم چرخیدم. کسی جز فرامرز نبود. کلاه بافتی که مامان برایش آماده کرده بود رو تا وسط پیشونیش کشیده

بود؛ مثل خلافاکارها شده بود.

با دیدنش نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- ترسوندیم!

لبخندی زد و دستش رو دراز کرد.

- خوشحالم که اومدی!

باهاش دست دادم و گفتم:

- ولی نمی دونی که چقدر دارم از ترس میلرزم!

پرسید:

- ترس؟ ترس چرا؟

نگاهی به دور و اطراف انداختم و گفتم:

- میشه از اینجا بریم؟ هم دارم خیس میشم و هم می ترسم کسی مارو باهم ببینه!

متوجه ی ترس و دلیل ترسم به خوبی شد و گفت:

- به کافه قنادی های اطراف نگاه انداختم ولی تعطیل بودن. بیا بریم زیر یه درختی یا

کنار ساختمونی که کمتر خیس بشیم!

شونه به شونه، به آرومی کفش هامون رو سطح پارک که آب بالا اومد می گذاشتیم و

راه می رفتیم. بدون حرف هم، کنارش بودن لذت داشت. یاد پیاده روی قبلیمون که

برام دفتر و کتاب شعر فروغ فرخزاد خرید، افتادم. هر دوبار حس خاص و عجیبی

داشت. این بار با ترس و اضطراب اما با دیدنش از همه چیز فارغ شدم و رهاشون

کردم.

صدای گنجیشک هایی که داشتن عشقمون رو با صدا زدن همدیگه پیدا می کرد و

میون صدای درخت هایی که با زور نسیم ملایمی که به پایکوبی پرداخته بودن، ادغام

شده بود؛ وقتی صدای نم نم بارون که داشت به آغوش خاک و شاخ و برگ ها می افتاد

و به گوش هر عابری می رسید، همه چیز رو برای یک روز رویایی و فراتر از تصور

محیا می کرد.

آسمون بخاطر ابرهای بارش زا، تیره بودن و نه ماهی پیدا بود و نه خورشیدی! آدم های زیادی تو پارک نبودن و هر کی هم دیده می شد با قدم های سریع، در حال فرار از خیس شدن و هوای سرد بود.

زیر درخت بیدی که کمتر خیس شده بود، رفتیم. سایه بوم قشنگی بود. دستی به موهام زدم و گفتم:

- ای وای. انگار تازه از زیر دوش حموم در اومدم!

کلاهش رو از سرش کند و به سمتم گرفت.

- بذار سرت تا هم دیگه خیس نشی و هم نم موهات رو بگیره!

خندیدم و گفتم:

- چرا هر بار باهم باشیم باید کلاهت رو بهم بدی؟ این چه سری هست که هر بار باید

بارون بباره؟!

لبخندی زد و گفت:

- هوای بارونی قشنگه. حتی اگه سرد و تند باشه؛ بیا بذار سرت!

کلاهش رو گرفتم و سرم گذاشتم. مثل دفعه قبل پشت موهام رو از کلاه بیرون آوردم

تا پشت گردنم عرق نکنه.

- ممنونم. اما هنوز کلاه قبلی که بهم دادی رو بهت ندادم. اما این بار وقتی بخوام برم

خونه بهت پس میدم، این هدیه مامان به شما بوده!

- اگه پس نمی دادی خودم ازت می گرفتم!

زیر درخت بیدی نیمکت چوبی قرار داشت. زیاد خیس نشده بود، ولی فرامرز با پشت

آستین کت پشمیش، نیمکت رو پاک کرد و گفت:

- بشین!

چقدر مهربون و فهمیده بود. اگه فرخ بود عمرا لباس های گرون قیمتش رو کثیف و

خیس نمی کرد..

وقتی نشستیم چند دقیقه ای با سکوت گذشت. کف دست هام رو روی لبه ی نیمکت کنار پاهام گذاشتم و سرمای خوبی به دست گرم و عرق کرده ام از ترس و اضطراب تزریق شد. پاهام رو یکی در میون جلو عقب می کردم و قطره های بارونی که روی کفشم می نشستن تو هوا پرت می شدن. سرم هم پایین انداختم و به حرکت پاهام نگاه می کردم.

فرامرز هم مثل همیشه آرام و پر از آرامش بود. گاه به رقص پاهام، گاه به اطراف نگاه می کرد.

دیدم اگه حرفی نزنم اون هم به حرف نیاد. سرم رو به سمتش کج کردم و گفتم:  
- نمی خوای بگی چرا منو تا اینجا کشوندی؟ به مامان گفتم میرم خونه ی فتانه دختر همسایه مون. زیاد وقت ندارم!

اونم گردن کج کرد و بهم نگاه انداخت.  
- روناک تو چرا فرخ رو دوست نداری؟  
اخم کردم و گفتم:

- می دونستم واسه نصیحت کردنم گفتمی پیام. واسه آخرین بار بهت میگم که اینقدر منو به باد نصیحت و دعوا نگیر. اگه یه بار دیگه این چیزهارو ازت بشنوم دیگه هیچوقت باهات هم کلوم نمیشم!

- نه. اشتباه برداشت نکن، من نمی خوام نصیحتت کنم. زندگی خودته و خودت و خانوادت تصمیم می-گیری. ولی حرف هایی که می خوام بهت بزنم مربوط به سوال و جواب هایی میشه که ازت می شنوم.  
با تعجب گفتم:

- چه حرف هایی؟ خب تو که اول و آخر دفترم رو خوندی و همه چیز رو می دونی، دیگه این سوال پرسیدنت چیه؟

- ولی دوست دارم از زبون خودت بشنوم. نترس، بین خودمون میمونه!

لبخندی زدم و گفتم:

- آگه بترسم هم کاری از دستم برنمیاد، چون تو دیگه همه چیز رو فهمیدی.

سکوت کرد و منتظر موند به حرف پیام.

سرم رو به نقطه‌ی رو به روییم که درخت‌های ایستاده و چمن‌های بلند بودن،

چرخوندم...

- فرخ همه‌طور پسر خوب و مردیه. من دوستش ندارم چون فرصت دوست داشتنش

رو پیدا نکردم. چون انتخابش نکردم بلکه برام انتخابش کردن. وقتی بچه بودم و باید

بچگی می‌کردم همیشه سایه فرخ رو بالای سرم می‌دیدم. همیشه ازم مراقبت می‌کرد

و اجازه نمی‌داد کمی پاهام زخمی بشن، کمی با بچه‌های روستا دعوا کنم. من نیازی به

سرباز و محافظ نداشتم. من اصلاً نمی‌فهمیدم عشق چیه که بخوام عاشقی کنم؛ هنوزم

نمی‌دونم عشق یعنی چی. این که میگن با دیدن یکی دست و دلت میلرزه، زبونت بند

میاد، عرق می‌کنی و همیشه منتظرشی (پوزخندی زدم) من هیچکدوم اینارو با فرخ

تجربه نکردم. اون همیشه واسم به چشم پسر عمو بود. دروغ چرا؟ خیلی زیاد سعی

کردم جوری که باید دوستش داشته باشم ولی نشد. نشد که به دلم بشینه و دلمو

بلرزونه. من دوست داشتم مردی رو کنار خودم ببینم که با هم همسو باشیم. فرخ

محبتش رو تو آسیب زدن به دیگران و منع کردن و مراقبت‌های زیادش به من نشون

میده. با خریدن هدیه‌های گرون. با قول سفرهای اروپایی. اما من این چیزها برام

کافی نیست، یعنی خوشحالم می‌کنه ولی چقدر خودمو با این چیزا می‌تونم گول بزنم؟

شاید آگه دوستش داشتم با دست‌های خالی ولی پر محبتش احساس خوشبختی می

کردم. ولی خوبه، حداقلش این که می‌دونم با دیدن زندگی من خانوادم خیالشون

راحته و در امان می‌مونن. کم‌کم این که مثل بقیه مردها روم هوو نیاره، مست و

خراب بر نمی‌گرده خونه، خلاصه آگه یه چیز خوبی نداره ده چیز خوب دیگه ای داره و



تو این وصلت گیرم میادا!

حرف هام که تموم شد، از سر جاش بلند شد و زیر بارون راه رفت. منم با خودم فکر

کردم که این سوال فرامرز برای چی بود و اصلا می خواست چه حرفی بزنه؟

خیلی نگذشت که زیر درخت بید برگشت و رو به روم قرار گرفت.

کمی عصبی و مضطرب بود. نگاهش کردم و اون هم بهم خیره شد.

- یعنی هیچ وابستگی، علاقه ای بهش نداری؟

- نه. ندارم، هزار بار!

جلو پام روی زانوهایش نشست. دست هام رو گرفت، دست هاش میلرزید. از تعجب

زبونم لال شده بود و مثل مترسک سر جام خشک نشسته بودم.

سرش که پایین بود رو بالا آورد. آه... تو چشم هاش می شد صد سال زندگی کرد،

چقدر عمیق و بزرگ!

برای اولین بار فرامرز رو اینجوری دیده بودم و اصلا نمی دونستم قراره چی بشه و

برای چی اینجوری شده.

- روناک بذار تموم حرف هام رو بشنوی بعد حرف بزن. بعد هر کار خواستی بکن!

فقط پلک هام رو روی هم گذاشتم و در سکوت منتظرش موندم.

- از همون روز اول که اومدیم خونتون یه ضربه محکمی به قلبم خورد. با این که هر

سال به ایران میایم، ولی امسال چون اومده بودیم خونه شما و چند وقتی کنارهم

زندگی کردیم. قبلا زیاد همدیگه رو نمی دیدیم که بخوایم صمیمی و نزدیکی برخوردار

کنیم، این بار فرق داشت، این بار من تو رو کامل شناختم. هر بار که تو رو با فرخ می

دیدم، با این که حفظ ظاهر می کردی، با این که جلو جمع نشون می دادی کنار فرخ

خوشحالی، اما می دیدم وقتی که فرخ نیست تو سر حال تر و راحت تری. برام عجیب

بود که یه دختر مثل تو که تو خانواده سنتی بزرگ شدی، چطور شجاعت داری که

اینجوری باشی و از کسی نترسی. تا جایی که سراغ دارم و دیدم، دخترایی که شوهر

دارن یا نشون کرده ان جلو شوهرشون مثل موش میشن، مثل یه خدمتکار بر خورد می کنن ولی تو اینجور نبودی. اولش دو دل شدم و به خودم می گفتم که تو لابد سر نترسی داری. ولی رفته رفته داشت بهم ثابت می شد که علاقه ای به فرخ نداری. اولین شبی که باهم حرف زدیم و تو چقدر خودت رو مشتاق نشون می دادی، تو این زمونه ای که دخترا حق مدرسه رفتن و مکتب رفتنم به زور دارن، تو اهل کتاب و نوشتن هستی و چقدر کیف کردم. این که بدون هیچ جبهه گیری و پافشاری در جستجوی حقیقت ها بودی. دخترایی که شعور و فهمشون رو تو زود ازدوج کردن و بچه دار شدن، تقلید از اروپایی ها و خرید از لاله زار می دونن، اما تو با داشتن بهترین لباس ها و اجازه زیاد؛ به این چیزها اهمیت نمی دادی و چقدر این سادگی تو، قشنگ و دلنشینه.

روناک من شب ها بخاطر تو بیدار میومدم، بی خوابی رو بهونه می کردم که اگه فرصت داشتم که یک ثانیه هم بیشتر باهات حرف بزنم رو از دست ندم. وقتی تو رو هر بار می دیدم دستم می لرزید و دیونه می شدم، هیچ کس رو جز تو جلوی چشم هام نمی دیدم. اون شب که تو حیاط نشسته بودیم و تنها شدیم دلم می خواست هیچوقت شب به سحر نرسه و باهات تا آخر دنیا تنها باشم و صدات رو بشنوم. با اون چشم های آهوایی و درشت وقتی بهم نگاه می کردی بخدا دست و پام رو گم می کردم. من اصلا عادت ندارم با یه دختری همصحبت بشم، چه برسه که تنها بمونم اما تو فرق می کردی؛ هرچی به خودم نهیب میزدم کارساز نبود. دست خودم نبود و نمی تونستم دردی که با دیدن تو گرفته بودم رو درمون کنم. باورت نمیشه اون روز که به تئاتر رفتیم دعا دعا می کردم که تو بیای و باهات بیشتر حرف بزنم. دلم می خواست که تو رو بیشتر کنار خودم حس کنم. قلبم با دیدنت آروم میگیره؛ مثل بچه کوچیکی که با لالایی شبونه مادرش آروم میگیره و می خوابه، تو برای من همینی. شاید خنده دار باشه اما کسی به اندازه من از گیر نیومدن بلیط خوشحال نشد، بهترین

فرصت رو پیدا کرده بودم که منو تو بدون هیچ نگرونی و چشم های خانواده که دنبال منو باهم چند کلوم حرف بزیم.

حتی یه شب که قرار بود دفترت رو بهم بدی و نادادی من تا صبح تو نشیمن نشستم که شاید تو بیای ولی نیومدی، فکر می کردم بیدار باشی و بیای، ولی نیومدی. با خودم هر چی حرف زدم و گفتم این دور از مردونگی و مرامه که به یه دختری که نامزد داره، عشق دارم و محبتش تو کل جونم داره ریشه میزنه ولی می گفتم بر میگردم آمریکا و بعد از چند وقت همه چیز رو فراموش می کنم. ولی همین فکر رفتن و ندیدن هم منو دیونه می کرد و دور از توام بود.

همه چیز گذشت تا روزی که تو دفترت رو به اشتباه بهم دادی. وقتی صفحات اولش رو باز کردم و اون چیزهارو خوندم، احتمال دادم که خواست نبوده اما چیکار کنم، کنجکاو شدم و دوست داشتم که از سر گذشتت بدونم. دلم می خواست به ناگفته های زندگیت پی ببرم شاید چیزی بفهمم که یا ولت کنم یا هم دلم رو به دریا بزنم. وقتی فهمیدم که فرخ رو اصلا دوست نداری و می خوای به زور و اجبار باهاش ازدواج کنی، هم خوشحال شدم و هم عصبانی. عصبانی بودم که داشتی مثل ترسوها رفتار می کردی و البته خانواده ها دارن یه دختر مثل تو رو که آرزوی هر پسری می تونه باشه رو بی عشق به خونه بخت می بره.

و خوشحال بودم، انگار خدا دنیارو بهم داده بود، انگار خواست خدا بود که هم تورو نجات بده و هم منو. دیگه با خیال راحت به دلم اجازه دادم بیشتر عاشقت بشه، بیشتر دیونه ات بشه. وقتی دفترت رو ازم گرفتی و بهم فحش دادی ازت ناراحت شدم. رفتم خونه ی عموم که فراموشت کنم. گفتم تو به همین زندگیت راضی هستی و من نمی تونم تورو به زور عاشق خودم کنم. ولی خدا شاهده که اون چند روز از درد دوریت مرض شدم و اگه تو روز سالگرد بابات نمی دیدمت به دیونه خونه می رفتم. اولین باره دارم اینجور حرف هارو به یه دختر می زنم چون تا بحال هیچ دختری رو دوست

نداشتم. بلام نیستم عاشقونه حرف بزنم، اینایی هم که میگم هزار بار واسه خودم تمرین کردم ولی تا دیدمت همه چی از سرم پرید (از جاش بلند شد و چند قدم به عقب رفت و دوباره برگشت) روناک، روناک من دوستت دارم. من عاشقت شدم و بدون تو نمی تونم حتی چشم هام رو ببندم که روزهای نبودنت رو تصور کنم. روناک، شدی تموم حسرت و خواستن واسه من. اگه منو قبول کنی واسه همه کار می کنم. تو از هیچی نترس، فقط بگو منو می خوای و همه چیز رو بسپار به من. حتی واسه خاطرت تو تهرون می مونم، اگه بخوای هم به آمریکا میریم. تو فقط بگو که منو دوست داری تا این دل صابمرده آروم بگیره. روناک تو قشنگ ترین اتفاقی هستی که تو قلب من رخ داده. اگه منو نخوای من میرم، واسه همیشه میرم و هیچوقت برنمیگردم ولی بدون بعد از تو دیگه زندگی نمی کنم و راهی تیمارخونه میشم!

چند قدم دورتر شد و منتظر نگاهم کرد. از نوک موهام تا نوک انگشت های پام داشت میلرزید. قلبم داشت میلرزید، لبهام داشت میلرزید و حتی چشم هام هم میلرزیدن... به ذهنم خطور کرد که اون ازم سواستفاده کرده. بهم ترحم کرد، نامردی کرد. اون از اعتماد و راستگویی من نهایت بی معرفتی رو خرج کرد.

بلند شدم؛ تصمیم گرفتم که سیلی محکمی تو گوشش بزنم تا هر چی که به ذهنش رسید و به زبون آورد، همینجا و در زیر همین درخت بید مهربون از هوش ببره و یادش بره. اما...

اما دستم با عقل و قلبم همراهی نکرد. دستم بلند نشد و به گوشش برخورد نکرد. اما پاهام...

پاهام، چپ و راست از هم برای فرار کردن از پارک سبقت گرفتن. گام هام بلند و بلندتر داشتن می دویدن و می رفتن.

اشک هام...

از جاده ی گونه و چونه ام به زمین ریختن، به دریایی از قطره های بارون پناه بردن.

قلبم...

آه... قلبم!

قلبم شکست. قلبم به یک باره با شکستن، زنده شد. دست چپم رو روی سینه ام نگه داشتم تا خرده ها و تکه های قلبم به روی زمین نریزه. باید جمعشون می کردم که وقتی حالم خوب شد، وقتی از این غم بلند شدم، به هم وصله بزنم و به هم بچسبونمشون.

هیچ چیز رو نمی دیدم، هیچ کجا و هیچ آدمی رو نمی دیدم. می دویدم تا سریع تر به آغوش اتاقم، پناهگاه و مکان مرثیه سرایی خودم برسم. وقتی به خونه رسیدم، زار و هیرون بودم؛ مرده بودم! به زور دستم رو بلند کردم و اف اف رو فشردم. با صدای کتایون و صدای بغض آلود من، در باز شد.

تنها کاری که تونستم انجام بدم، پاک کردن اشک هام با پایین آستین پالتوم بود. سرم رو زیر انداختم و سریع داخل اتاقم شدم. ندیدم کی بود و چه کسانی بهم سلام کردن...

لباس ننگی که بوی فرامرز نه، بوی فرامرز نامرد رو می داد از تنم در آوردم. کلاهی که متعلق به اون بود و یادم رفت بهش بدم، از سرم کندم و به دیوار کوبیدم! باید چیکار می کردم؟ مگه جز گریه کردن و ناسزا گفتن به خودم و دیگران کاری از دستم چاره ساز بود؟

جز این که خاندان خودم رو که سرنوشت منو نوشته بودن، لعنت بفرستم باید چیکار می کردم؟

لعنت می کردم عقاید و تفکر هر کسی که منو به این حد از حقارت و انزجار کشیده بودن؛ لعنت می کردم پدر و مادری که نداشتن دخترشون یک ساعت بعد از تولد سایه سر و صاحب پیدا نکنه...!

لعنت به فرخی که هیچوقت عاشقش نشدم و بارها از بودن و احساسش خسته و درمونده شدم.

لعنت به فرامرزی که فکر می کردم مردتر و کاردرست تر از خودش تو دنیا وجود نداره، ولی...

ولی تو اوج نامردی هم به دختر عموش خیانت کرد و هم حرمت نون و نمکی که تو خونه ی ما خورده بود رو نگه نداشت!

آه... ترک خوردم، ترک خوردم وقتی که فرامرز گفت دوستم داره و بدون من خواب به چشمش نمیداد!

من چه دلبری و عشوه ای اومدم که اون به تعهدی که با دختر عموش داشت، پشت کرد و درگیر هوس با من شد؟

اینقدر کوچیک و خار شده بودم که اسباب هوس و هوسبازی یه پسری رو فراهم کرده بودم!

خدا ببخشه منو که اینقدر فریبنده و بدم. حتی خودم هم از خودم بدم اومدم. من در نهایت پاکی و صداقت، هوس یه جوون رو شعله ور کرده بودم!

از هر چی ابراز علاقه و عشق بود متنفر شده بودم، متنفر شده بودم از عشقی که هیچ وقت به دامش نتونسته بود گرفتارم کنه.

کاش هیچوقت باهاش تو خیابون راه نمی رفتم، باهاش کافه نمی رفتم، شب نشینی نمی کردم. کاش کنار قبر بابا عذرخواهی نمی کردم و نمی گفتم برگرد. آه... کاش به

پارک پهلوی نمی رفتم و کنجکاو نمی شدم!

معلومه هر دختری این کارهایی که من کردم رو انجام بده، دل پسرهارو می بره و گولشون می زنه.

خاک بر سر من که فرخ به اون طلا و مرد بودن رو ول کردم و به کسی که ادعای

روشنفکری و آدمیت می کرد، چسپیدم. خاک بر سر من که حرف و تذکرای فرخ رو

بددلی و بدبینی می دونستم. خاک بر سر من که اون نامرد رو بالاتر از فرخ می دونستم و می گفتم خوش به حال دختری که با اون ازدواج کنه. اون تو بلاد کفر بزرگ شده، تمام عقاید و حرف هاش از اونها تقلیده شده بود، اون فقط فارسی رو خوب صحبت می کرد ولی از غیرت و فرهنگ ایرانی بهره نبرده بود. آخ روناک، آخ؛ تو چقدر خوش خیال بودی و چقدر راحت، خیال خوش رو بافتی...

هر وقت عصبانی می شدم با نوک انگشت اشاره به وسط پیشونیم با ضرب تند می زدم تا آرام بشم. داخل تخت چهار زانو نشسته بودم، سرم پایین بود، با انگشت به سرم می زدم و اشک هام، از بین مژه های روی هم قرار گرفته، قطره قطره روی پاهام و لحافم می ریخت.

احساس حقارت و پستی داشتم. شاید برای هیچ دختری که نشون کرده و یا شوهر داشته باشه، در واقع متعلق به کسی دیگه باشه هیچ وقت همچین درخواست و ابراز علاقه ای از سمت هیچ پسری رو نتونه به سادگی از کنارش رد بشه. اولین سوالی که هر دختری از خودش می پرسه، این که من چیکار کردم که اون فکر کرد می تونه به من محبت خاصی رو داشته باشه، می تونه عاشقم بشه و حتی ابرازش کنه؟ اینجاست که دختر می شکنه و از خودش فاصله می گیره، چون خودش رو دیگه نمی تونه دوست داشته باشه!

با صدای باز شدن در، چشم های اشک آلودم رو به سمت در بلند کردم. کتایون با نگرونی و تعجب بهم نزدیک شد. رو تخت نشست.

- چته روناک؟ چرا گریه می کنی؟

حرفی نزدم...

- خدا بهت رحم کرد وقتی اومدی مامان خونه نبود. چه سر و وضعی واسه خودت درست کردی؟ مگه تو نمی خواستی بری خونه ی فتانه اینا؟ چرا کلاهی ک مامان به فرامرز داده بود، رو سر تو بود؟!

حرفی نزددم...

زانوم رو تکون داد و دوباره پرسید...

- با توام! خوبی؟ کجا بودی؟ با فرامرز رفته بیرون بودی؟ جواب بده، با توام. به روح

بابا به کسی نمیگم!

روح بابا؟ همین کافی بود که دوباره خشم به سراغم بیاد و سرم رو بلند کنم. با

عصبانیت کتایون رو هل دادم و گفتم:

- دهنتم رو ببند. حق نداری روح بابا رو بیاری وسط. به تو چه من کجا بودم؟ چیه می

خوای بری به فرخ و مامان بگی؟ برو بگو! برو گمشو؛ توام مثل کامران. باهم به دنیا

اومدین، نه ماه باهم تو یه شکم بودین، پس ذاتون هم یکیه!

کتایون هاج و واج به دهنم نگاه کرد، باورش نمی شد چیزایی که شنیده بود از دهن

خواهرش پریده. بارها با کتایون دعوا کرده بودم ولی هیچ وقت اینطور زشت و

وقیحانه حرف نزددم. آه که وقتی عصبانی می شدم کنترل خودم رو از دست می دادم.

آه که چقدر زود هر کس و هر چیزی می تونست منو عصبانی کنه.

- چته؟ پیشنده؟ میفهمی چی میگگی؟ آره ما از شکمی بیرون اومدیم که تو توش زاییده

شدی. مگه ما ذاتمون چشه؟ ذات ما همونه که ذات و ریشه تو هست. من احمق رو بگو

که اومدم بهت اعتراف کردم عاشق معلمون شدم ولی تو به جای این که با خواهرت

درددل کنی از ذات و جایی که اومده داری میگگی؟ نترس من هیچی به فرخ و مامان

نمیگم. ولی یادت نره که چجوری خواهرت رو خرد کردی!

خودش رو به سمت لبه ی تخت کشوند و خواست بلند بشه ولی دستش رو گرفتم و با

بغض صداس زدم...

- کتایون؟ کتایون من!

به سمتم برگشت و پایین تخت، دستش رو روی پام گذاشت و گفت:

- پیشنده روناک؟ من هیچوقت تورو اینجوری ندیدم. بهم بگو!



به چشم هاش نگاه کردم. آه...

گفته بودم که کتابیون از نظر ظاهر و اخلاق به خانواده مامان شباهت داشت. چقدر چشم هاش شبیه چشم های فرامرز بود. سرم رو پایین انداختم و اشک هام دوباره ریختن...

- کتابیون من خیلی دختر بدی هستم؟ خیلی دختر دریده و سر به هوایی ام؟

- این چه حرفیه که می زنی؟ همه از نجابت و خانم بودن حرف می زنن. ببین چقدر فرخ روت حساب باز می کنه و پزت رو جلو همه میده!  
نه، نه... اسم فرخ رو نیار. نذار بیشتر از این بسوزم و آبی برای خاموش کردنم پیدا نشه!

- پس چرا بعضیا به خودشون اجازه ی گفتن هر چیزی رو میدن؟ پس چرا حرمت نگه نمی دارن؟

ابروهاش به هم نزدیک شد و گفت:

- مثلاً کی؟

حرفی نزدم...

- فرا... فرامرز؟!!

و بغضم شکست!

کتابیون سعی در آروم کردنم داشت و با خالی شدن مخزن اشکم، آروم گرفتم. چشم هام رو پاک کردم و برام یه لیوان آب آورد.

چیزی به کتابیون نگفتم ولی از حدسی که زده بود، می ترسیدم. بهش گفتم و قسمش دادم که به کسی چیزی نگه و قول داد که نگه؛ و هیچوقت هم خواهرم حرفی نزد!

اون شب، فقط زمان شام خوردن فرامرز رو دیدم، اما حتی سرم رو بلند نکردم که مثل

روزهای قبل، باهم چشم تو چشم بشیم. بعد از شام، خودم رو تو آشنخونه مشغول ظرف و تمیز کردن آشپزخونه کردم. به اجبار چند ساعتی رو زیر یک سقف باهاش گذروندم.

فکر می کردم که میاد و به بهونه های مختلف منو به صحبت می گیره و منتظر بودم که تا حرفی بزنه بلافاصله با جوابم تو دهنش بزوم، اما هیچ کاری نکرد و اون هم مثل من کم حرف شده بود. زودتر شب به خیر گفتم و به اتاق رفتم.

با دیدن دو کلاهی که از فرامرز تو اتاقم بود، دوباره عصبانی شدم. می دونستم اونها حالاها تو نشیمن گرم بازی و صحبت هستن. با احتیاط به اتاق کامران رفتم و دو کلاه رو تو چمدونی که برای فرامرز بود، گذاشتم.

دیگه راحت شدم، حتی به بهونه کلاه پس دادن هم دیگه باهاش هم کلام نمی شدم. چند وقتی می شد که از فرخ یه دستگاہ عجیب و فضایی به اسم: دستگاہ پخش نوار کاست هدیه گرفته بودم!

تو یکی از سفرهایی که داشت، برام خریده بود؛ با کلی نوار کاست که اون زمان خیلی سایز بزرگ تری داشتن. می دونست خیلی ترانه دوست دارم و شاید بعضی اوقات تو تلویزیون پخش بشه و من سعادت شنیدن پیدا کنم.

عهدیه، خواننده زن داشت با سوز دل، با صدای خسته و عاشقش می خوند و من اشک می ریختم. صدای دستگاہ رو کم کردم که کسی بیرون از اتاق نشنوه.

یه روز، یه شب، یه سال... دارم می گردم....

با صدا و همدردی عهدیه آروم تر شدم. تازه یادم اومده بود که فرخ صبح زنگ زد و بهم خبر داد که فرداشب، یه مهمونی خصوصی قراره برگزار بشه و دوست داشت که باهاش برم.

با لالایی ای به اسم غصه خوردن و نالیدن از سرنوشت، به خواب رفتم.

روز بعد، حالم بهتر از دیروز کذابی و جهنمیم بود!

ضلع بالایی نشیمن که کنار پنجره قدی بود، من و کتابیون نشسته بودیم و داشتیم صحبت می کردیم.

هوا برخلاف چند روز گذشته، صاف و آفتابی بود. پرده روی پنجره رو کامل کنار زده بودیم و نور گرم و دلنوازی به داخل خونه، در جریان بود.

بقیه هم جاهای مختلفی از خونه رو اختیار کرده بودن و گرفتار! کتابیون جوری که کسی نشنوه گفت:

- میگی چیکار کنم؟ قراره ده روز دیگه خانم ملکی ذلیل شده برگرده!  
- خب برگرده!

- پس من چیکار کنم؟ (با خجالت ادامه داد) ولی من دلم گیره. اگه اون از مدرسمون بره، منم میرم جایی که اون درس میده.

- کتابیون بری جایی که اون درس میده، بعدش چی؟ تا کی؟

- نمی دونم. تا وقتی که اونم دلش گیر کنه و بفهمه دوستش دارم!  
لبخندی زدم و گفتم:

- تو الان پونزده سالته؛ هنوز خیلی زوده واسه عشق و عاشقی!

- تو نمیگی چقدر دخترا تو پونزده سالگی شوهر کردن؟ یعنی دوره عاشقی واسه اونها درست بوده، به ما که رسید گفتن برو عقب واستا؟

آروم خندیدم و جواب دادم:

- نه خواهرم. ولی آخه تا کی می خوام عاشقش بمونی؟ اصلا اون بهت توجه ای می

کنه؟ نه توجه ای که به بقیه می کنه، چیزی فراتر!؟

کمی به فکر فرو رفت و با ناراحتی گفت:

- نمی دونم. یعنی اون هر وقت منو صدا می زنه یا نگاهم می کنه، من فکر می کنم

منظور خاصی داره و می خواد خودشو بهم نشون بده. آه روناک... نمی دونم. اون خیلی

مهربونه، با همه مهربونه و همین منو عذاب میده. دوست دارم فقط به من توجه کنه، فقط منو صدا بزنه و حتی فقط منو تنبیه کنه. می دونی چیه؟ حتی عذابش هم دوست دارم و بهم آرامش میده!

چقدر قشنگ کتابتون معلم ریاضیش رو دوست داشت!

چقدر شیرین بود، اونقدر یکی رو دوست داشته باشی که حتی عذابش هم برات دلنشین باشه!

و من هیچوقت فرخ رو اینطور دوست نداشتم؛ حتی با محبت های بی دریغش هم درد می کشیدم و دوری می کردم.

کتابتون واقعا عاشق شده بود. نمی شد جلوی احساسش رو گرفت چون یک چیز درونی بود و به بند و اسارت گرفته نمی شد. مثل من که شاید روزی جسمم برای فرخ باشه اما هیچوقت نمی تونه دست به احساساتم بزنه و اون رو هم متعلق به خودش کنه! چیزی به ذهنم رسید، گفتم:

- کتابتون بذار وقتی که خاله اینا رفتن، یه موقعیت مناسب معلمتون رو دعوت کنیم به خونمون. قبلش مامان رو می فرستم مدرسه که از اوضاع درسیت جويا بشه، وقتی بدونه که تو برای اولین بار ریاضیت رو قبول شدی حتما از معلمت تشکر می کنه. تو خونه هم تو و من جواری ازش تعریف می کنیم که دوست داشته باشه اونو ببینه. راستی گفتمی که خونشون کجاست؟

- همین خیابون شاهرضا!

- خب، خب خوبه. نزدیکمون هست. می تونیم یه جورایی روابط خانوادگی ایجاد کنیم. یا از طرف مامان برایش کلاهی شالگردنی که می بافه ببری، البته با رضایت مامان. غیر مستقیم اونو به خودمون نزدیک می کنیم. خودت مامان رو میشناسی چقدر اجتماعی هست و اهل رفت و آمد. فقط باید صبور باشی و دم نزن!

لبش رو آویزون کرد و گفت:

- دلت خوشه. اون کجا راضی میشه بیاد خونه شاگردش؟ بعدشم دارم میگم ده روز دیگه میره. خاله که گفت حداقل بیست روز دیگه میمون!

- تو به این چیزها کاری نداشته باش. اصلا شاید همه چیز جور و هماهنگ شد که زودتر به خونمون دعوتش کنیم!

دوباره به فکر فرو رفت و در همون عالمی که بود، گفت:

- آره شاید. راستی چون همه بچه های مدرسه دوستش دارن و مثل بقیه معلم هامون بد اخلاق و بد دهن نیست، شاید مدیرمون راضی بشه تا آخر سال نگهش داره و نره! با خوشحالی نگاهش کردم و گفتم:

- خب چی بهتر از این؟ نگران هیچی نباش کتی مهربون من. من برای رسیدن تو به عشقت هر کاری می کنم. نمی دارم حسرت به دل بمونی؛ بهت قول میدم!

صورتتم رو محکم بوسید و قربون صدقه ام رفت. رابطه بین من، کتایون و کامران همیشه خوب بود، البته به جز مواقعی که دعوامون می شد و به اختلاف می رسیدیم. همیشه هوای همدیگه رو داشتیم و حمایت کننده هم بودیم.

مخصوصا من که بعد از مرگ بابا احساس مسئولیت بیشتری رو داشتم و نمی خواستم کامران و کتایون با درد، زیاد آشنا بشن!

همینطور که با کتایون گرم حرف زدن بودم، فرامرز اومد و روی مبلی که کتایون نشسته بود، نشست. خودم رو جمع و جورتر کردم. کتایون که احساس کرد باید مارو باهم تنها بذاره، بهونه ی درس و مشق کرد و رفت. بعد از کتایون که رفت، منم بلند شدم و خواستم برم که با صدای فرامرز سر جام نشستم.

- لطفا بشین، روناک. کارت دارم!

- ولی من باهات کاری ندارم.

با حالت مودبانه تری گفت:

- لطفا، چند لحظه فقط!

نمی دونم چرا هنوز قدرت مقابله باهاش رو نداشتم؛ نشستم...

سرم رو پایین انداختم و با دامنم بازی کردم.

- خوبی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- خدارو شکر!

- چرا اینقدر سرسنگین برخورد می کنی؟

سکوت کردم و حرص خوردم...

- به حرف هام فکر کردی روناک؟ من فقط می خواستم تو حرف دلم رو بدونی. می

خواستم احساسم به خودت رو بدونی چون مخفی کردن و این که بهت نگم، احساس

گناه می کردم.

با حالت سردی گفتم:

- حالا که گفتم. پس دیگه چی می خواهی؟

خودش رو به من نزدیک تر کرد که کسی صدامون رو نشنوه.

- روناک، من دوستت دارم. به خدایی که بالا سرمونه دوستت دارم. شب و روز ندارم.

کاش هیچ وقت به تهران بر نمی گشتم ولی حالا که اومدم دیگه جونی واسه رفتن

ندارم. روناک من بدون تو نمی تونم. چرا داری بد می کنی؟ داری به خودت بد می

کنی! روناک...

دستم رو به نشونه ی پایان دادن به حرفش بالا آوردم و با عصبانیت گفتم:

- ساکت شو. هیچی نگو. داره عقم می گیره. از این دوست داشتن، من خجالت می

کشم. تو چطور تونستی نمک بخوری و نمک دون بشکنی؟ چطور...

و این بار، اون حرفم رو قطع کرد.

- روناک، تو رو روح عمو رضا بد قضاوت نکن. تو داری احساس گناه کدوم رابطه و

تعهدی رو داری؟ تو دوستش داری؟ نه! تو محرم و زن رسمیش هستی؟ نه! روناک، تو

حتی از قلبت هم هیچ تعهدی به فرخ نداری. تو داری خودت و اون رو بدبخت می کنی. چطور می تونی در برابر کسی که دوستت داره ادای دوست داشتن دربیاری؟ تو دختر پاک و صادقی هستی ولی با این کارهات...

- آره تا دیروز که نیومده بودم به پارک و اون حرف هارو ازت بشنوم صادق بودم. ولی بعد از این همه حرف که از تو شنیدم دیگه احساس گناهکار بودن بهم دست داده. من هر تصمیمی بگیرم برای خودمه و به تو هیچ ربطی نداره! پوزخندی زد و با ناراحتی گفت:

- شاید قبل از این که مطمئن بشم دوستش نداری بهم مربوط نمی شد. ولی متاسفانه تو حتی تصمیمی هم نگرفتی، ایل و تبارت واست تصمیم گرفتن و تو هم می خوای به این تصمیم تن بدی. روناک خواهش می کنم، کمی دور از این قضاوت ها و باورهای غلطی که خودت ازشون نوشتی و شاکی بودی، فکر کن و تصمیم بگیر!

- نگو. اینو نگو. این جمله رو نگو که حاله از هر چی دوست داشته به هم می خوره. امیدوارم وقتی که به آمریکا برگشتی خیلی زود همه چیز رو فراموش کنی و یه عشق واقعی رو پیدا کنی!

سرش رو تکیه داد و با غصه ی عجیبی بهم نگاه کرد. نگاهش اونقدر درمونده بود که تمام وجودم درد کشید.

- حرف آخرم این... همونطور که تو صفحه آخر نوشته بودی:

« او شبیه هیچ کس نیست، حتی فرخ؛ فرخی که با هر که مقایسه اش کرده بودم برنده و یکه تاز بود اما در برابر این موجود ناشناخته، فرخ بازنده است. فرخ نای رقابت با بزرگی و قدرت او را ندارد.»

(بلند شد و ادامه داد) وقتی با خودت کنار اومدی، به قلبت هم نگاه کن. بین قلبت کیو صدا می زنه!

و رفت...

باورم نمی شد. اون جز به جز، حرف به حرف، آوا به آوای جملاتی که در وصف او و ناامیدی از فرخ نوشته بودم رو از حفظ بود. اون داشت می گفت که منم عاشقش هستم و باید قبول کنم!

برای اولین بار، چنین چیزی از ذهنم گذر کرد، من عاشق فرامرز هستم! تاکید بود یا سوال از خودم؟ عاشق بودم! یا، عاشق بودم؟  
کدومش؟

با نوشتن این سوال روی قلبم، قلبم لرزید و تکون خورد. ولی دوست نداشتم به این اتفاق فکر کنم، فکر کردنش هم ترسناک بود؛ دوردست ها باهام فاصله داشت. به اتاق رفتم و خودم رو مشغول انتخاب لباس و آماده شدن کردم. چون مهمونی خصوصی بود پس می تونستم لباس راحت تری رو بپوشم. یه سارافون مشکی که تا بالای زانو بود و یقه هفتی با جنس مخملی پوشیدم. فرخ اون رو از لاله زار برام خریده بود و دوست داشت که تو مجالس دوستانه و خصوصی بپوشم. همون گردنبندی که چند وقت پیش ازش هدیه گرفتم رو به گردنم بستم و با یک جفت گوشواره حلقه ای بزرگ. بهترین رژلب، قرمز بود. موهام رو هم که تقریباً داشت بلند می شد و کوتاه نکرده بودم، قشنگ ترین مدلی که صورتم رو هم کاملاً نشون می داد، فرق وسط بود که با دو سنجاق کنار هم موهای سمت راستم رو پشت گوشم آزادانه رها کردم. آرایشم رو دوست داشتم مامان انجام بده. با وسواس زیاد آرایش کرد ولی نه زیاد غلیظ که اذیت بشم.

آماده شدم و چکمه های بلند که تا زیر زانو می رسید رو پوشیدم و با یک پالتو مشکی، رفتن رو شروع کردم.

قبل از رفتن فرامرز رو دیدم که بدجور اخم هاش تو هم رفته بود و عصبی به نظر می رسید. دلم می خواست که با دیدنم حرص بخوره و عصبانیش کنم. دوست داشتم که



بهش بگم تو برای من هیچ ارزشی نداری. شاید بخاطر همین هم اینقدر به خودم رسیده بودم.

وقتی خواستم از خونه خارج بشم، مامان کلید رو بهم داد و جوری که خاله و فرخ بشنون گفت: زود برگرد!

و من گفتم: چشم!

فرخ چابیش که کامل خورد، بلند شد و باهم از خونه بیرون اومدیم. اون یک پلیور کرم رنگی پوشیده بود که تا گردنش بالا می اومد. باز هم جذاب بود و آدم دوست داشت حداقل برای همین جذابیت و خوشپوشی کنارش راه بره.

جلوی یک خونه تو حوالی خیابون ولیعهد ایستادیم. خونه های دوبلکس و تقریبا نوساز که با دیوارهای کوتاه که نرده ای و آهنی بودن، درختکاری های قشنگ مثل خونه های انگلیسی که در اون زمان اکثر خونه هارو به همین سبک می ساختن.

به همراه فرخ به داخل خونه رفتیم. یه خانم و آقا که قبلا ندیده بودم برای خوش آمدگویی به پیشواز اومدن. خانم و آقای جوون که هم سن و سال های فرخ بودن و نشون می داد که زن و شوهر هستن. مرد، پیراهن زرشکی و یک کمر بند پهن و بلند زرد رنگ پوشیده بود. قد متوسط و هیکل پر، یک آدم معمولی. خانم هم با دامن کوتاه گل گلی، لباس آستین حلقه ای و یقه باز، جوری باز بود که نصف سینه های سفید و خوش فرمش رو نشون می داد. موهای بلند قهوه ای و صورت باریک و زیبایش.

برخورد هر دوشون گرم و صمیمی بود. در نهایتا تعجب، خانم که اسمش شهره بود با فرخ به آغوش هم رفتن و خیلی گرم سلام کردن. زیاد پیش نیومده بود فرخ با زنی اینطور گرم و نزدیک برخورد کنه. به هر حال با تعارف و صحبت های متفرقه به داخل خونه رفتیم و روی مبل داخل هال نقلی ولی قشنگشون نشستیم.

خیلی نگذشت که دو خانواده دیگه هم اومدن. اون دو زن و شوهر رو از قبل می شناختم و تو بعضی از مهمونی ها باهم برخورد داشتیم. فرشید و سوسن، جمشید و

زری.

با این که احساس راحتی نمی کردم ولی همیشه دوست داشتم هر جا که میرم بهم خوش بگذره و مثل برج زهرمار نباشم.

شهره گفته بود که دوتا بچه هاش رو به مادرش سپرده، سوسن و زری هم انگار بچه ی بزرگ داشتن و نگرانسون نبودن. به قول خودشون: همیشه که نباید وقت رو صرف بچه کنی، پس خودت چی؟!

با صرف شام تو فضای شاد و گرم، رفته رفته یخ منم باز شد و راحت باهاشون از همه جا حرف می زدیم. نزدیک پنجره یه گرامافون ایستاده قرار داشت و ترانه ی فرانسوی پخش می شد.

زری:

- روناک جون کی ما رو به عروسیتون دعوت می کنی؟ اصلا دعوت هستیم؟  
با روی گشاده گفتم:

- شما که اولین کسانی هستید که ما دعوتشون می کنیم. اسفند قراره دیگه مراسم عقد و عروسی باهم برگزار بشه.  
هادی، شوهر شهره گفت:

- زودتر عروسی بگیرید، دلمون پوسید بس جشنی ندیدیم.  
فرخ:

- هر کی ندونه من که می دونم تو هر شب جشن داری و سرگرمی!  
و با شنیدن این حرف، همه بلند بلند خندیدن.  
فرخ ادامه داد:

- شهره، حواست به این شوهرت باشه ها، یهو دیدی شلوارش دوتا شد!  
شهره که انگار زیاد از این شوخی هارو شنیده، با خنده گفت:

- فرخ خیالت راحت. اگه سرم هوو آورد با ساطور آشپزخونه میرم سراغش، که نه من

بهره ای ببرم نه اون دختر افریطه و خیر ندیده!

برام جالب بود که چقدر بی پروا باهم شوخی می کردن و هیچ ابایی نداشتن. از حرفش همه از ته دل خندیدن.

روی میز، انواع ویسکی، عرق و شراب با مزه های مختلف بود. اونها که سراغ عرق رفتن و من چون دوست نداشتم اتفاقی رخ بده، یا این که با حالت خراب به خونه برگردم، شراب که الکل کمتری نسبت به بقیه نوشیدنی ها داشت رو انتخاب کردم. جمشید با شیطنت گفت:

- فرخ نکنه به روناک اجازه نمی دی پیک سنگین برداره؟

فرخ اخم تصنعی کرد و گفت:

- روناک؟ بیا با ما هم پیاله شو، این چیه برداشتی؟

هر کدومشون سر به سرم می داشتن و منم با خنده جواب می دادم. سوسن که چاق و صورت گرد و سفیدی داشت، گفت:

- ولش کنید. هر کی به اندازه ظرفیتش!

و اینطور شد که با شادی، پیک اول رو برای سلامتی جمع بالا رفتیم. زیاد از شراب نخوردم و با خوردن خوراکی های مختلف و آروم خوردن سعی داشتم که از حالت طبیعی خارج نشم.

نزدیک یک ساعتی گذشت که بقیه از حالت عادی خارج شده بودن و بی پرواتر باهم صحبت می کردن. از غیرت و حیا هیچ خبری نبود. مست نبودم ولی مغزم داغ داغ شده بود. شهره، سوسن و زری سوال هایی راجع به رابطه من و فرخ می پرسیدن که خجالت می کشیدم ولی اونها با پرروی تمام دوست داشتن که از ریزترین اتفاقات هم باخبر بشن. از سفرهای اروپایی و کاباره های معروفی که رفته بودن، برای همدیگه تعریف می کردن و احساس غرور بهشون دست می داد. از این که تو فلان جشن تونسته بودن فلان وزیر و یا تیمسار رو ببینن یا زن فلان آدم مهمی باهاشون چند کلام

حرف زده و جواب سلامشون رو داده؛ این که تو جای گرون لندن و پاریس چند دست لباس و ست جواهرات گرفته بودن، تمام افتخاراتشون همین ها بود، به همین اندازه سطحی و مادی!

چند دقیقه دیگه هم گذشت که اول هادی داخل یه اتاق شد و از اونجا فرخ، جمشید و فرشید رو هم صدا زد. فرخ که سر خوش و شاد بود، با لیوان مشروبش خواست بلند بشه که بهش گفتم:

- کجا میری عزیزم؟

- تو اتاق. زود برمی گردم. باهم صحبت کنیم میام!

حرفی نزدم و فرخ، جمشید و فرشید با حالت نامتعادلی بلند شدن و به اتاق رفتن. جالب اینجا بود که در اتاق رو هم بستن و هیچ صدایی نمی اومد.

سوسن آروم زد روی پام و گفت:

- چته؟ کجا سیر می کنی؟

نمی دونم چرا، ولی دلشوره گرفتم و احساس خوبی از رفتن فرخ به اون اتاق نداشتم. نگاهم رو از روی در برداشتم و گفتم:

- هیچی. مگه چه کاری داشتن که رفتن داخل؟

هر سه به هم نگاهی انداختن و بلند خندیدن. یه جور بهم نگاه کردن که دلم به حال خودم سوخت، انگار اونها از همه چیز خبر داشتن و من چقدر ساده لو بودم.

شهره:

- هیچی عزیزم. کارهای مردونه دارن!

زری که از بقیه ناخوش حال تر بود بین خنده هاش به حرف هم می اومد...

- کارهای مردونه که ما ضعیفه ها نباید بدویم (باز خندید و لیوانش رو جلوتر آورد و

ادامه داد) بزن به سلامتی!

سوسن ادامه داد...

- اگه به مرد جماعت بگی، بکن، بکن. کجا میری؟ چیکار میکنی؟ چرا اینجوری؟ چرا اونجوری؟ تو رو می ذاره کنار و رو سرت هوو میاره. این مردهارو باید تو گندترین کارهاشونم همراهی کنی تا ولت نکنه!

دلم به حالشون سوخت. ادعای امروزی بودن رو داشتن ولی افکار و زندگیشون واسه قاجاریه بود.

شهره که دید تو فکر رفتم و مثل اول سر حال نیستم، یه پیک عرق سگی برام پر کرد و دستم داد.

- بزن بالا. به هیچی فکر نکن!

کمی عصبی بودم و لیوان رو ازش گرفتم و خوردم.

دوباره برام ریخت و خوردم. دوباره و دوباره...

تا جایی که احساس سنگینی و سرگیجه بهم دست داد، دست نگه داشتم.

از شهره خواستم منو به سرویس بهداشتی راهنمایی کنه، با دست اشاره کرد و فهمیدم همجوار با همون اتاقی هست که فرخ و دوستاش نیم ساعت اونجا هستن.

با قدم های آرام که تعادل رو از دست ندم به سمت دسشویی رفتم. کمی ایستادم که صداشون رو بشنوم، بینم مشغول چه کار و بحثی هستن. اما هیچ صدایی نمی اومد، هیچ صدایی. فقط یه بوی افتضاح و گندی به مشام رسید که همون باعث شد هر چی خوردم رو بالا بیارم. سریع به سمت توالت رفتم و دل و روده ام تو دهنم اومد.

وقتی که دیگه چیزی تو معده ام نموند و راهی چاه توالت شد، شهره با ترس و نگرانی نزدیکم شد. داشتم صورتم رو می شستم، آب خنکی زدم تا رنگ رفته به رخسارم برگرده. کمرم رو دست کشید و گفت:

- خوبی عزیزم؟ چی شدی؟

همونطور که پشت بهش بودم، گفتم:

- خوبم. حالم بد شد، بالا آوردم ولی الان خوبم!

- خدا مرگم بده، همش مقصر من بودم. بیا داخل بشین تا واست جوشونده بیارم!  
با کمک شهره روی مبل نشستیم. سوسن و زری هم هر کدومشون حرفی می زدن و چیزی به خوردم می دادن که حالم بهتر بشه. شهره با عجله برگشت و یک استکان چای نبات برام آورد.

- بیا بخور عزیزم. برات خوبه!

از دستش برداشتم و تشکر کردم. شهره جلوم خم شد و گفت:

- خوبی؟ می خوای بری تو اتاق استراحت کنی؟

- خوبم عزیزم. اگه میشه به فرخ بگی که بیاد و بریم!

نگاهی به زری و سوسن انداخت و با اکراه به سمت اتاق رفت. فقط چند تق تق به در زد و گفت که بیرون بیان.

چند دقیقه گذشت که در اتاق باز شد. با باز شدن در اتاق، بوی افتضاحی که به مشام رسیده بود، تجدید شد و با دود و بخاری که از داخل اتاق دیدم به شک افتادم. فرخ، جمشید، هادی و فرشید با حالت نشنگ-ی رو دیدیم. چشم هاشون قرمز شده بود و اینقدر سر خوش بودن که برای خودشون می رقصیدن. فرخ که اصلا متوجه ام نشد. شهره کنار گوش فرخ چیزی گفت و فرخ با همون حالت کنارم روی مبل افتاد. دیگه شک نداشتم که تریاک کشیدن. باورم نمی شد، دنیا رو سرم خراب شد. فرخ تهش سیگاری بود ولی حالا شاهد تریاک کشیدنش بودم. دلم می خواست داد بزnm و بگم که ازت متنفرم، تو تموم باورهایی که ازت باقیمونده بود رو خراب کردی. با سوال فرخ، وقتی برای فکر کردن و حرص خوردن نداشتم.

- چته؟ چرا بالا آوردی؟

نوشیدنیش رو سر کشید و پک محکمی به سیگارش زد.

با عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم:

- تو اون اتاق یه ساعت چیکار می کردی؟

با خنده بهم نگاه کرد و گفت:

- داشتیم خوش می گذروندیم!

و بلند خندید. اونقدر عصبی شده بودم که نمی توانستم درست نفس بکشم. مثل

همیشه، زود عصبانی می شدم. اما اینبار کاملا حق داشتم.

- فرخ میگم اونجا چیکار می کردی؟ چرا حالت عوض شده؟ این چه بویی که میدی؟

خنده اش رفت، با اخم نگاه کرد و گفت:

- اینقدر منو سوال جواب نکن. بذار یه ساعت خوش باشم!

شهره منو به سمت خودشون کشید و آرام گفت:

- عزیزم زشته. اون مردته، نباید جلو بقیه باهاش دعوا کنی، اینقدر نباید بازخواست

بشه. مرد غرور داره، بیینه زنش داره جلو بقیه اینجوری باهاش رفتار می کنه می

زنتش. بذار وقتی تنها شدین!

- یعنی چی؟ اون به حال بدی که دارم توجه ای نداره و معلوم نیست چیکار کردن!

بالاخره با حرف های شهره، سوسن و زری تصمیم گرفتم تا آخر مهمونی با فرخ دهن

به دهن نشم و خودم رو کنترل کنم. اونقدر عصبانی بودم که کاری به حالت تهوع چند

دقیقه پیشم نداشتم و شروع کردم به زیادروی. ولی اونقدر نبود که از کنترل خارج

بشم. نه فرخ باهام حرفی زد و نه من باهاش حرفی زدم. اون گرم حرکات مضحک و

حرف های زشت و بی پروا با دوستاش بود.

شهره و هادی بلند شدن و شروع به رقصیدن کردن. همینطور که داشتن می رقصیدن

با ما هم حرف می زدن و دعوت به رقص می کردن. زری و جمشید هم بلند شدن و

پایکوبی می کردن.

فرخ هم پای راستش رو انداخته بود روی پای چپش، دستش رو روی تکیه مبل

گذاشته بود و با چشم های حریص و پر از لذت به رقص نگاه می کرد، گه گاهی هم

تشویق می کرد که گرم تر برقصن. در آخر هم سوسن و فرشید بلند شدن. همه می

خواستن که ماهم سریعا بیایم و برقصیم ولی اونقدر بد اخلاق و عصبی بودم که نمی تونستم حتی لبخند زوری هم بزنم. صدای ترانه خیلی بلند نبود و صدا به صدا می رسید. رو به فرخ کردم، داشت دست می زد و با ترانه می خوند.

- همیشه زودتر بریم؟ ساعت از دوازده شب هم گذشته!

بهم نگاهی انداخت و گفت:

- هنوز سر شبه، کجا بریم؟ برو برقص ببینم؛ بذار بقیه هم ببینن که نومزدم چقدر خوب می رقصه!

از حرفش یکه خوردم، انگار که رقصش بودم. بی اعتنا به حرفش گفتم:

- مگه نشنیدی مامان گفت زود برگرد؟ زشته خالمینا هم خونمون هستن و دیر

برگردم، متوجه میشن!

با خشم بهم نگاه کرد و گفت:

- خاله ات و خانواده دره پیتشو زیر ماشین می کنن. میگم برو برقص بگو چشم. اینقدر بد عنقی نکن روناک!

و با خنده وقیحانه به کسانی که وسط بود گفت:

- یکی بیاد دست روناک رو بگیره تا برقصه. سوسن و زری خوب رقص روناک رو دیدن!

اوج بی غیرتی و نامردی فرخ رو اون شب دیدم. کسی که تریاک کشیده بود و هیچی

نمی دونست. کسی که اونقدر مشروب خورده بود که هر آن می ترسیدم بیوفته و

بمیره. حالم از دوستاش و همچین جمع هایی بهم خورد. چقدر کثیف و منفور بود چنین

روابط و بی بند و باری هایی!

فرشید که اصلا تو حال و هوای خودش نبود به سمتم اومد و دو دستم رو گرفت.

- پاشو عروس خانم، پاشو. برقص ماهم ببینیم چی داری!

فرخ هم دستش رو تو هوا تکون می داد و سر جاش می رقصید، نگاهی انداخت و



گفت:

- فرشید این زن ما خیلی عشوه داره. اگه می تونی راضیش کن!  
با اخم به فرشید که داشت مثلا نازم رو می خرید نگاه کردم و گفتم:

- ممنونم. ولی حالم خوب نیست و نمی تونم!

اونقدر محکم و جدی بودم که با نگاه زشتی از کنارم رفت.

فرخ که مشخص بود عصبانی شده گفت:

- چته؟ روناک این چه رفتاری هست که داری نشون میدی؟ اگه واسه بد اخلاقی و یه

جا نشستن بود، پس چرا اومدی؟

تو دلم گفتم: اشتباه کردم. به گور خودم خندیدم که باهات پا شدم اومدم. ولی چقدر

خوب شد که تو رو شناختم!

- فرخ، حالم بده، بالا آوردم. سر گیجه دارم، میشه بهم فشار نیاری؟

فرخ که حسابی کلافه شده بود، بلند شد و گفت: پاشو بریم!

بچه ها با تعجب نگاه کردن و هر چی اصرار کردن، نه من و نه فرخ راضی نشدیم و

بهونه ی مادرم رو کردیم.

با عصبانیت در ماشین رو بهم کوبید و سوار شد. منم که کم از اون عصبانی نبودم سوار

ماشین شدم. پاش رو گذاشت روی پدال گاز و با سرعت می روند. حرفی نمی زد ولی

عصبانیتش رو روی پدال گاز خالی کرد. خیابون ها خلوت بود ولی می ترسیدم که

تصادف کنیم.

- فرخ، آرام برو!

چیزی نگفت و سرعتش رو بیشتر کرد. عصبانی بودم و هم حسابی ترسیده بودم؛ داد

زدم:

- فرخ؟؟؟ آرام برو. می خوام بمیریم!؟

یهو سرعتش رو کم کرد و پاش رو گذاشت رو ترمز که لاستیک های ماشین با صدای

گوش خراشی به آسفالت کشیده شدن.

از عصبانیت قرمز شده بود و نفس نفس می زد. اصلا حالت عادی نداشت، تا به حال فرخ رو این طور ترسناک ندیده بودم!

جوری داد زد که شیشه های ماشین به خودشون لرزیدن.

- خفه شو کثافت. آبرو واسه من نداشتی. چه مرگت بود اینطور بی آبرویی کردی؟ خیلی ارزش می ترسیدم، خالی کردن خشمش رو بارها دیده بودم و باید هم می ترسیدم. با ترس و لرز گفتم:

- بین ساعت دو شده. خب خیلی دیر مو... وسط حرفم پرید و با داد بیشتری گفت:

- گوه نخور کره خر. مثل برج زهرمار بودی. چه مرگت بود؟ هان؟ با ترس و بغض گفتم:

- چته فرخ؟ چرا اینجوری باهام حرف میزنی؟ خیلی مست کردی! خون جلوی چشمات رو گرفته بود. دیگه از فرخ عاشق هیچ خبری نبود. دستش رو تو هوا به نشونه تهدید تکون می داد.

- آره من مستم. آره من مستم، جواب منو بده. دارم میگم چت بود که اونقدر خودت رو بالا کشیدی؟ د کثافت من نباشم کی تو رو آدم حساب می کنه؟ فکر می کنی دوستانم باهات گرم می گیرن خبریه، براشون ناز و عشوه میای؟

دیگه بالاتر از این نمی تونستم حقارت و توهین رو تحمل کنم. با این که ترسیده بودم ولی به خودم جرات دادم و گفتم:

- فکر کردی من خرم؟ رفتی یه ساعت تو اتاق تریاک کشیدی، نشئه شدی اومدی به من میگی برم واسشون برقصم، مگه من رقصشونم. مگه من... و محکم با دستش زد تو شونه ام که سرم به شیشه ماشین برخورد کرد.

- خفه شو آشغال. هر چی احترام گذاشتم فکر کردی چیشده؟ از فردا بهت نشون

میدم. آره من تریاکی ام. از فردا جلو خودتم می کشم، اصلا توام باید بیای پای منقل با من بکشی. کثافت نجس، آبرو واسم نداشت...

و من بلند بلند گریه می کردم و اون هم با سرعت بیشتری می روند. جلوی خونه که رسیدیم قبل از این که از ماشین پیاده بشم، با نفرت گفتم:

- فکر می کردم آدمی. ولی این قدر بی غیرت بودی که جلو من رفتی و تریاک

کشیدی. تو مستی و نشئگی میگی برم واسه دوستانات سینه بلرزونم...

هیچ وقت دستش رو روی صورتم بلند نکرد ولی با دست قوی و زوردارش بازوش رو تو مشتش گرفت و اینقدر فشار داد که جیغ زدم. حس کردم استخونم پودر و خمیر شد.

- واسه من زبون درازی می کنی ضعیفه؟ بذار چند روز دیگه که عقدت کردم اونجا

ادبت می کنم. به تو احترام و خوشی نیومده. برو گمشو!

و من با بدترین حالت ممکن از ماشینش پرت کرد بیرون. با گریه و زاری کیفم رو باز کردم و دنبال کلید در حیاط می گشتم که در باز شد. از ترس سرم رو بلند کردم و با دیدن فرامرز که آشفته و عصبی بود، بیشتر ترسیدم.

- روناک؟ کجا بودی تا این وقت شب؟ این چه وضعیه که داری؟

فقط به چشم هاش که پر از دلشوره و پاکی بود، زل زدم و اشک می ریختم. به داخل

حیاط بردم و روی تخت زیر درخت بید مجنون نشستیم. به هق هق افتاده بودم و به

هیچ کدوم از سوال های فرامرز جواب نمی دادم. اون هم که می فهمید به هیچ عنوان

کسی نباید منو تو این وضعیت مستی و پریشونی ببینه، به آرامش دعوت می کرد و می

گفت که آرام تر گریه کنم. با دست جلو دهنم رو گرفته بودم و به هق هق افتاده

بودم. اینقدر نگرانم بود که دلم به حالش می سوخت ولی نمی تونستم حرف بزنم. یهو

بازوم رو به آرومی گرفت و تکون داد که از درد، جیغ خفه شده ای زدم و بازوم رو از

دستش بیرون آوردم.

- دستت چشه؟ من که فشار ندادم!

ولی حرفی نمی زدم...

- بیا ببینم دستت چش شده.

خواست پالتوم رو از تنم در بیاره که اجتناب کردم اما دست بردار نبود. وقتی خودم هم بازوم رو دیدم شدت گریه و ترسم بیشتر شده بود. کبود و سیاه بود، ورم داشت و از درد نمی تونستم تکونش بدم. دوباره پالتو رو به کمک فرامرز پوشیدم تا سردم نشه. اینم بمونه که تا ده روز تو خونه لباس های آستین بلند می پوشیدم که مامان متوجه نشه و چه دردی رو تحمل کردم.

کمی که گذشت و آرام شدم، فرامرز سوال هاش رو دوباره از سر گرفت.

- روناک میگی چیشده؟ چرا فرخ اونقدر با سرعت از کوچه رفت؟ من از سر شب تا الان منتظرت هستم که برگردی، نگران بودم. همه خوابیدن ولی اگه مامانت بیدار بشه و تو رو اینجور ببینه خیلی برات بد میشه. بگو چیشده!

با یادآوری اتفاق هایی که دیدم، واقعیت و وحشیگری فرخ، اوج وقاحت و بی غیرتیش بدجور احساس بی پناهی و درموندگی کردم. فرخ حرف هایی رو بهم زده بود که هیچوقت کسی به خودش جرات گفتن این حرف هارو نداده بود. جز فرامرز، درمونی برام پیدا نمی شد، بی هوا به آغوشش پناه بردم و سرم رو داخل آغوشش فرو و گریه کردم. اونم که متوجه ی عدم تعادل و غمگین بودنم شد، محکم بغلم کرد و دستش رو به کمرم می کشید که آرام بشم. با هق هق، اتفاق هایی که افتاده بود رو برای فرامرز مرور کردم...

اینقدر گریه کرده بودم که داشتم از حال می رفتم. وقتی حرف هام تموم شد، فرامرز از عصبانیت شروع به فحش و ناسزا کردن، کرد. گفت که فردا میره و حسابش رو کف دستش می ذاره...

- نه فرامرز. تورو خدا! اون اینقدر بی رحمه که به منم آسیب زده چه برسه به تو و بقیه.

کسی نباید از این جریان چیزی بفهمه، به خدا اگه بدونم مامانم فهمیده خودم رو می کشم که از دست همتون راحت بشم!

- یعنی چی که سکوت کنی؟ اون فکر کرده تو بی کس و کاری که این کار رو باهات کرده؟ این یه کار مردونست، پس تو دخالت نکن!

دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم:

- فرامرز دارم میگم نه. اون نشئه و مست بوده، بذار فردا که به التماس افتاد و بهش محل سگ نداشتم اون وقت ادب میشه!

نگاهی به دستمون و بعد به چشم هام کرد. با درموندگی عجیبی گفت:

- یعنی می خوای باز هم کنارش باشی روناک؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- چاره ای ندارم. سر نوشت منم اینطور نوشته شده!

دستم محکم فشرد و با اطمینان گفت:

- من، من چاره توام. من تورو خوشبخت می کنم روناک!

نمی دونم از خدا طلب چه دعا و وردی رو کرده بود که با صدا زدنم، با دو نگاهی که به هم چنگ انداختن، با دست هایی که به هم قفل شدن؛ سینه ام به یک مرتبه خالی شد،

قلبم برای وصله و رسیدن به نیمه قلب دیگه ای از کفم رفت!

چشم هام لرزید و به چشم های فرامرز پناه بردن، همونطور که اون چشم هاش اسیر من شده بود!

دیگه دلم آشوب نبود، آروم بودم یعنی آروم شدم. جوری آروم بودم که می تونستم

در همون لحظه، زیر آسمون صاف و سیاه رنگ خدا که بودیم، در برابر ستارگان و

قرص ماه کامل، نسیم خنک و سردی که مارو نوازش می کرد، زیر همون درخت بید

مجنون و به روی تخت و در آغوش فرامرز، برای سالیان دراز بمیرم!

- فرامرز؟

- جانم؟

- من می ترسم!

- نترس. اگه امشب اجازه بدی تکیه گاهت بشم، هیچوقت و هیچ کجا تنهات نمی دارم.

از گزند هر اتفاقی تو رو دور نگه می دارم، آرامش و شادی رو واسه تو ابدی می کنم!

- ولی باز من می ترسم. از نشدن ها، رهایی از این زنجیر برای من خیلی دشواره.

خیلی ترسناکه که بخوام به همه چیز پشت کنم. فرامرز این یه عهد هجده ساله هست،

تو نمی دونی که ممکنه چه نتیجه وحشتناکی داشته باشه. من توان یکطرفه فسخ کردن

رو ندارم!

با دو دستم، پنهان صورتم رو از نگاه فرامرز پنهون کردم. دستی روی شونه هام کشید

و گفت:

- منم بهت گفتم، از الان دیگه هیچوقت تنها نیستی. باهم به جنگ میریم و باهم پیروز

از این میدون جنگ و ستیز بیرون میایم!

- ولی حتی الان هم از اتفاق هایی که قراره رخ بده می ترسم، حتی قدرت تصورش رو

هم ندارم. فرامرز من حتی تو این لحظه که کنارت نشستم هم می ترسم و شک دارم!

- به چی شک داری؟

پوزخندی زدم و با خجالت گفتم:

- به این که الان مستم و دارم با تو قول و قرار می بندم، وقتی برم بخوابم همه چیز هم

از یادم میره!

بازویی که آسیب دیده بود رو آرام دست کشید و نوازش کرد، لبخندی زد و گفت:

- تو الان از هر زمان دیگه ای هشیارتر هستی. روناک اصلا من رو بی خیال...

تو چطور می تونی با کسی زندگی کنی که اصلا دوستش نداری؟

بین حرفش رفتم و با ناراحتی گفتم:

- و حتی ازش متنفرم!

- بله. و حتی ازش متنفری، چطور می تونی با همچین آدمی زندگی کنی روناک؟ تو توو این قول و عهده‌ی که بسته شده، که از نظر من کاملا احمقانه هست، هیچ نقشی نداشتی پس نباید عذاب وجدان بگیری. تو بچه بودی و بعد که دوره نوجوونی رو پشت سر گذاشتی که بد و خوب رو نمی دونستی و می گفتی حالا بعد و حالا بعد. کسی نبود که بهت کمک کنه تا بتونی راه درست رو انتخاب کنی. تو با کسی می خوای ازدواج کنی که قراره روزی پدر بچه هات بشه، اون موقع چی؟ فکر کردی مادری که عاشق پدر فرزندانش نیست چطور می تونه به بچه هاش محبت کنه و از یک طرف محبت دروغینش به شوهرش که خیلی آزاردهنده میشه برای خودش! ممکنه با خودت بگی تو کشوری که هستیم از هر ده نفر نه نفرشون بدون عشق و انتخاب خودشون ازدواج می کنن؛ آره، قبول دارم که تو زمان ما و حال روز الان این وضعیت وجود داره و هنوز خیلی ها بدون دیدن و انتخاب کردن میرن تو حجله، ولی اینو بهم جواب بده روناک، آیا اونها عاشق میشن؟ آیا خوشبخت میشن و یا به این نوع زندگی عادت می کنن؟ تو دلت واسه خودت نمی سوزه که بخوای با یه آدم بد دهن، خشمگین و حتی عفیونی زندگی کنی؟

تمام مدتی که فرامرز داشت صحبت می کرد، به چشم هاش خیره شده بودم، مثل گم کرده ای که بعد از سال ها پیدا کردم و آروم گرفتم!

- فرامرز من الان واقعا نمی دونم چی بگم. تا دو ساعت پیش ازت بدم می اومد ولی الان... تا دو ساعت پیش فرخ از نظرم پسر عمو و انتخاب مناسبی واسه آینده و ازدواج بود ولی به یک مرتبه با چیزهایی رو به رو شدم که تمام چیزهایی که ازش ساخته و دیده بودم، نابود شد. الان نمی تونم کنارت بشینم و از عشق و عاشقی حرف بزنم (دست راستم رو بالا آوردم و حلقه ام رو بهش نشون دادم) من با این انگشتر نمی تونم حتی به ظاهر هم خیانت کنم. می فهمی چی میگم؟ من از انتخاب تو و با تو بودن می ترسم، چون همه ی تهرون می دونن نافم رو به اسم فرخ بریدن. چون همه منتظر

عروسی ما هستند. شک ندارم فرخ از فردا واسه منت کشی و آشتی کنون میاد که چه بسا بازم واسم یه جواهر گرون بخره. فرامرز من می ترسم، چون حتی مامان، کامران و کتایون هم فرخ رو به عنوان شوهرم می دونن. من و تو چطور می تونیم باهم وصلت کنیم؟

سرم رو با دو دستم گرفتم و به تموم این مشکلات، دو دلی ها، شک و ترس ها، به موانع و نشدن ها فکر کردم و بیشتر درد کشیدم.

فرامرز با آرومی و مهربونی گفت:

- آروم باش روناک. هیچ فشاری رو تو نیست. بذار هر چیزی سر وقتش و کم کم پیش

بره. من فقط ازت یه چیزی می خوام!

بهش نگاه کردم و پرسیدم:

- چی؟

- این که من مطمئن باشم برای کسی به جنگ میرم که اون همیشه کنارم میمونه و با وجود ترس هایی که داره اما باز هم رهام نمی کنه!

- نمی دونم فرامرز. همه چیز خیلی یهویی اتفاق افتاده. شاید الان بهت قوی بدم که فردا شرمندت بشم. اجازه بده برای فردا، الان بدجور آشفته هستم!

- باشه. من فردا منتظرتم. ولی بدون من تو رو جوری دوست دارم که هیچوقت نمی تونم بخاطر دل خودم ناراحتی و غصه ای رو بهت ببخشم!

لبخندی زدم و تشکر کردم.

یه آن یادم اومد و با ناراحتی و حالت عصبی گفتم:

- راستی تو که دلت پیش دختر عموت گیر بود، چطور یهو عاشق من شدی؟! با تعجب و حیرت زیاد بهم نگاه کرد و بعد از چند لحظه خندید.

- لابد مامان گفته؟! -

- همه می دونن!



- خب مامان اشتباه گفته. فکر کرده من چون زیاد میرم خونه عموم خبریه. با این که مریم رو زیاد نمیبینم. نه اون منو دوست داره و نه من اونو!

- خاطر جمع؟!

با شیطنت گفت:

- خاطر جمع!

و به آرومی داخل خونه شدیم و خوشبختانه همه تو خواب ناز تشریف داشتن. چون درد بازوم داشت بیشتر می شد و کاملاً سنگین شده بود، فرامرز با راهنمایی من، داخل یکی از کمدهای آشپزخونه روغن گیاهی آورد. وقتی لباس هام رو که به هر زحمتی بود عوض کردم، به فرامرز اجازه دادم داخل بیاد. بازوم رو چرب کرد و با یه شالی بست و گفت که سمت بازوی چپم که آسیب دیده نخوابم. از حالم که مطمئن شد، بیرون رفت و به هم شب بخیر گفتیم. اینقدر اتفاقات عجیب و غریب رو تو یه شب تجربه کرده بودم که ذهنم توان هلاجی کردنش رو نداشت و به خواب رفت.

بیدار شدنم با درد عجیبی شروع شد. به هر زحمتی که بود یک لباس آستین بلند پوشیدم که کسی متوجه ی ورم و کبودی بازوم نشه. لعنتی هم به فرخ فرستادم که چقدر بی رحم بود!

همینطور که کنار مامان و خاله نشسته بودم، اتفاقات دیشب رو داشتم برای خودم مرور می کردم. با یاد حرف ها و وقاحت فرخ دوباره عصبی شدم، دیگه دوستش نداشتم، حتی به عنوان پسر عمو. تموم حرمت و احترامی که بینمون بود با نشگی و مستی از بین برد. به فرامرز فکر کردم؛ چقدر نگران و بی تاب برگشتم بود. تا ساعت دو شب تو حیاط به انتظارم قدم میزد تا وقتی برسم. با این که عصبانی شده بود، با این که دل نگرون بود ولی نه بی احترامی کرد و نه دعوا. اون فقط منو آروم کرد، اون

مرهمم شد. دیشب حس و حالی داشتم که هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم. در کنار فرامرز جوری آرامش بهم سرازیر شده بود که آماده ی نبرد و جنگ های سخت بودم. مثل این بود که تو دل جنگ و زیر بمباران، یکی رو به آغوش می کشی و همونجا تموم صدا و خونریزی ها برات تموم میشه، دنیای تو همیشه همون آغوش و دیگه هیچی نمیبینی و نمیشنوی. نمی دونم به این احساس چی می گن!

مرضی گرفته بودم که با فکر کردن به فرامرز هم حالم خوب می شدم و لذت می بردم، حتی دلتنگیش هم برام شیرین بود. با این که تو یه خونه زندگی می کردیم ولی همون چند ساعت موقع خواب یا چند دقیقه ای که گرفتار روزمرگی های خودمون هم بودیم، برام سخت بود و دوست داشتم هر جا که هستم فرامرز باشه، من دوست داشتم چشم هام فقط فرامرز رو ببینن!

ظهر همون روز، زنعمو زنگ زد و گفت که قراره برای صحبت های آخر و شام به خونمون بیان. مطمئن بودم که فرخ هم همراهشون هست و اخم هام تو هم رفت ولی به خودم قول داده بودم جوری باهاش رفتار کنم که حساب کار دستش بیاد. بعد از نهار که خوردیم، آروم به فرامرز گفتم که می خوام باهاش صحبت کنم. عصر حدودا ساعت چهار بود که فرامرز از مامان پرسید:

- خاله اینجا خرازی و نوشت افزار نزدیکتون هست؟!

مامان کمی فکر کرد و گفت:

- آره فکر کنم تو خیابون اصلی، باید بری سمت پارک پهلوی. کامران جاش رو بلده! یهو گفتم:

- منم جاش رو بلدم!

مامان چشم غره ای رفت و به کامران گفت:

- کامران با فرامرز برو، بلد نیست گم میشه!

کامران که با البرز زوج جدا نشدی بودن و همه جا باهم می رفتن، گفت:

- مامان من و البرز قراره الان بریم تو محل با بچه ها فوتبال بازی کنیم!  
فرامرز گفت:

- خاله اگه مشکلی نیست با روناک برم. زود برمی گردیم، می ترسم که مغازه رو پیدا نکنم!

مامان که تو رودربایسی قرار گرفته بود به اکراه قبول کرد. ولی منو گوشه ای گیر آورد و گفت که زود برگردم و سر به هوا بازی در نیارم و منم چشم گفتم...  
خیلی سریع آماده شدم و با فرامرز از خونه بیرون زدیم. سر کوچه که رسیدیم گفتم:  
- واقعا به خرید نیاز داشتی؟  
خندید و گفت:

- نه، ولی می شد گفت که بی نیازم نبودم!

- پس بهونه بود!

- هوم.. یه جورایی. گفتمی که باهم صحبت کنیم و چون خونه شلوغ بود و امشب هم قراره خانواده عموت بیان قطعاً نمی شد!  
با شیطنت گفتم:

- خب، کار خوبی کردی!

همینطور که در کنار هم قدم می زدیم بهم نگاهی انداخت و گفت:

- دستت چطوره؟! متوجه شدم که نمی تونستی باهاش کار کنی!

با دست راستم، بازوی چپم رو نوازش کردم و گفتم:

- نمی دونم چطور فشار داد که خرد شد. خوب میشه!

- نمی دارم بی جواب بمونه کارش.

- فرامرز میشه لطفا حرفش رو نزنیم؟ حالم رو بد می کنه!

- باشه. من سکوت می کنم و حرف هایی که می خواستی بهم بزنی رو می شنوم!

چند قدم دیگه ای رو هم با سکوت برداشتیم و شروع کردم...

- من نمی دونم که چیشد و احساسی که داره منو به زانو در میاره اصلا اسمش چیه. نمی دونم عشقی که میگن همینه یا نه... ولی می خوام بهت بگم که من می ترسم. این که بعد از هجده سال بخوام زیر یه تعهد فامیلی بزوم واقعا ترسناکه. این که چطور قراره به همه بگم من نمی خوام با فرخ ازدواج کنم. اصلا چطور به مامانم بگم؟ چطور به گوش فرخ برسونم؟ حالا گفتم، فکر می کنی اونها قبول می کنن؟ همین مامانم، اگه بدونه زیر همه چی قراره بزوم به فلک میبندتم. فکر می کنی فرخ میگه باشه روناک، بفرما برو با یکی دیگه؟ چطور پدربزرگم که باید اجازه ی ازدواج بهم بده راضی میشه؟ اینجا همه مخالفن فرامرز (با پوزخند ادامه دادم) فقط من و تو موافقیم. اصلا اینهارو هم کنار بذاریم؛ تو و خانوادت تو آمریکا زندگی می کنید، دماوند و مشهد و اصفهان نیست که بگیم مشکلی نیست. تو اون سر دنیا داری زندگی می کنی، چطور خانوادم اجازه میدن؟ اصلا این همه با عجله و سرعت چطور امکانش هست که بشه؟ اینهارو هم بذاریم کنار؛ من، خودم چطور دلم راضی میشه که از خانواده ام جدا بشم؟ مگه تو دنیا جز کتابتون و کامران و مامان من کیو دارم؟ یا اونها به جز من، کیو دارن؟ هر جور فکرش می کنم همیشه. انگار تا میای مسیر رو صاف کنی و راه بری دوباره به چاه و تله ی جدید بر می خوری. فرامرز خیلی ترسناکه وقتی به عمق ماجرا فکر می کنم. ولی...

ولی اینم می خوام بهت بگم از وقتی دیدمت و به خونمون اومدی دلم زیر و رو شده، یه حس و حال هایی به سراغم اومده که تا امروز تجربه اش نکرده بودم. شاید بهم بگی که خیلی دریده و بی حیا هستم ولی من دلم می خواد که حرفم رو بهت بزوم، دلم می خواد حرف دلم رو بهت بگم.

هر بار که چیزی ازت دیدم یا حرفی شنیدم، خود به خود با فرخ مقایسه ات کردم و تو همیشه برنده بودی. شب و روزهایی که باهم حرف می زدیم، بعدش پر از شوق و لذت بودم، دلم می خواست که هیچ وقت این هم نشینی تموم نشه. وقتی به چشم هات

نگاه می کردم دلم می لرزید، وقتی اسمم رو صدا می زدی دلم می لرزید. اون روزی که با خانواده هامون رفتیم خونه خان دایی و تو چقدر مردونه برخورد کردی خیلی لذت بردم. وقتی که رفتی تو ده و هیزم شکوندی، به گاو و گوسفندها علوفه دادی، کلی کمک دایی و زن دایی کردی با خودم گفتم تو توو بلاد کفر زندگی می کنی ولی هنوز ایرونی بودن و روستازادگی خودت رو حفظ کردی. یا وقتی که...

با رسیدن به مغازه حرفم رو قطع کردم و باهم داخل مغازه شدیم. سریع چند تا وسیله نوشت افزاری گرفت و بیرون اومدیم. تصمیم گرفتیم از داخل پارک به خونه برگردیم که هم مسیرون طولانی تر بشه و هم راحت تر حرف بزنیم.

- خب کجا بودیم!؟

کمی فکر کردم و ادامه دادم...

- آهان... وقتی که رفته بودیم شام بیرون و تو از سهم غذای خودت به کتایون دادی و تا بزرگترا شروع نکردن تو هم شروع به غذا خوردن نکردی. وقتی اینطور تو رو مهربون و با شعور دیدم، دلم لرزید فرامرز (خندیدم) وقتی که دو بار کلاهدت رو بهم دادی و آخر سر خودت مریض شدی و سرماخوردی، به این فکر کردم که چقدر قلب بزرگ و رئوفی داری. من شاید همون زمان، تو بین همون روزها و یا شب هایی که این نشونه ها رو از تو دیدم عاشقت شده بودم ولی نمی دونستم، حالا هم نمی دونم.

اگه به این که یکی رو ببینی ولی باز هم دلتنگش باشی، عشق میگن. اگه با شنیدن اسمت از دهن یکی کمرت به لرزه میوفته و از پا شل میشی، عشق میگن. اگه با وجود همه این ترس ها باز هم دوست داری لحظات کنار یکی دیگه بگذره، عشق میگن.

فرامرز اگه من الان قدرتی گرفتم که می تونم در برابر تموم مخالفت ها و خشم ها بایستم و سنت شکنی کنم، بهش عشق میگن؛ می خوام بهت بگم من با وجود تو به تمام این احساس ها رسیدم و شب و روزم خلاصه به تو و فکر کردن به تو شده. الانم

هشیار هشیارم و دارم بهت این حرف ها رو می زنم. فرامرز اگه این ها اسمش عشقه باید بهت بگم من عاشقت شدم. حرفم این با تموم این سختی ها و ترس هایی که دارم می خوام کنار تو باشم (از حرکت ایستادیم و دستش رو گرفتم، به چشم هاش زل زدم و ادامه دادم) حرف آخرم هم این که اگه روزی تنهام بذاری، اگه کم آوردی، اگه رهام کردی و رفتی، اگه مردونگی رو تو روزهای سخت یادت بره؛ اینو بدون که دیگه هیچی ازم نمی مونه و میمیرم. وقتی که بهت تکیه کردم و قراره به دل جنگ بزوم، اگه پشتم رو خالی کنی تیکه تیکه میشم. می تونی؟!

باورم نمی شد، فرامرز چشم هاش پر از اشک شده بود و بهم نگاه می کرد. دستم رو محکم فشرد و روی صورت خیسش، لبخندی نشوند.

- روناک. روناک مهربون من، روناک پاک من؛ من بهت قول میدم تو سخت ترین روزها، قشنگ ترین خاطرات رو برات بسازم. من بهت قول میدم هیچ جا بدون هم نریم، از الان تا دنیای ابدی من و تو کنار همدیگه میمونیم و باهم زندگیمون رو می سازیم. نمی دارم اعتماد و تکیه ای که به من کردی از بین بره، من به خوبی، قدر تو رو می دونم. همیشه تو خلوتتم از خدا خواستم تو رو بهم برسونه، تویی که بتونم اینقدر عاشقش بشم که از هیچی نترسم و جز تو کسی رو نیبم. از الان من و تو باهم دیگه هستیم. تو صبر کن همه چیز رو باهم درست می کنیم!

حالم دیگه خوب خوب بود. اون بهم قول داد که تموم سختی هارو باهم پشت سر می داریم تا به هم برسیم. یقین داشتم که با کسی جز فرامرز خوشبخت نمیشم. به خریدی که کرده بود نگاهی انداختم و گفتم:

- باید بنویسیم و امضا کنیم!

با تعجب پرسید:

- چیه بنویسیم و امضا کنیم؟

- تعهدی که بستیم. من هیچ تعهدی با فرخ نبستم ولی می خوام با تو ببندم. می خوام

خودم رو مجبور کنم که جز تو هیچ راهی ندارم. دفتر و مدادی که خریدی رو بده!  
بین تعجب زیاد می خندید و دفتر و مداد رو بهم داد. روی یکی از نیمکت های پارک  
نشستم و نوشتم:

« امروز در تاریخ ۲۰/۹/۱۳۵۰ در تهران، بنده روناک دومانندی با فرامرز ادیب عهد  
می بندم که برای همیشه به عشقی که بینمان قرار گرفته است پایبند بمانیم و هیچ  
کس را در قلبمان راهی نباشد.»

امضا کردم. مداد رو به فرامرز دادم و گفتم:

- خب توام همین رو بنویس، فقط جای اسممون رو تغییر بده!

فرامرز نگاهی به چیزی که نوشتم انداخت و شروع به نوشتن کرد. کارش که تموم  
شد، با خنده گفت:

- خیلی زرنگی دختر. مثل وکیل ها رفتار می کنی!

- باید ازت مدرک داشته باشم اگه روزی زیر حرف هات زدی پیام بهت نشون بدم!  
اون ورقی که نوشته بودیم رو از دفتر کدم و تا زدم. داخل یه نایلون قرار دادم و به  
روی نیمکتی که نشسته بودیم با همون مداد جوری خط خطی کردم که پاک نشه و  
واضح بمونه. پشت نیمکت پر بود از درخت، یک درخت چنار خالی از برگ که بلندتر  
از بقیه درخت های اطرافش بود رو انتخاب کردم. پایین تنه اش نشستم و با فرامرز  
کندیم. کاغذ رو چال کردم و روش خاک ریختیم. تو راه برگشت به خونه بودیم و  
باهم از زمین و زمان نه، فقط و فقط از خودمون حرف می زدیم.

- راستی روناک چرا کاغذ رو تو زمین چال کردیم!؟

- تا یه وقت مناسب، شاید چند سال دیگه به سراغش بیایم و باهم تجدید عهد کنیم!

- چقدر تو ذهن خلاق داری عزیزم. ولی نمیگی که ممکنه با بارون و تغییر آب و هوا

اون تیکه کاغذ نابود بشه؟ بعدشم تا چند سال دیگه این پارک به کلی تغییر می کنه،  
چطور بین این همه درخت پیداش کنیم؟!  
- بخاطر همین تو نایلون گذاشتم دیگه. روی نیمکت خط خاصی کشیدم و اینو هم بگم  
که من پارک پهلوی رو خوب بلدم و یادم نمیره!  
- خب امیدوارم که همینطور تو که امیدوار و خوشبینی اتفاق بیوفته. راستی امشب که  
خانواده عموت و فرخ میان می خوای چیکار کنی؟!  
- نگران نباش. خوب جوابش میدم!  
تا وقتی که رسیدیم به خونه کلی حرف زدیم، انگار که یک سال داشتیم باهم قدم می  
زدیم و حرف هامون تموم نمی شد.  
دوست داشتم که تموم این اتفاقاتی که پیش اومده رو به فتانه بگم ولی اون روز  
فرستی برای این کار نبود.  
خودم رو تو موقعیتی قرار داده بودم که هیچ راه فرار و پشت کردنی نداشتم. من اون  
روز، به خودم شجاعتی داده بودم و حرف هایی زدم که هیچوقت چنین شجاعت و  
جسور بودن رو تو خودم ندیده بودم. من باید عاشق می شدم و حالا که عاشق بودم  
باید عاشقی می کردم.  
فرخ برای من تموم شده بود و فقط مونده بود که چطور خودم رو از این سنت و تعهد  
یکطرفه بیرون بیارم. قرار شده بود آخر شب اگر مشکلی پیش نیومد، با فرامرز تو  
نشیمن صحبت کنم.

یک پیراهن ساده و بدون نقش و نگار که نخودی رنگ بود، به همراه یک شلوار به  
همین رنگ پوشیدم. بدون هیچ آرایشی و بدون این که از جواهراتی که از طرف فرخ  
داشتم استفاده کنم، آماده شدم. با این که با اخم مامان رو به رو شدم ولی مقاومت  
کردم و هیچ تغییری رو تو خودم ایجاد نکردم.



فرامرز که کمی مضطرب و عصبی به نظر می رسید. از جایی که نشسته بودم و کاملاً تو تیررس همدیگه قرار داشتیم، لبخندی زدم و بهش فهموندم که آروم باشه! همه چیز محیای پذیرایی از خانواده عمو بود و راس ساعت هشت شب اومدن. شیرین و بهروز، دختر عمو و پسرعموم هم با شوهر و زنشون بودن. عمو دستی روی سرم کشید و باهام سلام کرد. با همه جز فرخ برخورد خوبی داشتم. فرخ که انگار همه چیز رو به فراموشی سپرده بود، مثل روزهای قبل؛ همیشه خوب و محکم به نظر می رسید. شاید بیشتر از قبل هم باهام صحبت و شوخی می کرد ولی با جواب های سردم رو به رو می شد.

بعد از شام دور هم جمع شدیم که شیرین به حرف اومد...

- ایشالا دفعه بعد خونه ی فرخ و روناک دعوت باشیم!

نه لبخندی زدم و نه ان شالله ای گفتم.

زنعمو گفت:

- سمیه جون از فردا بخواد باهم واسه خرید جهاز بریم که زود تموم بشه!

خاله سیمین به جای مامان گفت:

- شما چرا عزیزم؟ تا وقتی که من اینجام، کسی با خواهرم و روناک نباید بیاد. همین

دلخوشی رو هم ازم می خواهید بگیرید؟!

زنعمو اصلاً خوشش نیومد و خودش رو تکون داد. مامان که گیج شده بود، گفت:

- چرا اینقدر عجله؟ قرار بود که از هفته دیگه منو سیمین به همراه روناک شروع به

خرید کنیم!

اینبار زهره، زن بهروز به حرف اومد...

- خب زنعمو دیگه قراره زودتر عروسی رو بگیریم. چه بهتر که خیالمون از بابت این

خریدها راحت باشه!

من که سکوت کرده بودم و می خواستم تموم حرف و دوخت و دوز اطرافیان رو ببینم.

عمو به سخن اومد...

- زن داداش راستش رو بخواید درسته که دفعه قبل اومدیم و برای اسفند برنامه چیدیم ولی فرخ یه ماموریت خیلی مهمی داره که حدودا ده روزی نیست و ما می خوایم تو این ده روز هر خریدی که دارید انجام بدین و ان شالله سه هفته دیگه عروسی رو سر بدیم، که سیمین خانم و آقا تیمور هم حتما تا اون موقع نگهشون می داریم!

با تعجب و صدای آرومی به فرخ گفتم:

- یعنی چی؟ کجا می خوای بری؟!

فرخ که همون لبخند مغرورانه اش رو داشت گفت:

- قراره ده روز برم خارج از کشور و وقتی برگردم باید عروسی کنیم. دیشب رو که یادت نرفته عزیزم؟

و با نگاهی که بهم انداخت، تنم لرزید.

پوزخندی زدم و گفتم:

- نه متاسفانه، نه یادم رفته و نه آثار جرمت رو بازو و دلم پاک شده.

عمو ادامه داد:

- زن داداش اصلا درست نیست این دوتا جوون این همه منتظر بمونن. فکر نمی کنم جهاز خریدن هم خیلی وقت گیر باشه. ان شالله وقتی فرخ از ماموریت برگشت خرید عروسی و مربوط به خودشون رو انجام بدن. بهترین و باشکوه ترین باشگاه تو تهران رو هم کرایه می کنیم، از الان لیست مهمون هاتون رو بنویسید و هر کی رو دوست دارید دعوت کنید!

مامان که مشخص بود ناراحت شده ولی بخاطر سالها دستور و قدرت مردهای فامیل همیشه سکوت کرده، اینبار هم کم آورد و فقط گفت:

- والا چی بگم. شما بزرگ مایید آقا طاهر، رو حرف شما حرفی نمیاد. باشه ولی کاش

زودتر می گفتین که ما اینقدر با عجله نخوایم کارهارو پیش ببریم!

عمو سیبیلش رو تاب زیادی داد و گفت:

- ماهم یهو فهمیدیم. خودتون هم دیگه می دونید که اینجور ماموریت ها یهویی پیش

میاد و فرخ سرباز شاهنشاه هستن!

کمی صحبت ها در همین خصوص ادامه پیدا کرد و شیرین با شیطنت گفت:

- چه عروس مظلوم و خوبی داریم. نه حرفی میزنه و نه نظری واسه عروسی و تاریخ

مراسمشون میده!

زهره گفت:

- خب روناک جون حرفی بزن. دیگه قراره رسما باهم جاری بشیم، ولی بهت بگم من

خیلی جاری خوبی هستم پس اصلا به مشکل نمی خوریم!

تو دلم گفتم: آره اینقدر جاری خوبی هستی که یادم نرفته چقدر پشت سرم به خانواده

عموم بد گفتمی که اگه منو نمی شناختن باور می کردن. یا این که چطور بارها با زنعمو

و شیرین دعوا و به گیس کشی افتادی!

لبخندی زدم و گفتم:

- والا بزرگترها تصمیم گرفتن و منم که نمی تونم چیزی بگم. ولی می خوام بگم که من

برای سه هفته دیگه اصلا آمادگی این مراسم رو ندارم و به نظرم همون اسفند بهتر

باشه!

با این حرفم آتیشی رو روشن کردم که معلوم نبود آخر دامن کیو قراره بسوزوه.

زهره و شیرین شروع به حرف های تو گوشی کردن. بهروز و شوهر شیرین نگاهشون

به فرخ میخکوب موند. عمو از شدت عصبانیت تو جاش جا به جا شد و الله و اکبر

بلندی رو گفت. مامان بیچاره که از ترس و تعجب نزدیک بود پس بیوفته. فرخ با

عصبانیتی که مثل دیشب بود، بهم نگاه کرد.

ولی فرامرز انگار کمی با حرفم دلگرمی گرفته بود و منتظر نگاه می کرد.

تنها کسی که به حرف او مد زنعمو بود.

- والا به حق چیزای ندیده و نشنیده. روناک جون گفتیم نظرت رو بده ولی نگفتیم اینجوری تو دهنمون بزنی قربونت برم. از کی تا حالا کوچیکتر رو حرف بزرگترا حرف میزنه؟! والا دور پسرم بگردم که واقعا مظلومه و احترام نگه می داره، باید هر روز واسش اسپند دود کنی!

- زنعمو خب شما نظر منو پرسیدین منم جواب دادم. بعدشم این مثلا عروسی من هست خب حق نظر دادن ندارم واقعا؟

عمو تیمور که همیشه خودش رو از بحث خانواده پدری من دور می گرفت و حرفی نمی زد. مامان و خاله که دیدن اوضاع داره وخیم میشه از طرف من عذرخواهی کردن و منو نادون و سر به هوا دونستن. در آخر خانواده عمو با ناراحتی و عصبانیت تمام از خونمون رفتن. تا به حال هیچ کوچیکتری روی حرفشون حرفی نزده بود و اونها برای همه تصمیم می گرفتن ولی من سعی داشتم که کم کم خودم رو از دام و زنجیری که هجده سال برام ساختن آزاد کنم.

فرخ که با ماشین خودش اومده بود، تو حیاط ایستاد و ازم خواست که باهم حرف بزیم. یه حسی بهم می گفت که فرامرز داره مارو میبینه و خدا خدا می کردم که اتفاقی پیش نیوفته که فرامرز رو عصبانی کنه و بخواد خودش رو نشون بده.

فرخ با جدیتی که داشت عصبانیتش رو کنترل کرد، گفت:

- تو به چه حقی با پدر و مادر من اینطور حرف زدی؟!

- به همون حقی که هر کی از راه می رسه واسم تصمیم میگیره!

سرش رو جلوتر آورد و با پرخاش پرسید:

- تا الان همینطور بوده، بعدشم همینه. از گناهت می گذرم و می دارم پای نادونی و

بچگیت. وقتی از ماموریت برگشتم جهازت آماده باشه و سریع خرید عروسی رو انجام

بدیم. فردا بابا میره و باشگاه واسه سه هفته دیگه می گیره!

- تو حق نداری اینقدر سرم زور بگی و منو مجبور کنی. اگه میگی عروسی دوتایمونه  
پس منم باید رضایت داشته باشم!  
سیگارش رو روشن کرد و گفت:

- راضی هستی، تو همیشه راضی بودی فقط الان ناراحتی همین و داری بچگی می کنی!  
پوزخند زدم و گفتم:

- اشتباه نکن. من اینبار راضی نیستم فرخ.

- روناک اینقدر سر به سر من نذار. من تحمل پررو بازی و وراجی ندارم. تو چته؟ چند  
وقته خیلی زبون دراز شدی!

- دارم یاد میگیرم اگه از خودم دفاع نکنم بعضیا بدجور بهم آسیب می زنن!  
دیگه داشت عصبی می شد. نزدیک شد و حس کردم دوباره می خواد بازوم رو تو  
مشتش چنگ بندازه، که از ترس عقب کشیدم. متوجه ترسم شد و خنده ای از سر  
پیروزی و قدرت پوشالیش سر داد.

- خوشم میاد می ترسی ولی بازم زبون درازی می کنی. همینم باعث میشه بیشتر  
دیونت بشم.

با حرص و لذت خاصی موهام رو نوازش داد و از کنار گوشم به عقب انداخت. با  
انگشت شصتش صورتم رو نوازش کرد، داشتم از ترس میمردم؛ اصلا نمی تونستم  
قبول کنم که فرخ منو ببوسه، دیگه همه چیز فرق داشت و من همه طور با فرامرز عهد  
وفاداری بسته بودم.

- نکن فرخ. یکی میبینه!  
حریص تر گفت:

- دوست دارم همه شاهد عشق بازیمون باشن!  
چندشم شد، روز به روز داشت از غیرتش کمتر می شد. صورتم رو تو دستش خالی  
کردم و یه قدم عقب رفتم.

- سرده. هیچی نپوشیدم، داره بارون میاد!

- قراره ده روز منو نبینی، نمی خوای کاری کنی که سیرآب از پشت برم؟ بیا بریم تو ماشین، اونجا کسی مارو نمیبینه و خیس نمیشی!

وای خدایا، انگار داشت از عمد این حرف هارو می زد تا بیشتر عذاب بکشم و حالم بد بشه. دلم می خواست بمیرم ولی دست به این کار نزدم. نمی دونم باید چیکار می کردم، تو برزخ بدی گرفتار شده بودم.

یهو صدای باز شدن در خونه به گوشمون رسید، برگشتم و فرامرز رو دیدم. خیلی عصبی بود، این رو کاملا می شد به راحتی فهمید. قلبم مثل گنجشک میزد و می ترسیدم هر آن همه چیز خراب بشه.

- روناک مامانت باهات کار داره، میگه اگه کارت تمومه بیا!

و رفت...

فرامرز همیشه فرشته ی نجاتم بود. دست فرخ رو گرفتم و گفتم:

- برم. برمی گردی ان شالله. سفر خوبی داشته باشی.

قبل از این که بخواد بهم نزدیک بشه و لبم رو ببوسه گونه اش رو به ظاهر بوسیدم و اون رو بلا تکلیف و بدون این که به مراد دلش برسه، بدرقه کردم! نفس عمیقی کشیدم و از خدا تشکر کردم. داخل خونه شدم و فرامرز رو دیدم که ایستاده.

- کو مامان؟

- تو اتاق داره با مامانم حرف می زنه. ولی چیزی نگفت که باهات کار داره، خودم اومدم!

از غیرت و مهربونی که داشت لذت بردم. دستش رو به آرومی فشردم و تشکر کردم.

می دونستم که اونشب باید حسابی دعوا و سرزنش بشم، به اتاق مامان رفتم و خاله داشت با مامان صحبت می کرد. با دیدن من اخم مامان بیشتر شد و گفت:

- ورپریده، این چی بود که اونجا گفتی؟ باید پا می شدم می زدم تو دهنه که ادب بشی!

- چی گفتم آخه؟ خاله شما بگید، یه بار میان واسه سه چهار ماه دیگه تاریخ میدن و یه بار دیگه میگن سریع بریید کارهاتون انجام بدین و عروسی بگیرید؛ خب شما باشید بهتون بر نمی خوره؟!

مامان از جاش بلند شد و با صدای بلندتری گفت:

- تو حرف نزدی، حرف نزدی حالا که زدی باید اینجا و تو این موقعیت اون چرت و پرتا بگی؟ خیلی وقیح و سر به هوا شدی!

خاله، مامان رو به آرامش دعوت کرد و رو به من کرد...

- خاله جان درسته که اونها کارشون درست نبود ولی تو با وجود چندتا بزرگتر نباید

این حرف هارو می زدی. بعدشم اونها مهمان شما بودن و تو باید حرمت نگه می

داشتی. این قشنگ بود که اونها با ناراحتی از خونتون رفتن؟! ناسلامتی تو عروس اون خانواده قراره بشی!

تو دلم گفتم: خاله کجای کاری؟ من دل پسرت رو خیلی وقته بردم و جز خودت کسی مادرشوهرم قرار نیست بشه!

هر چی که می گفتم، مامان بیشتر عصبی می شد که آخر سر، خاله بهم گفت از اتاق برم و بعدا در این مورد حرف می زنیم.

کامران هم باهام کمی سرسنگین بود و به غرورش برخورد کرده بود که خواهرش اینطور

سر به هوا و بدون احترام با خانواده عموش صحبت کرده و اونو حساب نکرده. چند

دقیقه ای گذشت که خاله از اتاق بیرون اومد و گفت که مامان خوابید. از کتابتون

خواست که پیشش بره و مراقبش باشه. خیلی نگذشت که البرز و کامران هم به

اتاقشون رفتن و فقط من و فرامرز موندیم. با این که همیشه می ترسیدم و زیاد فرصت

نداشتیم؛ ممکن بود که مامان یا حتی عمو و خاله مارو تنهایی ببینن و بهمون شک

کنن.

روی مبلی نشستیم که میز شطرنج هم اونجا قرار داشت، چون صدای کمتری تو فضای خونه پخش می شد و زیاد تو تیررس نبود.

- فرامرز میگی چیکار کنم؟

- چیکار کنی یا چیکار کنیم؟ انگار یادت رفته که از الان به بعد همه چیز قراره باهم انجام بدیم!

لبخندی زدم و دلم گرم شد.

- میگی چیکار کنیم؟ ده روز دیگه فرخ قراره برگرده. بدجور تصمیمشون جدی و مسمم. ندیدی نزدیک بود مامان سخته کنه!

- فرخ چه ماموریتی داشت؟

- نمی دونم. من هیچ وقت سر از کارهاش در نیاوردم.

- ولی تا جایی که من می دونم ارتشی ها ماموریت سری ندارن. جز برای آموزش که فرخ خیلی وقته گذرونده!

- هیچوقت از کارهاش بهم نمیگه و منم سوالی نپرسیدم. خب الان این کجاش اهمیت داره؟ من از این مخفی کاری و بازی دادن بدم میاد. قبلا فقط خودم بودم و تسلیم شدم اما الان وضعیت فرق می کنه. واقعا احساس گناه دارم، حس می کنم خیلی پست شدم و همش دروغ میگویم!

- می دونم عزیزم. تو همین ده روز، من با مامان و بابام صحبت می کنم. اصلا با خاله

هم حرف می زنیم و حقیقت رو بهشون میگویم. میگویم که هیچ وقت فرخ رو دوست

نداشتی و نتونستی باهاش کنار بیای. میگویم که اون حتی تریاکی هم هست و چطور بد باهات رفتار کرده. درسته که ممکنه اولش بترسن و قبول نکنن ولی آخرش راضی

میشن.

به مبل تکیه دادم و گفتم:



- چقدر امیدوارانه حرف میزنی فرامرز. مامانم عمرا راضی بشه. بعدشم کی می خواد جواب خانواده عموم و فرخ رو بده؟! فکر می کنی اونها همینقدر راحت قبول می کنن دختری که نشون کرده ی پسرشون هست رو بدن به یکی دیگه؟! دلت خوشه!

- من شک ندارم که پدر و مادر خودم قبول می کنن. بعدشم شما نه محرم هم بودین و نه اسمتون تو شناسنامه ی هم، مهم تر از این، این هستکه تو هیچ وقت عاشقش نبودی و به زور مجبور به وصلت بودی. بعدشم نهایتا اگه مخالف زیاد داشیم، بلافاصله ازدواج می کنیم و میریم آمریکا. بریم آمریکا دیگه دست فرخ و هیچ کس دیگه بهت نمی رسه!

با ترس خاصی گفتم:

- بریم آمریکا!! پس خانوادم چی؟ چطور می تونم تنهاشون بذارم؟ من دوست دارم تو ایران بمونم.

- عزیزم مجبوریم، تو میگی چیکار کنیم؟ وقتی این همه مانع و مخالف وجود داره ممکنه که کینه کنن و بهمون آسیب برسونن. از طرف دیگه ای که من اونجا با خانوادم دارم زندگی می کنم، کار می کنم و درس می خونم، چطور می تونم یک مرتبه اینهارو رها کنم و اینجا بمونم؟ اینجا که نه کاری دارم و نه خونه و زندگی. اصلا می تونیم بریم آمریکا، آبا از آسیاب افتاد بر گردیم. من نمی خوام بهت سخت بگذره و جایی زندگی کنی که دلت اونجا نیست!

با دو دستم سرم رو گرفتم و به گل قالی نگاه کردم.

- آه فرامرز... چقدر سخته. چقدر به سرعت مسیر زندگیم در حال تغییره که حتی

فرصت فکر کردن و تصمیم گیری هم ندارم.

خودش رو از رو مبل جدا کرد و بهم نزدیک تر شد. دستم رو از رو صورتم برداشت و نوازش کرد.

- نترس عزیزدلم، نترس. من کنارتم. ما باهم شروع می کنیم، یادت که نرفته؟

اونجوری که فکر می کنی هم ترسناک و دور از دسترس نیست. وقتی عروسی کنیم دیگه هیچ کس نمی تونه من و تو رو از هم جدا کنه. سختیش همون اولشه که به همه بگیم به هم علاقه داریم و می خوایم باهم باشیم. خاله سمیه خوب و خوشبختی تو رو می خواد. اون فکر می کنه که تو با فرخ خوشبخت میشی، بخاطر همینم برای این وصلت پافشاری می کنه. وقتی مطمئن بشه دخترش جای دیگه خوشبخت میشه و حتی از حقیقت و پلیدی فرخ باخبر بشه دیگه عمرا موافق اون وصلت بشه!

به چشم هاش نگاه کردم و آروم تر زمزمه کردم...

- فرامرز، تنهام نذار. من می خوام از همه چیزم برای این عشق بگذرم، تو اگه جا بزنی و بری دیگه روناکی وجود نداره!

دستش رو گذاشت روی گونه ام و آروم نوازش کرد. دلی هری فرو ریخت و دوباره قلبم به لرزش افتاد. خیلی حس عجیبی بود، پر از لذت و آرامش، با هوس فرسنگ ها فاصله داشت!

- من توان ندیدنت رو ندارم. روناکم، روناک مهربونم، من با نفس های تو زنده ام؛ چطور می تونم تو رو ترک کنم؟! من و تو همیشه باهم هستیم!

لبخندی توام با ترس زدم...

- چقدر قشنگ صدام می کنی. دلم می خواد همیشه، همینطور صدام بزنی تا حالم رو عوض کنی. وقتی باهام حرف می زنی مست میشم، انگار که در قفسم رو باز کرده باشن!

- همه ی اینها جادوی عشقه. من به عشق ایمان آوردم، قبل از تو زندگی نداشتم، انگار بیست و سه سال از عمرم فقط گذشت تا به تو برسم. انگار روزهام برای رسیدن و پیدا کردن تو، به شب و شب به روز می رسیدن!

بازوم رو دست کشید و ادامه داد:

- دلم می خواد شب هارو با تو و با نگاه کردن به تو به سحر برسونم. دلم نمی خواد

وقتی تو کنارم هستی حتی پلک بزدم. تمام وجودم چشم میشن، فقط برای دیدن تو!  
- فرامرز خیلی قشنگ حرف می زنی. با هر کلمه ای که میگی انگار پرواز می کنم،  
انگار به نقطه ی آخر اوج و بلندی می رسم. من تا حالا اینحوری نبودم. فقط از دور می  
فهمیدم عشق یعنی، این که واسه یکی بمیری و براش همه کار کنی ولی تو زندگیم  
هیچوقت چنین احساسی به کسی نداشتم. فرامرز من عشق رو فقط از فروغ خوندم،  
عشق رو از دیوان حافظ برای خودم تجسم می کردم. باور نمی کردم که فرهاد برای  
شیرین کوه رو کند، باور نمی کردم که مجنون از فراغ لیلی مجنون شد. اما حالا  
باورشون می کنم و حتی خودم هم به این درد عشق دچار شدم. ولی عجیب نیست که  
من اینقدر سریع دچار این احساس شدم؟؟ واقعا این عشقه؟

همینطور که دستم رو نوازش می کردم و با محبت خاصی بهم چشم دوخته بود جواب  
داد...

- می دونی درخت بامبو چیه؟ تا حالا دیدی؟

کمی فکر کردم و متعجب گفتم:

- نه. تا حالا اسمش رو هم نشنیدم!

- درخت بامبو درخت بارید و قلمی هست که برگ های خیلی کمی داره. این درخت  
چند سال زیر خاک میمونه و تو طول سال بیشتر از چند سانت رشد نمی کنه. ولی به  
یک مرتبه بلند و بلند میشه. جزو بلندترین درخت های جهان هست. جوری بلند و  
قوی میشه که کسی نمی تونه اون رو از پا دربیاره و تازه پر از برگ های قشنگ؛ عشق  
هم همینه روناکم. تو از وقتی که من به خونتون اومدم این دونه عشق تو دلت داشت  
ریشه میزد و رشد می کرد، رشد می کرد بدون این که خودت بدونی و بینی. حالا با به  
جرقه و اتفاق وقتی به خودت اومدی که دیدی اینقدر ریشه زده و بلند شده که نمی  
توننی اونو بکنی و بندازی دور. نمی تونی بهش توجه نکنی چون اون تو تموم وجودت

سبز شده. عشق یک مرتبه به وجود نیامد بلکه با یک جرعه و اتفاق خودش رو بهت نشون میده!

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و محو حرف ها و تعریف عشق از زبون فرامرز شدم. حرف هاش واقعیت داشت و من یک مرتبه و با یک نگاه عاشق نشده بودم. هر سوالی که تو این دنیا داشتم جوابش پیش فرامرز و در حقیقت اون، راه گشای من بود! کمی دیگه حرف زدیم و حس ترس و اضطراب به جونم افتاد. می ترسیدم که مامان یا خاله بیدار بشن و مارو ببینن. لحظه ی آخر فرامرز خواست دستم رو ببوسه اما به آرومی دستم رو از دستش بیرون آوردم و بالبخند گفتم:

- فرامرز میشه ازت یه درخواست کنم؟

- آره، بگو جونم!

- می خوام تا وقتی که تکلیفمون رو روشن نکردیم و حقیقت رو به همه نگفیم. تا وقتی که دیگه چیزی بین من و فرخ نباشه و خلاصی پیدا نکردم، حتی دستم رو هم نبوسی و ازم نخوای کاری خارج از چهارچوب انجام بدم. متوجه ی حرف هام میشی؟ اینطور، عذاب می کشم و احساس نجاست می کنم. دلم می خواد واقعا اولین بوسه ای که روی دستم می زنی فارغ از هر ترس و قانونی باشه! با افتخار بهم نگاه کرد و گفت:

- هر لحظه از انتخاب تو برای قلبم مطمئن تر میشم. باریکلا، الحق نجیم و باحیا هستی. باشه عزیزم ولی بدون که باید خیلی سریع تکلیفمون رو روشن کنیم. هم این که از سایه ی فرخ خارج بشی و هم این که من در برابرت توان مقاومت ندارم! از خجالت سرم رو پایین انداختم و بالاخره راضی به جدایی چند ساعته و ندیدن هم دیگه شدیم!

به فرامرز قول داده بودم که راجع به رابطه مون به کسی هیچ چیز نگم که همه چیز به درستی و به وقت خودش پیش بره. در برابر هر کس می تونستم راز دار باشم، در

برابر فتانه بازنده بودم. تصمیم گرفتم که فردا بهش زنگ بزنم و به خونمون دعوتش کنم تا بهش بگم که دوستش بالاخره عاشق شد؛ اون هم وارد یک جنگ تمام عیار برای رسیدن به عشق شده!

اونقدر بی قرار فرامرز بودم که خواب به چشم هام نمی اومد. دوست داشتم که تموم دنیا و حرف ها شعر می شدن تا در وصف او می سرودم...

« شب ها، با صدای تو، لالایی در گوشم زمزمه می شود

بر بالینم می روم تا به تو بیانديشم

تو را مقابل چشمانم، در خیالم می بینم

همه دنیا تو می شوی،

هر چه هست و نیست با تو به معنا می رسد

تو بگو که، بی تو بودن اصلا وجود دارد؟

بی تو بودن، یعنی بی خدا بودن، یعنی بی هیچ بودن

مرا در آغوش برای جان دادن ببین،

جان می رود و جان می دهی تو،

مرا به مرگ میبری و خود متولد می کنی»

روز بعد، با فتانه تماس گرفتم و ازش خواستم که هر جور شده به خونمون بیاد، می خواستم برایش حرف های مهم بزنم. بالاخره هر جور که بود تونست مامانش رو راضی کنه و بیاد.

بعد از سلام با خانواده ام سریع اون رو به اتاقم بردم و در رو قفل کردم. باهم روی تخت کهنه و از رنگ و روح رفته ام نشستیم. چادرش رو پایین تخت انداخت و با ذوق گفت:

- چیشده روناک؟ چرا اینقدر داری مخفی بازی درمیاری؟!  
خنده ام گرفته بود، جلوی دهنم رو گرفتم تا خنده ام رو قورت بدم.  
- فتانه اصلا نمی دونم از کجا بهت بگم.  
اون که کنجکاو تر شده بود گفت:  
- بگو، از هر جا می تونی شروع کن!  
دوست داشتم کمی اذیتش کنم...  
- نه بهش قول دادم که به هیچکس نگم!  
- یعنی چی؟ به کی قول دادی؟ بگو چیشده اصلا!  
خودم رو جمع و جور کردم و با حالت جدی ای گفتم:  
- نه فتانه، لطفا خواهش نکن. من قول دادم که حتی به تو که دوست صمیمیم هستی هم چیزی نگم!

محکم با دستش رو پام کوبید و با ناراحتی گفت:  
- خیلی احمقی. وقتی قرار نبود چیزی بگی پس چرا منو این همه راه کشوندی؟ چرا  
آدمو آویزون و هیرون نگه می داری؟ د لامصب مگه مرض گرفتی؟  
خندیدم و گفتم:

- ای خدا... چقدر خوبه تو رو اذیت کرد. باشه بهت میگم ولی تو رو خدا، تو رو جون  
آقاجونت به هیچکسی نگیا!! اگه بقیه بدونن سرمو بریدن!  
کنجکاو تر و جدی تر از قبل گفت:

- باشه بگو. قول میدم به کسی نگم، تو که منو خوب میشناسی!  
دلم رو به دریا زدم و از لحظه ی اول، داشتن حس های عجیب با دیدن و شنیدن  
فرامرز، بیرون رفتنمون، شب نشینی های یواشکی، دفتر خاطراتم، فهمیدن رازهای  
زندگیم توسط فرامرز، پارک رفتن، اعتراف عاشقی، قهر و فرار، دعوا، دل سپردن و  
عاشق شدن من... از همه اینها برای فتانه تعریف کردم و اون لحظه به لحظه چشم

هاش بازتر می شد و پلک کمتری می زد. حتی بهش گفتم که ممکنه خیلی زود باهم ازدواج کنیم و به آمریکا برم.

وقتی که تموم ماجرا رو برایش تعریف کردم و گفتم: تموم شد! چند لحظه مثل مجسمه خشک شده بود و بعد به خودش اومد.

با صدایی که بیشتر شبیه جیغ بود، گفت:

- وای لعنتی، تو همه این روزها داشتی از من مخفی کاری می کردی؟

جلو دهنش رو گرفتم و گفتم:

- فتانه آروم باش؛ همه فهمیدن خب. مخفی کاری نبود، خب این چند روز ندیدمت و

هم این که خودم هم نمی دونستم قراره چی بشه و تو چه بلاهایی گرفتار شدم که بهت بگم. ولی حالا که همه چیز مشخص و روشن شده منم بهت گفتم دیگه.

- روناک تو با پاهای خودت رفتی تو دل جهنم. می دونی وقتی فرخ بدونه چه بلایی

سرتون میاره؟ شک ندارم که هم تو رو می کشه و هم فرامرز رو.

اخمی کردم و گفتم:

- میشه اینقدر نفوذ بد زنی؟ خودم می دونم که چیکار کردم. همه ی احتمالات رو هم

در نظر گرفتم ولی می خوام کاری که دوست دارم رو انجام بدم. وقتی خاله و عمو

تیمور راحت راضی بشن، مامان هم آخرش راضی میشه. بعدشم اول قراره به همه بگیم

و از این نشون شده ی لعنتی راحت بشم و بعد باهم ازدواج کنیم. وقتی فرخ بدونه من

اسم تو شناسنامه ی یکی دیگه اس خب نمی تونه دیگه کاری کنه. اگر هم دیدیم که

کله خراب تر از این حرف هاست و می خواد بهمون آسیب برسونه خیلی سریع میریم

آمریکا. البته به فرامرز گفتم که دوست ندارم خانواده ام رو تنها بذارم، اونم گفت که

بذار درس اونجا تموم بشه بعد باهم بر می گردیم. دیگه تا اون موقع فرخ هم به

خودش اومده و اصلا از کجا معلوم که زن نگرفته باشه!؟

فتانه به فکر رفت و باز به حرف اومد...

- خب اینجور که معلومه همه چیزتون رو محیا و آماده کردین. ولی من یکی وقتی به عمق ماجرا فکر می کنم تموم بدنم میلرزه. خیلی دل و جرات داری دختر، من که بدون اجازه ی ننه و آقاجونم تا در حیاطم جرات ندارم برم!

- فتانه تو که منو میشناسی، آدم نترس و خیلی شجاعی نیستی. تا الان هم خیلی می ترسیدم و می دیدی که به کسی چیزی نگفتم و فقط مامان می دونست دوست ندارم با فرخ ازدواج کنم. ولی فتانه عشق یه قدرت عجیبی رو به آدم میده، من تا چند روز پیش داستان هایی که از عشق و عاشقی می خوندم رو باور نمی کردم و می گفتم امکان نداره آدم اینقدر نترس باشه و از همه چیز بگذره، یا هر خطری رو به جون بخره که فقط و فقط یک ثانیه عشقش رو ببینه. اما حالا که خودم دچارش شدم و همچین قدرتی گرفتم، کاملا اونهارو درک می کنم. فتانه وقتی صبح بیدار میشم و فرامرز رو می بینم، نمی دونی که دلم چطور مثل گنجشک می زنه و حالم خوب میشه. وقتی باهم حرف می زنیم سر حال میشم و دلم می خواد فقط صداش رو بشنوم. حتی حاضریم از خودم بگذرم تا اون خوب باشه، حاضریم خار تو پام بره ولی اون آزرده خاطر نشه. فتانه، عشق خیلی قشنگه، خیلی!

فتانه که انگار آدم جدید و غریبی رو جلوی خودش می دید با شک و تردید بهم نگاه کرد.

- روناک این تویی؟ انگار شب که خوابیدی یه روحی اومده تو جسمت و یکی دیگه شدی. من تو رو اینقدر سر حال و خوشحال ندیده بودم. تو هیچوقت اینطور پر انرژی نبودی و حوصله ی حرف زدن نداشتی، ولی الان اگه بذارم تا آخر شب هم از عشق و عاشقی برام حرف می زنی و سرم رو می خوری. دیگه باورم شده که تو عاشق شدی. خیلی خوشحالم که آدم زندگیت رو پیدا کردی ولی باید همینقدر که خوشحالی، بترسی و منتظر عواقبش هم باشی. تو سنت کشنی کردی و باید جواب کل خاندان پدریت رو بدی که شک ندارم هیچکدومشون راضی نمیشن و نمی ذارن یه آب خوش



از گلوی تو و فرامرز پایین بره!

- می دونم فتانه ولی با فرامرز از پس هر مانع و ترسی برمیام. نمی دارم دیگه کسی برام تصمیم بگیره و زور بالاسرم باشه. منم مثل خودشون آدم هستم و دلم می خواد که خودم انتخاب کنم. چقدر باید سکوت کنم و بگم چشم؟

- باشه دختر. من که حرفی نزدم، فقط بهت میگم همینطور محکم بمون تا بتونی به مراد دلت برسی. ولی خودمونیم چقدر این فرخ وحشی و بی رحم بود که بازوت رو له و خرد کرد. فکر کنم شکسته باشه استخونشا!  
آهی کشیدم و گفتم:

- خدا ازش نگذره. دردی کشیدم که تو عمرا تجربه اش نکردم. هنوز که هنوز درد می کنه و نمی تونم تکونش بدم. به مامان نشون ندادم ولی گفتم که تو اتاقم افتادم و بازوم درد می کنه، نمی تونم تکونش بدم!

- چی بگم والا؟ راستی تو مطمئنی که فرخ تریاکیه؟ شاید اون یه چیز دیگه بوده، چه می دونی از این سیگار بزرگا که بهش می گن سیگار برگ!

- فتانه مطمئنم. حتی یه لحظه در اتاق که باز شد رو دیدم که منقل و چقدر دود بود. اون بو گند که دیگه بو سیگار نیست. بعدشم خود فرخ هم اعتراف کرد و گفت تریاک می کشه. تو تا حالا دیدی کسی با سیگار نشئه بشه؟!  
- چی بگم والا؟!  
خندیدم و گفتم:

- تو جز این که بگی: چی بگم والا؟ چیز دیگه ای بلد نیستی؟

- با چیزهایی که تو واسم تعریف کردی، به همینی که ازم می شنوی، راضی باش!

- اینقدر خودت رو درگیرش نکن. تو فقط برام دعا کن ؛ فتانه راه خیلی سختی رو انتخاب کردم!

دستم رو تو دستش گرفت و گفت:

- همیشه دعای می کنم. تو بهترین رفیق منی، با این که دوست ندارم از اینجا بری؛ خیلی سخته که مدت خیلی طولانی نینمت اما برات دعا می کنم که عاقبت بخیر بشی و با فرامرز بتونی زندگی خیلی قشنگی رو شروع کنی!

لبخند گرمی به روی مهربونی فتانه زدم و ازش تشکر کردم. خیلی خوب بود که رفیقی مثل اون رو داشتم و همیشه کمکم می کرد. با این که از نظر اون و خانواده ای که در اون تربیت شده بود، کار من زشت، بی عفتی و رسوایی بود و حتی بالاتر از همه، خیانت محسوب می شد ولی فتانه بدون این که عقاید شخصیش رو به زبون بیاره برام آرزوی موفقیت و عاقبت بخیری کرد!

از این که یک هفته تا ده روز فرخ رو نمی دیدم خیالم راحت بود و می تونستم نفس تازه ای بکشم.

مامان چون چند مشتری داشت و وقت نداشت، اون روز برای خرید جهاز منتفی شد و افتاد برای یه روز دیگه.

حتی نمی تونستم تصور کنم برای ازدواجی که هیچ وقت قرار نیست از سر گرفته بشه، جهاز بخرم. دوست داشتم که هر چی زودتر همه بدونن تا من و فرامرز راحت تر باهم باشیم و از این مخفی کاری بیرون بیایم. فرامرز بهم گفته بود که باید به وقتش به همه اعلام کنیم تا اتفاق بدی رخ نده. از یک طرف هم، بعضی اوقات فرامرز اصرار می کرد که به خانواده اش و مامان بگه ولی من می ترسیدم و جلوش رو می گرفتم. انگار از رویارویی با واقعیت و گفتن حقیقت هنوز ترس داشتیم و آماده نبودیم.

\*\*\*

دو روزی از رفتن فرخ گذشته بود و همه چیز به بهترین شکل ممکن داشت اتفاق می افتاد.

با فرامرز تونسته بودم سه بار برای چند دقیقه یواشکی بیرون برم و تو محله خودمون قدم بزنینم. هر چی باهم حرف می زدیم، کلمات تمومی نداشت و حتی بیشتر و بیشترم می شد. دوست داشتیم باهم تا می تونیم برای سال های پیریمون خاطره جمع کنیم و خاطره بسازیم که برای وقت تنهایی، وقتی که بچه هامون سر خونه زندگی خودشون رفتن، کنار هم بشینیم و با صرف چای از گذشته و دوران عاشقیمون تعریف کنیم. نزدیک یک ماه از اومدن خانواده خاله ام و فرامرز به خونمون می گذشت ولی انگار سال های طولانی ای بود که با فرامرز آشنا شده بودم و همدیگه رو می شناختیم. واقعا جادوی عشق عجیب و غریب بود، با آدم چه کارها که نمی کرد!

دایی و زن دومش که باز هم زن دایی من می شد به تهران اومدن و برای عروسی یکی از فامیل های مادری، قرار بود باهم به مراسمشون بریم.

احساس می کردم که فرامرز شوهرم هست و دوست داشتم که براش بهترین و زیباترین باشم. اون که برخلاف فرخ، دوست نداشت برای خودنمایی و چشم چرونی مردها همه کار کنم، به همین دلیل من به دلخواه خودم لباس پوشیدم و برای عروسی آرایش کردم. یه لباس یقه گرد که تا روی زانوام تقریبا می رسید رو پوشیدم و مامان موهام رو کمی به حالت فر در آورد.

همه که آماده ی رفتن به باشگاه شدیم و تو کوچه برای این که کی تو کدوم ماشین بشینه تعارف می کردن و پیشنهاد می دادن. بالاخره تصمیم بر این شد که مامان، خاله و عمو، سوار ماشین خان دایی بشن. ما جوون ها هم با ماشینی که عمو تیمور به امانت پیشش بود، سوار شدیم.

قبل از رفتن، با چشم منتظر تایید فرامرز بودم که با رضایت کامل لبخند زد. اون هم برای اولین بار یه تیپ رسمی داشت. کت و شلوار مشکی، با پیراهن و کراوات پهن نخودی رنگ که اون زمان مد بود، پوشید؛ چقدر قشنگ و دلنشین بود. دوست داشتم

که برم بغلش و صورتش رو ببوسم ولی هم بخاطر وجود خانواده امکان پذیر نبود و هم به هم قول داده بودیم تا این تعهد ظاهری به فرخ تموم نشده باشه بینمون هیچ اتفاقی نیوفته و چقدر سخت بود در برابر عشق مقاومت کردن!

مثل همیشه، البرز جلو و من، کتایون و کامران عقب نشستیم. دقیقا پشت سر فرامرز نشسته بودم و این بار با میل و خواست شخصی خودش، آینه بغل رو روی من تنظیم کرده بود و تو آینه وقتی که کسی حواسش نبود یه چشمک زد. موقع رانندگی یه اخم کوچیکی به ابروهاش می داد و با دقت رانندگی می کرد؛ تو طول مسیر نگاهم فقط به آینه بغل بود و وقتی که از جاده و ماشین ها خیالش راحت می شد بهم نگاه می کرد، چقدر این نگاه ها قشنگ بود. با هر بار نگاهش، تو دلم آتیش به پا می شد و ناخودآگاه لبخند می زدم.

بعضی اوقات هم شیطون می شدم و براش دلربایی می کردم که نزدیک بود تصادف کنیم و تو آینه بهم اخم کرد و فهموند: اینقدر بلا ی جونش نشم! خوشبختانه عروسی رو جدا نگرفته بودن و خانم و آقایون تو یه سالن بودن. باشگاه مجلل و باشکوهی به نظر می رسید و تا داخل شدیم چند نفر برای عرض ادب و خوش آمد گویی اومدن.

کنار فرامرز قدم می زدم و حتی تو سالن، دو صندلی کنار هم، برای نشستن انتخاب کردیم. دوست داشتیم که باهم زیاد گرم بگیریم و مخاطب حرف هامون فقط من و خودش باشیم اما امکان پذیر نبود؛ با وجود خانواده و نگاه بقیه باید مراقب همه چیز می بودیم. رفته رفته باشگاه مملو از کسانی شد که برای شرکت در مراسم عروسی دعوت بودن. عروس با تور سفید و لباس عروس که سر شونه ی پف شده ای داشت، خیلی قشنگ شده بود. اون زمان هر لباس عروسی پفش بیشتر بود، زیباتر هم به نظر می رسید و البته امروزی تر!

فرامرز که متوجه ی نگاهم به عروس شد، با شیطنت کنار گوشم گفت:

- عزیزم دوست داری که همچین لباس عروسی بپوشی؟!

ابروهام رو بالا انداختم و با خنده گفتم:

- تو از کجا فهمیدی؟ نکنه تو چشم هام می خونی؟!

- تو به هر چیزی که نگاه کنی من متوجه ی نگاهت و منظورت میشم. دست خودم نیست، اینم از عشقه!

خندیدم و سرم رو تکون دادم. مامان، خاله و زن دایی گرم صحبت و غیبت بودن. خان دایی و عمو تیمور هم معلوم نبود داشتن از کدوم اوضاع کشور می نالیدن. البرز و کامران که زیاد ننشستن و با پیدا کردن چند همسن و سال، از ما فاصله گرفتن. گاهی با کتابون صحبت می کردم و لباس و آرایش بقیه رو مورد قضاوت و تمسخر می دادیم، بعضی اوقاتم با آرام جانم، فرامرز! کتابون گفت:

- بازوت چرا اینجوریه؟ مگه هنوز خوب نشده؟ مطمئنی رو پهلو خوردی زمین؟  
نگاهی به بازوم انداختم و گفتم:

- تو چرا عادت داری پشت سر هم سوال پرسی؟ آره مطمئنم. خوب میشه، کبودیش هم تا دو سه روز دیگه میره!

- ولی تا حالا ندیدم کسی زمین بخوره و همچین بلایی سر دستش بیاد!  
اخم کردم و گفتم:

- کتابون شدی مامور شهربانی؛ میشه اینقدر منو سوال پیچ نکنی؟ حرف دیگه ای برای گفتن نداری؟!

خودش رو بهم نزدیک تر کرد و با شیطنت گفت:

- ببین عروس با اصلاح صورت و ابروش چه تغییری کرده؛ خوشبحالش. یعنی میشه

منم با کسی که دوستش دارم عروسی کنم و اینجوری ابروهام رو بردارم؟!

نگاه دقیق تری به عروس انداختم، ابروهاش رو ماهواره ای برداشته بود، مدل ابرویی

که در اون زمان بین تموم خانم های متاهل جا افتاده بود و باهاش کلی فیس می کردن  
که اینقدر مدرن هستن!

- بزرگ تری گفتن، کوچیک تری گفتن. خجالت بکش کتابیون، یکم حیا داشته باش!  
با چشم غره بهم نگاه کرد و گفت:

- زشته که دارم راستش رو بهت میگم؟

- مگه من سوالی پرسیدم که تو راست و دروغش رو بهم بگی؟ راستی تو مدرسه که  
حواست جمع هست و سر به هوا نیستی؟

- خودم می دونم باید سنگین برخورد کنم. بعد از این که مدیرمون هم راضی شد  
معلمون بمونه دیگه خیالم راحت شد. دیگه حتما تا آخر سال عاشقم میشه، شک  
ندارم!

تو دلم برای آینده ی خواهرم دعا کردم که بهترین ها براش اتفاق بیوفته.

با فرامرز داشتیم برای عروسیمون برنامه می چیدیدم و می گفتیم که دوست داریم  
مراسم ازدواجمون چطور برگزار بشه. خیلی لذت داشت که اونقدر عاشق کسی باشی  
که برای ازدواج، این شب رویایی برنامه ریزی کنی!

بعد از شام، مهمان هایی که نسبت دورتری داشتن باشگاه رو ترک کردن و رفتن. کم  
کم فضا داشت به پارتی و رقص تبدیل می شد که به زور، مامان بهمون اجازه داد بریم  
و برقصیم. زیر میز دست فرامرز رو نیشگون گرفتم که اون هم بلند بشه، اون هم از  
خدا خواسته با کامران و البرز به پیست رقص اومد.

می رقصیدم و به فرامرز هم می گفتم برقصه ولی هیچی برای نشون دادن نداشت و  
داشت از خجالت قرمز می شد، منم بلند بلند بهش می خندیدم.

دستش رو گرفتم و کمی تکون دادم تا زیاد احساس غریبی نکنه.

- خیلی شیطونی روناک!

- من با تو شیطونم میشم.

- امشب قشنگ شدی، خیلی!

- این زیبایی فقط برای تو هست!

- می دونم عزیزم. نمی دونی چه حال خوبی که تو رو واسه خودم دارم.

با خنده گفتم:

- چرا دقیقا می دونم!

بلند خندید و گفت:

- خدا تو رو از زبون نندازه. شک ندارم که وقتی باهم عروسی کردیم و رفتیم سر خونه

زندگی خودمون، فقط صدای خنده و شادی از خونمون شنیده میشه!

چقدر خوب بود، داشت می گفت عروسی کنیم، خونه ی من و اون. همه چیز قرار بود

بین من و اون تقسیم بشه و باهم استفاده کنیم، قرار بود از این به بعد برای همیشه

باهم و برای هم باشیم!

برای این که خیلی توجه ی بقیه رو به خودمون جلب نکنیم از فرامرز فاصله گرفتم و

اون هم رفت پیش بزرگترها نشست.

کامران که برای خودش رقاصی بود، دستم رو دور کمرش بستم و گفتم:

- الهی دومات کنم!

پیشونیم رو بوسید و گفت:

- ایشالا قبلش من به جای بابا دستت رو بذارم تو دست فرخ!

حالم به یکباره بد شد، لبخند روی صورتم فرار کرد!

هیچوقت قرار نبود همچین وصلتی سر بگیره و کامران باید دستم رو تو دست فرامرز

می گذاشت. نگاهی به چشم هاش انداختم، همونقدر محکم و مغرور، همونقدر مهربون

و بخشنده؛ دقیقا شبیه بابا!

- تو جای بابا رو برای ما خیلی وقته پر کردی. تو مرد خونه ی ما هستی کامران؛ داغت

نبینم!

داشتن برادر همیشه خوب هست، برادری که احساس مسؤولیت کنه. می دونه هر اتفاقی بیوفته، حتی اگه یه مدت باهم قهر باشید، اگه دلخور باشید و به هم ناسزا بگید ولی کافیه که یه غریبه بهت آزاری برسونه و ناراحتت کنه، کافیه که جایی صداش بزنی و کمک بخوای؛ برادر بلافاصله می رسه و هیچ وقت خواهر و خانواده اش رو رها نمی کنه. این موجود خشن و کدر، بسیار مهربون و بامحبتته!

با آرزوی خوبسختی و دادن هدیه، از باشگاه عروسی خارج شدیم. داشتیم به سمت ماشین ها قدم بر می داشتیم که فرامرز کنارم اومدم و آروم گفت:  
- امشب وقتی همه خوابن میام تو اتاق، می خوام باهم حرف بزنین!  
و از کنارم رفت.

با تعجب بهش نگاه کردم. چقدر نترس و شجاع بود. یعنی با خودش فکر نکرد ممکنه کامران یا البرز از نبودنش خبردار بشن؟ اگه یهو یکی صدامون رو شنید یا یهویی مامان در اتاقم رو باز می کرد چی؟

با این که دوست داشتم هر لحظه و هر کجا در کنار فرامرز باشم ولی از این یواشکی دیدن اونم نصف شب و در اتاقم، واقعا ترسناک بود؛ نبود؟!

دوباره همونجا نشستم، پشت سر فرامرز. آینه ماشین، متصل کننده نگاه ما دوتا بود. آینه ماشین هم دلش نمی اومد که ما از دیدن هم دیگه دور بمونیم!

به خونه که رسیدیم سریع داخل اتاقم رفتم و با خودم برای این که قراره فرامرز به اتاقم بیاد کلنجار می رفتم. می ترسیدم، اگه کسی از اهالی خونه متوجه می شد، اگه

اتفاق ناخواسته و دور از توان خودداری کردن ما، پیش اومد چی؟ به هیچ عنوان دوست نداشتم اولین تجربه های عشقبازی واقعیم خارج از عرف و شرع پیش بیاد. من

می خواستم این عشق همینطور پاک و مقدس باقی می موند. باید از سایه ی فرخ

خارج می شدم تا با خیال آسوده تو آغوش فرامرز می رفتم. اون هم این رو به خوبی

می دونست و دلش نمی خواست نامردی و دور از معرفت برخورد کنه. من به فرامرز



اعتماد کامل داشتم اما از قدرت عشق می ترسیدم.

بخاطر همین، کاملاً آرایشم رو پاک کردم، لباس پوشیده و ساده ای پوشیدم. دلم نمی خواست فرامرز با دیدنم به زحمت بیوفته و خودش رو کنترل کنه، هر چی باشه مرد تا به حد توان کنترل خودش رو داره و من نباید فراتر از حدش اون رو مورد امتحان قرار می دادم.

همه، بلافاصله به خواب رفتن و لامپ ها خاموش شد؛ اضطراب منم صد برابر و تپش قلبم خارج از شمارش!

زیر پتو رفتم و چشم هام رو بستم. در اتاق رو کامل نبستم که حتی صدای باز شدن در هم کسی رو متوجه نکنه. کمی که دراز کشیدم و نفس عمیق کشیدم حالم بهتر شد. هر چی منتظر فرامرز موندم نیومد، داشتم عصبی می شدم. شاید داشت باهام شوخی می کرد یا البرز و کامران بیدار بودن، اما هیچ صدایی از اتاقشون نمی اومد و حتی لامپش هم خاموش بود. اصلاً ممکن بود فرامرز خودش خوابیده بود!

نمی دونم ساعت چند بود که چشم هام کم کم داشت سنگین می شد و به هر زور و زحمتی که بود چشم هام رو برای چند دقیقه دیگه هم باز نگه داشتم، اما اونقدر خواب شیرین و پر قدرت بود که در برابرش تسلیم شدم و به آرومی پلک هام روی هم قرار گرفت.

احساس کردم یکی داره موهام رو نوازش می کنه و صدام میزنه. از ترس پریدم و با دیدن فرامرز، آروم گرفتم.

چند ثانیه طول کشید که دلیل اومدن فرامرز به اتاقم برام تداعی شد. قول و قراری که باهم گذاشته بودیم رو یادم آوردم و با ترس گفتم:

- کی اومدی؟

- همین الان. خواب بودی؟

دستی روی صورتم کشیدم و سر جام نشستم و برای فرامرز جا باز کردم.

- آره، ولی خیلی وقت نیست که خواب رفته بودم. تو چرا اینقدر دیر اومدی؟

- منتظر بودم صدای غر و پف البرز و کامران رو بشنوم و بعد پیام!

تو اون لحظه ی مخوف هم مهربون و شوخ بود. آروم خندیدم و گفتم:

- فرامرز می ترسم یکی بیاد تو اتاق و ما رو ببینه!

- نترس عزیزم. در اتاق رو قفل کردم. بعدشم همه خوابیدن و صدای غر و پفشون کل خونه رو برداشته. فقط من و تو بیداریم!

نمی دونم چرا ولی خجالت کشیدم. تو اون لحظه ی تاریک که قطعا ساعت از دو بامداد هم گذشته بود و من و فرامرز تو اتاق بودیم، حس های عجیبی می گرفتم.

- مگه فردا، وقت برای حرف زدن نبود؟

- بود. ولی من دلم برات تنگ شده!

- از سر شب تا آخر عروسی پیش هم بودیم که!

- ولی من دلم برات تنگ شده بود!

اخم تصنعی کردم و گفتم:

- یعنی الان من هر چی بگم تو میگی: دلم برات تنگ شده بود؟!!

- چرا، حرف های دیگه ای هم بدم که بزنی!

- بگو، گوشم در اختیار تو هست عزیزم!

- ولی دوست دارم تو حرف بزنی روناکم!

چقدر خوب بود که آخر اسمم رو با یک "م" صدا می زد و این حس مالکیت خیلی لذتبخش بود. لبه تخت که نشسته بودم، عقب تر اومدم و کنار فرامرز، به پشت دیوار تکیه دادم. سرم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

- دوست داری واست چی بگم؟

- میشه یکی از شعرهات که الان به یادت هست رو واسم بخونی؟

- البته عزیزم!

دستم رو تو دستش گرفت و نوازش کرد...

-

« روزگار دیربست که قلبم نمی تپد،

از طوفان های روزگار هیچ در امان نماند.

آن خیابان که محل ملاقاتمان بود را به خاطر آور

در آنجا خشکیده ام، برف به رویم نشست، ریشه زدم!

این راه گشای توست عزیزم،

دستانم دراز است،

شاید بیایی و از دور دست ها ببینی.

شاید آمدی و با یک لمس،

شاخه های یخ زده ام ،

شکسته شود، دیر آمدی، خیلی دیر.

اما،

راه گشایت می مانم،

تو را نجات می دهم با آن که خود مرده ام!»

بفرمایید، اینو یک سال پیش فکر کنم نوشتم. چون زیاد برای خودم زمزمه کردم یادم

مونده.

نگاهی بهم کرد و گفت:

- خیلی قشنگ و دلنشین بود عزیزجانم!

روناک چرا اینقدر قلمت بوی غم میده؟ تو خیلی دختر شاد و پر انرژی ای هستی، ولی

قلم و نوشته هات دارن خلاف این رو میگن!

آهی کشیدم و گفتم:

- فرامرز من قبل تو هیچ شاد و پر انرژی نبودم. هر وقت قلم دست گرفتم ناخودآگاه

از غم نوشتم، چون دلم غمگین بود. شاید پرسی که آیا این شعرها و دلنوشته هات مخاطب خاصی رو داره ولی باید بگم نه، من نمی دونم داشتم برای کی می نوشتم و هیچ تصویری نداشتم. هر چیزی که از قلبم به قلمم سرزیر می شد روی کاغذ می آوردم (دستش رو محکم فشردم) فرامرز من بعد تو زنده شدم، درخت بی برگ و بی ثمری بودم که با برف هایی که روم بود و آب شد، جوونه زد. تو منو نجات دادی و بهم زندگی بخشیدی. از بعد تو دیگه از غم و دوری نمی نویسم، از تو می نویسم، توام که فقط بوی عشق و امید میدی!

موهام رو دست کشید و گفت:

- همین که حالت خوبه، حال منم خوب میشه. تو لایق بهترین هایی روناک من!  
از بین پرده که با دیوار فاصله داشت، به آسمون نگاه کردم. تو اون تاریکی دونه های سفید و عاری از گناه و کثیفی برف تماشایی بود. با ذوق به فرامرز گفتم:

- فرامرز داره برف می باره. چقدر قشنگ!  
از رو تخت بلند شدیم و کامل پرده اتاق رو کنار زدیم. کنار پنجره بلند اتاق ایستادیم و باهم به بیرون نگاه می کردیم. حیاط و دیوارها داشت با برف پوشیده می شد و درخت ها هم از این بارش در امان نبودن. حیاط که سفید پوش شده بود و دیگه از موزاییک هاش اثری نبود. برف هایی که به زیر تیر چراغ تو کوچه می رفتن، رنگ و روی خیلی رمانتیک و قشنگ تری می گرفتن.

- یاد لس آنجلس افتادم. با این که هوای معتدل و مدیترانه ای داره ولی زمستون هاش بارون های شدید با طوفان های تند داره. وقتی برف می باره انگار که باهات سر جنگ داره. آدم وقتی تو غربت تنها باشه، با این هوا دلش می گیره!

- ولی تو که تنها نیستی، خانواده ات کنارت هستن.

- درسته عزیزم. ولی یه تنهایی هایی تو این دنیا وجود داره که فقط با یه نفر میشه پر کرد، حالا هر کی بیاد نمی تونه اون رو پر کنه. یکی شبیه تو، برای تنهایی های سخت

من!

با حرف هاش تو آسمون ها به پرواز در می اومدم. دستش رو از پشت کمرم به بازوی دست چپم گذاشت.

ادامه داد...

- دلم می خواد وقتی برمی گردم لس آنجلس با تو باشم، با خودم عهد بستم بدون تو پام رو اونجا نمی ذارم. دلم می خواد با عروسم تو اون شهر زندگی کنیم، باهم زمستونش رو پشت سر بذاریم. باهم آب شدن برف و شروع بهار رو به تماشا بشینیم! - فرامرز؟!

همینطور که از پنجره داشت بیرون رو نگاه می کرد گفت:

- جانم روناک؟

- من با تو خیلی حالم خوبه. حس و حالی که الان دارم رو هیچوقت تجربه نکردم و به هیچ چیز هم راضی نمی شم که عوضش کن؛ تو خیلی خوبی، خیلی. همون چیزی هستی که انگار من می خواستمش و تو شعرهام ازش می نوشتم. تو همونی هستی که من سال ها انتظارش رو کشیدم!

- توام همونی هستی که من همیشه از خدا خواستم که منو بهش برسونه. اگه عشق تو نبود، من هیچوقت اینقدر آرام و خوشبخت نبودم روناک!  
مکتی کردم و جواب دادم...

- می دونی فرامرز؟ شاید جالب نباشه یه دختر اینطور راحت ابراز احساسات کنه و اونو بی حیا بدونن، ولی من در برابر تو نمی تونم خودم رو، زبون و احساسم رو کنترل کنم. هر وقت می بینمت دلم می خواد بهت بگم که چقدر دوستت دارم و تا چه اندازه برام باارزشی. فرامرز من دوست دارم هر لحظه تو رو بینم و با تو باشم؛ هیچوقت ازت خسته نمیشم بلکه برام عزیزتر هم میشی!

- روناک دقیقا همین حس رو منم دارم؛ انگار دیگه نمی تونم تنهایی جایی برم و نفس

بکشم. وقتی تو باهام باشی، درهای دنیا به روم باز میشه و همه جا رنگ و بوی خوبی میگیره، همه جا پر طراوت میشه!

سرم رو بیشتر روی شونه اش انداختم و با آرامش بیشتری گفتم:

- تو خیلی مهربونی. نه فقط با من بلکه با همه، همه دوستت دارن، به همه احترام می داری و محبت می کنی. همونقدر که غرور و مردونگیت رو حفظ کردی، همونقدرم با محبتی، اهل کتاب و شعری، چیزی که آرزوی منه. من حتی حرف هم نزنم تو می فهمی که الان به چی نیاز دارم و دلم چی می خواد. تو از چشم هام تموم حرف هام رو می خونی، از نگاهم متوجه میشی که الان روناکت دلتنگت شده. من وقتی همه ی اینهارو می بینم به انتخابم بیشتر مطمئن میشم و عاشق تر میشم!

- دورت بگردم. من می خوام تو همیشه آروم و خوشحال باشی. دلم نمی خواد کسی ناراحت کنه، تو باید روزهای قشنگ زیادی رو در کنار من ببینی!

داخل طاقچه ی اتاق، کنار پنجره ی اتاق نشستم و به آسمون نگاه کردم. فرامرز هم رو به روم، داخل طاقچه نشست.

- صورتت زیر نور کمرنگ شب هم دیدنیه روناک!

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

- فرامرز؟

- جانم عزیزم؟!

- اگه روزی پیر شدم، زشت شدم، صورتم سوخت و یا زخمی شد، بازم همینطور قشنگ

بهم نگاه می کنی و ازم تعریف می کنی؟ بازم همینقدر عاشقم می مونی؟

بعد از چند لحظه سکوت، با آرامشی که همیشه ازش سراغ داشتم و منو هم آروم می

کرد، جواب داد:

- می دونی عشق کجاش خیلی قشنگ میشه؟ وقتی که بعد از گذشت بیست سال، سی

سال ببینی همونی که تو دوران جوونی انتخابش کردی در کنارت هست و پیش تو پیر

شده. وقتی که به دختری رو تو خونه ات میاری و صبح تا شب همه کار برای آرامش و منظم بودن انجام میدی، بچه هات رو بزرگ می کنی و خیلی جاها از خودش و خواسته هاش برای شوهر و بچه هاش می گذری. مگه میشه همچین موجود مقدسی رو دوست نداشت؟ قطعاً وقتی کنار لب و چشم هات چروک افتاد، وقتی که اولین تارهای موهاش به سفیدی زد، من اونجا جلوی پاهات سجده می زنم و تو رو می پرستم روناکم!

ناخودآگاه، اشک از گوشه ی چشمم جاری شد و با لبخند گفتم:

- تو خیلی خوبی فرامرز. کاش همه ی مردها مثل تو بودن و فیلشون هوای هندستون نمی کرد. کاش همه مثل تو، زن رو مقدس و دوست داشتنی بدونن، کاش اونها هم برای زن ارزش قائل بشن. چقدر خوبه که من، تو رو دارم و مال منی. نمی دونم برای خدا چه کاری کردم که تو رو بهم هدیه داد. تو همه ی وجودم شدی!

بلند شدم و کنارم زانو زد، سرم رو تو آغوشش گرفت و گفت:

- دورت بگردم، گریه نکن. من همیشه کنارت هستم و برای توام. تو بهترین و پاکترین دختری هستی که خدا می تونسته تو این دنیا قرار بده؛ اونم مال من شد. وقتی ما دو تا حالمون خوب باشه عزیزم، وقتی کنار هم احساس آرامش و عشق کنیم مطمئن باش که خدایم عشقمون رو بیشتر و بیشتر می کنه!

صدای ضربان قلبش، بند زندگیم بود!

کمی دیگه باهم حرف زدیم و به هم شب بخیر گفتیم. وقتی رفت، همش دستم رو بو می کردم، آخه بوی اون رو می داد. خودش نبود ولی بوی تنش در تن من موندگار بود!

\*\*\*\*

چند روز دیگه هم گذشت و هر روز به بهانه های مختلف، خرید برای جهاز رو به تعویق می انداختم. مامان با وجود خانواده خاله نمی تونست چیزی بهم بگه. حتی یه روز که تصمیمش برای خرید خیلی جدی بود، کلاس خانم ملکی رو بهونه کردم و به کل ناامید و منصرف شد. زنعمو مدام زنگ می زد و برای برنامه ی عروسی و جهازبرون با مامان صحبت می کرد. حتی عمه هام هم تو این کار شریک بودن و همه شور و شوق عروسی رو گرفته بودن، همه داشتن لباس می دوختن و من تو عالم عاشقی بودم. اصلا به کارها و اشتیاقشون اهمیتی نمی دادم و حتی بعضی اوقات بهشون می خندیدم. قرار بود من با یکی دیگه ازدواج کنم که شک نداشتم خیلی ها از خانواده پدری حتی تو مراسم عروسیم شرکت نمی کنن، چه برسه ذوق و شوق خرج کنن. با فرامرز تصمیم گرفته بودیم دو روز قبل از برگشتن فرخ از ماموریت، همه چیز رو به خانواده هامون بگیم، اونقدر مصمم و مطمئن شده بودیم که می تونستیم در مقابل طوفان های سهمگین و از قبل پیش بینی شده بایستیم. با حرف های فرامرز و البته، با عشقی که روز به روز بیشتر تو جونم فرو می رفت و دیونه ترم می کرد، ترس هام کمتر شده بود و به آینده خوشبین تر بودم! درد عاشقی فرامرز رو به صد تا عشق و محبت مثل فرخ، عوض نمی کردم و نمی فروختم!

یه روز به بهونه ی این که فرامرز از یه کتابفروشی بزرگ، نیاز به خرید چند کتاب داره با هزار بار خواهش و التماس، مامان رو راضی کردیم که بذاره من باهاش برم. تنها کسی که آدرس کتابفروشی رو بلد بود، من بودم. ماشین پیش عمو تیمور بود و من و فرامرز باید با تاکسی یا اتوبوس می رفتیم. اینقدر خوشحال بودم که با فرامرز، بدون بچه ها و تنهایی بیرون رفتم که تو پوست خودم نمی گنجیدم.

سر خیابون که رسیدیم از داخل پیاده رو در راستای خیابون قدم می زدیم. دست



فرامرز رو تو دستم گرفتم و با یه لبخند و فشار نسبی نشون داد که اون هم از این کار خوشش اومده.

- خب روناک خانم، میگی کجا بریم؟

- هوم... نمی دونم آقا فرامرز. با تو بودن نیاز به هیچ مقصد خاصی نداره!

نگاهی بهم انداخت و با ذوق گفت:

- اوه... چقدر قشنگ حرف می زنی شما. کمتر دلبری کن عشقم!

سرم رو تو هوا تکون دادم و با شیطنت گفتم:

- من که کاری نمی کنم، فقط جواب تو رو میدم؛ این تویی که اینجوری دست و پات رو

گم می کنی!

بلند خندید و قریب صدقه ام رفت.

نگاهی به آسمون انداختم، صاف بود و خورشید با نفس های کم جوش تو سرما داشت

به زمین گرما می بخشید.

خندیدم و حرفی نزدم...

- چرا می خندی؟

- یادته دو بار باهم بیرون بودیم و بارون زد؟ حالا آسمون صاف و بدون ابره اما فکر

کنم پرنده ها به ابرها خبر برسونن که من و تو تنهایی زیر آسمون هستیم، میان بالا

سرمون و می بارن. با این که چندین بار با مامانمینا رفتیم بیرون ولی نه برف اومد و نه

بارون ولی تا بدونه کسی باهامون نیست، شروع می کنه!

بین خنده جواب داد:

- بارون خیلی خوبه. فکر کنم ابرها هم دوست دارن تو لحظات قشنگمون شریک

باشن!

بین دیوارهای ساختمون های بلند و مرموز و تنه ی درختان خالی از برگ قدم می

زدیم.

پیرزنی می دیدیم با چادر رنگی که لبه ی چادرش رو گذاشته تو دهنش و با یه زنبیل پلاستیکی قرمز، که توش سبزی، شیر، نون و... قرار داشت، در حال رفتن به خونشون بود و باید یه خانواده رو سر و سامون می داد. یا خانمی که ما بین دختر و پسرش ایستاده بود تا باهم دعوا نکنن و با تهدید اونهارو آروم می کرد. یا مردی که با عجله در حال دویدن بود تا به مقصد نامعلومش برسه، شاید خبر مهمی به همراه داشت...!

هر کس تو فکر و بهتر کردن زندگی خودش بود. من و فرامرز ولی بی خیال و بی بار بودیم. فارغ از هر کس و هر چیز، در فکر ساختن خاطره بودیم. باید بیشتر عاشقی می کردیم، باید بیشتر در کنار همذمی بودیم تا ثانیه ها بدون ما، جلو نرن.

بعد از کلی پیاده روی، سر یه ایستگاه اتوبوس ایستادیم و اتوبوس قرمز و دو طبقه جلوی پامون ایستاد. با این که طبقه اول اتوبوس صندلی خالی داشت اما دوست داشتیم از بالا، تهران رو با نگاه جدیدمون بینیم. بالا که رفتیم، بر خلاف تصورمون چند آدم جوون هم اونجا بودن. روی صندلی نشستیم و به تهرانی که از خیلی شهرهای اون موقع امروزی و مدرن تر بود، نگاه انداختیم.

کنار شیشه نشستم و داخل اتوبوس بخاطر بخار سرما، شیشه هاش هم بخار گرفته بود. با سشیر انگشتم، اسم فرامرز و خودم رو با ذوق نوشتم و بهش نشون دادم.

- اسممون رو روی بخار شیشه نویس!

متعجب پرسیدم:

- چرا؟

- چون پاک میشه و خیلی زود یادش میره!

- مهم این که من و تو یادمون نمیره باهم سوار اتوبوس شدیم و رفتیم طبقه بالاش و

روی شیشه اسممون رو نوشتم!

خندید و گفت:

- خیلی کلکی. هر چی میگم یه چیزی واسه جواب دادن داری!

سرم رو روی شونه اش انداختم، خیلی دوست داشتم وقتی سرم رو روی شونه اش می انداختم، پر از آرامش می شدم.

باهم از گذشته هایی که در دوران بچگی باهم سپری کردیم، می گفتیم:

مثل زمانی که فرامرز اومده بود خونمون و از کمد بدون اجازه، چند سنجاق سر برداشت و من هیچوقت دزد سنجاق سرم رو پیدا نکردم. بخاطر همین کار، چقدر مورد شماتت مامان قرار گرفتم و حتی تا مدت ها سنجاق سری برای موهای بلند اون موقع ام نداشتم.

جالب اینجا بود وقتی بزرگ شدیم و فرامرز پشت لبش سبز شده بود، اومد و اعتراف کرد؛ گفت هر کاری می کنه که منو ببخشه ولی من بهش خندیدم و گفتم که حتی اون روز رو فراموش کردم.

یا وقتی که تو روستا وقتی مامان بزرگ و بابا بزرگ زنده بودن، سوار دوچرخه شده بود و اون موقع کمتر کسی دوچرخه داشت اون هم سایز کوچیک، یهو جلوش در اومدم و می خواست بهم نزنه، فرمون رو کج می کنه و ترمز می گیره که با سر می خوره زمین. چند بخیه خورد و البته یه کتک مفصل از عمو تیمور که حواسش رو بیشتر جمع کنه.

کم نبود بالاهایی که ناخواسته در زمان بچگی سر همدیگه آورده بودیم و حالا داشتیم با صدای بلند از خنده، برای همدیگه تعریف می کردیم. هیچ کدومون فکر نمی کردیم که دور گردون روزگار جوری می چرخه که من و فرامرز تو دامن بخت همدیگه بیوفتیم.

مسیر مشخصی نداشتیم و به بیرون نگاه می کردیم. وقتی حسابی از خونه و محله ی ما دور شدیم، سر یه ایستگاه از اتوبوس دو طبقه خداحافظی کردیم.

دوباره مسیرمون رو داخل پیاده رو کج کردیم و مستقیم می رفتیم. همینطور به ویتترین های رنگی و در زمان خودش، شیک و باکلاس نگاه می کردم. داخل یکی از

مغازه ها، تل های قشنگ و رنگ رنگی دیدم و بدون اختیار جلوی ویتترینش ایستادم و به تل هاش نگاه انداختم.

- چیشد عزیزم؟ چرا نمیای؟!

با اشاره به تل های داخل مغازه گفتم:

- وای بین فرامرز، چقدر این تل ها قشنگن!

رد نگاهم رو گرفت و گفت:

- این که کاری نداره عزیزم، بیا بریم هر کدومش رو دوست داری بخر!

- نه، اصلا. من که منظورم این نبود تو واسم بخری!

- ولی من دوست دارم برات بخرم!

اما به اصرار فرامرز، داخل مغازه شدیم و یه تل ساده و پهن که طلایی رنگ بود رو گرفتم.

اولین هدیه ی فرامرز به من در زمان عاشقیمون شد، تل!

با اون تل، موهام رو عقب زدم و وسط سرم قرار دادم، جلوی موهام هم کمی بالا اومد و پف شد.

- چقدر بهت میاد عزیزم!

- دستت درد نکنه ولی واقعا من منظورم این نبود که واسم بخری!

- روناک، تو عشق منی، قراره زن من بشی، من که کاری برات نکردم عزیزم. یه تل

خریدن که این حرف هارو نداره. راستی تو چرا موهات رو کوتاه می کنی؟ مو به این

قشنگی و نرمی، رنگ خرمایی ای که هر کی نداره، بعد تو نمی ذاری بلند بشن؟!

تو دلم گفتم: منم دلم موی بلند می خواد اما تا الان برای خودکامگی فرخ اجازه اش رو نداشتم.

دلم نمی خواست که با آوردن اسم فرخ روزمون رو تلخ کنم به همین خاطر گفتم:

- از الان به بعد می ذارم بلند بشن. وقتی تو دوست داری منم موی بلند رو دوست دارم!

- روناک ازت می خوام که همیشه اول خودت رو در نظر بگیری و خواسته های خودت رو زیر پا نداری، اون وقت اگه واقعا دوست داشتی به خواست دل منم توجه کن!  
چقدر فهمیده بود، اون بهترین بود؛ فرامرز، تو بدون تردید یک فرشته ای!  
- باشه فرامرز مهربونم که همیشه حواست به من هست. مطمئن باش که این خواسته قلبی منه!

- خیالم راحت شد. پس از الان دیگه هیچوقت موهات رو کوتاه نکن، باشه؟!  
مثل یک سرباز احترام گذاشتم و گفتم:  
- چشم قربان!

بالاخره تو مسیرمون یه کافه قنادی پیدا کردیم و تصمیم گرفتیم که برییم و اونجا بشینیم.

بین گزینه هایی که تو منو بود هیچ کدوم رو نمی تونستم انتخاب کنم ولی فرامرز بلافاصله گفت که قهوه می خوره. منم با تردید گفتم:  
- خیلی تلخه؟

- اگه برای اولین بار بخوای امتحانش کنی، آره. اما بهت قول میدم یه بار بخوری دفعه های بعد هم سفارش میدی!  
هنوز دو دل بودم ولی گفتم:  
- باشه منم می خوام!

وقتی گارسون با یه سینی که توش دو فنجون قهوه بود برگشت، بویی که از قهوه به مشام خورد حالم رو خوب کرد ولی تلخیش مشخص بود خیلی زیاده، که هیچوقت نتونستم با مزه ی تلخ کنار بیام!

جرعه جرعه خوردم، نوشیدنی سنگین و تلخ اما دوست داشتنی، اولین جرعه که نوشیدم بدنم آروم گرفت.

فرامرز که خیلی راحت خورد و لذتش رو برد.

- تو آمریکا خیلی از قهوه استفاده می کنی. اونها صبح تا شب بیرون از خونه مشغول کار کردن هستن، البته از نظر من جون کندن. بخاطر همینم با نوشیدنی مثل قهوه خودشون رو سر پا نگه می دارن.

- مگه اینها ننه و بابا ندارن که خودشون کار می کنن؟

لبخندی زد و جواب داد:

- دارن ولی تو فرهنگشون جا نیوفتاده که پدر و مادرشون باید خرجشون رو عهده دار

باشه. اونجا به آدم بی کار و فقیر هیچ اهمیتی نمیدن اما آدم پولدار و موفق براشون

قابل احترام هست. در واقع وقتی احترام داری که پول داشته باشی!

- چقدر اینها پول پرستن. شاید یکی پول داشته باشه ولی آدم بی عقل و بی ادبی باشه!

- درسته عزیزم ولی اونها پولدار بودن رو نشونه ی یک عمر زحمت کشیدن و جون

کندن می دونن. اگه یکی فقیر باشه میگن چون تن پرور و تنبل بوده، وقتی به خودش

اهمیت نداده و ارزشی قائل نشده پس از دید جامعه هم ترد شده و دور از احترام

هست!

- هوم... اینم هست. حرفت کاملا صحیح عزیزم!

کم کم صحبت به ازدواج و عروسی کشیده شد، بخشی که هم ترسناک بود و هم خیلی

شیرین و هم، بوی غم و غربت رو می داد.

- فکر کنم وقتی عروسی کردیم مامانمنا زودتر از خودمون برگردن!

- چرا؟

- خب باید اینجا بمونیم که کارهای ویزای تو رو انجام بدم و هم این که باید قبل از

همه پاسپورت بگیری!

- پاسپورت دارم. چند ماه پیش فرخ برام گرفته بود ولی جایی نرفتیم. اما اعتبار داره!

کمی به فکر فرور رفت. با این که اصلا از رقیب نامرد و بی غیرتش خوشش نمی اومد

اما شاید تو دلش گفت: تنها جایی که به کار اومد همین یه مورد بود!

- خوبه. اما تا اقامت تو درست بشه کمی زمان می بره و باید تهران بمونیم!

- خب خوبه که. اینطور بیشتر پیش مامانم، کتایون و کامران هستم.

- آره عزیزم. ولی اگه موافق باشی برای همون یه مدت هم نزدیک خاله یه خونه اجاره کنیم که راحت تر باشیم!

- ولی فکر نمی کنم مامان بذاره. میگه دخترم رو می خواد ببری، حالا یه مدت که تهرانه اونم داری ازم می گیریش؟! چشم هاش رو روی هم گذاشت و گفت:

- چشم. هر چی تو و خاله سمیه بگید!

ازش تشکر کردم و همینطور از خدای بزرگم که فرامرز رو بهم بخشیده بود، فرامرزی که به هیچ عنوان حاضر به از دست دادنش نبودم و تا پای مرگم براش می جنگیدم!

کمی دیگه تو کافه قنادی موندیم و با خریدن دو کتاب به خونه برگشتیم. بماند که چقدر مامان دعوا و منو سر به هوا خطاب کرد.

ساعت نزدیک یازده شب بود که مامان تو جمععی که خانواده خاله ام بودن، گفت:

- روناک فردا باید صبح زود بیدار بشی که با من و خاله ات بیای بازار، هر روز زنعوت زنگ می زنه و میگه که پس کی میرید خرید جهاز؟ فرخ سه، چهار روز دیگه بر می گرده و هنوز هیچ کاری نکردین!

نگاهی به فرامرز انداختم، عصبی شده بود و با خرد کردن پوست پرتغال، سعی در آروم کردن خودش داشت.

نمی دونستم باید چی بگم و من من کنان گفتم:

- ولی مامان الان هوا خیلی سرده، چطور میشه آخه رفت برای عروسی خرید کرد؟ با طعنه گفت:

- کاش هوا واسه همه چیز سرد بود نه فقط جهاز خریدن. هر چی احترامت نگه می

دارم و هیچی نمی گم تو بیشتر دم در میاری و زبون درازی می کنی. همین که گفتم. والا، نوبرشو آوردن، دخترای همسن تو آرزوشون هست که حداقل شوهرشون رو قبل از حجله ببینن ولی حالا تو واسه جهاز خریدن اینطور ناز و عشوه میای!

بغضم گرفت، مامان جلوی همه و مخصوصا فرامرز منو خرد کرد. دوست داشتم که همه چیز رو بهشون بگم و خودم رو خلاص کنم ولی فرامرز با اشاره ی چشم و ابرو بهم فهموند فعلا دست نگه دارم.

وقتی مامان باهام اتمام حجت کرد و خاله هم منو به نصیحت گرفت و به عروسی و عروس شدن تشویق کرد، کم کم بلند شدن و به اتاق خوابشون رفتن. باز هم ما جوون ها مونده بودیم و سرگرمی های نه چندان زیاد. کامران و البرز تخته نرد بازی می کردن و ماهم تماشاچی های اونها بودیم. وقتی که البرز باخت، فرامرز جاش نشست و حریف کامران شد.

انگار فرامرز به عمد بد بازی می کرد تا بازی سریع تر تموم بشه؛ در آخر هم همینطور شد و کامران برنده ی بازی شد و کلی به فرامرز سرکوفت شد، اما فرامرز با خنده و اعلام شکست، به بحث خاتمه داد. حس کردم که فرامرز می خواد بهم چیزی بگه و به همین خاطر خودم رو با میله و کاموای مامان که تو نشیمن جا گذاشته بود، سرگرم کردم. فرامرز هم کتاب و دفتری جلوش بود و داشت نکته برداری می کرد. اول کتابیون که داشت از خواب غش می کرد، رفت و بعدش البرز و کامران. فرامرز چراغی که تو نشیمن و تنها چراغ روشن خونه بود رو خاموش کرد که مامان فکر کنه همه خوابیدن.

روی مبل یک نفره نشستم و فرامرز هم روی مبلی که نزدیک به من بود نشست. - فرامرز من دوست ندارم که فردا واسه خرید جهاز برم، جهازی که هیچوقت قرار نیست برای من باشه و تو خونه ای که برای فرخ هست چیده بشه!

- نگران نباش. تو فردا هیچ جا نمیری!



متعجب پرسیدم:

- یعنی چی؟ نکنه که می خوامی باز هم منو به بهونه ی آدرس بلد نبودن ببری بیرون؟

- نه. فردا اول وقت وقتی همه خونه بودن همه چیز رو بهشون میگیم. دیگه وقتش

رسیده عزیزم!

با ترس گفتم:

- چی؟ فردا؟

- آره روناک. فرخ هم همین روزها می رسه، پس اول باید خانواده هامون باخبر باشن

و مخصوصا مامانت راضی شده باشه که خیالمون راحت باشه. ما باید رضایت خانواده

هامون رو داشته باشیم تا مقابل مخالفت خانواده پدریت و فرخ بایستیم!

- ولی می ترسم. انگار هنوز آمادگیش رو ندارم!

دستم رو تو دستش گرفتم و با اطمینان گفتم:

- نترس روناکم، نترس عزیزم. ما باید اول تا آخرش این کار رو کنیم پس چه بهتر که

همون فردا بگیم و از شر این مخفی کاری راحت بشیم.

سکوت کرده بودم و به اتفاق هایی که قراره پیش بیاد فکر کردم.

- روناک؟

از فکر و خیال بیرون اومدم و گفتم:

- جانم فرامرز؟

- نکنه دو دلی؟ به انتخابت مطمئنی؟ هنوز دیر نش...

بین حرفش پریدم و کاملا مسمم جواب دادم:

- تو عمرم برای انجام هیچ کاری اینقدر مطمئن نبودم فرامرز. فقط این ترس که مامانم

چه فکری کنه، خاله و عمو چی بگن، از همه بدتر وقتی عموم و فرخ فهمیدن... آه

فرامرز، اینها ترسناکه!

- ولی من و تو همدیگه رو داریم و نباید از چیزی بترسیم. قرار نیست همه رو راضی

کنیم. مهم این که خانواده خودمون راضی باشن و بقیه هم از تصمیممون باخبر بشن.  
این که تعهد پوشالی و الکی ای که هجده ساله تو رو پا بند کرده، ازش خلاص بشی از  
همه مهم تره روناکم!

لبخندی توام با ترس زدم و گفتم:

- اگه تو رو نداشتم چطور می خواستم طهم زندگی و عشق رو بچشم؟!  
آروم خندید و گفت:

- خب شیطون نشو، بریم بخوایم!

- من که شیطون نمیشم، فقط حرف دلمو می زنم. آره موافقم بریم بخوایم چون خیلی  
دیر وقته.

از روی مبل بلند شدیم و با دیدن قامت ایستاده ی تنها مرد زندگیم، بی اراده دلم برای  
آغوشش پر کشید و بغلش کردم.

فرامرز که انتظارش رو نداشت، چند لحظه طول کشید تا تونست این کار منو هضم  
کنه. دستم رو دور کمرش گره زدم و اون هم موهام رو نوازش می کرد و آروم تو  
گوشم زمزمه می کرد...

- روناکم، عزیزترینم، بهترینم، قلب فرامرز؛ خیلی دوستت دارم!

گره ی دستم به دور کمرش رو تنگ تر کردم و گفتم:

- فرامرز خوبم، مرد زندگیم، یه لحظه هم بدون تو نمی تونم زنده بمونم و نفس بکشم.  
دوست دارم همیشه و هر روز کنار همدیگه باشیم!

موهام رو بوسید و با نفس گرمی که از سینه اش بلند شد، تو گوشم گفت:

- تو به من زندگی بخشیدی، تو منو با عشق آشنا کردی، روناک مهربونم، روناک  
زیباروی من!

دستم رو روی سینه اش گذاشتم و با انگشت اشاره ام، شکل قلب روی سینه اش  
کشیدم...

یک مرتبه در اتاق مامان باز شد و فرامرز رو از آغوشم هل دادم به عقب. از ترس نزدیک بود سخته کنم، همین حالت رو فرامرز هم داشت. به چهار چوب در نگاه کردم؛ با دین مامان که بهت زده، عصبانی و ناباورانه داشت من و فرامرز رو نگاه می کرد، چشم دوختم. با دیدن مامان، مامان رو ندیدم بلکه فرخی رو دیدم که خون جلوی چشم هاش گرفته و با هفت تیرش می خواد من و فرامرز رو بکشه!

بید هم کمتر از میلرزید، پاهام سست شد و اشک از چشم هام سرازیر؛ از غم نبود، همه اش از ترس بود.

مامان با چشم های از حدقه بیرون زده چند قدم جلوتر اومد و گفت:

- شما دوتا داشتن چیکار می کردین؟

زبونم رو از دست داده بودم و حتی فرامرز هم تعادل درستی نداشت و مغزش کار نمی کرد.

مامان جلوتر اومد، تا جایی که سینه تو سینه من و فرامرز ایستاد. با صدای بلندی داد زد و گفت:

- شما دوتا چیکار کردین؟ با چشم های خودم دیدم!

و یه سیلی محکم تو گوش من زد و یه محکم تری رو تو گوش فرامرز. نه من دم زدم و نه فرامرز.

یقه فرامرز رو گرفت و با عصبانیت داد زد:

- تو اینقدر بی شرف شدی که یه دختر نشون کرده رو از راه بی راه کردی؟ هان؟ با

توام فرامرز؛ نمک می خوری نمکدون میشکونی نامروت؟!!

مامان هم از شدت عصبانیت و این حقیقت سنگین به گریه افتاد. یهو اهالی خونه که مشخص بود خواب عمیق بودن، سراسیمه از اتاق هاشون به بیرون اومدن و حاج و واج به ما نگاه می کردن.

مامان با نفرتی که هیچ وقت ازش ندیدم به سمت من اومد و به صورتم چنگ برد.

موهام رو کشید، پشت سر هم به صورتم می زد، تف می انداخت و نفرینم می کرد....  
- کثافت بی حیا تو سایه فرخ رو دور دیدی که اینطور با پسر خاله ات تو بغل هم  
میریدی؟ (نیشگونم می گرفت و محکم تکونم می داد) گیس بریده تو نبودن بابات رو  
خوب دیدی که اینجوری واسه خودت عشق و عاشقی می کنی؟ (محکم تر می زد و  
من جز گریه و سکوت کاری نمی تونستم بکنم) تو کی اینقدر فتنه و حرومزاده شدی  
کره خر؟ پس بگو چرا میگی نمی خوام جهاز بخرم) (با آخرین توانش داد زد) خدا!!!!  
جلو من، تو خونه من، دخترم خیانت کرده، این کثافت نصفه شب تو بغل یکی دیگه  
داره کیف می کنه... آه خدایا!!!!

همه دورمون جمع شدن و هر کی سوالی می پرسید. فرامرز که ایستاده بود و حسابی  
عصبانی و خجل زده بود. منم به روی زمین افتادم و گریه می کردم.  
مامان اومد که کتکم بزنه اما عمو تیمور جلوش رو گرفت و پرسید:  
- چیشده سمیه؟ این کارا یعنی چی؟ چرا روناک رو کتک می زنی؟!  
مامان که دیونه شده بود و متوجه ی چیزی نبود، داد زد و گفت:

- آقا تیمور از پسر رشیدت بپرس، از اون بپرس ببین چیکار کردن. ای خدا منو لعنت  
کنه که تو این زندگی از هیچی شانس نیاوردم.

خاله که هیرون و کلافه بود، سمت فرامرز رفت و پرسید:

- فرامرز خاله ات چی میگه؟ این وقت شب با روناک تو نشیمن چیکار می کردی؟  
فرامرز حرفی نزد و شدت گریه من بیشتر شد.

مامان که حالش دست خودش نبود، با دوتا دستش تو سرش کوبید و به آه و ناله  
افتاد...

- بیا، بیا من بهت بگم که چی دیدم. ای خدا، فکر می کردم فرامرز مثل کامران چشم  
پاکه ولی نگو که چقدر ریاکار و عوضی شده.

نزدیک خاله و عمو تیمور شد و با داد و هوار ادامه داد...

- نصفه شب دختر من و پسر تو تو بغل هم داشتن چه گوهی می خوردن؟ پسرت نمی فهمه که دخترم نومزد و نشون کرده داره؟ دور از چشم اون بدبخت و مادر مرده داشتن چه غلطی می کردن؟!

از تعجب، دهن همه باز موند و عمو تیمور که حسابی عصبانی شده بود، سر فرامرز داد زد و گفت:

- فرامرز؟ تو چیکار کردی؟؟؟ خاله ات راست میگه؟!

خاله هم به گریه افتاد و تو صورت خودش چنگ انداخت...

- ما کی بهت لقمه حروم دادیم که تو این کار رو با ما کردی؟! ( تو صورتش داد زد) حرف بزن لامصب!!!

کامران که به غیرتش برخورده بود و هر چی از خواهر بزرگش ساخته بود، یه شبه پنبه شد، با خشم بهم نزدیک شد، دست چپم رو کشید که از درد فریاد کشیدم اما بی اعتنا به درد و التماس هام، منو رو زمین می کشوند و خواست به داخل اتاق مامان ببره.

- بیا اینجا ادبت کنم. فکر کردی فرخ نیست می تونی دست به هر کثافتکاری بزنی؟

فکر کردی احترامت می ذاریم، می تونی با یکی دیگه ج\*ده بازی در بیاری؟؟؟!!!

اونقدر ترسیده بودم و شوک زده بودم که هیچ کاری از دستم بر نمی اومد. ولی فرامرز زودتر از من به خودش اومد و سمت کامران دوید. محکم تو دست کامران زد و دستم رو آزاد کرد. با عصبانیت گفت:

- ولش کن. مگه حیونه که اینجوری میکشونیش؟!

کامران سینه تو سینه اش ایستاد و هوار کشید...

- برو گمشو عوضی. به بهونه های مختلف خواهر منو تو خلوت می بری فکر کردی

هالو هستم؟؟؟ به تو ربطی نداره. ( جلو بقیه و رو به مامان کرد و ادامه داد) من امشب

اینو یه جور آدم می کنم که فرخ کیف کنه!

از ته دل گریه می کردم و خون دل می کشیدم.

فرامرز سرش داد زد:

- تو بی جا می کنی. مگه من مردم بخوای دست به روناک بزنی!!؟

اونجا بود که باهم گلاویز شدن و خر همو گرفتن. یکی کامران می زد و یکی فرامرز. همه جز کتایون که کنارم نشسته بود و با ناباوری که خواهرش دست به همچین کاری زده، برام دلسوزی می کرد؛ بین کامران و فرامرز رفتن تا از هم دیگه جداشون کنن. نگاهی به برادرم انداختم، با این که بهم بد و بیراه گفته بود، با این که غرورم رو شکونده بود اما از این که لباسش پاره و صورتش کبود شده بود، دلم آتیش گرفت. نگاهی به فرامرز انداختم که از عصبانیت مثل مار به خودش می پیچید، سر و وضع اونم کم از کامران نداشت. دلم کباب شده بود ولی از یه طرف خیالم آسوده شد که فرامرز تو بدترین شرایط هم تنهام نمی ذاره و ازم دفاع می کنه.

عمو تو نشیمن راه می رفتن و زیر لب معلوم نبود به کی ناسزا می گفت، خاله و مامان هم شیون می کردن و البرز سعی در آروم کردن کامران داشت ولی کامران هیچ توجه ای بهش نمی کرد. بیچاره کتایون که داشت همپای من اشک می ریخت. یهو فرامرز با چهره ای که تا اون روز ازش ندیده بودم، با صدای بلندی گفت:

- می خوام چند کلوم باهاتون حرف بزnm....

کامران که هنوز خشمش فروکش نکرده بود، بلند شد و خواست دوباره دعوا راه بندازه که البرز و عمو جلوش رو گرفتن.

فرامرز ادامه داد:

- هی کامران، دهن رو جیگر بذار؛ بذار حرف هام رو بزnm بعدش بیا هر چقدر می خوای منو گوشمالی بده؛ ولی حرف هام رو بشنوید!

خاله دستت درد نکنه، هر چی به دهنتون رسید به من و دخترت نسبت دادی ولی فدای سرتون. من همون فرامرزی هستم که همتون منو می شناسید و دیدید. مامان،

بابا؛ شما دیگه چرا؟ شما منو بزرگ کردین و بهتر از همه می شناسید، چرا این کار رو می کنید؟

خاله شما با دست های خودتون دخترتون رو هجده ساله که زنده به گور کردین، می خواید به کسی بدینش که هیچ علاقه ای بهش نداره و حتی بهش آسیب می زنه. شما چرا فکر می کنید روناک فقط با فرخ خوشبخت میشه؟ روناک با هر زبونی که بود به همتون خواست بفهمونه که پسر عموش رو نمی خواد و در کنارش خوشبخت نمیشه ولی شماها هیچوقت نخواستین که روناک رو ببینید. شما فقط از روناک برای رسیدن به خواسته های خودخواهانه ی خودتون استفاده کردید. وقتی هنوز در حسرت یه درست خوندن و دانشگاه رفتنی هست، بعد شما ادعای دوست داشتن و محبت کردن هم می کنید؟!

یهو کامران گفت:

- به تو چه؟ تو چیکارشی؟ خودش شوهر داره، خودش صاحب داره. لازم نکرده رفتی فرنگ حرف های فرنگی تحویلمون بدی!  
فرامرز سری از تاسف تکون داد و گفت:

- آره کامران راست میگی؛ روناک خودش صاحب داره ولی مگه اون برده یا حیوون شماست که اینطور روش حس مالکیت دارید و براش تصمیم می گیرید؟ روناک حتی حق نظر دادن در مورد تاریخ اون مراسم و ازدواجی که هیچوقت قرار نیست دیگه رخ بده رو نداره. اما می خوام بهتون بگم، روناک مال منه، عشق منه، کسی از این به بعد حق دست بلند کردن و زور گفتن بالا سرش رو نداره. از همین لحظه روناک این قراردادی که شما مجبورش کردین متعهد بمونه رو پاره و تمومش می کنه!  
همگی مبهوت حرف های فرامرز شدن و برای چند لحظه، زبونی برای حرف زدن نداشتن.

فرامرز خم شد و زیر بغلم رو گرفت.

- بلند شو عزیزم. بازوت خوبه؟!

با پشت دست، جای اشکی که روی صورت مونده بود رو پاک کردم و با ابرو بالا انداختن فهموندم که نه خوب نیست.

آستین لباسم رو بالا زد و هنوز جای کبودی و سیاه شدن مونده بود. با ضربه هایی که مامان و کامران زدن، بدتر از قبل شد و ورمش بالا اومده بود.

فرامرز با تاسف و عصبانیت گفت:

- ببینید؛ این جای عشق و محبت فرخ به روناک. ببینید که وقتی دخترتون رو بهش تحویل میدین چه بلایی سرش میاره!

با کمکش بلند شدم و روی مبل نشستم، کنارم نشست تا کسی جرات نزدیک شدن و آسیب زدن رو نداشته باشه.

مامان که اصلا متوجه ی درد و زجری که دخترش از بدو تولدش متحمل شده، گفت:

- لابد باهاش زبون درازی کرده. هر چی خواستم آدمش کنم و بهش بفهمونم زن نباید با شوهرش یکی بدو کنه حالیش نشد. فرامرز تو از پدر و مادرت خجالت نمی کشی از

نون و نمکی که تو خونه ی ما خوردی هم خجالت نمی کشی؟ چطور تونستی یه دختر شوهر دار و صاحب دار رو گول بزنی؟! الان اینقدر وقیحانه بایستی و از این هوس و

عشق کوفتی که واسه جوون ها مد افتاده تعریف و تمجید کنی؟!

خاله و عمو تیمور سرشون پایین بود و حرفی نمی زدن. کامران هم اونقدر عصبانی بود که بلند شد و به اتاقش رفت. البته با تهدید به این که، خودش دستم رو تو دست فرخ

می ذاره و آدمم می کنه.

فرامرز که کمی آرام تر شده بود گفت:

- خاله این چه حرفیه که شما می زنید؟ واقعا دلتون برای دخترتون نمی سوزه؟ شما

دفاع از حق رو زبون درازی می دونید؟ خاله جان، شما هم مثل روناک یه زن هستین،

یه خانم؛ چطور می تونی کتک زدن و تهدید رو برای دخترت بپسندی اما اگه به



خودتون هم رسید نظرتون تغییر کنه؟ واقعا شما دوست دارید تا یه کلوم حرف زدین یکی شمارو به باد کتک بگیره و زندونیتون کنه؟!

مامان که در برابر منطق فرامرز کم آورده بود، شروع به آه و ناله و نفرین کرد. هر بار هم برام خط و نشون می کشید و می گفت میدمت دست فرخ تا دمت رو بچینه. من کهه دیگه تحمل این همه تحقیر و سایه لعنتی و شوم فرخ رو نداشتم به حرف اومدم.

- چقدر دیگه می خوای نفرینم کنی؟ تا کی می خوای منو به فرخ حواله بفرستی؟ مامان، منو ببین؛ روناکم! همونی که بهش افتخار می کردی و جلو همه ازش تعریف می کردی. چقدر بهت با زبون بی زبونی گفتم فرخ رو نمی خوام؟ چقدر مثل آدم بهت گفتم من نمی تونم با پسر عموم عروسی کنم. شما مگه وقتی ناف منو واسه اون بریدین به فکر این روزها بودین که حالا ازم شاکی شدین؟ مگه همون موقع که نافمو بریدین عشق تو دلم اومد؟ ( دست فرامرز رو گرفتم و بالا بردم) من اینو دوست دارم؛ اینی که الان کنارم نشسته. من با وجود فرامرز حال خوب شده و تازه فهمیدم زندگی و احترام یعنی چی. من کنار فرامرز آروم و می خندم. فرامرز هیچوقت نمکدونی رو نشکوند، هیچوقت پاش رو از گلیمش درازتر نکرد؛ اون خیلی هم مردونگی کرده و آدم حساییه. فرخ جز آزار دادن من و گول زدن من با هدیه های رنگی و گرونش چیکار کرده؟ وقتی که هیچوقت جرات نداشتم حرفم رو بهش بزنم و یا نظر مخالفم رو بگم؟ شما می دونستی که افیونی هست؟ میفهمی که تریاک می کشه؟ ( داد زدم و کامران رو مورد خطاب خودم قرار دادم) خان داداش، داداش باغیرتم می دونستی پسر عموت معتاده و تریاک می کشه؟ اون جلوی خودم رفت تو اتاق و تریاک کشید، حتی اونقدر بی حیا شده که اعتراف کرد و بهم گفت توام باید بیای باهام بکشی. من دیگه از هیچی نمی ترسم، اونقدری فرامرز رو دوست دارم که حاضرم هر روز کتکم بزنید ولی دست بردار نمیشم و با اون کثافت عروسی نمی کنم!

آخرین تیر رو هم زد؛ انگشتی که از فرخ برای نشون گرفته بودم، جلوی پای مامان پرت کردم و گفتم:

- دیگه همه چی بین من و اون تموم شده. بهشون هم خبر بدین و اینقدر دنبال جهاز نگردن!

خاله بدون هیچ حرفی داخل اتاق شد و بعد از چند لحظه، لباس پوشیده و چمدون به دست رو به عمو تیمور گفت:

- تیمور بلند شو بریم!

عمو تیمور در سکوت بهش نگاه کرد و بلند شد.

- البرز و فرامرز شما هم همینطور، سریع جمع کنید!

مامان که انگار تازه به خودش اومده بود، بلند شد و جلوی خاله ایستاد.

- کجا می خوای بری سیمین؟

خاله با دلخوری زیاد گفت:

- نه گذاشتی نه برداشتی، هر چی دلت خواست به پسرم گفتی خواهر، واسه ماهم کم

نذاشتی. بریم که این مدت بدجور زحمت دادیم. (با جدیت رو به خانوادش کرد و

ادامه داد) مگه با شماها نیستم؟ میگم جمع کنید بریم!

مامان به گریه و التماس افتاد، چمدون خاله رو تو دستش گرفت و هی می کشید...

- به روح ننه و آغامون اگه امشب بری خودم رو تو حیاط آتیش می زنم سیمین. مگه

من تو این دنیا جز تو و یه داداش کی دارم؟ بخدا اگه بری دیگه هیچوقت منو نمیبینی.

خاله هم داشت اشک می ریخت ولی به مامان نگاه نمی کرد.

- خواهر وقتی حرمتی باقی نمونه دیگه فایده ای نداره. بذار برم، بذارم برم تا آتیشی

که الان تو دلمه آروم بگیره!

مامان به پاش افتاد و گفت:

- غلط کردم سیمین، بی جا کردم (شروع کرد به سر و صورت خودش زدن) نمی دارم

بری، نمی ذارم. من دخترم رو ادب می کنم که دیگه هیچ کاری با پسرت نداشته باشه ولی نمی ذارم تو از خونه ام بری. فردا روز قیومت چجور می تونم تو چشم ننه و آغامون نگاه کنم؟ بگم سیمین جوونیش رو برای من گذاشت که جای شمارو پر کنه بعد من از خونه ام نصفه شب بیرونش کردم؟

کتایون هم دست خاله رو گرفته بود و التماسش می کرد که نره. خاله خم شد و مامان رو بغل کرد. انگار بعد از هشتاد سال همدیگه رو پیدا کرده بودن، صدای گریه و زاریشون دل هر آدمی رو میلرزوند.

در آخر هر طور که می شد، مامان و کتایون، خاله رو برای موندنو نرفتن راضی کردن. اونقدر اوضاع وخیم بود که دیگه کسی جرات نکرد راجع به من، فرامرز و فرخ حرفی بزنه. مامان که دیگه حتی بهم نگاه هم نمی کرد و می ترسید دوباره حرفی بزنه که خاله ناراحت بشه.

عمو تیمور با خاله به اتاق رفتن و البرز هم رفت پیش کامران. در عین ناباوری مامان به اتاق رفت و در رو قفل کرد، کلیدش رو هم داخل لباسش!

- کتایون بهش بگو می خواد بخوابه بیاد تو اتاق پیش ما!

حتی منو هم شخص مورد خطابش قرار نمی داد. فرامرز که حسابی بهش بر خورده بود بلند شد و سمت در خروجی حرکت کرد. دنبالش رفتم و گفتم:

- داری کجا میری؟

- انگار جای من اینجا نیست عزیزم. خاله اینقدر به من شک داره که در اتاقت رو قفل

میزنه. پیش کامران و البرز هم که نمی تونم برم، بهتره برم هتلی مسافر خونه ای!

دستش رو از پشت کشیدم و با چشم های گریون گفتم:

- اگه بری منم باهات میام. فرامرز تو رو خدا این کار رو نکن. اگه خاله بدونه تو رفتی

دیگه هر چی خواهش و التماس کنیم فایده نداره، پشت سر تو راه میوفته و میره!

در حضور کتایون، با دو دستش صورتم رو گرفت و با مهربونی که پر بود از ناراحتی

گفت:

- دورت بگردم روناک، لطفا این کار رو باهام نکن. من باید برم؛ به اندازه کافی غرور و شخصیتم خرد شده. واقعا نمی تونم امشب اینجا بمونم، میرم تو ماشین می خوابم!  
- نه، نمی دارم. اونجا یخ می زنی. مگه اینجا جای خواب نیست؟ نرو فرامرز تو رو خدا!  
- روناک، اگه دوستم داری قسمت میدم اصرار نکن. بخاطر تو از این خونه نمیرم ولی می خوام تو ماشین بخوابم و تا صبح خدا کریمه، نگرانم نباش!  
و رفت...

می دونستم نباید دنبالش برم، حق داشت. ماما هر چی که دلش خواست بهش چسپوند و در مقابل فرخ رو حلوا حلوا و بدبخت و بینوا خطاب کرد.  
با حالت درمونده ای به کتابیون نگاه کردم و گفتم:

- حداقل براش پتو و بالشت بزنه تو ماشین یخ نزنه!

و کتابیون بدون هیچ حرفی، حرفم رو انجام داد. تو اتاق ماما رفتم، خودش رو زمین کنار در خوابیده بود و جای من و کتابیون روی تخت بود. می دونستم که ترسیده شاید نصفه شب فرار کنم یا برم پیش فرامرز بخوابم، چقدر افکار ناامید کننده ای داشت!  
زیر پتو گریه می کردم، نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم و حتی صدای گریه ام به گوش ماما هم رسید ولی هیچ واکنشی جز، خفه خون بگیر نشون نداد. کتابیون از زیر پتو دستم رو گرفت و نوازشم می داد تا آروم بگیرم ولی من آروم نمی گرفتم. دلم رو به آتیش کشیده بودن و داشتم می سوختم. چطور می تونستم بخوابم وقتی فرامرزم بخاطر من تو ماشین وسط اون سرما خوابیده بود؟ چطور می تونستم آروم بگیرم وقتی تموم حرمت ها و احترام ها از بین رفته بود؟ آه... من داشتم تاوان عاشقی رو پس می دادم. خودم انتخاب کرده بودم و نامردی بود که جا بزمنم و فرامرز رو تنها بذارم. از طرفی من بدون اون میمیردم و خارج از توانم بود.

ولی ای کاش اینطور خانواده هامون باخبر نمی شدن، کاش خدا اجازه می داد وقتی هوا

روشن شد و با زبون خودمون بهشون می گفتیم، شاید هیچوقت اینطور ناراحت کننده و ناامید کننده واکنش نشون نمی دادن. کاش...!

بدترین شب عمرم همراه بود با، طولانی ترین شب زندگیم؛ بعضی اوقات اونقدر غرق در درد و رنج میشی که گذشتن یک ثانیه تبدیل میشه به یک قرن و یا صدها سال! وقتی که خورشید از پشت کوه پرواز و همه جارو گرم محبت و نور خودش کرد، شروع یک زندگی جدید هم برای من آغاز شد!

از اهالی خونه خجالت می کشیدم، مخصوصا از خاله و عمو تیمور. فرامرز رو تو خونه ندیدم و از البرز پرسیدم که گفت اونم ندیدتش و بیرون رفته. عمو تیمور هم خونه نبود ولی در عوض کامران از داخل خونه تکون نخورده بود، حتی به مدرسه هم نرفت؛ محافظ و بهتر بگم، زندانبانم شده بود!

مامان که زیر چشمی حواسش بهم بود که خطایی نکنم، باهام سرسنگین برخورد می کرد.

خیالم بابت فرامرز راحت بود، می دونستم که وقتی ناراحت و عصبی میشه باید کمی تنها باشه که خودش رو جمع و جور کنه.

دوباره سراغ البرز رفتم و اینبار سراغ خاله رو گرفتم که گفت تو اتاق خودشون هست. مامان که ایستاده بود و رفتمم به اتاق خاله رو نگاه می کرد ولی هیچی نگفت. در زدم و خاله با بفرماییدی که گفت، اجازه داد داخل بشم. روی تخت نشسته بود و مشغول هیچ کاری نبود. از ظاهرش مشخص بود که اون هم نتونسته دیشب بخوابه و شب خوبی رو سپری نکرده بود، از چشم های قرمز و پف کرده اش همه چیز هویدا شد.

سرم رو زیر انداختم و گفتم:

- می تونم بشینم؟

کمی خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

- آره خاله، بیا اینجا بشین!

و کنارش روی تخت نشستم. همونطور که سرم پایین بود، با یادآوری دیشب بغضم گرفت.

- خاله من واقعا نمی دونم چجور از شما و عمو تیمور عذرخواهی کنم، اینقدر ازتون خجالت می کشم که زبونم قاصره!

با لحنی که بوی دلخوری، ناراحتی و مهربونی می داد، گفت:

- این رسمش نبود روناک. رسمش نبود که مامانت اینطور با ما رفتار کنه، رسمش نبود که پسر رو جلوی همه خرد و ذلیل کنه. جوری حرف زد که انگار ما خبر داشتیم و چیزی نگفتیم، والا قسم که ماهم دیشب فهمیدیم و شاخ درآوردیم. با لحنی که بیشتر بوی دلخوری گرفته بود، ادامه داد...

بد کردی روناک، همه عالم و آدم می دونن که تو و پسر عموت نشون کرده ی همدیگه هستین ولی اومدی به همه لگد زدی. ما هفته ی دیگه میریم، بلیطم گرفتیم. بهتره که فرامرز رو فراموش کنی و بچسپی سر خونه زندگیت عزیزم. برات آرزوی خوشبختی می کنم!

با چشم هایی که از اشک می بارید، به خاله نگاه کردم. اون داشت فرامرز رو ازم می گرفت و برای همیشه می رفت. با حالت زار و حیرونی گفتم:

- چی میگی خاله؟ یه جوری حرف می زنی انگار هوسباز و گیس بریده بودم که اومدم فرامرز رو گول زدم. بهتره خود فرامرز بیاد و همه چیز رو براتون روشن کنه. خاله من عاشق فرامرز، همینطورم فرامرز عاشق منه! پوزخندی زد و گفت:

- عزیزم این عشق و عاشقی ها زودگذرن و تموم میشه. منم با مامانت و کامران حرف می زنم که به گوش آقا فرخ، از دیشب هیچی نرسونن!

- چرا اینجوری می کنید؟ تو مادر فرامرزی و پسرت بهتر از هر کی می شناسی.

فرامرز آدمیه که گول بخوره؟؟ اصلا منو مگه نمیشناسی؟ من دختر خواهرتم، کسی که

بعد از مادرم تو مادرش هستی، منو هم نمیشناسی؟

- روناک، دورت بگردم اینجوری نکن. خاله آخه کدوم دختری دیدی که با یکی از روز ازل نشون کرده باشن ولی با یکی دیگه ازدواج کنه؟ به عاقبتش فکر کن، بذار هممون نفس راحتی بکشیم و تو دل دردرس نرییم!

دستش رو گرفتم و با گریه گفتم:

- نمی خوام خاله، نمی خوام، من این وصلت و نشون کردن زهرماری رو نمی خوام. من نمی خوام با فرخ عروسی کنم، دوستش ندارم، ازش متنفرم. خاله به روح بابام که هیچ وقت قسمش رو نخوردم، من و فرامرز خیلی همدیگه رو دوست داریم. به مرگ خودم قرار بود همین امروز همه چیز رو بهتون بگیم ولی اینجوری خراب شد. فرامرز مطمئن بود که شما و عمو تیمور خیلی زود راضی میشید و بهمون کمک می کنید. خاله، فرامرز حتی دستم رو هم ماچ نکرده، اگه هوس بود که خیلی کارها می تونستیم بکنیم ولی نکردیم. من و اون عاشق همدیگه شدیم و می خوایم باهم ازدواج کنیم. من بخاطر فرامرز و حسی که بهش پیدا کردم حاضر شدم که سنت شکنی کنم و جلوی همه ی این زورگویی ها و اجبارها بایستم؛ حتی قراره که فردا، پس فردا فرخ برگشت بهش بگم تا راحت بشم. تو رو هر کی می پرستی کمکمون کن و نذار حسرت بکشیم! نگاه عمیقی بهم انداخت، خیلی مهربون و دلسوزانه بود، انگار چشم های فرامرز داشتن منو می دیدن. سری تکون داد و گفت:

- تو چقدر فرامرز رو دوست داری؟

- خیلی دوستش دارم، خیلی. از خودم هم بیشتر دوستش دارم و حاضرم واسش هر کاری کنم. حاضرم خار تو پام بره ولی اون آزرده خاطر نشه. اونقدری دوستش دارم که می تونم باهاش هر جایی که بگه برم و پا به پاش بیام. خاله اونقدری خاطرش رو می خوام که دیشب اون تو ماشین بود ولی من تو خونه داشتم از سرما یخ می زدم و دلنگرونش بودم.

- یعنی حاضری واسه فرامرز تا آمریکا بیای و از مامانتینا جدا بشی؟

- آره، حاضرم. من نمی تونم بدون فرامرز سر کنم!

- تو داری طمع خوش و شیرین عاشقی رو میچشی روناک، ولی بدون که عاشقی اینقدر

سختی و مشقت داره که خیلی جا میزنن و ادامه نمیدن، اگه از پس سختی هاش

برنیومدی و جا زدی چی؟ می دونی دیگه هیچکس تحویلت نمیگیره!؟

مصمم و محکم جواب دادم:

- آره می دونم. به همه اینها فکر کردم و تصمیم گرفتم که با فرامرز بمونم و تموم

سختی هام رو به جون بخرم!

به چشم های پف کرده و قرمزش و صورت بی رنگش، لبخندی بخشید و گفت:

- شاید درست نباشه که اینو بگم ولی هر بار که به ایران برگشتیم و تو خانم تر، زیباتر

و موقرتر از سال پیشیت می شدی، تو دلم می گفتم کاش نشون کرده ی فرخ نبودی

و تو رو برای فرامرز می گرفتم. نمی دونم این چه مصحلتی هست که خدا تو این

شرایط و اوضاع خواسته ی قلبی منو برآورده کرد ولی می خوام بدونی که عشق شاید

راحت بدست بیاد اما هیچ وقت به راحتی باقی نمی مونه و ممکنه وقتی به خودت بیای

که دیگه خیلی دیر شده باشه. ولی روناک من و تیمور پشتتون هستیم و حمایتون می

کنیم. می دونم که فرخ رو دوست نداری و چقدر آدم خشک و سنگ دلی هست، این

که دیگه تو فامیلتونم همه خبر دارن. وقتی هم گفتم افیونی هست و بلا سرت آورده،

مطمئن شدم این وصلت اگر سر بگیره هیچ سرانجام خوبی نداره. مامانت چون

همیشه جلوی فامیل پدریت تسلیم و مظلوم بوده می ترسه که اتفاقی سرتون بیارن.

ولی تو نگران نباش من خواهرم رو بهتر از هر کس می شناسم، شاید زود عصبانی بشه

و واکنش نشون بده ولی وقتی آروم شد میشه باهاش حرف زد و نظرش رو تغییر داد!

انگار دنیارو بهم داده بودن، اینقدر خوشحال بودم که دوست داشتم تو هوا برقصم.

بغلش کردم و دستش رو بوسیدم. دستی روی صورتم کشید و با مهربونی بیشتری



گفت:

- تو عروس منی، قراره زن پسر من بشی، پس مطمئن باش نمی داریم آب تو دلت تکون بخوره. فرامرز خیلی دل پاک و مظلومه، هیچ وقت به کسی آسیب نزده و بد هیچکی رو نخواسته، خدا هم بدش رو نمی خواد، بخاطر همین واسه وصلتتون از هیچی دریغ نمی کنیم!

انگار همه چیز داشت خوب می شد و از نگرانی و ترس هام، رفته رفته کم و کم تر می شد.

- راستی خاله نمی دونی فرامرز کجاست؟

- چیه نگرانش شدی یا دلتنگش شدی؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- دروغ چرا؟ هر دو تاش!

خندید و گفت:

- مثل بچگی هات رک و راستی!

- وقتی یکی مثل شما از دلم خبر داره دیگه پنهون کاری نمیشه کرد!

همدیگه رو بغل کردیم و بعد از کمی دیگه صحبت کردن، به نشیمن رفتیم.

مامان که منو نمی دید اما غیر مستقیم کارهایی می کرد که ناراحتی خاله رو از دلش در بیاره.

موقع ناهار خاله گفت که عمو تیمور و فرامرز میان و باهم بیرون غذا می خورن. چه

سخت بود وقتی بدون فرامرز پشت میز برای غذا خوردن نشستیم. حس می کردم که

فرامرز با پدرش برای صحبت کردن و روشن کردن خیلی از اتفاقات بیرون رفته؛ دلم

بیشتر گرم شد!

کتایون که از مدرسه برگشت باهم صحبت کردیم و بهش گفتم که چطور من و

فرامرز عاشق هم شدیم و تصمیممون چیه. اون که از منم بیشتر، از فرخ می ترسید منو

دعوت کرد به عواقب این کار فکر کنم اما من خیلی وقت بود که انتخابم رو کرده و لباس رزم پوشیده بودم!

ساعت حدودا سه بود که فرامرز و عمو تیمور برگشتن. با دیدن فرامرز، روح زندگی هم به کالبدم برگشت و قلبم سر جای خودش داشت منظم می تپید.

چون همه ی نگاه ها به ما بود نتونستیم باهم صحبت کنیم و به یک سلام بسنده کردیم. با لبخند و اشاره ی فرامرز فهمیدم که با عمو تیمور هم حرف زده و اون هم مثل خاله راضی هست!

مامان جلوی همه گفت:

- برو آماده شو بریم خرید جهاز!

خواستم باز هم اعتراض کنم ولی با اشاره ی خاله حرفی نزد.

خاله در جواب مامان گفت:

- سمیه و تیمور، یه لحظه تو اتاق بیاید!

- چیشده خواهر؟ اگه حرفی هست همینجا بگو!

خاله با آرامشی که همیشه داشت گفت:

- حرف بزرگترهارو که نباید بچه ها بدونن!

و با بلند شدن و رفتن به اتاق خودشون، مامان رو مجبور کرد که به اتاق بره و پشت سرش عمو تیمور هم رفت.

کامران که کنارم نشسته بود، با غیظ زیاد گفت:

- برو تو اتاق مامان. لازم نکرده وقتی این اینجاست تو خودت رو نشون بدی!

اینقدر از دستش عصبانی و ناراحت بودم که نمی خواستم باهم دهن به دهن بشیم و به همراه کتابیون به اتاق رفتیم. همچنان از اتاق خودم محروم بودم و هنوز هم دلم برای کامران با دیدن کبودی صورتش، کباب می شد.

منو کتابیون داشتیم از احتمالات صحبت می کردیم و منتظر نتیجه ی مذاکره ی خاله،

عمو تیمور و مامان بودیم. از ساعتی که به اتاق رفته بودن خیلی گذشته بود ولی هرزگاهی صدای نامفهومی می شنیدیم. کم کم صداها واضح تر به گوش می رسید. مامان داشت از عاقبت و بد عهدی این کار حرف می زد. می گفت چطور اون دنیا جواب رضا رو (پدرم) بده! چطور می تونه جلو فامیل و همسایه سرش رو بلند کنه و بگه دخترش رو به یکی دیگه شوهر داده! می گفت که اینها هوس و بچه بازیه و هر جور شده این وصلت باید سر بگیره. مامان داشت می گفت: ما مردمان بی اصل و نصبی نیستیم که به راحتی زیر تموم قول و قرارمون بذاریم و نزدیک عقد و عروسی همه چیز رو بهم بزنیم. می گفت که سرمون بره قولی که دادیم نمیره.... مامان داشت می گفت:

- فرخ خیلی پسر خوب و مردیه. اون قطعا روناک رو خوشبخت می کنه و من الان قدر فرخ و زندگی راحت رو نمی دونم. می گفت وقتی بچه دار بشیم منم عاشق فرخ میشم و همه ی این احساسات از سرم می پره. مامان داشت اینهارو می گفت و خاله و عمو براش دلیل و برهان جدیدتری می آوردن. داشتن می گفتن که دخترت رو دستی دستی داری بدبخت می کنی؛ بذار کسی که انتخاب کرده و دوستش داره بشه شوهرش. می گفتن:

روناک هیچ وقت پیش فرخ رنگ زندگی خوب و خوشبختی رو نخواهد چشید، چون دلش پیش یکی دیگه گیر کرده. می گفتن روناک که فرخ رو انتخاب نکرده، شما واسش انتخاب کردین، شما مجبورش کردین که از بچگی اونو تحمل کنه و الان که بزرگ شدن باهم ازدواج کنن. حالا فرخ این وسط عاشق شد ولی روناک نه؛ پس چاره چیه؟!

هر چی عمو تیمور و خاله در تلاش برای متقاعد کردن مامان بودن انگار کمتر موفق می شدن. ولی از یه جایی دیگه صداشون رو نشنیدیم، انگار داشت به جاهای حساس و

مهمی می رسیدن. شاید توافق حاصل شده؟ یا، شاید هم خاله و عمو تیمور دیگه واقعا ناامید شدن و دارن جمع می کنن که از خونمون برن؟ آه، جواب هیچکدوم از سوال هام رو نداشتم و تنها راه برای رسیدن به جواب، صبر بود!

بالاخره مذاکره تموم شد ولی تنها چیزی که به دست اومد، این بود که دیگه به خرید جهاز نمیریم و فعلا عقب افتاده. خاله رو کناری کشیدم و ازش پرسیدم که چیشد و جواب داد:

- صبر داشته باش خاله. فقط با مادرت بحث نمی کنی و هر چی گفت یا میگی چشم و یا سکوت می کنی. قرار نیست بعد از هجده سال که یکی دیگه رو شوهرت می دیده و انتظار داشته همین روزها بری سر خونه زندگیت، به همین راحتی و با چند کلمه راضی بشه. مادرت هم دلش فقط خوشبختی و عاقبت بخیری تو می خواد ولی باید صبور باشی. اون فعلا عصبیه و از حرف مردم و عواقب این کار می ترسه. توام بهونه دستش نده که بدتر بشه، با کامران هم حرف می زنم که ناراحتی ای که به وجود اومده، خاتمه پیدا کنه!

- خاله تو رو خدا کاری کنی، فرخ پس فردا بر می گرده و تا اون موقع اگه مامان راضی نشده باشه با دیدن فرخ عمرا رضایت بده. خودتون که شاهدین چقدر زنعمو و عمه هام زنگ می زنن و دارن خبر می گیرن!

- نگران نباش روناک. تو دیگه به این چیزها کار نداشته باش و بسپارش به دست بزرگترا. تو فقط حواست به رفتار و حرف هات باشه. خوبی نداره که فعلا با فرامرز خصوصی حرفی بزنی یا دور از چشم ما بیرون بری. فرامرز امروز با باباش صحبت کرده و چون تیمور همیشه آدم منطقی بوده، راضی شد اما حرفش این که تا وقتی به همه اعلام نکردیم این نامزدی باطل و تموم شده است، نباید تو و فرامرز باهم قول و قرار بذارید!

چشمی گفتم و قربون صدقه اش رفتم. دلم داشتم آرومتر می شد. تو کارهای خونه

پیش قدم می شدم و هر چی مامان می خواست، انجام می دادم. دیگه حاضر جوابی نمی کردم و در برابر، دعواهاش، کم محلی هاش و محدودیت هاش، هیچ چیزی نمی گفتم.

\*\*\*\*

آرامش نسبی به خونمون دوباره برگشته بود. مامان تا حدود زیادی راضی شد و پشتش رو به خان دایی و عمو تیمور گرم کرده بود که با وجود اونها بتونه در برابر قدرت فامیل پدریم بایسته. اما همچنان کامران با فرامرز و من سرسنگین برخورد می کرد و ظاهرا هنوز راضی نشده بود. ولی از گفته های مامان معلوم بود که برای کامران، عاقبت بخیری خواهرش از همه چیز مهم تره.

درست بود که مامان با فهمیدن راز عاشقی بین من و فرامرز، با فهمیدن افیونی و معتاد بودن فرخ و این که وصلتی بین دختر عمو و پسر عمو صورت بگیره ممکنه هیچ عاقبت خوبی نداشته باشه اما همچنان قهر بود و درست و حسابی باهام حرف نمی زد اما من به همین هم راضی بودم.

هنوز هم در اتاقم قفل بود و فقط برای زمانی که لباس و چیز دیگه ای نیاز داشتم، مامان باهام به اتاق می اومد و دوباره در رو قفل می کرد. به هیچ عنوان من و فرامرز باهم تنها نشدیم و در حد معمولی باهم همکلام شدیم. دلم برای حرف های عاشقانه اش، برای تنهاییمون خیلی تنگ شده بود ولی اینهارو هم تحمل می کردم که بعد از پایان مشکلات و موانع با خیال راحت برای همیشه حرف های عاشقانه به هم بزنیم. حتی اجازه نداشتم پیش فتانه برم و فقط یکبار فتانه پیشم اومد که اونم تو نشیمن و

زیر نظر مامان باهم صحبت کردیم. اون هم از همه چیز مطلع شد و برام دعا کرد که همه چیز به خوبی تموم بشه.

شاید دعوا و بحث دیگه تو خونه نبود اما یه حس و سایه بسیار سنگینی حکم فرما بود، باهم حرف می زدیم و دور هم جمع می شدیم اما دلهامون انگار با وجود این اتفاقات از هم دور شده بود و همه منتظر یه جنگ تمام عیار بودن.

فرخ به تهران برگشت و با تصمیم بزرگترها قرار شد که به زنعمو، عمو و فرخ بگیم که خونمون بیان و بگن که این نامزدی باطل شده و باید تموم بشه. ولی فعلا قرار بر این شد از گفتن عشق بین من و فرامرز و ازدواجمون صحبتی نکنن تا فضا بیشتر از این به توپ و رگبار بسته نشه.

مامان به زنعمو زنگ زد و دعوتشون کرد، اونها هم که فکر می کردن قراره برای مراسم عقد و عروسی برنامه ریزی های آخر رو انجام بدن به خونمون اومدن. با دیدن فرخ، دیگه نه ازش متنفر بودن و نه عصبانی، حتی دلتنگش هم نشده بودم؛ اون برای همیشه واسه قلبم تموم شده بود. ولی برخلاف من، با دیدنم به شوق اومد و باهم روبوسی کردیم.

با برنامه ریزی هایی که از قبل انجام داده بودیم، فرامرز اون شب رفت خونه ی عموش تا آخر شب برگرده، ممکن بود حرفی زده بشه که فرامرز نتونته خودش رو کنترل کنه و همه چیز برملا می شد.

برخلاف همیشه که کنار دست فرخ بودم، بین خاله و مامان نشستم. در آخر هم قرار شد که عمو تیمور از طرف من و مامان حرف بزنه. کامران اخم هاش تو هم و حسابی کلافه به نظر می رسید.

زنعمو که سکوت رو زیاد جایز نمی دید به حرف اومد و گفت:

- خب سمیه جون شما کارهارو تا کجا پیش بردین؟ نداشتین که ما برای خرید جهاز بیایم (طعنه ای به خاله زد) ولی فدای یه تار موی روناک. طاهر چند روز پیش باشگاه

بزرگ و مجللی رو واسه بیست روز دیگه گرفته!

مامان که زبونش بند اومده بود و نمی دونست باید در جواب حرف زنعمو چی بگه، به عمو تیمور نگاهی انداخت.

عمو تیمور که آروم و مطمئن به نظر می رسید، لبخندی زد و گفت:

- ما امشب دور هم جمع شدیم که برای آینده ی این دو جوون تصمیم نهایی رو

بگیریم که ان شالله هر دوشون عاقبت بخیر بشن!

فرخ بادی به غبغب داد و لبخندی زد. زنعمو هم ان شالله ای گفت!

عمو طاهر:

- بله جناب ادیب، حرف شما کاملا صحیح هست. بعد از چند سال نشون و نامزدی

دیگه وقتش هست این دو تا جوون رو سر و سامونی بدیم!

- ان شالله هر چی که خیر هست پیش بیاد. من از طرف سمیه خانم و روناک خانم

اجازه گرفتم و صحبت می کنم.

عمو طاهر:

- نفرمایید، شما بزرگ این خانواده هستین و در این یک ماه با وجود شما، ما خیالمون

از بابت آرامش و راحتی زندگی بچه های برادر خدایا مرزم راحت بوده!

- لطف شماست، بنده کاری نکردم. تو آیین و رسم ما ایرونی ها، ازدواج یک امر مهم و

بسیار پسندیده هست. پیامبر اسلام(ص) هم بر انجام این امر تاکیدهای زیاد و جوون

هارو برای ازدواج تشویق کردن. حتی خودمون هم برای وصلت دو تا جوون، هر کاری

که از دستمون بر بیاد انجام میدیم که در این ثواب شریک باشیم و مورد رضایت خدا

قرار بگیریم. از یک طرف هم به قول قدیمی ترها: عقد پسر عمو و دختر عمو رو تو

آسمون ها می نویسن و جشن می گیرن. حالا بر رسمی که بوده، وقتی روناک به دنیا

میاد نافش رو به اسم آقا فرخ می برن و برای همدیگه نشونشون می کنن، ولی حالا

دوره زمونه فرق کرده آقای دماوندی، دیگه بچه ها به این رسم ها اهمیتی نمیدن و

دوست دارن خودشون هم حق انتخابی داشته باشن که کاملاً هم درسته. ماشالله آقا فرخ و روناک که جای دختر نداشته ی من بوده همیشه، خودشون بزرگ شدن و برای زندگیشون تصمیم می گیرن و ماهم تا جایی که از عهدمون بریاد کمک می کنیم. راستش رو بخواید ما برای این وصلت استخاره زدیم و خوب و روشن نیومد، تعبیر دلگرم کننده ای برای وصلت فرخ خان و روناک نبود. به قول معروف: عسل و خربزه، هر دو خوراکی محبوب و بسیار شیرینی هستن که همه دوستش دارن ولی پای یه سفره نمی تونن باهم استفاده کنن. آقا طاهر صلاح بر این که هر چه زودتر این نامزدی رو باطل کنیم و به همه اعلام کنیم تا حرف و حدیث کمتری داشته باشه! عمو تیمور بعد از این که حرف هاش تموم شد، بلند شد و از جیب کتش، جعبه ی حلقه ای که برای نشون از فرخ گرفته بودم رو، روی میز کنار عمو طاهر گذاشت. نفس راحتی کشیدم، دیگه همه چیز روشن شد و از این قفس طلایی آزاد شدم. عمو طاهر، فرخ و زنعمو مثل مجسمه سر جاشون، خشکشون زده بود و حتی قدرت پلک زدن و قورت دادن آب دهنشون رو نداشتن. عمو طاهر اخمی کرد و گفت:

- میشه یه بار دیگه بگید که چی گفتین؟!

- آقا طاهر، متأسفانه این نامزدی تموم شده است و دیگه روناک هیچ تعهدی به فرخ خان و خانواده ی شما نداره، از این به بعد فقط دختر عمو و پسر عمو همدیگه هستن! زنعمو سیلی محکمی به صورتش زد و با صدای بلندی گفت:

- یا خدا. چی دارید میگید؟ یعنی چی که دیگه نشون کرده ی هم نیستن؟ ما اومدیم واسه عروسیشون حرف بزیم بعد شما دارید به ما انگشتر نشون رو پس می فرستین؟!

عمو طاهر از جاش بلند شد و گفت:

- تیمور خان اصلاً کی به شما اجازه ی حرف زدن و پا درمیونی رو داده؟ شما جز شوهر



خاله ی روناک چیکارشی که برایش تصمیم می گیری؟

عمو تیمور همونطور که نشسته بود، گفت:

- آقای دماوندی لطفا آروم باشید. بنده همون اول مجلس هم گفتم که خود سمیه خانم و روناک اجازه دادن. بنده جای هیچکس تصمیم نگرفتم و از طرف این دو، نماینده شدم!

دعوا داشت بالا می گرفت و بیشتر به مامان چسپیده بودم، مادر بدبختم رنگ به رخسار نداشت و زیر لب صلوات می فرستاد.

نگاهی به فرخ انداختم، تو چشم هاش دریایی از خون در حال خروشان شدن بود، باورش نمی شد اینطور رو دست خورده و همه چیز برایش تموم شده است.

عمو با صدای بلندتری فریاد زد:

- ساکت شو بینم. فکر کردی رفتی آمریکا، اصل و نصب پیدا کردی؟ هر کی ندونه

من می دونم که یه روزنامه فروش بدبخت و پاپتی تو خیابون ژاله بودی!

عمو تیمور هم بلند شد و آروم اما کاملا محکم و جدی جواب داد:

- همه می دونن آقا طاهر. من همیشه به چیزی که بودم افتخار می کنم و برای بچه هام

تعریف کردم. من با زور بازو و همت خودم به اینجایی که هستم رسیدم و مثل خیلی

های دیگه پدر و اجداد خانزاده ای نداشتم که با زور رو سر فقرا، ازشون کار بکشم و

یا زمین هاشون بردارم که پولدار بشم!

بین دعوای زنعمو با مامان و خاله، بین دعوای عمو تیمور و عمو طاهر، فرخ بی هوا به

سمتم که روی مبل نشسته بودم، یورش برد و منو به زمین انداخت. تا جایی که می

تونست مشت و لگد به تنم کوبید و وقتی عمو تیمور، البرز و کامران جلوش رو گرفتن

شروع به ناسزا گفتن و فحش به همه کس و کارم کرد.

همه جام درد می کرد، حتی به موهام هم رحم نکرد و خودم دیدم که تو مشتت، چقدر

تار موهام هست، موهایی که روزی می پرستیدش و نوازش می کرد!

احساس کردم نمی تونم بلند بشم. اومدم نفس بکشم اما با درد سوزناکی که تو دنده هام حس کردم، دادم به هوا رفت. مامان و کتایون کنارم نشستند و گریه می کردن، مامان زبونش به نفرین باز شد:

- الهی خیر نبینی فرخ. دستت بشکنه که به بچه ی یتیم هم رحم نکردی. خدا لعنتت کنه که از بچگی سنگ دل و بی رحم بودی!

زنعمو کنار شوهرش ایستاد و با وقاحت تمام گفت:

- حقش بود، باید بیشتر از اینهاهم کتک می خورد، اصلا باید زودتر از این فرخ ادبش می کرد که دم در نیاره. بذار عروسی کنن، خودم واسه پسرمد ادبش می کنم. آبت کم بود، دونت کم بود که اینجوری بی حیایی کردی و با آبرو پسرمد بازی کردی؟! نایی برای حرف زدن و تکون خوردن نداشتم. تو خودم جمع شده بودم و داشتم گریه می کردم.

فرخ که با حرف مامانش شیر شده بود، دوباره به سمتم اومد که کامران و البرز اجازه ندادن.

- کثافت مثل آدم میای سر سفره ی عقد یا امشب سر تو ببرم؟ معلوم نیست وقتی نبودم زیر کدوم چادر گوه کاری کردی که اینجوری آدم می فرستی و میگی نمی خوامت. تو رو آدم نکنم تخم بابام نیستم. پدرسگ هرزه، فکر کردی من بازیچه دست توام که الان فیلت یاد هندستون کرده؟!

و اینجا بود که دعوا شدت بیشتری گرفت، کامران یقه ی فرامرز رو گرفت و با عصبانیت تموم سرش داد کشید:

- تو غلط می کنی اسمی از بابای خدایا برزم می زنی، تو بی جا می کنی که این حرف ها به خواهر من می زنی کثافت!!

و اینجا بود که فرخ، از چشم کامران افتاد و برادرم تمام قد از خانواده اش دفاع کرد. دوباره دعوا و کتک کاری شد ولی اینبار بین کامران و فرخ. هر جور که بود بلند شدم

و انرژیم رو جمع کردم و فریاد زدم، با تمام وجودم فریاد زدم و با تمام نفرتی که تو طول هجده سال تو دلم جمع شده بود، حرف زدم!

- برید گمشید از خونمون بیرون. نمی خواست، هیچوقت نمی خواستمت، هیچوقت دوستت نداشتیم؛ اصلا هر وقت می دیدمت حالم بد می شد و چندشم می شد. برو گمشو بیرون، از همتون متنفرم که زندگی و بچگیم رو ازم گرفتین، از همتون بدم میاد که هجده سال سرم زور و اجبار آوردین. ولی دیگه بسه، دیگه سکوت نمی کنم. فکر کردین من روناکی هستم که تو سری بخورم و دم نزنم؟ نه، همچین فکرهایی نکنید. آهای عمو و زنعمو که اینهمه فرخ فرخ می کردین، می دونستین شاه پسر تون افیونی از آب در اومده و تریاکیه؟ می دونستین که به خرد و درشت رحم نداره و هر کی جلوش باشه از پا در میاره؟ من بمیرم زن پسر تون نمیشم، اگه قرار باشه سرم ببرین من تو حجله ی فرخ نمیرم. (آخرین تیرم شلیک کردم) برو بمیر، برو از خونمون بیرون که هیچوقت برنگردی، برو گمشو بیرون!

زنعمو خنده ی بلندی سر داد و با نفرت گفت:

- بی بند و باری خودت رو پای پسر من ننویس گیس بریده. اگه لیاقت پسر رو نداری بهش وصله نچسبون، افیونی جد و آباد مادرت هست نه پسر من. ای خدا، از اولشم می دونستم تو پسر رو گول می زنی و بدبختش می کنی!

- حق نداری در مورد خانواده مادری حرفی بزنی که دفعه بعد بهتون رحم نمی کنم. چرا از خان پسر تون نمی پرسید؟ چرا نمی پرسید که من دارم راست می گم یا دروغ؟ عمو نگاهی به فرخ انداخت و فرخ که کمی دست و پاش رو گم کرده بود گفت:

- داره غلط زیادی می کنه. آخه به سر و شکل من می خوره که تریاکی باشم؟ به یه ارتشبد می خوره که پای وافور بشینه آخه؟! ولی عمو و زنعمو با نگاه دقیقی که بهش انداختن سکوت معناداری اختیار کردن. دندون های فرخ از دو سه سال پیش خیلی داغون و زرد شده بود، صورتی که از سن

واقعیش خیلی پیرتر نشون می داد.

مامان گفت:

- آقا طاهر این نومزدی دیگه تموم شده است، خودتون هم بهتر می دونید!

عمو با خشم جواب داد:

- مگه شهر هرته که هر وقت دلتون بخواد بگید تمومه؟ بذارید رضای خدایامرز تو

قبرش بعد از دو سال آروم بگیره بعد در نبودش با بقیه بازی کنید و ذاتتون رو نشون

بدین. خیلی به رضا گفتم با این خانواده وصلت نکن، دهقان رو چه به بچه ی خان؟!

گوش نکرد که نکرد. نیست بیینه چطور دخترش و زنش دارن داداشش رو از خونه ای

که خودش بهشون داده پرت می کنن بیرون!

کامران که حسابی به غرورش برخورد کرده بود گفت:

- خان عمو، بچه دهقان و پدر و مادر مرده بهتر از بچه ی خان بودنی هست که جز بد و

بیراه و کتک چیزی واسه بچه های برادرش نداره. خیالتون تخت باشه، دندم نرم

خودم خرج ننه و خواهرام در میارم، دیگه مدرسه نمیروم و کار می کنم. خونه ای که با

منت و صدقه بهمون دادین رو هم زود خالی می کنیم. حالا به حرمت نون نمکی که

باهم خوردیم، چند وقت فرصت بدین تا کلید خونتون رو پس بفرستیم. حالام زحمت

رو کم کنید و علی یارتون!

فرخ تنه ی محکمی به کامران زد و با نگاه بد و تحقیرانه بهش گفت:

- تو خر کی باشی؟ از کی تا حالا غیرتت گل کرده و می خوای کار کنی؟ می خوای

ببرمت یه جا آدمت کنن؟ تو کره خر به چه حقی با آقا جونم اینطور حرف می زنی؟!

دوباره سرش داد کشیدم و گفتم:

- دست به کامران بزنی خونت رو می ریزم، خودم می کشمت فرخ. گفتم گم بشید از

خونمون برید!

خاله هم که حسابی بهش برخورد کرده بود، پشت مامان در اومد و در برابر بددهنی های

زنعمو ازش دفاع کرد. همینطور هم عمو تیمور و البرز اجازه ندادن فرخ به کامران دست بزنه.

با داد و هوار آخر از خونمون رفتن، ولی تهدیدهاشون هنوز ادامه داشت. باورم نمی شد که اینطور بد همه چیز روشن شد. دیگه هیچ پلی برای برگشتن و فراموش کردن وجود نداشت. تمام احترام و حرمت ها شکسته شده بود، دیگه حتی رابطه خونی هم باعث نمی شد با خانواده پدری مخصوصا خانواده ی عمو درست و مثل سابق بشیم. اونها همیشه جایی کم می آوردن مردم رو مورد تمسخر می گرفتن و از اصل و پیشینه ی گرانبهاشون برای سرکوفت زدن و تحقیر بقیه استفاده می کردن. اگه دیگه حرفی برای گفتن نداشتن، شروع به فحش و ناسزاگویی می کردن. اونها اصلا آدم های متمدن و ریشه داری نبودن، فقط پولدار و ثروتمند بودن!

قطعا اگه بابا زنده بود و این برخورد برادر و زن برادرش رو می دید، مثل پسرش کامران برای حمایت و دفاع از خانواده اش از همه چیز می گذشت و اجازه ی بی احترامی و دست درازی رو نمی داد.

با کمک خاله و کتابیون به اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم. اینقدر درد در پهلو و قفسه ی سینه داشتم که نمی تونستم نفس بکشم. مامان حوله ی گرم گذاشت روی دنده ام و اشک می ریخت، فرخ با پاهای سنگین و قدرتمندش به جون پهلو و دنده هام افتاده بود؛ همون سه چهار لگد هم کافی بود که من از پا در پیام. عمو تیمور با در زدن داخل اتاق شد.

- حالت چطوره روناک؟

به زور جواب دادم:

- خوبم. کمی نفس کشیدن برام سخته!

- بریم مریض خونه؟

- نه، نه. خوب میشم عمو!

عمو تیمور رو به مامان و خاله کرد و گفت:

- به نظر من این خانواده کینه ای تر از چیزی هستن که ما فکرش رو می کردیم. تصور

می کردم که کمی منطقی تر برخورد کنن و اینطور به همه چیز پشت پا نزنن ولی

نشد. فعلا صلاح نیست روناک از خونه بیرون بره و باید خیلی مراقب خودتون باشید.

از فرخی که من دیدم هیچ چیزی بعید نیست!

خاله که کلافه و ناراحت بود، گفت:

- غلط می کنه. مگه این مملکت قانون نداره که اون هر کار دلش بخواد انجام بده؟ اصلا

به خان داداش زنگ می زنم که بیاد!

عمو تیمور پوزخندی زد و گفت:

- سیمین، برادرت رییس شهربانی محله شون هست، فرخ یه ارتشی و بالا مرتبه؛ تو

داری قدرت اینهارو باهم مقایسه می کنی؟!

خاله کلافه تر پرسید:

- پس میگی چیکار کنیم؟ بین چه بلایی سر روناک آورده! تو چهار شب دو بار هر کی

تونست این بیچاره رو به باد کتک و لگد گرفته. ناسلامتی روناک قراره بشه عروسمون

تیمور، چطور می تونیم بینیم یکی مثل اون فرخ بد ذات این بلارو سرش بیاره؟ اصلا

الانا دیگه فرامرز می رسه، روناک رو تو این وضعیت ببینه یا خودش رو به کشتن میده

یا فرخ رو!

مامان با ترس گفت:

- تو رو خدا به فرامرز دیگه هیچی نگید. هنوز آتیش این معرکه نخوابیده، یه آتیش

دیگه ای بلند میشه و دامن هممون رو می سوزونه!

عمو تیمور، مامان و خاله رو به آرامش دعوت کرد و گفت:

- من با فرامرز حرف می زنم، شما نگران نباشید. فکر کنم باید زودتر قال قضیه رو

بکنیم!

مامان پرسید:

- یعنی چی؟

- اتفاق های خوبی رو تصور نمی کنم. به نظرم باید زودتر عقد بین فرامرز و روناک

خونده بشه که فرخ دیگه نتونه کاری کنه!

مامان گفت:

- یعنی به این سرعت و بدون هیچ جشن و مراسمی دخترم رو عروسی کنم؟ بقیه

نمیگن چیشد یهو نومزدیش بهم زد و سریع با پسر خاله اش عروسی کرد؟ بعد زبونم

لال نمیگن عیبی رو دخترم گذاشتن که ما اینجوری دخترمون رو شوهر دادیم؟

خاله هم حرف مامان رو تایید کرد و گفت:

- تیمور درسته که همه چیز یهویی پیش اومده و اونها مخالفن، ولی ما که نباید بخاطر

اونها یواشکی اینهارو عقد کنیم!

عمو تیمور که کمی عصبی شده بود، گفت:

- ای وای از دست شما زن ها. میشه اینقدر واسه خودتون نبرین و ندوزین؟ کی گفته

که باید تو خفا و بدون مراسمی اینارو به عقد هم دربیاریم؟ منظور من این که نمی

تونیم یک ماه دیگه صبر کنیم که همه چیز رو محیا کنیم. سیمین انگار یادت رفته که

واسه ده روز دیگه بلیط گرفتیم و نمی تونیم لغوش کنیم، بعدشم باید سریعا برگردیم

آمریکا. من کار دارم، البرز کالجش هست، انگار فراموش کردی که اونجا خونه زندگی

داری!!

- نه یادم نرفته ولی پس فرامرز و روناک چی میشن؟

- چی بشن؟ قبل از رفتن، براشون عروسی می گیریم. حالا از خانواده پدریشون نیان

ولی خانواده مادری و فامیل های دور که زیاد هستن، فامیل های منم که خودتون بهتر

می دونید چقدر زیادن؛ شما اصلا نگران مراسم نباشید. بعد از عروسی من و تو و البرز

بر می گردیم و فرامرز و روناک چند وقتی تهران می مونن تا کارهای ویزا و اقامت

روناک درست بشه و باهم بیان. من و فرامرز راجع به همه ی اینها باهم حرف زدیم! مامان با ناباوری گفت:

- یعنی می خواید روناک رو با خودتون ببرید آمریکا؟ پس ما چیکار کنیم؟!

- نگران نباش سمیه. توام مثل خواهرمی و روناکم دیگه دخترمون محسوب میشه. ما نمی داریم ذره ای ناراحتی و غصه ای تو دلش راه پیدا کنه، به شرافتم قسم. اصلا شاید بتونیم که بعد از روناک شمارو هم به آمریکا، پیش خودمون بیاریم. من دوست زیاد دارم که بهمون کمک کنن. کتابیون و کامران باید مثل البرز بهترین مدرسه و دانشگاه ها برن. شما که اینجا دیگه کسی رو ندارید جز یه داداش که ماهی یکی دو بار همدیگه رو می بینید. بعدشم از کجا معلوم بعد از این که روناک به آمریکا اومد، فرخ دست از سر شما برداره و اذیتتون نکنه؟ شما اینجا دیگه نه کاری دارید و نه دلیلی برای موندن! مامان که حرف های عمو تیمور رو منطقی می دونست فقط گفت:

- ان شالله که خیره. من فقط می خوام روناک از اینجا دور بشه که فرخ عذابش نده، دخترم خیلی سختی کشیده. حالا ما فکری به حال خودمون می کنیم!

فقط شنونده بودم و حتی قدرت تنفس درست رو هم نداشتم. کم کم اتاق رو خالی کردن و کتابیون ازم مراقبت می کرد و قربون صدقه ام می رفت، تحمل دیدن خواهرش تو این وضعیت دردناک رو نداشت. البرز هم احساساتی شده بود و می گفت که آخر انتقام منو از فرخ می گیره!

وقتی کامران به داخل اتاق اومد دیگه کسی پیشم نبود. کنارم نشست و با همون جدیتش پرسید:

- حالت چطوره روناک؟

لبخندی زدم و گفتم:

- شرمندتم داداش. بخاطر من با فرخ در افتادی و دعوا...

حرفم رو قطع کرد و گفت:



- حرفش رو نزن. من اجازه نمیدم کسی به خانواده ام آسیب بزنه و خواهرام رو اذیت کنه، حالا اون هر خری که می خواد باشه. براش دارم، جلوی مامان و خاله حرفی بهش نزدم ولی براش دارم. ببین که کی گفتم، بلایی سرش میارم که تو خوابشم ندیده باشه! دستم رو بلند کردم و روی کبودی گونه اش کشیدم. از درد صورتش رو عقب برد... دلم براش کباب شده بود، چهره ی تازه به بلوغ رسیده ی برادرم رو اون بی رحم نابود کرده بود.

- خیلی درد داری؟ دورت بگردم که بخاطر من این بلا سرت اومد!  
با غرور دوران نوجوونیش گفت:

- درد نمی کنه، اینها برای یه مرد عادیه. مرد به غیرت و مراقبت از خانوادش مرد میشه!

- تو در حق ما هم برادری کردی و هم پدری، بابا از بهشت بهت افتخار می کنه  
کامران!

کامران که رضایت خانواده اش رو در مورد خودش بدست آورده بود، سرشار از اعتماد بنفس و غرور شد.

همینطور باهم حرف می زدیم که فرامرز با اجازه گرفتن داخل شد. کامران بلند شد و گفت:

- استراحت کن!

- چشم.

با فرامرز رو به رو شد و یهو اونو بغل گرفت، ازش طلب بخشش کرد و گفت که حلالش کنه، بچگی کرده!

فرامرز مردتر و مهربون تر از تمام کینه ها و انتقام ها بود. پیشونی کامران رو بوسید و بهش گفت: اگه خودش هم بود همین کار رو می کرد و اجازه نمی داد کسی به خواهرش نزدیک بشه.

در اتاق بسته بود و کسی برای مراقبت نه داخل اومد و نه سر زد.  
مشخص بود قبل از این که پیشم بیاد، حسابی مامان، خاله و عمو باهاش صحبت کردن  
و اتفاقات رو بهش شرح دادن. عصبانی بود ولی خودش رو کنترل می کرد.  
با مهربونی دستی روی صورتم کشید و موهای پریشون شده ام رو مرتب کرد.

- خوبی روناک من؟

لبخندی زدم و گفتم:

- الان که تو اومدی و دیدمت آره خوبم عزیزم. کی اومدی؟

- حدودا نیم ساعتی میشه. بهم گفتن که چیشده، گفتن اون نامرد چیکارت کرده. حیف  
که خاله و مامان قسم دادن و گرنه آماده شدم که برم در خونشون و انتقامت رو ازش  
بگیرم.

- انتقاممون با وصلت و رو دست خوردن فرخ میشه انتقام. اون جز بد دهنی و

کتک کاری، چیز بیشتری نداره!

دستی روی دنده ام کشید و گفت:

- میای بریم بیمارستان؟ شاید آسیب دیده باشی!

- من بخاطر عشقمون جون هم میدم فرامرز. کمی درد دارم ولی مامان حوله گرم که

گذاشت دردم کمتر شد. جوشونده هم آورد و آرومتر شدم؛ نگران نباش عزیزم!

- دورت بگردم. تو خیلی بخاطر من و عشقمون زجر کشیدی و درد تحمل کردی،

شرمندت شدم؛ نمی دونم چطور جبران کنم!

تو چشم هاش اشک جمع شده بود، منم بغضم گرفتم؛ تحمل دیدن بغض و اشک مرد

زندگیم رو نداشتم.

دستش رو گرفتم و گفتم:

- فرامرز، گریه نکن که من میشکنم. همه ی اینها فدای یه تار موت. اینهاهم می گذره

و من و تو کنار همدیگه زندگی قشنگی رو شروع می کنیم!

دست نوازشش رو دوباره روی صورت‌م کشید و با محبتی که از چشم‌هاش می‌بارید، بهم نگاه کرد.

- همه این سختی‌ها رو جبران می‌کنم روناکم. تا عمر دارم نوکریت می‌کنم، تو بخاطر من جلوی همه ایستادی و تموم این سختی‌ها رو به جونت خریدی. حتی تاوانشم پس دادی، پیش خانواده ات آبروت رفت و سرکوفت شدی؛ حالا هم قراره که پیش کل فامیل و در همسایه سرت رو بندازی پایین و حرف‌ها و طعنه‌هاشون رو تحمل کنی دورت بگردم. تو مظلوم‌ترین و باوفاترین دختری هستی که تو این دنیا وجود داری. من قدر تو رو می‌دونم و می‌پرستم. بهت قول میدم که هیچوقت رهاش نکنم و این سختی‌ها رو باهم می‌گذرونیم، تهش خوشبختی منتظرمون هست و مارو صدا میزنه! همیشه حرف‌هاش آروم می‌کرد، اون اهل اغراق و دروغ نبود، هر چی می‌گفت راست و درست بود.

- وقتی تو کنارمی من از هیچ طوفان و جنگی نمی‌ترسم. وقتی که خانواده هامون هم کاملاً راضی هستن دیگه از مخالفت بقیه نمی‌ترسم. تازه نفس راحتی کشیدم که این نشونی که بیشتر برام مثل قفس بود از دستم در آوردم و تحویلشون دادم. دیگه خیالم راحت‌تره و عذاب وجدانی ندارم. ذات‌کشیف و بی‌رحمی فرخ هم برای همه روشن شد، حتی کامران هم جلوش ایستاد و ازم دفاع کرد!

- کامران پسر با غیرت و خانواده دوستیه. همین که دیگه تو بند اون‌ها نیستی خوبه! کم‌کم حرف‌هاشون رنگ غم رو از خودش دور کرد و حرف از آینده‌ی نزدیک و وصالمون می‌زدیم. اینقدر در کنار فرامرز در آرامش و لذت بودم که تمام دردم و اتفاقات ترسناک رو فراموش کرده بودم.

دیر وقت شده بود و خوشایند نبود من و اون این همه مدت، تنهایی تو اتاق باشیم.

- خوب بخوابی روناکم، روناک مهربونم!

لبخندی زدم و گفتم:

- توام همینطور فرامرز. شبت بخیر!

روی صورتتم خم شد و پیشونیم رو بوسید، تمام تن و روحم گُر گرفت، مثل نوزادی که تازه به دنیا اومده، گرم گرم شدم.

با تعجب بهش نگاه کردم و خودش به حرف اومد.

- گفته بودی تا وقتی نشون اونی و کسی چیزی نمی دونه نباید به هم نزدیک بشیم،

ولی از امشب دیگه به هیچکس به جز خودم تعهد نداری عشقم!

و منو با بوسه ای که بهم زد، تنهام گذاشت. چقدر زیبا بود، اولین بوسه ی عشق روی

پیشونی به نشونه ی عزیز بودن باشه!

با هر مکافاتی که بود شب رو خوابیدم.

با صبح بیدار شدن همانا، زنگ زدن و اومدن فامیل به خونمون همانا. می خواستن که

باهام حرف بزنن و منو راضی کنن که سر عقل پیام ولی مامان بهشون اجازه نمی داد و

کلی از خانواده عمو و فرخ گله کرد. گله کرد که فرخ چطور منو به باد کتک گرفت و

بهم آسیب رسونده.

مامان هم قدرت و شجاعتی گرفته بود که تو سی و پنج سال زندگیش اون رو ازش

ربوده بودن و در برابرشون همیشه تسلیم بود، اینبار برای دخترش کوتاه نمی اومد و

اجازه نداد کسی دیگه بهش آسیب بزنه و مجبورش کنه کاری که نمی خواد رو انجام

بده.

فتانه هم پیشم اومد و گفت که صدای دعواتون تا تو خونه ی ماهم رسیده و همه محل

فهمیدن.

- روناک یعنی دیگه همه چیز بین تو و فرخ تموم شده؟

- آره. واسه همیشه آزاد شدم فتانه!

خندید و با حالت مسخره ای گفت:

- آره ولی به جاش خوب کتک خوردیا!

تا خندیدم، دنده هام درد گرفت. از درد صورتم جمع شد ولی به خودم اومدم و به آرومی گفتم:

- آره، ولی این درد خوب میشه اما ممکن بود تسلیم می شدم هیچوقت اون درد و عذاب تمومی نداشته باشه!

- آره درست میگی. وای نمی دونی که چقدر خانم جونم و آقاجون هی سوال پیچم

کردن که پیشده، چرا این دو خانواده دارن اینطور باهم دعوا می کنن؛ مگه عروسیشون نزدیک نیست؟ ولی من خودمو به نادونی زدم و گفتم از چیزی خبر ندارم. ولی با فحش و تهدیدهایی که فرخ گفت و ما تو حیاط شنیدیم، آقاجون و خانم جونم کلی لعنت و نفرینش کردن که چقدر بد دهنه و دلشون به حال تو سوخت که قراره به عمر کنار همچین آدمی زندگی کنی. کسی که بره تو ارتش همین میشه! کمی اخم کردم و گفتم:

- فتانه آخه چه ربطی داره؟ فرخ از بچگیش همینطور بوده. حالا تو و خانوادت از این ارتشی ها خوشتون نیاد همه چیز رو که نباید بهم وصله بزیند!  
- باشه نمی خواد به خودت فشار بیاری!

فتانه تا قبل از اذان مغرب که باباش به خونه بر می گشت، پیشم موند و با حرف و تعریف هاش روحیه ام شاد شد و برای چند ساعت غصه های عالم رو فراموش کردم. دیگه اهالی خونه هم با من و فرامرز خوب شدن و حتی بیشتر از قبل حواسشون بهمون بود و محبت می کردن. مخصوصا مامان که می دونست قراره چند وقت دیگه به غربت سفر کنم و با هزاران کیلومتر فاصله از هم، به ادامه ی زندگیمون پردازیم.  
یه روز دیگه هم گذشت و اوضاع داشت بدتر و بدتر میشد، تا جایی که پدر بزرگ هم به خونمون اومد تا اوضاع رو تو دست بگیره و منو سر عقل بیاره.

حالم بهتر شده بود ولی هنوز درد داشتم و نمی تونستم درست راه برم و بشینم. بعد از ناهار، هر کی جایی رو برای خودش اختیار کرده بود و استراحت می کرد. پدر

بزرگ هم طبق عادت همیشه، بعد از ناهار کمی می خوابید.

با فرامرز داشتم صحبت می کردم و برای ازدواجمون برنامه ریزی می کردیم که صدای آیفون بلند شد. فرامرز جواب داد و در رو باز کرد.

- کی بود عزیزم؟!

- گفت خانم ملکی هستم برای تدریس زبان اومدم!

با تعجب پرسیدم:

- چی؟ ای وای... اصلا اینو فراموش کرده بودم که. الان چیکار کنم؟! چون حساب و

کتابش با فرخ هست و بهتره که بهش بگم دیگه نیاد!

- تا داخل نیومده برو تو اتاق خواب مامانت دراز بکش، بهش میگم که حالت زیاد

خوب نیست!

داخل اتاق مامان شدم، مامان تو اتاق خاله و گرم صحبت بودن، شاید هم به خواب رفته

بودن.

دراز کشیدم و منتظر خانم ملکی شدم.

در باز شد و با راهنمایی و تعارف فرامرز داخل اتاق شد. فرامرز هم مارو تنها گذاشت.

از زیر پتو خودم رو بیرون کشیدم و به حالت نشسته سعی در بلند شدن داشتم که

خانم ملکی خودش رو بهم رسوند و با تعجب گفت:

- دراز بکش عزیزم. چیشده روناک؟ این آقایی که در رو برام باز کرد گفت از پله ها

افتادی و دنده ات آسیب دیده!

- آره دنده هام درد می کنه و استراحت می کنم. ببخشید من واقعا حواسم نبود که

بهتون خبر بدم و بگم که امروز تشریف نیارید!

- مشکلی نیست. حالا تا اینجا اومدم دیگه عیادت شده. رفتی مریض خونه؟

- نه چون می دونم خیلی مسئله ی حادی نیست. راستی خانم ملکی می خواستم به

اطلاعتون برسونم که دیگه به زحمت نیوفتین و این آخرین جلسه ی درسیمون باشه؛

هر چند که نمی توانم مثل باقی روزها شاگردی کنم و شرایطم رو خودتون بهتر می بینید.

- چرا؟ چیزی شده؟

منتظر جوابم نموند و با چند لحظه فکر کردن، خودش جواب داد:

- آهان. بخاطر عروسیتون هست عزیزم؟ مبارکه، از آقا فرخ شنیدم. تو شاگرد خیلی خوبی بودی و زود یاد گرفتی، مطمئنم که رو سفیدم می کنی و از پس چالش هایی که برات پیش بیاد به راحتی برمیای. ان شاءالله که کنار همدیگه خوشبخت باشید! بی اعتنا به حرف هاش گفتم:

- از حق الزحمتون چقدر دیگه مونده که پرداخت کنم؟!

- من و آقا فرخ باهم حساب و کتاب داریم عزیزم تو نگران نباش. از سر صدقه سری فرخ خان ما صاحب همه چیز شدیم!

کمی گذشت و فرامرز با ظرف میوه و جوشونده برای من، به اتاق اومد. ظرف میوه رو جلوی خانم ملکی گذاشت و زیر سرم رو گرفت و آرام بلندم کرد.

- بیا بخور عزیزم تا درد به سراغت نیاد!

بین تعجب و حیرت زیاد خانم ملکی، جوشونده ای که فرامرز آورده بود خوردم و گفتم:

- مرسی عزیزم. دستت درد نکنه!

و فرامرز از اتاق بیرون رفت.

خانم ملکی با تعجب پرسید:

- این کی بود روناک جان؟

- پسر خاله ام بودن، از آمریکا اومدن. قبلا که شما می اومدین زیاد نمی دیدینشون چون خونه نبودن!

خانم ملکی با حالت خاصی اوهومی گفت و به فکر فرو رفت. کمی دیگه هم موند و چند

سوال راجع به خانواده خاله ام پرسید و برای همیشه باهم خداحافظی کردیم. ازش بابت تمام وقت و انرژی که برام صرف کرده بود تشکر کردم و اون هم ازم تعریف کرد و آرزوی خوشبختی!

\*\*\*\*

دیگه من و فرامرز با وجود پدربزرگ نمی تونستیم راحت با هم حرف بزنینم ولی انگار یه شک هایی برد، به قول معروف موهاش رو که تو آسیاب سفید نکرده بود. با این که آدم سنتی بود اما با تحمل زیاد و در زمان مناسب اگه قرار بود حرفی بزنه یا کاری رو انجام بده، عمل می کرد. چون کسی جرات اطاعت نکردن رو نداشت، هیچوقت با زورگویی و فشار خواسته هاش رو پیش نمی برد. یه روز کنارش نشستیم و باهم حرف زدیم.

- تو خیلی شبیه بابات هستی روناک. دقیقا همینطور لجباز و شجاع بود، اگه چیزی رو با تمام وجودش می خواست تا بدستش نمی آورد دست بردار نبود. ولی باباجان هر چیزی رسمی داره، قانونی داره، قرار نیست که تا دلمون چیزی رو بگه ما بهش بگیم چشم. یه دل و هزار سودا؛ بعضی اوقات باید به دلت پشت کنی تا عاقبت بخیر بشی وگرنه روز به روز بیشتر بلا سرت میاد و بد میبینی! سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- درست می فرمایید پدربزرگ. ولی اگه شماهم توجه کنید، می بینید که من و فرخ اصلا به درد هم نمی خوریم و دیگه همه چیز تموم شده است! تابی به سیبیل پر پشت و بلندش داد و گفت:

- بعضی اوقات آدم تو دریا می پره به این امید که شناگر ماهری هست و از غرق شدن نمی ترسه ولی نمی دونه که دریا چه بازی هایی سر آدم ها در میاره. دریا اگه بخواد به



راحتی ماهرترین شناگرهارو هم تو خودش می بلعه. دخترم، برو سر خونه و زندگیت، این آتیش رو فقط تو می تونی خاموش کنی. من دستت می گیرم و دهن هر کی بخواد به ناحق پشت سر نوه ام حرفی بزنه رو می دوزم. من تموم این ناراحتی و کینه هارو حلش می کنم. فرخ اگه بد دهنی می کنه، اگه گه گذاری دستی بلند می کنه یا زود عصبانی میشه تو باید رگ خوابش دستت بیاد و رامش کنی. اگه دل یه مرد رو به دست بیاری دیگه هر چی بخوای برات فراهم می کنه. این دعواها و ناراحتی ها واسه هر زن و شوهری پیش میاد ولی باباجان نباید حلقه رو پس بفرستی و بگی که دیگه همه چیز تموم، اونم دم عروسیتون!

متوجه شدم که همه چیز رو به پدربزرگ نگفتن و اون از وحشیگری و پست بودن فرخ چیزی نمی دونه ولی زشت بود که بخوام باهاش دهن به دهن بشم و حاضر جوابی کنم.

- پدربزرگ، کاش همش همینی بود که شما گفتین اما اختلاف و سرناسازگاری من و فرخ خیلی بیشتر از اینهاست. من خیلی تلاش کردم که همه ی این مشکلات رو بپذیرم و با فرخ باشم ولی آخرش نشد!

- من فرخ رو آدم می کنم. کسی نمی تونه رو حرف من حرف بزنه. ادبش می کنم و تحویلت میدم ولی توام باید یاد بگیری که نباید رو حرف شوهرت حرفی بزنی و دمپرش بشی. تو دختر بزرگ و صبوری هستی، می تونی فرخ رو تو مشتت بگیری و با وجود یه کاکل پسر که واسش بیاری دیگه قبله اش تو میشی!

می دونستم که بابابزرگ داره غیر مستقیم بهم دستور میده که به فرخ برگردم و داره رامم می کنه، بخاطر همین چونه زدن رو بی فایده می دونستم و با جواب های کوتاه و غیرمستقیم سعی کردم که این بحث فعلا تموم بشه.

مامان کلید اتاقم رو بهم پس داده بود ولی کتابون رو پیشیم فرستاد که تنها نباشم. دوست نداشت هیچ اتفاقی پیش بیاد و منم حرفی نزدم.

خیلی وقت بود که با فرامرز تنهایی سر نکرده و دل‌تنگ ابراز عشقش بودم ولی نمی شد و باید صبرم رو بیشتر می کردم. فرخ دو، سه بار به خونمون اومد که کامران اجازه نداد بهم نزدیک بشه. هممون رو تهدید کرد و گفته بود اگه این وصلت سر نگیره خونه رو رو سرتون خراب می کنم و هر کی داخله به درک می فرستم. آخرین زور و قدرت فرخ، تهدید بود!

عمو و عمه ها هم پدربزرگ رو فرستاده بودن که این اختلافات و آتیشی که بین دو خانواده شدت گرفته، فروکش کنه و من سر عقل بیام. شاید اونهام از کینه ای بودن فرخ ترس داشتن و می خواستن که در صلح و آرامش همه چیز حل بشه تا قبل از این که یکی این وسط بسوزه. انگار هنوز باور نکرده بودن که برای من، فرخ تمام شده و زمین به آسمون، آسمون به زمین بیاد نظر من تغییری نمی کنه!

باید اونقدر خودم رو محکم نشون می دادم که باورشون می شد و دست از تلاش بر می داشتن. حتی شیرین، خواهر فرخ هم اومد و هم گله کرد و هم نصیحت، حتی تهدیدهای فرخ رو بازگو کرد و از عواقب این کار منو خواست بترسونه که با پوزخندی که تحویلش دادم، شیرفهم شد من روناکی نیستم که با این بادها بلرزم و تن به ذلت بدم.

گذشت تا یه شب حدودا ساعت یازده شب که بارون و باد تند و سردی هم راه افتاده بود، آیفون به صدا در اومد. کتایون جواب داد و گفت که فرخ هست. پدربزرگ اجازه ی باز کردن در رو صادر کرد.

کنار پدربزرگ ایستادم و منتظر فرخ، ولی نیومد. صداش از داخل حیاط به گوش هممون رسید.

- روناک بیا بیرون، بیا بیرون که دیگه پام رو تو اون نجس خونه نمی ذارم!  
مضطرب شدم و به فرامرز نگاه کردم، فرامرز خواست بره و جوابش رو بده ولی عمو مانعش شد.

- هی حیوون، مگه با تو نیستم؟ میگم بیا بیرون نترس، نترس بلایی سرت نمیارم. بیا بیرون که اگه پیام داخل خودت رو از الان باید مرده بدونی!  
قلبم اونقدر تند تند میزد که احساس کردم می خواد از داخل دهنم به بیرون پرت بشه.

پدر بزرگ با عصا و لنگ لنگان به سمت در خروجی رفت. از پشت پنجره به فرخ نگاه کردم که از شدت بارون کاملا خیس شده بود.

- چته فرخ؟ همه ی محله رو خبر کردی. بیا داخل باهم حرف می زنیم!

از حالت و لحنش مشخص بود که مست کرده بود. خنده ای سر داد و با تمسخر گفت:

- پدربزرگ، بزرگ خاندان دماوندی چیو می خواد حل کنی؟ دامن کثیف و سیاه دختر

پسرت یا شیره مالیدن به سر کچل من؟!

صدای بارون خیلی زیاد بود، رعد و برق های تند و نهیب طوری می زد و باعث شده بود که پدربزرگ برای این که صدایش به گوش فرخ که وسط حیاط با حالت نامتعادلی بود برسه، فشار بیشتری به جنجره اش بیاره.

- داری چی میگی؟ کدوم لکه ی ننگ؟ تو داری در مورد روناک که از بدو تولدش

نوزدت بود حرف می زنی پسر. اینقدر دهنتم رو برای این چرندیات باز نکن!

فرخ با حالت درمونده تر از قبل خندید و گفت:

- آره. دارم در مورد کسی حرف می زنم که فکر می کردم فقط منو می بینه و بهم

خیانت نمی کنه. فکر می کردم سرش جایی گرم نیست ولی خامی کردم، دست کم

گرفتمش که از دست دادمش. اون جلوی چشم خودم بهم خیانت کرد و من هالو

ندیدم. من اگه افیونی باشم، اگه هر گوهی بخورم ولی هیچوقت بهش خیانت نکردم،

به هیچ دختری نگاه نکردم. (داد زد) روناک!!!! چرا آخه؟! من چیم از این عوضی کمتر

بود که بهم خیانت کردی؟ اون چیکار کرد که دلت رو برد و من واست نکردم؟ لعنت

به من که اجازه دادم با پسر خالت زیر یه سقف باشید، نمی دونستم چه مار خوش خط

و خالیه، نمی دونستم وقتی نیستم داری بهم خیانت می کنی و قربون صدقه ی هم  
میرید. نمی دونستم که با این کره خر رو هم ریختین و بهم رو دست زدین. نمی  
دونستم که میاد زیر سرت رو میگیره و جوشونده می ذاره تو دهنه که حالت خوب  
بشه!

آه... پس خانم ملکی تو طول مدتی که می اومد، در واقع جاسوس و خبرچین فرخ  
بوده!

فرامرز خواست به حیاط بره و باهم دعوا کنن ولی جلوش رو گرفتم و از پشت پنجره  
به سمت در رفتم.

- کسی نیاد. خودم واسه همیشه تمومش می کنم (نگاهی به پدربزرگ انداختم و ادامه  
دادم) براتون کامل توضیح میدم!

زیر بارون رفتم و مقابل فرخ ایستادم. تو مستی، جعبه سیگارش رو از کتف بیرون آور  
و یه نخ بین لبش گذاشت. هر چی فندک زد روشن نشد. خنده ای سر داد و بهم نگاه  
انداخت.

- اومدی بالاخره؟ ببین این فندک هم دیگه با من راه نیاد و ساز خودش رو می زنه.  
وقتی تو جرات گرفتی و بهم خیانت کردی دیگه از این چه انتظاری دارم؟  
و فندک رو به زمین کوبید.

- چته فرخ؟ اومدی اینجا که چی بگی؟ چرا نمی خوای قبول کنی که دیگه هیچی بین  
من و تو وجود نداره؟!

اونقدر زار و درمونده بود که دیگه تهدید نمی کرد...

- چرا روناک؟ فقط بهم بگو چرا این کار رو باهام کردی؟ من چیم از این بی سر و پا  
کمتر بود که اونو انتخاب کردی؟

- حرف الکی نزن. به جای این که همیشه آدم هارو با تحقیر نام ببری، مثل آدم حرفت  
رو بزن. من خیلی وقته انتخابم رو کردم و بدون که نه به تو و نه هیچکس دیگه ای

خیانت نکردم. من هیچوقت دوستت نداشتم و تعهدی باهات نبستم که بعدا زیرش  
بزنم. من فقط مجبور به اطاعت بودم، همین. دیگه دست از سرم بردار و برو پی  
زندگیت، برای پسری مثل تو هزار تا دختر خوب و نجیب صف می کشن!  
نخ سیگار رو تو مشتتس مچاله کرد و گفت:

- ولی من بازم تو رو دیدم و تو رو خواستم، دقیقا بر خلاف تو که تا یکی از فرنگستون  
دیدي دلت لرزید و جلوی چشم بهم خیانت کردی!

منم کاملا خیس شده بودم و با باد سردی که می گذشت، تنم می لرزید. بی اعتنا به  
صدای خشمگین رعد و برق، با عصبانیت به فرخ گفتم:

- اینقدر اسم خیانت رو نیار. خودت رو شکست خورده و مال باخته نشون میدی که  
دلم برات بسوزه ولی بدون نه تنها دلم برات نمی سوزه، بلکه دلم می خواد زودتر از  
خونمون بری و دیگه هیچوقت همدیگه رو حتی تصادفی هم نبینیم. فرخ اگه وسط  
حیاط دریایی از خون راه بندازی و سرم رو ببری من بازم مال تو نمیشم و نظرم  
تغییری نمی کنه. من به خودم خیلی فرصت دادم که دوستت داشته باشم ولی نشد.  
حالا هم برو پی زندگیت پسر عمو!

یقه ام رو گرفت و تکونم داد ولی خودش بیشتر از من تکون خورد و نتونست زیاد به  
همون حالت بایسته. داد زد:

- لعنتی من دوستت دارم. هجده ساله دارم با اسم تو، عکس تو می خوابم و بیدار  
میشم. هر جا میرم عکست باهامه، هر جا رفتم تو رو با خودم بردم و تو رو نومزد و زن  
خودم معرفی کردم حالا بهم میگی برو پی زندگیت؟ روناک به خدایی که بالا سرمونه  
می کشمت اگه بخوای باهاش عروسی کنی. با لباس عروس می دزدمت و آتیشت می  
زنم!

اصلا با تهدیدی که کرد دلم تکون نخورد. خونسرد گفتم:

- من با فرامرز عروسی می کنم و توام هیچ غلطی نمی تونی بکنی!

چشم هاش رو بست و به حال تاسف خورد.

- چقدر احمقی، چقدر خری. تا الان بهت فرصت دادم ولی فکر کردی فرخ همیشه همینقدر آروم و مهربونه، اما کور خوندی. تو رو نمی کشم، اونو تیکه تیکه می کنم و تو کیسه می کنمش میندازم جلوی در حیاطتون اونوقت خودم براتون حمله می بندم! این رو که گفت، بلند بلند می خندید. اونقدر عصبانی و کلافه شده بودم که بی هوا به سمتش حمله بردم و به سر و سینه اش چنگ زدم. مشت زدم، سیلی زدم، فحش دادم، نفرینش کردم. اون حق نداشت در مورد فرامرز، تموم زندگیم اینطور با سنگ دلی و وحشیگری حرف بزنه. هر چی می زدمش انگار بیشتر لذت می برد و حریص تر درباره ی نقشه ی قتل فرامرز برام حرف می زد.

- آره بزن. خوشم میاد که نترسی، خوشم میاد که جسوری روناک. (بازو هام رو تو دستش گرفت و خون جلوی چشم هاش رو گرفته بود، حالتش تغییر کرد) فکر کردی می تونی با یه مامور ساواک این کار رو کنی؟ فکر می کنی می تونی سر مامور ساواک رو شیره بمالی و بری پی هرزگیت؟ بلایی سرش میارم که وقتی دیدیش خودت هم بمیری!

داشتم چی می شنیدم؟ مامور ساواک؟ فرخ، فرخ مامور ساواک بود!!؟  
من خودم لباس ارتشیش و درجه و مدال هاش رو دیده بودم، اصلا حکم هاش رو دیده بودم و تقدیرهایی که ازش شده بود!  
با تعجب زیاد پرسیدم:

- چی گفتی؟ تو چی هستی؟

با همون نگاه خونین و وحشیش گفت:

- آره درست شنیدی، مامور ساواکم. پدری ازتون درمیارم که به درد کفن و دفنم

نخورد!

انگشت اشاره اش رو به نشونه ی تهدید به سمتم تگون می داد...

- روناک این آخرین فرصتی هست که بهت میدم؛ به مادرت رحم کن، نذار یه داغ دیگه رو دلش بشینه. تا فردا اگه آدم نشدی یه گوشمالی به اون فرامرز نمک به حروم میدم، اگه بازم آدم نشدی و سر عقل نیومدی دیگه باید آخرین دیدارت رو باهاش داشته باشی، خودت می دونی باهات شوخی ندارم!

به جای اشک، خون تو چشم هام جایگزین شد، سرش داد کشیدم، از عمیق ترین دریچه ی وجودم نفرینش کردم و بهش گفتم ازش متنفرم. بهش گفتم بره گم بشه، من ازش نمی ترسم. داغ داشتتم رو، رو دلش می دارم. اون حرف و زور آخرش رو هم زد و رفت.

فرامرز کنارم اومد، رو زمین افتادم و گریه کردم. تحمل دیدن این همه بی رحمی و زورگویی رو نداشتم. نمی تونستم اینقدر تهدید بشنوم و حالم خراب نشه. نمی تونستم بینم فرخ نقشه ی قتل فرامرز رو می کشه و من دلم به آشوب نیوفته.

بغلم کرد و تو گوشم حرف های آرامش بخش تزریق می کرد. هر دو زیر بارون ایستاده بودیم، بارون هم مثل دل ما، حیرون بود. از صدای رعد و برق های نهیب و خوفناک نمی ترسیدم، از روزی که فرامرز رو دیگه نداشته باشم و فرخ عزرائیل عشقمون بشه می ترسیدم.

هیچوقت نمی تونست دست رد یا نرسیدن رو بپذیره، به هر زوری که بود به خواسته اش می رسید و ممکن بود هر کی جلوی راهش که هست رو از میدون به در کنه؛ حتی من، که ادعای عاشق بودنش رو داره!

بعد از این که لباس هام رو عوض کردم و با حوله موهام رو خشک کردم، تو نشیمن کنار اهالی خونه نشستیم که سخت در فکر فرو رفته بودن. پدربزرگ از عصبانیت تو خونه راه می رفت و با هر قدمی که بر می داشت، عصاش رو محکم به زمین می کوبید.

رو به من کرد و گفت:

- روناک درست شنیدم، فرخ مامور ساواک؟!

- بله پدر بزرگ. خودم هم باورم نمیشه!

- اون یه فرد نظامی و عالی رتبه هست، یه ارتشی رو چه به ساواک؟! شاید مست بوده و اینو گفته که تو رو بترسونه!

عمو تیمور پیش دستی کرد و گفت:

- آقای دماوندی بزرگ، حرف شما کاملا درسته ولی تا جایی که من تو این سیستم آشنا دارم و خودم به عنوان کارشناس سیاسی و روزنامه نگار مطلعم، مامورین ساواک از هر قشر تو جامعه تشکیل شدن؛ یعنی ممکنه یه نونوا، یه کارگر و حتی یه طبیب هم باشه. تو همین شهربانی و ارتش هم هستن کسانی که مامور ساواک هستن، البته با اسم مستعار!

پدر بزرگ روی مبل نشست و با خشم گفت:

- من ساواکی بودم یا باباش که این ساواکی شده؟ ما با افتخار می گفتیم پسر مون تو ارتش داره به میهن خدمت می کنه؛ نگو که اینها همش ظاهر قضیه بوده!

- پدر بزرگ، به قول قدیمی ها، آدم تو مستی حقیقت رو می گه. فرخ برای ترسوندن و تهدید من، نیاز نیست به دروغ بگه ساواکیه چون من خودم از نفوذ و قدرتش با خبر هستم، مهم تر از اون از بی رحمی و سنگ دلیش!

پدر بزرگ رو زمین تف کرد و گفت:

- تف بر حیات پسر که از فردا دیگه مردم هم باهامون سلام نمی کنن. آخه کی به تو نون حروم داد که تو اینجوری بی رحم و خیانتکار به مردم شدی؟ مگه نونت کم بود؟ اگه نونت کم بود، این همه ارث و میراث واسه کی گذاشتیم پس؟ اگه می خواستی به میهن و شاه خدمت کنی، همون ارتش هم از سرت زیادی بود. ملت از ساواک و ساواکی متنفرن و به خونشون تشنه هستن بعد اون پدر سوخته رفته مامور ساواک شده!



مامان لیوان آبی دست پدر بزرگ داد و گفت:

- اینقدر خون خودتون رو نخورید آقا جون. شما که واسه بچه هاتون و نوه ها چیزی کم و کاستی نداشتین!

لیوان آب رو محکم روی میز کوبید که میز خیس شد.

- آره عروسم از همین زورم می گیره که این پسر چی کم داشت رفت قاتل و شکنجه گر شده. من اصلا چیزهای خوبی راجع به ساواک نشنیدم. مردم هیچ دل خوشی ازشون ندارن!

عمو تیمور:

- متأسفانه همینی که شما میگرد هست. نیروهای ساواکی برای آموزش انواع شکنجه های سخت به اسراییل برده میشن و اونجا دیگه از آدمیت و انسانیت خارج میشن. ولی شما حرص نخورید، به نظرم آقا طاهر و مادرش هم از این موضوع اطلاعی ندارن! - خاک عالم بر سر پدر و مادرش که درست تربیتش نکردن. هر چی به طاهر گفتم گوش فرخ رو بگیر بذارش دم حجره مثل بهروز و خودت مرد بار بیاد و با جامعه آشنا بشه ولی گفت، بچه ام باید سواد مدرسه ای یاد بگیره و نمی برمش مکتب، می گفت بچه ام باید بره تو سیستم شاهنشاه؛ ای خاک عالم بر سرتون که هیچی از مردونگی و زندگی به بچتون یاد ندادین!

فرامرز اینبار به حرف اومد و در ادامه ی صحبت عمو تیمور گفت:

- به نظر من این ماموریت رفتن ها و بی خبر بودن هاهم حاکی از ساواکی بودنش هست. فقط مامورین امنیتی اینطور به مسافرت های کاری و سری میرن، حتی ممکنه تو خود تهران باشن ولی فقط بتونن تو خود سازمان ساواک چند روز بمونن و به کسی اطلاع نمیدن!

پدر بزرگ هر چی بیشتر از ساواک و کارهاشون می فهمید، لعنت بیشتری نثار عمو و فرخ می کرد.

اونقدر عصبانی بود که دیگه مطمئن شدم اگه خودم هم بخوام، منو به فرخ نمیده. از این بابت دلم قرص شد و خدارو شکر کردم که حقیقت و پلیدی های فرخ داشت برای همگان روشن می شد.

اون شب اصلا مناسب صحبت کردن راجع به من و فرامرز نبود. قرار شد که این موضوع برای همیشه تو همون خونه و قلب ها دفن بشه و به گوش هیچ کس حتی عمو و زنعمو هم نرسه. پدربزرگ با این که دیگه فرخ رو قبول نداشت اما می دونست اگه کسی باخبر بشه، حتما کل شهر خبردار میشن و یکی از فداییان اسلام فرخ رو تیربارون می کنه. همینطور هم شد و اون شب، این راز برای همیشه تو قلب هامون دفن شد. حتی من که همه چیز رو به فتانه می گفتم این مورد رو بهش نرسوندم چون می دونستم خانواده ی مذهبی و مخالف نظام دارن!

صبح تو اتاقم نشسته بودم و داشتم فکر می کردم. در اتاق به صدا در اومد و با بفرماییدی که گفتم، قامت فرامرز رو دیدم. از پشت صندلی بلند شدم و گفتم:

- صبح بخیر عزیزم!

- صبح بخیر خانم مهربونم. اجازه هست؟!

با دست به داخل اتاق راهنمایش کردم.

- تو اصلا به اجازه و در زدن نیازی نداری. تو هر وقت که بیای من با آغوش باز ازت استقبال می کنم!

داخل اتاق شد و در رو کاملا باز گذاشت، از این کارش خیلی خوشم اومد، چون می دونست ممکنه یهو کسی داخل اتاق بشه و فکر بد کنه.

روی تخت نشست و من هم صندلی رو چرخوندم و رو به روش نشستم.

- خب چیکار می کردی؟!

- هیچی. قلم دست گرفته بودم ولی اینقدر ذهنم مشغول بود که نمی تونستم چیزی

بنویسم!

- مشغول چی؟

- خودت که بهتر می دونی. واقعا تو این دو، سه هفته به اندازه ی کل زندگیم اتفاق جدید و عجیب و غریب دیدم. این که اصلا فکر نمی کردم فرخ اینقدر آدم بدی باشه و حتی مامور ساواک شده باشه!

- بهش فکر نکن. خویش این که همه شناختنش و دیگه پیش کسی اعتباری نداره!

- اوهوم، درست میگی ولی اون هر کاری ممکنه بکنه. خودش گفت که سر من و تو بلایی میاره که...

ساکت شدم و سرم رو پایین انداختم. دوست نداشتم حتی حرف های دیشبش رو به زبون می آوردم.

- روناکم؟

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه انداختم.

- جونم فرامرز؟

- ما خدارو داریم. تا وقتی که من زنده ام نمی دارم کسی بهت آسیب بزنه!

- ولی من از این که سر من بلایی بیاره نمی ترسم. من از این می ترسم که به تو ضربه بزنه!

- قبل از این که بخواد کاری کنه من و تو ازدواج می کنیم، تا لحظه ی آخرم به خانواده پدریت نمیگیم که به گوشش نرسه!

- اما اون زرنگ تر از این حرف هاست، هر جور شده میفهمه!

- عزیزم اینقدر به دلت بد راه نده. تا اینجاش خدا مراقبمون بوده بعدشم همینطور. تو الان باید به فکر عروسیمون باشی، این که بریم لباس عروس واسه تو بخریم، حلقه و طلا بخریم. تو نگران این چیزها باید باشی عزیزدلم!

با گفتن این حرف ها از طرف فرامرز، از خوشحالی قند تو دلم آب شد و به وجد

اومدم.

- فرامرز واقعا قراره من و تو باهم ازدواج کنیم؟ به این سرعت؟ هنوز که هیچ کاری انجام ندادیم!

- آره عزیزم. من و تو اول و آخرش مال همدیگه هستیم. ولی می دونی خوبی این عروسی و سرعت العملون واسه چی خوبه؟! واسه این خوبه که وقتی بچه دار شدیم واسشون تعریف می کنیم که چجوری عروسی گرفتیم و الکی معطل نکردیم! خندیدم و گفتم:

- توام تا یه چیزی میشه میگی خوییش این که وقتی بچه دار شدیم واسشون تعریف می کنیم!

- الهی قربونت برم، وقتی تصورش رو می کنم که من و تو صاحب بچه بشیم دلم یجوری میشه!

منم با تصور کردن این که از عشق من و فرامرز بچه ای متولد بشه غرق در شعف و اشتیاق می شدم.

- ولی گفته باشم من بیشتر از سه تا بچه نمی خواما!  
اخم تصنعی کرد و گفت:

- سه تا؟ بعد می خوای برم نونوایی بگم آقا میشه پنج تا نون لواش بدین؟ می خوای مردم بهم بخندن؟ آدم باید دورش اینقدر بچه باشه که تو یه ماشین جا نگیرن، پشت ماشین با ارا به جا به جا بشیم!

از ته دل، بلند بلند خندیدم، جوری خندیدم که اشک تو چشم هام جمع شد. بین خنده به فرامرز گفتم:

- بعد منم یه چادر رنگی سر بذارم، توام سیبیل کفلی بذاری و بگی: زن، به اون دوتا مونده به آخری بگو آروم بگیره، اینقدر وول نخوره که ارا به کج میشه میوفته!

از حرف من، اینبار بیشتر از قبل خندیدیم. داشتیم از آینده ی قشنگ و شیرینمون

برای همدیگه تصویر سازی می کردیم. چقدر تصور اینها لذتبخش بود.  
- وای فرامرز، چقدر خوبه که هر بار وقتی ناراحتم و غصه دارم بلدی حالم رو چجور خوب کنی!

- همینقدر خوبه که توام دوا می تموم غصه ها و دردهام رو می دونی روناک. تو به تنهایی، طیب تموم زخم های منی!

برای چند لحظه تو سکوت، به هم خیره شدیم، حتی پلک هم نمی زدیم انگار که شرط بسته بودیم هر کی پلک بزنه و یا بخنده باخته. کم کم داشت تو چشم هام اشک جمع می شد و می سوخت ولی به هر زور و قدرتی که بود چشم هام رو باز نگه داشتم. دیگه فرامرز رو درست نمی تونستم بینم و جلوی چشم هام تار شده بود. نمی دونستم که فرامرز هم مثل من می خواد حتی صحنه ی معشوقش رو تار و غیر شفاف ببینه یا قدرت ادامه نداشت. اونقدر پیش رفتیم که پلک هام خودشون سنگینی کرد و بسته شد. بالبه ی لباسم، چشم های پر از اشکم رو پاک کردم. فرامرز هم چشم هاش قرمز شده بود.

به هم لبخند گرمی تحویل دادیم. فرامرز بلند شد و بغلم گرفت. دستم رو محکم دور کمرش حقله کردم و سرم رو روی دوشش گذاشتم. قلبش تند می تپید ولی خودش مثل دریای بدون امواج، ساکت و مستحکم بود!

سرم رو تو آغوشش بالا پایین کردم و به همون حالت گفتم:

- خیلی دوستت دارم فرامرز، خیلی زیاد. اونقدر عاشقت هستم که حتی تو خواب هم تو رو می بینم و با تو حرف می زنم!

موهام رو نوازش کرد و گفت:

- از این که دارم دیگه نگران هیچی نیستم. دیگه تو این دنیا جز تو، هیچی نمی خوام روناک. خدا هر چیزی رو ازم بگیره جز تو، تویی که تموم دارایی و زندگی من شدی

روناک مهربونم، روناک من!

وقتی تو بغل هم آروم شدیم و عطش عشقمون خوابید، به آرومی از آغوش هم بیرون اومدیم. خاله بیرون کار داشت و چون عمو خونه نبود تصمیم داشت که با فرامرز بیرون بره.

همه چیز انگار داشت خوب پیش می رفت، انگار دیگه تهدیدها و قدرت فرخ تموم شده بود. از الان به بعد باید فکر زندگی مشترکی که قرار بود با فرامرز برای هم بسازیم باشیم. انگار زندگی قرار بود بعد از هجده سال بهم روی خوش نشون بده و طمع شیرنش رو زیر زبونم برای همیشه نگه دارم.

دوست داشتم با فتانه صحبت کنم و از زیر زبونش بکشم دیشب که فرخ تو حیاط داد و هوار راه انداخته بود اونها شنیده بودن یا نه. می خواستم مطمئن بشم که کسی جز حاضرین تو خونمون، از ساواکی و مامور امنیت بودن فرخ باخبر نشده باشن. بعضی اوقات فتانه برای این که حرف زدن رو دوست داشت، زیاده روی می کرد و چیزهایی که نباید بگه رو می گفت. مثلاً بین حرف های سابقه که با هم داشتیم گفته بود، یکی از برادرهاش تو گروه فداییان اسلام هست و سخنرانی های امام خمینی رو از پاریس تحویل می گیره و با کمک خیلی های دیگه بین مردم پخش می کنه تا مردم آگاه بشن.

منی که هیچ وقت اهل سیاست نبودم و از این حرف ها دوری می کردم، از آدم هایی هم که تو جناح های مختلف کار می کردن یا به قول ساواکی ها: خرابکار بودن، خوشم نمی اومد.

از فرخ هیچ دل خوشی نداشتم و حتی دلم هم برایش نمی سوخت اما دلم نمی خواست کسی مطلع بشه که اون ساواکی هست چون یا از طرف گروهک ها کشته می شد و یا خود سازمان اطلاعاتی اون رو به قتل می رسوند. دلم برای عموم می سوخت که اگه تو بازار پخش می شد پسر طاهر خان دماوندی، مامور ساواک هست دیگه کسی جواب سلامش رو هم نمی داد.

هنوز تو خونه جرات نداشتم در مورد خودم و فرامرز صحبت کنم. منتظر بودم ببینم بزرگترها چیکار می کنن ولی اونهام اینقدر ذهنشون درگیر بود که خودشون هم بلاتکلیف مونده بودن.

خاله اینا هم به خونه برگشته بودن و باهم حرف می زدیم. نگاه خاله به من، مهربون تر شده بود. دو سه باری دور از چشم و گوش مامان و پدربزرگ منو عروسم صدا زده بود که دلم برای این صفت قشنگ آب می شد. عمو تیمور و البرز هم با محبت بیشتری باهام برخورد می کردن. انگار که بعد از دو سال دوباره محبت پدرا نه رو داشتم لمس می کردم.

یادم رفت که بگم وقتی فرامرز و خاله بیرون بودن، فرخ خونمون اومد ولی پدربزرگ جلوش ایستاد و بهش گفت که پشت گوشت رو دیدی، روناک رو هم میبینی. فرخ که حسابی به غرورش برخورد کرده بود و انتظار داشت پدربزرگ باعث و بانی برگشتن من به به اون بشه، اما اینطور نشد و فرخ باز با تهدید و حرف های تکراری خونمون رو ترک کرد.

زمانی که مامان در تدارک دیدن شام بود، کامران رو به بقالی فرستاد تا چند مواد مورد نیازش رو بخره. همون زمان که کامران از بقالی برگشت یادش اومد که بهش نگفته پنیر و تخم مرغ برای صبحانه بیاره که کامران هم گفت دیگه حوصله نداره تو این هوای سرد و برفی به بقالی بره. فرامرز بلند شد و از مامان پرسید:

- جز تخم مرغ و پنیر چی نیاز داره؟

ولی مامان بهش اجازه نداد و گفت خودش بعد از نماز صبح که خوند میره میگیره، اما مرد زندگی من مهربون و با محبت بود و خودش بلند شد و رفت.

تا اومدن فرامرز، ماهم مشغول چیدن میز شام شدیم. ده دقیقه ای گذشته بود و همچنان منتظرش بودیم ولی نیومد. مامان هم با کامران دعوا می کرد و می گفت که چرا خودش بلند نشده بره. می گفت شاید فرامرز بقالی رو گم کرده. ولی فرامرز یک

ماه بود که داشت با ما و تو محله ی ما زندگی می کرد و کاملا به همه جا وارد شده بود.

دلم داشت شور می زد، خاله ام هی پشت پنجره می رفت، پرده رو کنار می زد و به در حیاط خیره می شد.

خیلی نگذشت که صدای در و آیفون همزمان به صدا دراومد. صدای در زدن پشت سر هم و کر کننده بود. اونقدر تو دلم آشوب افتاد که با سرعت به سمت در حیاط دویدم و در رو باز کردم ولی فتانه رو دیدم. نگران و مضطرب بود.

- روناک به شوهر خاله ات میگی بیاد یه لحظه؟!

با تعجب پرسیدم:

- شوهر خاله ام چرا؟ مگه چیکارش داری؟

- هیچی. برو بهش بگو بیادا!

به سمت در خونه برگشتم که دیدم همه، حتی پدر بزرگ هم بالا ایستادن و منتظرن. با صدای خفه شده ای، عمو تیمور رو صدا زدم و کنارم اومد.

فتانه با نگاهی که بهم انداخت دلم خالی شد. نفسم بالا نمی اومد و همینطور منتظر نگاهش کردم.

عمو تیمور که هم نگران بود و هم سردش بود، پرسید:

- در خدمتم، بفرمایید!

با شک و دودلی فتانه جواب داد:

- راستش رو بخواید. یعنی، چجوری بگم... یعنی امشب دامادمون داشت از سرکار می

اومد خونه ما... می اومد خونه ما دید که یه پسری آش و لاش افتاده وسط... ای خدا... وسط کوچه است...

همین کافی بود که بدون فکر کردن، به سمت خونه ی پدر فتانه بدووم. مطمئن بودم

اون پسری که وسط کوچه بوده، کسی جز فرامرز نمی تونه باشه.



در حیاطشون باز بود و داخل شدم. حیاط خلوت بود، پله زدم و جلوی در هالشون به کفش و دمپایی ها نگاه کردم. با دیدن کفش فرامرز پاهام به لرزه افتادن. اونقدر از تصوراتی که تو همون چند ثانیه ساخته بودم، می ترسیدم که بدون در زدن داخل شدم و با دیدن فرامرز که جز خون چیزی روی صورتش پیدا نبود، تو چهار چوب در افتادم و تو سر خودم زدم.

مامان فتانه که متوجه ی حالم شد، سریع به سمت اومد و زیر بغلم رو گرفت. چند قدم جلوتر رفتم.

- چیزی نشده روناک جون، حالش خوبه بخدا. خدا ازشون...

با ترس، رو زانو و دست هام، چهار دست و پا به سمت فرامرز حرکت کردم. دامادشون و پدر فتانه کنارش بودن. روی یه بالشت خوابیده بود. لباسش پاره، خونی و خاکی، همینطور شلوارش. از صورتش که برای من زیباترین صورت رو تو دنیا داشت، چیزی نمونده و دستش هم متورم و خونی بود. دستش رو گرفتم، گرم بود. با گریه گفتم:

- فرامرز؟ فرامرز صدام رو می شنوی؟!

دامادشون که اسمش آقا مرتضی بود گفت:

- خوبه روناک خانم. بیداره ولی نمی تونه حرف بزنه!

همزمان اهالی خونمون هم اومدن، با گریه و شیون هم اومدن.

خاله که تا فرامرز رو دید خش کرد و مامان هم به گریه و زاریش ادامه داد. بقیه هم

بالای سرمون ایستادن و عمو تیمور، پسرش رو ملتمسانه صدا می زد ولی فرامرز

هیچی نمی گرفت.

با چشم های اشکبار به عمو تیمور نگاه کردم و گفتم:

- عمو بین چه بلایی سرش آوردن، تو رو خدا کاری کنید!

عمو تیمور نگاهی به پدر فتانه که داشت با یه کهنه سفید و نمدار، صورت فرامرز رو از

خون تمیز می کرد، انداخت و پرسید:

- چیشده؟ کی پسر رو به این حال و روز انداخته؟!

با دیدن پارچه ای که کاملاً قرمز و خونی شده بود، حالم بیشتر بد شد و از گریه، نفسم بالا نمی اومد. فتانه و خواهرش به هر زوری که بود منو عقب کشیدن و بهم آب قند دادن.

البرز و کامران هم همینطور داشتن رجزخونی می کردن و منتظر بودن که بفهمن کی همچین کاری با فرامرز کرده. کتایون هم دهنش رو به نفرین و احتمالات باز کرد و کسی قدرت ساکت کردن مامان و خاله رو نداشت.

آقا مرتضی گفت:

- والا کمی آروم بگیرید تا من چیزهایی که دیدم رو براتون بگم!

عمو تیمور با عصبانیت سرمون داد زد که هممون خفه خون گرفتیم.

همزمان پدربزرگ هم لنگ لنگان با عصاش رسید و پایین پای فرامرز نشست.

آقا مرتضی شروع کرد و با گفتن هر کلمه، بغضم بیشتر می شکست.

- والا من از خیابون پهلوی اومده بودم، همینجور که نزدیک سر کوچه می شدم

صداهای زیادی به گوشم می رسید، انگار که چند نفر داشتن باهم دعوا می کردن.

وقتی نزدیک شدم سه نفر هیلکی و بی شرف دیدم که با دیدن من پا به فرار گذاشتن،

متأسفانه نتونستم صورتشون رو ببینم. فکر کنم از همین نامردهایی هستن که شب ها

از کاباره ها، مست و خراب میان تو خیابون و به زن و بچه مردم هم رحم نمی کنن.

خلاصه رفتم نزدیک و دیدم ایشون افتاده و حتی نای نالیدن هم نداره. (همین کافی بود

که دوباره به گریه بیوفتم و فتانه به هر زحمتی که شده، آروم کرد)

هر جوری که بود تا خونه ی حاج آقا آوردمش که کمی سر و سامونش بدیم، بهش

نمی خورد جوون بد و شری باشه. وقتی هم فتانه خانم دیدش گفت که بچه خواهر

سمیه خانم هست و بقیه اش رو هم شما شاهدین!

شک نداشتم که کار فرخ از خدا بی خبر هست. اون دیشب گفته بود که تا فردا فرصت دارم که دوباره بهش برگردم و حتی امروز عصر هم در خونمون اومده بود که با حقارت بیرونش کردیم. اون جز کینه و انتقام به چیزی فکر نمی کرد، حتی می دونستم که دیگه منم برایش اهمیتی ندارم، فقط می خواد هر طور شده منو بدست بیاره تا غرور و قدرتش زیر سوال نره!  
با عصبانیت و خشم گفتم:  
- خدا لعنتش کنه، کار خو...

که پدر بزرگ سریع بین حرفم اومد و با جدیت گفت:  
- خدا لعنتشون کنه هر کی که این کار رو با جوون مردم کرده. کسی نمی تونه حق مظلومی رو بخوره و یه آب خوش از گلوش پایین بره!  
انگار همه جز خانواده ی فتانه که از چیزی خبر نداشتن، مطمئن بودن کار فرخ هست! اونقدر ازش متنفر شده بودم که اگر اون لحظه جلوم ظاهر می شد بی شک به راحتی از دستم نمی تونست نجات پیدا کنه.  
با هر بار که پدر فتانه کهنه نمدار روی صورت فرامرز می کشید، صورتش رو جمع می کرد؛ دل من آتیش می گرفت، داشت درد می کشید و کاری از دستم برایش بر نمی اومد.

پدر فتانه گفت:

- به نظرم ببریدش مریض خونه، شاید جاییش شکسته باشه!

خاله از سر جاش بلند شد و گفت:

- تیمور پاشو، پاشو بچه ام داره جون می ده. ببریمش بیمارستان تا چیزیش نشده!  
و دوباره زیر گریه زد. منم که همچنان داشتم مثل ابر بهار اشک می ریختم و فتانه همدم شده بود.

عمو تیمور گفت:

- آخه چطور بلندش کنیم؟ درد داره، می ترسم بلندش کنیم بدتر بشه!  
عمو تیمور هم داشت خون گریه می کرد ولی تو چشم هاش اشک نبود، تن صداش از صد تا شیون و زاری هم دردآورتر بود.

همینطور که در تلاش برای بلند کردن فرامرز بودن، دستش رو بالا آورد و تکون داد، به معنی این که نیازی به مریض خونه رفتن نداره!  
خواهر فتانه گفت:

- انگار آقا فرامرز میگه که نمیاد به مریض خونه!  
خاله گفت:

- واسه خودش میگه، داره به ما فکر می کنه (با صدای بلند و سوزناکی رو به آسمون کرد) خدا باعث و بانیش رو زیر سم اسب له و داغون کنه، الهی بلایی سرش بیاد که مادرش هم نتونه اونو بشناسه!

عمو با کمک آقا مرتضی خواستن فرامرز رو بلند کنن ولی فرامرز تمام انرژی رو جمع کرد و گفت:

- خوبم. برییم خونه!

با شنیدن صداش، دلم لرزید و خدارو صد مرتبه شکر کردم.

بالاخره کامران و عمو تیمور زیر بغلش رو گرفتن و به خونه ی خودمون برگشتیم.

خاله، اتاق خودشون رو مرتب کرد و فرامرز اونجا دراز کشید.

پدربزرگ که برای خودش طبیعی بود و به خیلی چیزها وارد، از مامان خواست چند

پارچه نازک و نخی، چند گیاه محلی که همیشه تو خونمون پیدا می شد و روغن گیاهی

آماده کنه. مامان تمام چیزهایی که پدربزرگ گفته بود رو محیا کرد و بهش داد؛ اونم

بیست دقیقه ای گرفتار تهیه مواد شد و از ما خواست که از اتاق بیرون بریم.

عمو تیمور برای کمک کنارش موند و جاهایی که فرامرز احساس درد و کوفتگی

داشت، با اون دوا تو پارچه به دورش بست.

پدر بزرگ جوری طیب دلسوز برای فرامرز شده بود که انگار اون نوه و هم رگ و ریشه ی خودش هست

با دست هایی که کثیف شده بود از اتاق بیرون اومد.

- سمیه یه تشت و آب بیار تا دستم رو بشورم!

- چشم آقاجون، الان میارم!

پدر بزرگ روی مبل نشست و مامان با یه لگن و پارچ آب اومد.

بلند شدم و پارچ رو روی دست پدر بزرگ گرفتم تا دستاش رو بشوره. بعد هم لگن و

پارچ رو به آشپزخونه بردم. خواستم به داخل اتاق برم که از حال فرامرز مطلع بشم

ولی پدر بزرگ گفت:

- کجا میری؟ پدرش داره لباس هاش رو عوض می کنه!

راهم رو کج کردم و روی مبل نشستم. کمی گذشت تا عمو تیمور هم اومد و کنارمون

نشست.

با نگاه، منتظر به عمو تیمور خیره شدم، انگار معنی نگاهم رو فهمید!

- لباس تمیز تنش کردم و خوابید!

از عمو تیمور، خاله و فرامرز و حتی البرز هم خجالت می کشیدم، اصلا از همه خجالت

می کشیدم. همه بخاطر من و احساس من به مشکل برخورد کرده بودن و داشتن یکی، یکی

آسیب می دیدن ولی دم نمی زدن.

سرم رو پایین انداختم و با بغض گفتم:

- نمی دونم واقعا چی بگم. همش مقصر منم، من باعث شدم که این اتفاقات بیوفته!

کسی چیزی نگفت چون پدر بزرگ بلافاصله جواب داد:

- الان وقت این حرف ها نیست. می دونم که شما هم به همون چیزی که من دارم فکر

میکنم فکر می کنید. می دونیم که این کار فرخ هست چون اون منتظر یه فرصت بود

که به یکی از اینها آسیب بزنه و بترسونه. من از آقا تیمور و سیمین خانم معذرت

خواهی می کنم و خودم جواب دندون شکنی به فرخ حروم لقمه میدم!  
عمو تیمور گفت:

- بیشتر از این خجالتمون ندین آقای دماوندی بزرگ. شما که کاری نکردین، این مدتی که اومدین، جز حمایت و کمک ما، چیزی از شما ندیدیم که امشب هم سنگ تموم گذاشتین و مثل بچتون برای فرامرز پدری و درمونش کردین!  
- این پسر پاش رو از گلیمش درازتر کرده و باید حساب کار دستش بیاد، باید بدونه دیگه دوره ی بزن در رو تموم شده. اون باید ادب بشه. من نمی دونم اینقدر کینه ای و سیاه دلی که داره به کی رفته و کی این رو اینجوری بزرگ کرده!  
خاله آهی از دلش بلند شد و گفت:

- پسرم تا حالا آزارش به یه مورچه نرسیده، آخه چطور دلش اومد به این روزش در بیاره آخه!

اینقدر دلش خون بود که هر چی گریه می کرد آرام نمی شد.

- الان باید یه تصمیم جدی گرفته بشه. من از سیاه دلی این پسر می ترسم، می شناسمش، اون اینجوریا آرام نمیشه و عقب نمیره، باید یه کاری کرد که دیگه نتونه هر غلطی که بخواد انجام بده!

عمو تیمور پرسید:

- باید چیکار کنیم آقای دماوندی بزرگ؟ اون که خودش هم ارتشی هست و هم مامور ساواک، دستمون به جایی بند نمیشه!

پدر بزرگ تابی به سیبیلش داد و گفت:

- نه تیمور خان، این کارها به هیچ دردی دوا نمیشه. باید یه کار اساسی تر کرد تا کاملا واسه داشتن روناک ناامید بشه. باید زودتر این دوتا رو به هم محرم کنیم و گرنه معلوم نیست این پسر چه آتیشی رو روشن کنه!

تو اون شرایط سخت و دردناک که فرامرز تو اتاق کناری از درد خوابش برده بود، با

حرف پدر بزرگ دلم آروم گرفت و احساس کردم وصال من و فرامرز واقعا قراره خیلی زودتر از تصورمون رخ بده.

عمو تیمور پرسید:

- ما برای پنج روز دیگه بلیط داریم که بریم. می‌خوایم سریع عروسی بگیریم و دست این دو جوون رو تو دست هم بذاریم!

- نه، ته دلم برای جشن و عروسی روشن نیست، با نفوذ و قدرتی که فرخ داره، با کله‌ی خرابی هم که داره بعید می‌دونم که جشن عروسی رو به عزا تبدیل نکنه. کافیه که به گوشش برسه قراره عروسی کنن، کل خونه و باشگاهی که مراسم هست رو به آتیش و گلوله می‌بنده. اون حتما برای شما نگهبانی گذاشته و حواسش به رفت و آمدتون هست که فرامرز رو تو کوچه گیر آوردن. باید بی‌سر و صدا فرامرز و روناک رو برای هم عقد کنیم و بعد به همه بگیم، شاید اون موقع آتیش فرخ بخوابه و بشه براشون عروسی گرفت!

کسی جز عمو تیمور جرات حرف زدن در این مورد رو نداشت و هممون ساکت فقط شنونده بودیم.

- آقای دماوندی بزرگ حرف شما متین و کاملا درست هست ولی به نظرتون همین فامیل و در و همسایه حرف در نیارن که چطور اینقدر سریع و بدون خبر عقد کردن؟ در دروازه شهر رو میشه بست ولی دهن مردم رو هیچوقت. حداقل به خواهرام و برادرهام خبر بدم که برای عقد بیان!

- نه، نه تیموخان. من یه چیزهایی می‌دونم که دارم میگم کسی جز خودمون نباید خبردار بشه، حتی از فامیل شما. من ذات این پسر رو می‌شناسم، اون زیرک تر و باهوش تر از این حرف هاست. اول عقدشون می‌کنیم بعد به همه اطلاع میدیم! عمو تیمور کمی خودش رو توی مبل جا به جا کرد و گفت:

- شما بزرگ مایید و حرف شما برای ما سند هست. چشم هر چی که شما می‌گید. پس

اگه صلاح می دونید فردا روناک رو ببریم که برای عقد خرید کنه، بدون چادر و لباس عروس که همیشه. تا یه عاقد رو پیدا کنیم و بیاریمش که همه چیز تکمیل شده باشه!  
- شما خودتون بریید و برای روناک چیزهایی که باید بگیریید رو بخرید، روناک و فرامرز فعلا نباید از خونه بیرون بیان. به عاقد هم نیازی نیست، من خودم عقد تموم نوه ها و بچه هام رو خوندم، برای روناک هم همینکار رو می کنم!  
هر چی که برای عروسیمون با فرامرز برنامه چیده بودیم با انتقامجویی و مصلحت اندیشی پدربزرگ پر پر شد. با این که خیلی تو ذوقم خورده بود و الکی دلمو خوش کرده بودم ولی بازم برام مهم ازدواج من و فرامرز بود؛ حتی با ساده ترین مراسم و بدون هیچ جشنی. مگه برای یه عاشق مهمه که کجا محرم همیشگی عشق زندگیش بشه؟!

بعد از کلی صحبت و برنامه چینی، تصمیم بر این شد، دو روز دیگه عقد کنیم و عمو تیمور، خاله و البرز به آمریکا برن. اون وقت به فرخ بگیم که خانواده خاله ام به همراه فرامرز برای همیشه به آمریکا رفتن تا دیگه دست به انتقام بزرگتری نزنه. من و فرامرز هم چند مدتی تهران بمونیم تا کارهای من برای اقامت و ویزا درست بشه و برییم، جوری برییم که فرخ هیچوقت دستش بهمون نرسه.  
وقتی برنامه ها چیده شد، پدربزرگ به مامان گفت:  
- سمیه رختم رو بنداز تا بخوابم!

- چشم آقا جون!

بدون این که دیگه به نگاه و تذکرات مامان و کامران توجه ای کنم، آروم در اتاقی که فرامرز اونجا خوابیده بود رو باز کردم. چند لحظه منتظر موندم تا چشم هام به تاریکی اتاق عادت کنه. چند قدم جلوتر رفتم و پایین تخت، کنار فرامرز نشستم. تو خلوت و تاریکی اتاق اشک می ریختم و به صورتش که کاملا له و داغون شده بود نگاه می کردم. دلم براش سوخت، سوختم که تو اون وضعیت فرامرز مهربون و مظلوم رو می



دیدم. کاش من جاش این بلا سرم می اومد ولی اون از درد به خواب نمی رفت.  
آروم زیر لب زمزمه کردم:

- دورت بگردم فرامرز. بمیرم ولی تو رو اینجور نبینم، کور بشم ولی دردهات رو نبینم.  
من شرمندتم، من تا آخر عمر شرمندت میمونم که بخاطر من چه بلایی سرت آوردن.  
دورت بگردم مردم!

از جام بلند شدم و بالای سرش ایستادم. دلم می خواست که چشم های کبود و  
سیاهش رو ببوسم. همینطور که اشک می ریختم، لبم که از حرارت اشکم گرم شده  
بود، روی چشمش قرار دادم. بوسه ام به روی چشمش طولانی شد و اشک هام به  
صورت فرامرز پناه بردن و خیس کردن!

با تکون خوردن فرامرز از ترس، لبم رو از روی چشمش برداشتم و ایستادم.  
خواستم از اتاق برم که با صدای خفه ای انگار داشت چیزی می گفت، کمی گوشم رو  
به دهنش نزدیک کردم تا صداش رو بهتر بشنوم. داشت زیر لب اسمم رو پشت سر  
هم تکرار می کرد. خم شدم و گفتم:

- جونم فرامرز؟ منم، روناک!

- روناک، روناک!

- دورت بگردم، چیزی می خوام برات بیارم؟!

چند لحظه سکوت کرد، انگار همون زمزمه هم بهش فشار زیادی می آورد.

- گریه نکن، گریه نکن روناکم!

و در اون لحظه ی که داشت با تمام وجود درد می کشید و تحمل می کرد، به من فکر  
می کرد و نگرانم بود. بغضم دوباره ترکید و به گریه افتادم. همین هم باعث شد که  
خاله و مامان با ترس داخل اتاق بشن، فکر کردن که اتفاقی برای فرامرز افتاده که من  
داشتم اینطور گریه می کردم.

وقتی از حال فرامرز مطمئن شدن، سعی در آروم کردن من داشتم. فرامرز به خاله می

گفت که حواسش به من باشه تا گریه نکنم.

- خاله بین فرامرز داره با دیدن گریه کردنت زجر می کشه. گریه نکن عزیزدلم،

پسرم حالش خوب میشه. گریه نکن عروس قشنگ و مهربونم!

ولی من پر از اشک بودم، پر از بغض و شرمندگی بودم!

بلندتر گریه کردم و مامان منو به آغوشش پناه داد.

- دخترم گریه نکن. خدا رو شکر کن که اتفاق بدتری نیوفتاده. حال فرامرز خوب

میشه و از جاش بلند میشه. ایشالا تا دو روز دیگه که عقدتون هست فرامرز هم رو

پاهای خودش می ایسته و باهم سر سفره ی عقد میشینید!

بین گریه و زاری گفتم:

- مامان من مقصرم... من باعث شدم، باعث شدم این بلا سر فرامرز بیاد. خدا منو

لعنت کنه!

نگاهی به فرامرز کردم، گوشه ی چشمش خیس شده بود. از بغل مامان جدا شدم و

کنار فرامرز خم شدم. گوشه چشمش رو با سر انگشتم پاک کردم و گفتم:

- تو چرا داری اشک می ریزی؟ می خوای من بیشتر از این شرمنده ات بشم؟ می

خوای بیشتر از این، از خاله و عمو تیمور خجل زده بشم؟ تو رو خدا فرامرز بیشتر از

این رو سیاهم نکن!

لبخندی توام با درد زد و دستش رو برام باز کرد، دستم رو توی دستش قرار دادم و

آروم فشار داد، می ترسیدم دستش رو حتی نوازش کنم که نکنه دردش بیاد!

به آرومی گفتم:

- عروسم برو آماده شو. گریه نکن روناکم!

دیگه از حضور مامان و خاله نه خجالت می کشیدیم و نه می ترسیدیم. لبخندی زدم و

گفتم:

- به شرط این که توام زودی خوب بشی و بتونی راه بری. نکنه می خوای واسه عقدمون

منم پیام کنارت دراز بکشم و پدربزرگ صیغه محرمیت بخونه؟؟!  
توان خندیدن نداشت ولی می دونستم که چقدر خنده اش گرفته. با لحن بهتری گفت:  
- چشم عزیزم، چشم. برو استراحت کن و به هیچی فکر نکن!  
خاله سیمین گفت:

- از ما خجالت بکشید. این حرف هاتونم بذارید برای بعد از عقدتون. روناک دیدی  
حال پسرم خوبه؟ خوب ترم میشه عزیزم!  
مامان گفت:

- بریم دیگه، فرامرز نباید زیاد به خودش فشار بیاره. حالا خیالت راحت شد؟!  
لبخندی زدم و گفتم:

- آره. نمی دونم واقعا از خجالت چی بگم!؟  
خاله گفت:

- نیازی نیست چیزی بگی عزیزم، برو بخواب که دیروقته!  
از فرامرز خداحافظی کردم و به اتاقم رفتم. اون شب از کتابیون خواستم که اگه میشه  
به اتاقم نیاد و می خواستم که با خودم و خدای خودم خلوت کنم!  
تو اتاق به سراغ دفترم برای نوشتن رفتم. هر کلمه ای که می نوشتم آتیش دلم برای  
سوختنم کم جون تر می شد. فکر و قلبم پیش فرامرز بود، مطمئن بودم که دوباره به  
خواب رفته، اونقدر ناتوان و دردمند شده بود که توان بیدار موندن و هشیاری رو  
نداشت.

شروع کردم، باید می نوشتم تا بتونم قدرتمند بمونم و برای ادامه ی زندگی، قوی بشم!

« آنقدر دوستت دارم که می توانم در برابر هر ترسی، از داشتنت دفاع کنم و کم  
نیاورم. آنقدر تو را می خواهم که مانند یک درخت کاج، در برابر بادهای خشک و گرم  
تابستان و در برابر برف و بوران ها مقاوم می مانم؛ نه زرد می شوم و نه اجازه ی خم

شدنم در برابر نامهربانی‌ها را به خودم می‌دهم.  
اگر زورگار سیلی محلی بر روح نواخت، اگر دشمن هنوز امیدی برای تسلیم شدن و  
به اسارت گرفتند دارد و اگر قدرت شیطان برای نرسیدن من و تو بیشتر باشد، من  
تمامم را برای تو فدا و قربانی خواهم کرد ولی نمی‌گذارم این جنگ جز من و تو برنده  
ای داشته باشد»

« فرامرزم، فرامرز روزهای خوفناکم، فرشته‌ی زندگی من؛ تو رسم عاشقی را آنقدر  
خوب به جا آورده‌ای که فرهادها و مجنون‌ها در برابرت از عشق گفتن، خجل زده و  
شرمسار هستند. بخشیدن و رثوف بودنت را باید در هفت آسمان حکاکی کرد، تو قبله  
گاه تمام عاشق و معشوق‌ها هستی!

کوه در برابر عظمت روح، فرو می‌ریزد. دریا در برابر عمیق بودن عشق و محبت  
خشک می‌شود و من در برابر تو جز یک عاشق هیچ نیستم. تو اگر نباشی دیگر  
روناکی وجود ندارد. تو اگر در دنیا نباشی به واقع دنیایی برای زیستن وجود ندارد.  
گویی تو تمام کس منی و من جز دوست داشتن تو چاره‌ای ندارم. گویی تو قصه‌گوی  
شب‌های بی‌کسی و تنهایی منی و اگر نداشته باشم، برای همیشه در شب‌های  
تنهایی بیدار می‌مانم و می‌هراسم. آه، گویی تو آبی برای ماهی در حوض هستی؛ نرو،  
کم نشو و شناور و زنده بمان برایم، اگر تو به دل زمین فرو بروی، اگر تو شناور نمایی  
و بمیری این ماهی هم به روی تو می‌میرد و باهم با حوض آبی رنگ خداحافظی می  
کند!»

نوشتم تا زنده بمونم، نوشتم که عالم خوب بشه که شد. من وقتی از فرامرزم می‌نوشتم  
زندگی بهم لبخند می‌زد. فرامرزی که خواب بود بهم لبخند می‌زد و می‌گفت روناک  
من هم عاشقت هستم و وفادارت می‌مونم.

قرار بود دقیقا دو شب دیگه من و فرامرز به عقد و محرم همدیگه دربیاریم. برای من و قطعا فرامرز هم همین مهم بود و نه مسائل حاشیه ای. ولی دوست داشتم که لباس سفید عروس بپوشم، دوست داشتم تو یه باشگاه خیلی مجلل جشن بگیریم و همه شاهد وصال ما دوتا باشن. دلم می خواست که بعد از عروسی که تموم شد، سوار ماشین عروس بشیم و بقیه پشت سرمون بوق بزنن و پایکوبی کنن. ولی نمی شد، پدربزرگ راست می گفت، ما باید دور از چشم همه عقد می کردیم تا به گوش فرخ نرسه.

قرار گذاشته بودیم که عمو تیمور به همراه خاله و البرز به لس آنجلس برگردن و برای یک ماهه دیگه یا دوماه دیگه دوباره برگردن تا مراسم عروسی رو برگزار کنیم و تا اون موقع حتما کار ویزای منم درست شده. قرار شد بعد از عقدمون، فرامرز به خونه ی عموش بره تا فرخ خیال کنه که فرامرز هم از ایران رفته تا کمتر بلای جون من و خانواده ام بشه. وقتی ویزای من درست شد و عموینا برای مراسم عروسی برگشتن به همه بگیم که با فرامرز ازدواج کردم و قراره مراسم عروسیمون رو برگزار کنیم. اگر هم فرخ دوباره آتیش انتقامش روشن شد، قبل از این که بخواد دامن همه رو خاکستر کنه، از ایران برییم.

همه چیز برنامه ریزی شده بود و باید با دقت انجام میشد، چون فرخ زرنگتر بود و اگر جایی برای اشتباه و شک باقی می گذاشتیم دیگه کار از کار می گذشت. برای اتفاقات فردا که شاید بدون دردمر می تونست خوش و خرم باشه خودم رو آماده کردم. می خواستم صبح اول وقت بیدار بشم تا فرامرز رو زودتر ببینم. همینطورم شد و ساعت هشت صبح بیدار شدم. بعد از این که صبحانه خوردم، از مامان پرسیدم:

- خاله اینا بیدارن که داخل برم ؟

- با تیمور آقا رفتن بیرون. فرامرز فکر کنم خواب باشه!

- یعنی بیدارش نکنم؟

- نه. چرا اینقدر عجول و بی فکر شدی؟ بذار کمتر بیدار باشه تا زودتر حالش خوب

باشه!

آخرین جرعه ی باقیمونده از چاییم رو خوردم و گفتم:

- باشه!

مامان پشت میز کنارم نشست و گفت:

- روناک؟

نگاهی بهش کردم، چقدر از سنش بیشتر زجر کشیده بود. انگار که می ترسید ولی

اون هم مطمئن بود، اون هم برای رسیدن من و فرامرز مطمئن و مصمم بود.

- خاله ات خیلی بزرگه، از بچگیش همینطور بود. بارها بخاطر من از خواسته های

خودش چشم پوشی کرد. بخاطر من خیلی آسیب دید ولی همیشه می خندید و به فکر

شاد کردن من بود، مثل الان. کی می تونه اینقدر توهین و بد اخلاقی خواهرش رو ببینه

ولی بازم تو خونه اش باشه؟ کی می تونه اینقدر صبور و مهربون باشه که پسرش رو له

و لورده کردن ولی یه اخم هم به ما نکرد و کله سحر با شوهرش پا شد رفت بازار که

واسه عروسش خرید کنه؟ که پسرش رو گوشه ی خونه ول کنه بره برای زن پسرش

بهترین چیزهارو بخره. من واقعا شرمندش هستم، هم شرمنده خودش و شوهرش و

هم شرمنده ی پسرهایش. این مدتی که اینجا بودن هیچی واسمون کم نداشتن و

حواسشون به همه چیز بود. البرز که گوشه ای کشونده بودم و گفتم که هر جور شده

با کامران حرف بزنه تا مدرسه اش رو ول نکنه، بدبخت هر چی هم زور زد موفق نشد.

کامران از وقتی رضا مُرد دیگه به درس و مدرسه اهمیت نمیده و این دو سال هم به

التماس و زور من و خان داداش درس خونده. من شرمنده ی فرامرزم که اون شب هر

چی به دهنم رسید بارش کردم و اون دم نزد و احترام خاله شو نگه داشت. بخدا که

بیشتر از کامران دوستش نداشته باشم کمترم نیست. همیشه از خدا خواستم دامادم، دل پاک و با اخلاق باشه که دخترم پیشش زجر نکشه. من فکر می کردم که فرخ پسر خوبی، پسر عمو و هم خون هم، کی بهتر از اون ولی الان که دیدم چقدر سیاه دل و بد ذاته خدارو شکر می کنم که خیلی زود واقعیتش رو بهمون نشون داد. خدا فرامرز رو برای پدر و مادرش حفظ کنه، پسر به این پاکی و متینی ندیدم بخدا. می دونم که رضای خدایا فرامرز از این وصلت راضی هست و دوست داره دخترش واقعا خوشبخت بشه. حتی پدر بزرگتم از فرامرز خیلی تعریف و تمجید کرد، گفت از پسرش و نوه اش خجالت می کشه که چطور با تو که یتیمی این کار رو کردن، که تو رو اینقدر زجر و عذاب دادن. با این که واسه هیچ مادری آسون نیست که پاره تنش ازش دور بمونه اما من خیالم راحت که تو رو به دست اهلش سپردم و خاله ات مثل چشم هاش ازت مراقبت می کنه. تو وقتی عاقبت بخیر بشی من دلم راحت می گیره. ( گوشه ی چشمش رو پاک کرد و ادامه داد) برات خیلی کم گذاشتم دخترم، در حقت مادری نکردم ولی منو ببخش. تا حد توانم و تا حدی که بلد بودم بهت محبت کردم! از پشت میز بلند شدم و سمتش رفتم. سرش رو بغل گرفتم و گفتم:

- دورت بگردم مامان، این چه حرفیه که می زنی؟ تو برای ما هیچ کم و کاستی نداشتی، تو بهترین مامان دنیایی. تو در نبود بابا تموم مسؤولیت و سختی های زندگی رو به دوش گرفتی که ما هیچ کم و کسری نداشته باشیم. تو جوونیت رو برای بابا و ما گذاشتی. تو اجازه دادی که من عاشق بشم و با کسی که دوستش دارم ازدواج کنم. تو برای ما بهترینی مامان. بهت قول میدم اونقدر خوشبخت بشم که توام خوشحال و با خیال راحت زندگی کنی. وقتی فرامرز درسش تموم شد بر می گردیم تهران. اگه شماهم دوست داشته باشید میاید آمریکا و باهم زندگی می کنیم، اینجا که دیگه دل بستنگی نداریم!

صورتش رو پاک کرد و گفت:

- تو برو و عاقبت بخیر شو، نگران ما نباش. خدا بزرگه و کسی از فردا روزش خبر نداره!

کمی با مامان صحبت کردم و بچه ها بیدار شدن. البرز که فرامرز رو برده بود سرویس بهداشتی، دوباره به آشپزخونه برگشت و گفت:

- خاله میشه صبحونه ی فرامرز رو بدین بهش بدم؟ کمی غذا بخوره تا جون بگیره! کامران رو به کتابیون کرد و گفت:

- یاد بگیر. خوبه تو و من نه ماه باهم تو یه شکم بودیم ولی اصلا بهم محبت و توجه

نمی کنی، وقتی مریض بشم میگی خودت خوب میشی و سرم غرمی زنی!

از حرف و ابراز احساسات کامران خندمون گرفته بود، درست بود که مردونگی رو

خیلی وقت بود یاد گرفته اما هنوز احساساتش تو سن واقعیش مونده و خام بودن.

چقدر پاک و راحت حرفش رو برای کتابیون که قُلش بود بیان می کرد.

کتابیون هم با راحتی لقمه شو قورت داد و گفت:

- خب می خوای چیکارت کنم؟ هر بار که واست غذا میارم، سر و صدا می کنی و میگی

اگه خودم گشتم شد صدا میزنم؛ اصلا به تو نمیشه محبت کرد!

کتابیون و کامران خیلی به هم وابسته بودن و بدون همدیگه نمی تونستن زندگی کنن،

اگه کنار همدیگه بودن امکان نداشت دعواشون نشه ولی همیشه تمام حواسشون به

همدیگه بود تا کسی به اون یکیشون آسیبی نرسونه.

مامان تو یه سینی، صبحانه ی مفصلی برای فرامرز چید و روی میز گذاشت.

- البرز جان هر وقت صبحونه ات تموم شد برای فرامرز هم ببر خاله!

قبل از این که البرز چیزی بگه، سینی رو دست گرفتم و گفتم:

- من تمومم، تو راحت بخور!

البرز با شیطنت بهم نگاه کرد و گفت:

- باشه زن داداش!



چه حس خوبی بود، سرشار از لذت شدم. بدون هیچ اعتراضی از سمت کسی، سینی صبحانه رو داخل اتاق بردم. فرامرز روی تخت دراز کشیده و چشم هام بسته بود. سینی رو، روی زمین گذاشتم و لبه ی تخت نشستم، چقدر صورتش تو روز، دلخراش و بد بود.

چشم هاش رو باز کرد، انگار بهتر از دیشب بود. با دیدنم لبخند کم جونی زد و گفت:

- صبح بخیر ملکه ی قلبم. صبح با دیدن تو، یعنی شروع بهترین روز!

- سلام عزیزم. صبحت بخیر. بهتری؟

- آره. الان که تو کنار می بهترم!

- نه واقعا بهتری؟

- خب اگه واقعا می خوای بدونی، کمی درد دارم ولی خوبم. نمی دونم دیشب پدر بزرگ

چی گذاشت رو زخم هام که آروم گرفتم، دستش درد نکنه، خدا خیرش بده. صبح

زود هم اومد برداشتشون، گفت دوباره امشب همون مرهم رو می ذاره!

- بله دیگه، پدر بزرگ من همه تن حریفن. خدارو شکر که حالت خوبه، دیشب داشتم

از دلواپسی و غصه میمردم، خدا لعنت فرخ...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و گفت:

- برام صبحونه آوردی؟

- آره!

با کمک خودش، داخل تخت نشست و پشت کمرش بالشت گذاشتم که اذیت نشه.

اول چایی خورد و بعد براش لقمه ی نون و پنیر و نیمرو دادم!

اولین بار بود که داشتم برای فرامرز اونم تو بستر بیماری صبحونه می دادم، حس

جالب و نابی بود. اگه کسی بهم صبحونه می داد اونم بهترین صبحونه دنیا، اینطور که

برای فرامرز داشتم لقمه می گرفتم و تو دهنش می داشتم لذتبخش نبود.

- روناک دارم خفه میشم عزیزم!

لقمه رو جلوی دهنش گرفته بودم و مصمم گفتم:

- زود دهنش رو باز کن ببینم. باید بخوری، اگه نخوری به مامانت میگم!

خندید و گفت:

- عزیزدلم، سیر شدم خب، دیگه جا ندارم آخه!

- نه باید بخوری. قهر می کنما!!

سری تکون داد و دهنش رو باز کرد، لقمه رو تو دهنش گذاشتم که یهو انگشتم رو گاز گرفت، هر چی التماس می کردم تا ول کنه ولی بی فایده بود. هی محکم تر دندان می گرفت و نه می تونستم کتکش بزدم و نه جیغ بزدم. آخر سر دلش به حالم سوخت و دستمو ول کرد.

- الان که دستتو خوردم دیگه واقعا سیر شدم. دیگه نیستم که به زور بخوای به خوردم

غذا بدیا!

اخم تصنعی کردم و گفتم:

- خیلی نامردی. دیگه اگه دلم به حالت سوخت، اصلا هیچی دیگه بهت نمیدم که

بخوری!

صورتتم رو نوازش کرد و گفت:

- شوخی کردم عزیزدلم، ناراحت نشو. اگه تو بهم محبت نکنی و نگرورم نباشی دیگه

من واسه کی تب کنم؟!

بهش کم محلی کردم و گفتم:

- باهام حرف نزن. انگشتم رو داغون کردی بی ادب!

- من قربونت برم الهی. وقتی برام ناز می کنی دوست دارم تموم محبت و عشق دنیا رو

به پات بریزم که بهم محل بذاری!

- خوبه خوبه، نمی خواد منو خر کنی. تو انگار حالت از منم بهتره!

- آره، حالم از تو خیلی بهتره!

باورم شده بود و با تعجب پرسیدم:

- جدی میگی فرامرز؟ یعنی الکی میگی که درد داری؟!

- آره حالم از تو بهتره چون من یکی مثل تو رو دارم که ازم مراقبت می کنه و دوستم داره!

اصلا انتظار چنین جوابی نداشتم. با این که می دونستم خیلی داره به خودش فشار میاره و درد داره اما دوست داشت من بخندم و غصه نخورم. بلند شدم و بالشتش رو دوباره خوابوندم تا دراز بکشه.

- خب آقای ادیب بهتره که استراحت کنی و اینقدر با دل و جونم بازی نکنی. من تحمل اینقدر عشق و مهربونی رو یه جا اونم اول صبح ندارم. دراز بکش عزیزم تا برم کمک مامان کنم!

پتوی روش رو درست کردم که گفت:

- میشه نری؟!

- نه. اگه پیشت بشینم هی حرف می زنی و می خندی، اینجوری زخم هات خوب نمیشه و بیشتر درد می کنه. انگار یادت رفته که فردا شب قراره عقد کنیم، باید تا اون موقع بتونی کمی راه بری عزیزم!

- چشم خانمم. اصلا تا فردا شب همش دراز می کشم و کاری نمی کنم، خوبه؟؟!  
- عالیه!

- میشه قبل رفتن یه کاری واسم انجام بدی؟!

- آره فرامرز، چیکار کنم؟!

- دو تا دکمه های بالایی لباسم رو باز کنی، خیلی گرمه!

- چشم، این که کاری نداره، تو جون بخواه!

روش خم شدم و دکمه ی پیراهنش رو داشتم باز می کردم که یهو پیشونیم رو بوسید.

- آخیش، همین رو می خواستم روناکم. می خواستم بخاطر زحمت هایی که داری برام

می کشی پیشونیت رو ماچ کنم عزیزم، حالا می تونی بری به کارهات برسی!  
بین تعجب و خنده نگاهش کردم و گفتم:

- چقدر آخه تو زرنگی. همیشه باید ازت رو دست بخورم!

چشمش رو بوسیدم و دستی روی ورم و زخم های صورتش کشیدم.

- این تشکر هم از طرف من که بخاطر من و عشقمون داری درد می کشی!

- خیلی دوستت دارم روناکم، روناک مهربون من!

- منم دوستت دارم فرامرز باوفام!

و برای چند ساعت از هم خداحافظی کردیم، البته هر یک ساعت یه بار بهش سر می زدم که اگر چیزی نیاز داره براش فراهم کنم.

خاله و عمو تیمور برای نهار هم نیومدن و سخت مشغول فراهم کردن اقلام مورد نیاز من و فرامرز برای عقدمون بودن.

برای نهار دوباره با سینی غذا به سراغ فرامرز رفتم و داخل دهنش می گذاشتم. با این که می گفت خودش می تونه قاشق دست بگیره اما دوست داشتم که خودم بهش غذا بدم، اون هم خوشش می اومد ولی نمی خواست من اذیت بشم!

اون روز خوشبختانه فرخ به سراغم نیومد و دعوایی رو شروع نکرد، معلوم نبود اگه می دیدمش چه بلایی سرش می آوردم و شاید هم نفت روش می ریختم و آتیشش می زدم. من به هیچ کس اجازه نمی دادم که به فرامرز، عشق و سلطان قلبم آسیبی برسونه و آزرده خاطرش کنه.

مامان فتانه و خود فتانه هم با آش و حلیم به خونمون اومدن. هم حال فرامرز رو جویا شدن و هم این که می خواستن بفهمن ما اون قلدرهارو پیدا کردیم یا نه.

وقتی که به فتانه گفتم قراره فرداشب دور از چشم همه من و فرامرز باهم عقد کنیم

باورش نمی شد، فکر می کرد که دارم اذیتش می کنم ولی وقتی که قسم خوردم و

گفتم که خاله و عمو تیمور برای خرید از صبح بیرون رفتن و برنگشتن، کم کم باور

کرد. با هم درباره‌ی برنامه‌هایی که قرار بود برای عقد و عروسی من داشته باشیم ولی همه‌اش رو هوا موند، حرف زدیم. دوست داشت که تو مراسم عقدم باشی ولی بهش گفتم که پدربزرگ گفته به هیچکسی نگیم و ازش خواستم رازی که بهش گفتم به هیچکس نگه تا اتفاقی نیوفته که اون هم مثل همیشه رازدار خیلی خوبی برای من بود.

نزدیک غروب خاله و عمو تیمور، خسته و کوفته با کلی خرید به خونه برگشتن. برامون حلقه‌ی طلا گرفته بودن، یه سرویس طلا برای من. چادر سفید و قرآن. یه کت و شلوار مشکلی و کراوات قرمز برای فرامرز. لباس مجلسی بلند سفید رنگی که سر شونه هاش پف داشت، لباس عروس نبود ولی اینقدر قشنگ بود که تموم غصه‌ها و حسرت‌ها رو بر طرف کرد. با نگین و پولک و سنگ، دوخت شده بود. چند تا لوازم آرایشی و لباس‌های زیر و خونگی خریده بود. حتی کفش پاشنه بلند و بیرون هم گرفته بود.

خاله ام دختری نداشت ولی خیلی خوب می‌دونست که باید برای یه دختر موقعی عقد چه خریدی انجام بده. دوست نداشت حالا که طبق برنامه و خواسته‌ی قلبی‌مون پیش نرفته، حداقل تو این موارد کم و کاستی‌ای به دلم بمونه. اینقدر خرید کرده بود که به قول خودش: تا یکی، دوماه دیگه که قرار عروسی‌مون بود چیزی کم و کسر نداشته باشم.

خاله ام حتی تور و کله قند هم برای موقع عقد کردن هم گرفته بود! دیگه داشت باورم می‌شد که قراره با فرامرز ازدواج کنم و زن و شوهر همدیگه باشیم! روز عقدمون رسید!

روزی که با برف سنگین شروع شد، با دیدن برف روی دیوار و شاخه‌های درختان، حالم بهتر می‌شد و اطمینان خاطر بیشتر برای این که به یاد موندنی‌ترین عقد و ازدواج برای هممون قراره رقم بخوره، برای من و فرامرز به عنوان زن و شوهر و برای

اطرافیان هم شاهدان این وصال!

مامان و کتابیون که صبح رفته بودن بیرون، خاله و عمو هم داشتن برای من و پسرشون حجله آماده و با تورهای رنگی، خونه رو تزیین می کردن. کامران و البرز هم که رفته بودن سلمونی تا موهاشون رو مثل همدیگه کوتاه کنن.

پدر بزرگ هم داشت قلیون می کشید و بیشتر از اون، تو فکر فرو رفته بود. منم هرزگاهی پیش فرامرز می رفتم و مراقبش بودم. از دو روز قبل خیلی بهتر و سر حال تر شده بود، با این که هنوز زخم و کبودی روی صورتش داشت اما می تونست راه بره و کارهاش رو انجام بده.

تو نشیمن کنار پدربزرگ نشسته بودم که گفت:  
- روناک؟

- جانم پدربزرگ؟ چیزی نیاز دارید؟

- فرامرز بیداره یا خوابیده؟

- نه بیداره، بهش بگم پیاد؟

- نه، عصام رو بیار بریم تو اتاق!

- چشم!

بلند شدم و عصاش رو آوردم. باهم داخل اتاق رفتیم، فرامرز دراز کشیده بود؛ با دیدن پدربزرگ سر جاش نشست و پاهاش رو جمع کرد، درد داشت اما احترام به بزرگتر رو از یاد نمی برد و بهش پایبند بود.

- بشین پسر، بشین!

برای پدربزرگ یه صندلی آوردم و روش نشست، خودم هم کنارش ایستادم.

- روناک توام کنار فرامرز بشین!

- چشم پدربزرگ!

لبه ی تخت، کنار فرامرز نشستم.

- امشب شب خیلی مهمی برای شما دوتا جوون هست. درسته که تو از خون و ریشه ی من نیستی اما مثل کامران برام عزیزی، روناک هم که خودش میفهمه از بقیه نوه ها اهمیت بیشتری بهش میدم!

ازش تشکر کردیم و دوباره ساکت شدیم.

- من و کل ایل و تبارمون منتظر عقد فرخ با روناک بودیم، ولی بعضی اوقات نمیشه چون خدا نمی خواد؛ هیچ آدمی هم تا به حال نتونسته در برابر بزرگی و عظمت اون بالایی بایسته، ما که دیگه کسی نیستیم. اگه فرخ نوه ی منه، روناکم نوه ی منه و خون من تو رگ هاش جریان داره؛ اگه می خوام فرخ خوشبخت بشه همونقدرم می خوام که روناک خوشبخت بشه. ما که فکر می کردیم این دوتا باهم خوشبخت میشن ولی فهمیدیم وصلت این دو جز نکبت و بدبختی هیچی به همراه نداره. خلاصه کنم، شما نگران حرف مردم و تهدیدهای فرخ نباشید، تا وقتی که من هستم نه کسی به روناک و خانواده اش می تونه آسیب بزنه و نه مانعی وصال شما بشن. فرامرز، من دخترم رو اول به خدا می سپارم و بعد به تو. من در حق بچه هام خیلی کم لطفی کردم و گذاشتم با درد یتیمی و بدبختی بزرگ بشن ولی این آخر عمری تنها کاری که از دستم بر میاد همینه که در برابر کسایی که مخالف این وصال هستن بایستم و ازتون مراقبت کنم؛ شاید با این کار، پسر منو حلال کنه و شفاعتم کنه. درسته قراره بری اون سر دنیا و تو بلاد کفر ولی اگه به گوشم برسه که روناک رو اذیت کردی و نذاشتی آب خوش از گلوش پایین بره، خودم طلاقشو ازت می گیرم. مادرش خیلی سختی کشیده و با خون دل بچه هاش رو بزرگ کرده، حالا داره دسته گلش رو به دست تو می سپاره، جووری آسایش روناک رو فراهم کن تا مادرش هم نفس راحتی بکشه!

صدای پدر بزرگ بغض و حس عجیبی داشت، هیچوقت اینقدر خودمونی و دور از غرور و کبری که از خانزاده بودنش داشت رو ندیده بودم. پیرمرد، مرد بزرگ فامیل، که همه دوستش داشتن، هیچوقت اینطور احساساتی و مهربون نشده بود.

فرامرز سرش رو پایین انداخت و گفت:

- من کوچیک شما هستم آقابزرگ. امیدوارم لیاقت دامادی شمارو داشته باشم. به شرافت و مردونگیم قسم که نمی ذارم روناک از طرف من و خانواده ام غصه ای تو دلش راه پیدا کنه و حسرتی بخوره. بخاطر اعتمادی که به من کردین، من نمی ذارم بدقول بشم و شمارو هم روزی پشیمون کنم. قول شرف میدم که روناک رو خوشبخت کنم!

حس قشنگی بود، وقتی یکی اینجور عهد می بنده که تو رو خوشبخت کنه و مراقبت باشه.

پدربزرگ لبخندی زد و رو کرد به من و گفت:

- روناک، قراره بری یه کشوری که خیلی از تهرون دوره، ممکنه دلت از هوای غربت بگیره، ممکنه دلتنگی بهت فشار بیاره ولی حق نداری وقتی فرامرز از سرکار برگشت بهش اخم کنی و شروع به نالیدن کنی. تو باید اسباب آرامش شوهرت رو فراهم کنی و بهش برسی تا اون ده برابر بیشتر محبت به پات بریزه. باید تو سختی و خوشی این روزگار کنار شوهرت باشی و پشتش رو گرم نگه داری. زندگی مثل دریاست، پر و خالی میشه، پر از شادی و ممکنه یه روزم خالی از شادی و خوشبختی بشه، ممکنه یه روز جیبتون پر پول باشه یه روزم نون واسه خوردن نداشته باشی، نباید و حق نداری سرش غر بزنی و به کاری مجبورش کنی، مرد غرور و عزت داره، پس مردت رو بالا بگیر تا خودت هم بالا بیای!

- چشم پدر بزرگ. تموم حرف هاتون رو آویزه گوشم می کنم و همیشه شوهرم رو حمایت می کنم، تو سختی و خوشی ها کنارش می مونم و باهم زندگیمون رو می سازیم!

- آفرین. از خدا براتون دعای عاقبت بخیری می کنم و دعا خیرم بدرقه ی راهتون! دست من و فرامرز رو تو دست هم گذاشت و گفت:



- قدر همدیگه رو بدونید، هیچکس مثل زن و شوهر به هم نزدیک و بی کلک نیست.  
رفیق واقعی زن و شوهر، خودشون هستن!

دستش رو بوسیدیم و قول دادیم که به تموم حرف هاش گوش کنیم و هیچوقت فراموش نکنیم!

با کمک بچه ها، سفره ای وسط نشیمن پهن کردیم و وسایلی که برای یک سفره ی عقد نیاز بود، قرار دادیم. خودم داشتم سفره ی عقدم رو می چیدم و لذت می بردم. داشتم قشنگ ترین روز زندگیم رو خودم رقم می زدم و بهتر لمسش می کردم. وقتی کارها تموم شد، دوش گرفتم تا خستگی و روح خسته ام برای بهترین اتفاق زندگیم، از تن و قلبم جدا بشه!

مامان، خاله و عمو تیمور هم به خونه برگشته بودن و کارهایی که برای انجام داشتن رو شروع کردن. هر کی فرامرز رو می دید به شوخی اذیتش می کرد و می گفتن تا به حال ندیدن که داماد اینجور زخمی و داغون بخواد ازدواج کنه.

نزدیک به غروب بود که مامان شروع به آرایش کردنم کرد. صورت و ابرو هام قرار نبود اصلاح بشن چون فرخ اگه می دید که ابرو هام رو تمیز کردم قطعا شک می کرد و دوباره دست به انتقام می زد. البته صورت کم مو و ابروهای کم پشت و خوش حالتی داشتم و همینطورم خوب به نظر می رسیدن.

مامان صورتم رو سفیدتر کرد، چشم و ابروم رو سیاه و لب و گونه ام رو قرمز؛ اون زمان این زیباترین و مدرنترین آرایش برای ازدواج بود. چون موهای بلندی نداشتم تنها کاری که از دست مامان بر می اومد، فر کردن و پف کردنشون بود و جلوی مو هام رو چتری کوتاه کرد ولی کم پشت روی پیشونیم ریخت. در آخر که لباسم رو پوشیدم، کلاه سفید رنگ انگلیسی که خاله برام خریده بود و با پر و گل، تور و مروارید تزیین شده بود روی سر گذاشتم. لباسم با لباس عروس فاصله ها داشت اما اونقدر قشنگ و زیبا بود که گرون قیمت ترین لباس عروس هم برام می آوردن نمی

تونستم اونقدری که برای لباس خودم ذوق و اشتیاق نشون دادم برای اون لباس نشون بدم.

بالاخره زمان موعود رسید!

قلبم محکم به قفسه ی سینه ام می کوبید که حس می کردم همه ضربانش رو میبینن. آب دهنم رو با لرزش قورت می دادم و دست هام یخ زده بود، نمی ترسیدم بلکه غرق در شادی بودم و از صبح با همه می گفتم و می خندیدم، برای خودم ترانه ی مورد علاقه ام رو می خوندم و می رقصیدم، همه رو، به شاد بودن و خندیدن دعوت می کردم.

با دیدن فرامرز تو لباس دامادی، قلبم بی قرار تر شد، اینقدر دوست داشتنی بود که در اون لباس توان ایستادگی نداشتم. همه به خودشون به بهترین شکل ممکن رسیده و قشنگ کرده بودن. همه چیز رسمی و قشنگ در حال برگزاری بود.

روی مبل نشستیم و منتظر شروع مراسم بودیم. مامان و خاله با دیدنمون، مدام قربون صدقمون می رفتن و برای این که از گزند چشم بد در امان بمونیم، اسپند دود کردن. فرامرز خودش رو به سمتم کج کرد و آرام گفت:

- تو امشب قشنگ ترین عروسی هستی که دنیا به خودش دیده روناک!

با تعریفی که فرامرز ازم کرد غرق در لذت و غرور شدم. با لب خندون گفتم:

- توام جذاب ترین و بامزه ترین دامادی هستی که با صورت کبود اومده پای سفره ی

عقد. تو بهترین فرامرز و من باید برای تو خودم رو آراسته و زیبا کنم!

- قربونت برم من. وقتی که از اتاق بیرون اومدی و دیدمت قلبم یه جوری شد، انگار

خدا بهترین فرشته اش رو برای من فرستاده باشه!

- تو فرشته ی منی و منم فرشته ی توام عزیزم!

- روناک؟

- جانم فرامرز؟

- یعنی من و تو واقعا قراره تا چند دقیقه ی دیگه زن و شوهر هم بشیم؟ اصلا باورم  
نمیشه، انگار همین امروز بود که عاشق هم شدیم و به عشقمون اعتراف کردیم!  
- توام همین حسی که من دارمو داری؟ یجور با سرعت همه چیز اتفاق افتاد که فرصت  
هضم و درک کاملش رو نداشتیم. ولی هر چی که بوده، من الان خیلی حالم خوبه و  
خوشحالم. همین که الان من و تو با تموم سختی ها و مخالفت هایی که بود، کنار هم  
نشستیم و بهترین اتفاق عمرمون قراره رقم بخوره همین برام کافیه!  
سرش رو به سقف بلند کرد و گفت:  
- الهی شکرت که از درک حکمتت هنوز هم عاجزم. وقتی خدا بخواد سرنوشت آدم  
هارو بنویسه و رقم بزنه هیچ کس نمی تونه در برابرش ایستادگی کنه!  
- شکر خودش که چیزی برامون داره رقم می زنه که من و تو هم همون رو می  
خواستیم!  
وقتی با فرامرز حرف زدم کمی از اضطرابم کم شد و قلبم آروم تر گرفت.  
کامران و البرز دو گوشه ی تور رو گرفتن و کتابون هم دو کله قند برای ساییدن  
دست گرفت. عمو تیمور، خاله و مامان هم نشسته بودن. کنار مامان قاب عکس بابا  
قرار گرفته بود و مامان با دیدن عکس بابا و خالی بودن حضورش، با حسرت بهمون  
نگاه می کرد و از ته دلش لبخند میزد. همه منتظر لحظه ی وصال من و فرامرز بودن!  
پدربزرگ هم روی یک صندلی در نزدیکیمون نشست و بهمون قرآن داد و خواست  
وقتی که صیغه عقد رو جاری می کنه ما قرآن بخونیم. قرآن رو وسط خودمون قرار  
دادم و آروم آروم می خونیدیم. با زمزمه کردن هر کلمه از قرآن، آرامش و دلگرمی  
بیشتری بهم سرازیر می شد و عرق سرد هم از روی پیشونیم کم شد.  
طبق صحبتی که قبلا داشتیم، مهریه ام یک جلد قرآن، دو شاخه نبات و آینه شمدون  
بود که با اصرار خاله و عمو تیمور و فرامرز، دویست هزار ریال پهلوی هم اضافه شد.  
هنوز بابا بزرگ دو خط از صیغه رو نخونده بود که صدای آیفون به صدا در اومد. از

ترس به فرامرز نگاه کردم. سوال همه این بود: پشت در کی هست؟!  
تو دلم دعا و نذر کردم که از خانواده ی پدری و مخصوص فرخ نباشه.  
مامان به کامران گفت:

- کامران بین کیه!

کامران هم سریع به سمت گوشی آیفون حرکت کرد و پرسید کیه؟!  
وقتی رنگ پریده اش رو دیدم، روح از کالبدم پر کشید. دست فرامرز رو گرفتم و  
فشردم.

کامران دستش رو روی گوشی آیفون گذاشت و با ترس گفت:

- فرخ، چیکار کنم؟؟!!

همین که اسم فرخ رو آورد، تو یک آن از روی مبل بلند شدم و به بزرگترها نگاه  
کردم.

کتایون بی هوا گفت:

- در رو، به روش باز نکنیم!

هر کی یه چیزی می گفت و فرامرز و عمو تیمور نگاهشون به پدر بزرگ بود. عصاش  
رو برداشت و گفت:

- شما بشینید و بیرون نیاید. خودم درستش می کنم!

نزدیک بود از ترس گریه کنم، با بغض گفتم:

- پدر بزرگ اگه داخل بیاد چی؟ اگه بخواد دوباره شر راه بندازه چی؟!

نگاه دلگرم کننده ای بهم کرد و با اطمینان گفت:

- نترس دخترم، امشب کسی نمی تونه مانعی این وصلت بشه. هر چی که شد هیچکس

داخل حیاط نمیاد!

در خونه رو باز کرد و به کامران گفت:

- بذار داخل بیاد!

در رو پشت سرش بست و داخل حیاط شد. اینقدر ترسیده بودم و توان تحمل نداشتم که به پشت پنجره رفتم و کمی پرده رو کنار کشیدم تا شاهد اتفاقات باشم. فرخ که حالت عادی و حتی شادی داشت، با دیدن پدربزرگ سمتش رفت و خواست دستش رو ببوسه که پدربزرگ دستش رو عقب کشید. صداشون رو نمی تونستم بشنوم ولی چشم، گواهی تمام حقیقت ها بود!

فرامرز هم به پشت در رفته بود خودش رو برای اومدن فرخ و شروع یک جنگ تمام عیار آماده کرد. نمی تونستم تصور کنم که لحظه ی آخر، خوشبختی رو ازم گرفته باشن و در یک لحظه تبدیل به بدبخت ترین دختر روی زمین بشم. حاضر بودم بمیرم ولی شاهد به هم خوردن مراسم ازدواجم نباشم. زیر لب صلوات می فرستادم و خالصانه از خدا طلب کمک می کردم.

نمی دونم پدربزرگ داشت چی بهش می گفت که فرخ دوباره تغيان کرده بود و داشت هوار می کشید؛ کاری که همیشه انجام می داد!

خواست از پدربزرگ بگذره و به داخل خونه بیاد که با عصاش جلوش رو گرفت و اجازه نداد. بحث داشت طولانی می شد ولی فرخ انگار داشت با حرف های پدربزرگ آروم و آروم تر می گرفت. وقتی حسابی برف روی لباس و موهاش نشست، در حیاط رو محکم بست و رفت. اینقدر خوشحال بودم که بلند گفتم:

- خدایا شکرت، هزار مرتبه شکرت!

همگی به سمت در خونه رفتیم و به پدربزرگ کمک کردیم سریع تر داخل بیاد. روی صندلی نشست و دورش حلقه زدیم. قبل از این که سوالی پرسیم خودش گفت:

- خب بخیر گذشت. برید بشینید!

عمو تیمور گفت:

- آقای دماوندی بزرگ چیکار کردین؟ فرخ که به این سادگیا دست بردار نبود!

- بهش گفتم که پسر مردم رو به قصد کشت زدی و حتی نمی تونه از جاش بلند بشه.

گفتم یا دست بر می داری و آدم میشی یا باهات کاری کنم که دلم نیاید. آخر سر هم بهش گفتم که شما قید روناک رو زدین و تا دو، سه روز دیگه میرید آمریکا و دیگه بر نمی گردین، اون وقت تو آروم بگیر و دیگه به سراغ روناک نیا شاید که دلش باهات صاف شد!

دستش رو بوسیدم و گفتم:

- خدا شمارو حفظ کنه که اگه نبودین معلوم نبود بعد از بابا باید چیکار می کردیم! دستی روی سرم کشید و با محبت نگاهم کرد.

- برو دخترم، برو بشین. خدا بزرگه ما بنده ای بیش نیستیم!

من و فرامرز دوباره نشستیم و آماده ی خطبه ی عقد شدیم. عمو تیمور که سخت تو فکر فرو رفته بود گفت:

- پس با این حال فرخ هر جور که شده بعد از دو سه روز دوباره پاش رو به این خونه باز می کنه و حالا که خیالش راحت شده که ما رفتیم هر کاری می کنه تا روناک رو مال خودش کنه. باید یه فکری کنیم! پدر بزرگ گفت:

- خدا کریمه آقا تیمور. نگران نباشید!

فرامرز بهم نگاه کرد و گفت:

- خوبی عزیزم؟

- آره. خیلی خوبم، مطمئنم که دیگه مانعی وجود نداره و اگه خدا نمی خواست من و تو بهم برسیم تا این لحظه ادامه نمی داد!

- منم همین فکر رو می کنم عزیزم. قرآن رو باز کن تا بخونیم!

و قرآن باز شد، عقد جاری شد و بعد از دو بار پرسیدن پدر بزرگ برای جواب گرفتن از من، بار سوم با بغضی که از نبودن پدر مهربونم داشتم، از تنهاتر شدن خانواده ام، از درد سختی ها و مشکلاتی که کشیده بودیم، از این که دیگه به خط پایان رسیدیم و

فقط پیروز شدنمون به بله گفتن من مشروط شده، گفتم:

- با اجازه ی پدرم که می دونم روحش اینجا و در کنارمونه، با اجازه ی مامان و خواهر

و برادرم، با رخصت گرفتن از پدربزرگم که بزرگی کردین در حقم، بله!

و من و فرامرز به هم محرم شدیم، ما به وصال رسیدیم.

کل فرستادن و خاله، کتایون و مامان کل می فرستادن و نقل تو هوا پخش می کردن.

در آخر پدر بزرگ از فرامرز هم بله گرفت و ما شرعا زن و شوهر هم شدیم. تو دلم

آتفشانی از خوشبختی و شادی در حال فوران بود که حالاها قصد خاموش شدن

نداشت.

فرامرز پیشونیم رو بوسید و گفت:

- به زندگیم خوش اومدی عشقم!

اشک تو چشم هام جمع شده بود...

- توام به زندگیم خوش اومدی، شریک تمام لحظاتم!

بلند شدیم و دست پدر بزرگ، عمو تیمور، مامان و خاله رو بوسیدیم و برامون دعا خیر

و خوشبختی کردن. کتایون رو سخت در آغوش گرفتم و از خوشحالی اشک ریختیم.

دست کامران رو خواستم ببوسم ولی نمی داشت اما در آخر موفق شدم و بوسیدم.

- تو برام هم پدر بودی و هم برادر، متشکرم که مثل یه کوه بهم قدرت دادی!

پیشونیم رو بوسید و با بغضی که داشت گفت:

- خیلی برات کم گذاشتم روناک. منو ببخش که اذیتت کردم و برات خوب نبودم!

صورتش رو بوسیدم و بهش اطمینان دادم که اون بهترین برادر دنیاست.

البرز بغلم کرد و با لحن شوخی که همیشه داشت گفت:

- زن داداش زودی بیا خونمون تا خودم بهت تخته نرد یاد بدم!

بلند خندیدم و گفتم:

- قربون مرامت برم که فقط تو به فکر می!

وقتی تبریکات و تشکرات تموم شد، روی مبل نشستیم و حلقه هامون رو تو دست هم کردیم. یه حلقه ساده و بدون هیچ مروارید و سنگی، چیزی که خودم بی نهایت دوستش داشتم. عمو تیمو و خاله از طرف خودشون و البرز، یه سرویس طلا بهم دادن و گفتن که کادوی اصلی وقتی که به لس آنجلس رفتیم بهمون میدن. مامان، کامران و کتایون هم شش تا النگو و یه انگشتر گرفته بودن. ازشون تشکر کردم و خدارو شکر کردم که خانواده ام هیچوقت پشتم رو خالی نکردن.

عمو تیمور از کامران خواست که بره یه چیزی از اتاق بیاره. وقتی کامران برگشت یه پاکت دستش بود و سمت پدربزرگ برد که بهش گفت بده به من. از دستش گرفتم و باز نکردم.

فرامرز گفت:

- پدربزرگ شما آخه چرا؟ خودتون و محبت هایی که این مدت به ما داشتین به واقع بهترین کادو و هدیه بود!

- هر چیزی جای خودش داره پسرم. من وظیفه ام رو انجام دادم، خدا کنه که پسرم اون دنیا منو حلال کنه و حقی به گردنم نباشه. این یه سند دست نویس ولی معتبر هست روناک، یکی از باغ های آلبالو تو دماوند رو به اسمت زدم، همونی که تو بچگیت خیلی دوست داشتی و فصل ثمر دادنش میومدی و پیش من و مادر بزرگت برای ده روز میموندی!

از ذوق این که پدربزرگ با تموم غرور و ابهتش چطور بچگی و علاقه ای که به باغ آلبالوش داشتم رو به خاطرش مونده، بلند شدم بغلش کردم و صورتش رو بوسیدم. فرامرز گفت:

- واقعا شرمندتون شدیم. خدا شمارو برامون حفظ کنه!

همه آمین گفتیم و من در ادامه گفتم:

- این باغ بازم متعلق به شماست و من فقط امانت دارش میمونم!



پدر بزرگ که از جوابم خوشش اومد گفت:

- کسی حقی رو این باغ نداره و نمی تونن اعتراض کنن. چون همه چیز سریع پیش

اومد وقتی نبود که سند اصلیش رو به اسمت بزنم اما همینم کافیه!

مامان و عمو تیمور هم از پدر بزرگ تشکر و براش آرزوی عمر طولانی کردن.

کامران دستگاہ پخشی که من داشتم رو آورد و با گذاشتن یک ترانه ی شاد، فضای

خونه رو عوض کرد. اول خودش، البرز و کتایون وسط رفتن و شروع به پایکوبی

کردن، مارو هم به رقصیدن دعوت کردن. من و فرامرز به هم نگاه کردیم...

- خب روناک خانم بریم وسط؟

- بریم عزیزم ولی تو با این حالت چطور می تونی؟!

دستم رو گرفت و بلندم کرد.

- نگران نباش، من امشب حالم از همه آدم ها بهتره!

عمو تیمور، خاله و مامان دست می زدن و مارو به رقص بیشتر دعوت می کردن.

پدر بزرگ هم نشسته بود و بهمون نگاه می کرد.

ترانه چون ریتم تندى داشت باید حرکات ریزتری رو اجرا می کردم و همین باعث

خجالتم بود و فرامرز هم متوجه شد.

- خجالت نکش عشقم، تو دیگه مال منی!

لبخندی زدم و خجالت رو به گوشه ای انداختم و شروع به رقصیدن کردم. دوست

داشتم که برای همسرم دلربایی کنم و بیش از پیش اون رو تشنه و دیونه خودم!

هر چی بیشتر می رقصیدم فرامرز هم بیشتر به وجد می اومد و هم پای من، با تموم

دردی که تو بدنش داشت می رقصید.

وقتی حسابی پایکوبی و جشنمون رو کامل کردیم، وقت شام رسید.

می خواستم برای چیدن میز کمک کنم ولی خاله نداشت و گفت:

- برو پیش شوهرت بشین عزیزم!

چقدر خوب بود که فرامرز دیگه فرامرز و پسر خاله ام نبود بلکه شوهرم بود، مرد من و شریک زندگی من!

شام مفصلی رو مامان و خاله ترتیب داده بودن و از هر چی که می خوردیم تمومی نداشت. تو یک فضای شاد و سرزنده ای شام صرف شد!

بعد از این که شام خوردن تموم شد، تو نشیمن نشستیم و گرم صحبت شدیم، داشتیم برای عروسی ای که قرار بود یک ماه یا دو ماه دیگه مراسم بگیریم برنامه ریزی می کردیم. ساعت از دو شب گذشته بود که کم کم همه به اتاق هاشون رفتن و مامان اتاقم رو برای خوابیدن من و فرامرز محیا کرده بود.

به حموم رفتم و با کلی لیف کشیدن، آرایشم پاک شد و پوستم یک نفس آزادی کشید.

به اتاق برگشتم و فرامرز رو با لباس دامادیش روی تخت دیدم که دراز کشیده. با دیدنم نشست و گفت:

- عافیت باشه عروس خانم!

لبخندی زدم و گفتم:

- سلامت باشی آقا داماد خوشتیپ. چرا لباستو عوض نکردی عزیزم؟!

- راستش رو بخوای می خواستم بهت بگم اگه دوست داری با ماشین بریم کمی شب های تهرون رو بگردیم!

با تعجب گفتم:

- هوای بیرون رو ببین؛ برف تا کجا اومده، اصلا ماشین می تونه از جاش حرکت کنه؟ بلند شد و به هوای برفی نگاه انداخت. ناامیدانه گفت:

- آره راست میگی. برف خیلی باریده و هنوزم داره می باره، توام دوش گرفتی و ممکنه سرما بخوری!

خندیدم و مشغول برس کشیدن به موهام شدم. چون چمدونش هنوز تو اتاق کامران

بود، بلند شد و به قصد لباس عوض کردن از اتاق خارج شد. خیلی طول نکشید که برگشت.

مامان یه تشت و لحاف بزرگ کنار تخت برای من و فرامرز انداخته بود. حس عجیبی بود، اولین شبی که قرار بود کنار فرامرز به صبح برسونم.

قبل از این که به رخت خواب برم یادم اومد که خاله برام چند دست لباس خواب هم خریده بود و دوست داشتم برای فرامرز بپوشم. گفتم:

- چشم هات رو ببند، اصلا سرت رو زیر پتو بکن!  
متعجب گفتم:

- چرا؟ می خوام باشک بازی کنیم؟!  
بلند خندیدم و گفتم:

- نخیر دیونه. می خوام لباسم رو عوض کنم!  
با شیطنت گفتم:

- خب من که شوهرت هستم، راحت باش عزیزم!

- نوچ، خجالت می کشم. اذیت نکن فرامرز، سرت رو زیر پتو ببر دیگه!

سری با خنده تکون داد و کاری که گفتم رو انجام داد. یه لباس قرمز با دو بند باریک

که حریر خیلی نازکی بود و تا وسط رونم می رسید، پوشیدم. قبل از این که فرامرز

سرش رو از زیر پتو بلند کنه، لامپ اتاق رو خاموش کردم و کنارش جا خوش کردم.

سرش رو بیرون آورد و گفت:

- خب چی پوشیدی؟ چرا لامپ رو پس خاموش کردی؟!

- آدم وقتی می خواد بخوابه خب لامپ رو خاموش میکنه!

به سمتم چرخید و سرم رو بوسید.

- من قربون اون حیا و خجالتت بشم!

دراز کشید و منو سمت خودش برد. تقریبا نیمی از وزنم رو بدنش بود. سرم رو، روی

سینه اش گذاشتم و دستم رو برای نوازش بدنش، روی پیراهنش قرار دادم. تمام انگشت هاش رو بین موهام می برد و به آرومی، تار موهام رو مثل آبشار به روی دستش به پایین می ریخت و دوباره!

قلب من سمت راست سینه اش رو میلرزوند و قلب اون، سمت راست بدن منو؛ هر دو، دو قلب داشتیم!

کنارش خیلی خوب بودم، انگار دیگه چیزی برای به دست آوردن و یا حسرت خوردن وجود نداشت. من، فرامرز رو یک جوری دوست داشتم که انگار تو دنیا کسی برای دوست داشتن وجود نداره و تمام احساس و عشق من برای اون خلاصه میشه!

- داری به چی فکر می کنی روناکم؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- به تو!

- به من؟ من که اینجام.

- به این فکر می کردم که دوست داشتنت چقدر خوب و قشنگه. به این که هنوزم

باورم همیشه الان من و تو مال همدیگه هستیم و کسی نمی تونه مارو از هم جدا کنه!

- دورت بگردم. باور کن، باور کن که ما به هم رسیدیم و دیگه هیچ قدرتی نمی تونه

بینمون فاصله بندازه!

- آه فرامرز، تو عشقت غرق شدم، راه نجاتی نیست چون غرق شدنم، تنها راه نجاتمه!

سرم رو بوسید و گفت:

- تو دلیل و شرط زنده بودنم هستی روناک!

سکوت کردیم. حرارت بدنم داشت بالاتر می رفت و همپای دمای بدن فرامرز، در

حال افزایش بود. در حال بوسیدن سر و پیشونیم بود و همزمان، کمرم رو ماساژ می

داد.

- فرامرز؟!

- جونم روناک؟

- دوست دارم به چیزی بگم ولی می ترسم که ناراحت بشی!

- من ازت ناراحت نمیشم عزیزم، راحت حرفت رو بزن.

کمی با خودم کلنجار رفتم و در آخر به حرف اوادم...

- امروز صبح، مامان در مورد شب زفاف باهام حرف زد، ولی من بهش گفتم که تو این

شرایط فعلا چون عقد هم هستیم و می خوایم عروسی بگیریم دوست ندارم که اتفاقی

بیوفته. می خواستم بهت بگم که من تو این وضعیت راحت نیستم عزیزم، با این

شلوغی و اتفاقاتی که پشت سر هم رخ داده نمی تونم با خیال آسوده ای برای تو بشم.

دلم می خواد بعد از مراسم و تو خونه ی خودمون به حجله بریم. می دونم که برات

سخته و تا الانشم خیلی مردونگی به خرج دادی ولی من فقط حرف دلم رو بهت زدم!

سرم رو بلند کرد و بهم نگاه انداخت...

- قربونت برم، من جز راحتی و آرامش تو هیچی نمی خوام. راستش رو بخوای خودم

هم تو این وضعیت راحت نیستم و دلم می خواد که تو خونه ی خودمون باشیم. نگران

هیچی نباش چون من اصلا ناراحت نشدم و حتی خوشحالم که تو با این درک و فهم

برخورد می کنی!

لبخندی زد و از بیان این حرف ها چون خجالت کشیده بودم، زبونم برای حرف زدن

بیشتر باز نشد.

اولین بوسه ی من و فرامرز، لبریز از عشق و دیونگی بود. هر چی بیشتر همو می

بوسیدیم، رنگ سیراب شدن در قلبمون، کمرنگ تر می شد. لذتی رو داشتم با فرامرز

تجربه می کردم که هیچوقت لمسش نکرده بودم، پر از احساس خوب و عشق بود. با

هر بوسه ای که روی لب و بدنم به جا می گذاشت، از خودم بی خودتر می شدم!

« مرا ببین که بعد اولین بوسه،

خراب شدم، سوختم، زنده شدم.

وجب به وجب تن مرا،

به حریم خود بردی

و از نوازش ها رامت شدم.»

اولین صبحی که در آغوش فرامرز، خورشید تو آسمون زنده شد رو هیچ وقت فراموش نمی کنم!

خواب بود و در سکوت به تماشای چهره ی مهربونش نشستم. حتی تو خواب هم لبخند زده بود.

دستش رو از رو کمرم برداشتم و آروم بوسه ای بهش زدم. بلند شدم و با عوض کردن لباس و مرتب کردن موهام، به بیرون از اتاق رفتم.

همه بیدار و مشغول کارهای مختلف بودن. اینقدر سر حال و پر انرژی بودم که با همه خیلی گرم سلام و صبح بخیر گفتم. با اشتهای باز صبحانه ی مفصلی خوردم و با اهالی خونه همصحبت شدم. خیلی نگذشت که فرامرز هم بیدار و به جمعمون اضافه شد.

در مورد مراسم دیشب صحبت می کردیم، با این که مراسم کوچیک و بدون تشریفات بود اما ظاهرا به همه خوش گذشت و برایشون به یاد موندنی شده بود. انگار دیگه تو دل هیچ کدوممون ترس و دلهره ای وجود نداشت و تنها دغدغه، مهیا شدن برای مراسم عروسی بود!

با فرامرز تصمیم گرفته بودیم که دوتایی به بیرون بریم، پدربزرگ کلی سفارش کرد که حواسمون باشه، شاید فرخ کسی رو اجیر کرده و ما رو زیر نظر بگیره. وقتی به داخل کوچه رفتیم، کمی ترس داشتم ولی با دیدن کوچه ی خلوت، نفس راحتی کشیدم.

سوار ماشین شدیم و تصمیم داشتیم تو هوای ابری و سردی که از باریدن برف دیروز،

به جا مونده موند به گشت و گذار پردازیم.

همینجور که فرامرز داشت خیابون هارو به آرومی پشت سر می گذاشت، بهش نگاه می کردم و از این که دیگه شوهرم شده، تو دلم خدارو صد مرتبه شکر کردم. به حلقه ای که تو دستم بود نگاه کردم و تو انگشتم باهاش بازی می کردم، این حلقه کجا و حلقه ای که از فرخ داشتم کجا، این انگشتر یعنی عاشقی و پرواز و اون انگشتر کزایی یعنی زندان و زجر!

- خب همسر قشنگم دوست داری کجا بریم؟!

خودم رو بهش نزدیک کردم و بازوش رو گرفتم...

- دوست دارم فقط کنارت باشم، حتی اگه بیابون باشه، حتی اگه جهنم باشه!

بوسه ای به سرم زد و گفت:

- بودن با تو یعنی خود بهشت. کنار تو، آتش همه ی جهنم ها خاموش میشه!

- فرامرز خیلی خوبه که دیگه بدون ترس و پنهون کاری کنار همدیگه هستیم. شاید

خنده دار باشه ولی هنوز فکر می کنم که خانواده هامون اطلاعی ندارن و باید زود

برگردیم به خونه!

خندید و گفت:

- باید باور کنی که دیگه هیچکس نمی تونه مقابلمون بایسته و مانعمون بشه. چند مدت

بگذره باورت میشه که من و تو دیگه مال هم شدیم عزیزم!

- اوهوم... من که جای خاصی مد نظرم نیست، چون هوا سرده دوست دارم تو ماشین

بمونیم و دور بزیم!

- باشه عزیزم، منم موافقم.

خیابون هارو با حال و هوای متفاوت تر از روزهای قبل از حال گذروندنشون بودیم.

عاشقی چه کارها که با آدم نمی کنه، عشق حتی می تونه یک اعدامی رو از پای چوبه ی

دار نجات بده، حتی می تونه از یک آدم بینوا و بی سواد، شاعر و فرهیخته ی ادبی

بسازه؛ عشق یعنی شجاعت زندگی کردن!

- روناک دوست دارم وقتی به آمریکا رفتیم، اول زبانت رو تقویت کنی و بعد بری دانشگاه!

با شوق زیاد بهش نگاه کردم و گفتم:

- چی گفتی؟؟ یعنی من تو آمریکا برم دانشگاه؟ ولی خیلی سخته. من نمی دونم اونجا

باید چیکار کرد و اصل درس خوندن و تدریسشون با اینجا خیلی فرق می کنه!

- شاید اولایلش برات سخت باشه ولی به راحتی باهش کنار میای عزیزم. من می دونم

که تو چقدر به درس خوندن علاقه داری پس دلم می خواد به خواسته هات برسی!

صورتش رو بوسیدم و گفتم:

- فرامرز نمی دونی که الان چقدر خوشحالم، تو برای این که حالمو خوب کنی دست

می ذاری رو بزرگترین آرزو هام!

لبخندی زد و گفت:

- من دوست دارم تو به خودت افتخار کنی و لذت آرزوهات رو بچشی روناکم. من و تو

قراره یه عمر در کنار هم نفس بکشیم، پس چه بهتر برای دستیابی به هدف هامون

کمک رسون همدیگه باشیم!

- تو بهترین مردی هستی که وجود داره. اگه تو رو نداشتم هیچوقت نمی تونستم

اینطور از زندگی و نفس کشیدن لذت ببرم زندگی من!

بهم نگاهی انداخت و گفت:

- من برای خوشحال کردنت هر کاری می کنم؛ شادی زندگی من تویی!

حرف های عاشقانه ی من و فرامرز تازه شروع شده بود و با جادوی کلمات، بیشتر به

هم عشق می ورزیدیم!

دلم برای پدرم پر کشیده بود...



- فرامرز همیشه بریم پیش بابا؟ دوست دارم اولین روز عقدمون بریم پیشش و باهاش حرف بزنم!

- باشه عزیزم، کار خوبی بریم!

به سمت قبرستون حرکت کردیم. وقتی رسیدیم روی قبرها با برف پوشیده شده بود ولی تقریباً می دونستم کدوم سمت، مزار پدرم هست. با پا و دست، برف هایی که رو قبور بود رو کنار زدم و آخر سر، آرامگاه ابدی پدرم رو پیدا کردم. کنارش نشستم و دستی روی سنگ مزارش کشیدم. بهش گفتم که با فرامرز ازدواج کردم و چقدر جاش خالی بود...

- سلام بابا رضای مهربونم، دیدی بی معرفت نبودم؟ دیدی که روز اول ازدوایم با شوهرم پیشت اومدم؟ بهم می گفتی وقتی ازدواج کنی دیگه پدرت رو فراموش می کنی و سالی یکبار هم بهش سر نمی زنی، یادته؟ ولی من اومدم ولی تو نیستی که دست بکشی رو سرم و برام آرزو خوشبختی کنی. دورت بگردم که دیگه نیستی ولی من هنوز دارم نفس می کشم...

( قطره های اشک، به آرومی سرازیر می شد و روی سنگ مزار پدرم می ریخت )  
بابا با کسی که دوستش دارم ازدواج کردم و قراره زن خونه اش بشم. می دونم که راضی هستی، تو همیشه فکر خوشبختی و آسایش بچه هات بودی و بخاطر ماهم مُردی و تنهامون گذاشتی. بابا نمی دونی دیشب که می خواستم بله بگم و نبودى چقدر برام سخت بود، مامان گریه کرد و منم با بغض بله گفتم. می دونم که روحت در کنارمون بود و شاهد خوشبختی دخترت بودی.

قراره برای چند وقتی ازتون دور بشم ولی قول میدم که زود برگردم، قول میدم تا اوضاع سر و سامون گرفت پیام. تو همیشه بهم می گفتی که روناک، درسته دختری ولی می دونم در نبود من هوای مامان و خواهر و برادرت داری. نمی ذارم که خانواده ام تنها بمونن، بر می گردم و ازشون مراقبت می کنم، کتابیون رو شوهر میدم و واسه

داداشم میرم خواستگاری. همیشه کنار مامان میمونیم تا درد دوری شما براش سخت تر نشه...

حرف زدم با پدرم، درددل کردم و ازش خواستم حواسش بهم باشه و منو برای مدتی که قراره پیشش نیام ببخشه...!

هوا رو به غروب بود که با پدرم خداحافظی کردم...

تازه روزهای قشنگ داشت برای من و شوهرم شروع می شد و می دونستیم حالاها قصد تموم شدن نداره. هر چی بیشتر با فرامرز آشنا می شدم، خدارو بیشتر شکر گذاری می کردم. اون دقیقا کسی بود که من تو شعر و راز و نیازهام از خدا می خواستم، کسی که هممسیر و همسو با من باشه، کسی که بدون این که بخواد منو به عروسک مورد علاقه اش تغییر بده، بخواد و بپذیره!

دور روز از عقدمون گذشته بود و ثانیه به ثانیه ی اون دو روز، لحظه های ماندگار و مقدسی برای ما بود.

خاله اینا دیگه واقعا چمدون هاشون رو بسته بودن و داشتن برای رفتن آماده می شدن. خاله و عمو تیمور با تمام وجود بهم محبت می کردن و دوستم داشتن. خوشحال بودم که همسرم و خانواده اش اینطور بهم احترام می ذارن و دوستم دارن. دیگه تو دنیا چیزی برای غصه خوردن و ناراحتی وجود نداشت؛ دیگه وقت خوشبختی رسیده بود!

صورت و بدن فرامرز هم رو به بهبودی بود و دیگه درد نمی کشید. فرخ بار دیگه به خونمون اومد ولی پدربزرگ دوباره مانعش شد، خانواده عمو هم به کل رابطشون با ما رو قطع کرده بودن و از طریق عمه ها پیغام و پسرغام می فرستادن. دیگه همه می دونستن به چه دلیل به فرخ جواب رد دادم و نامزدیمون رو تموم کرده بودم، دعوا و حرف و حدیث زیاد بود و گوش های من برای این صحبت ها، ناشنوا!

تو خونه دور هم جمع شده بودیم و داشتیم برای مراسم عروسی صحبت می کردیم...

خاله رو به پدربزرگ کرد و پرسید:

- آقای دماوندی بزرگ برای مراسم عروسی از فامیل شما چند نفر حدودا میان؟!

پدربزرگ بدون معطلی جواب داد:

- از ما کسی جز خودم، مادر و خواهر و برادر روناک نیمان. اما بعد از عروسی یه

گوشمالی حسابی بهشون میدم، فکر کردن تا وقتی من سکوت کردم و حرفی نزدم می

تونن اینطور به همه چیز پشت و پا بزنی و دم تکون بدن. وقتی از ارث محروم شدن

اون موقع خودشون رو نشون میدن!

عمو تیمور:

- حق با شماست اما اونهاهم بچه های شما هستن و دوست نداریم بخاطر ما ازشون

بگذرید و قطع رابطه کنید. فعلا عصبی و ناراحتن اما با گذشت زمان ان شالله درست

میشه!

- تا صد سال سیاه نمی خوام شکلشون رو ببینم. فکر می کردم بچه بزرگ می کنم دم

پیری عصای دستم میشن ولی نمی دونستم با بزرگ شدنشون خر تر و نفهم تر میشن.

حالا که دیگه خودشون بچه دارن و همیشه با چوب و ترکه ادبشون کرد، وگرنه بچه

بودن کدومشون جرات داشت جلو من نفس بکشه، چه برسه اینجور گستاخانه رفتار

کنن؟!

کسی به پدربزرگ بی احترامی نکرده بود اما اون انتظار داشت که عمه ها و خانواده

عمو طاهر بلافاصله با این اتفاقات کنار بیان و همه چیز رو فراموش کنن، پدربزرگ

دوست داشت همیشه طبق میل خودش پیشآمدها بگذره!

وقتی پدربزرگ برای خواب از جمعمون جدا شد، خاله بهم گفت:

- عروس گلم خودم از آمریکا یه لباس عروس خوشگل و قشنگ برات میارم، لباس

عروسی که کسی تو تهرون مثلشو ندیده باشه!

با ذوق گفتم:

- وای خاله، این که خیلی خوبه ولی شما کلی وسایل باهاتونه دیگه نمی خواد اینقدر به خودتون فشار بیارید!

- تو نگران این چیزها نباش. باید عروسم بهترین و قشنگ ترین عروسی و لباس رو داشته باشه. دوست دارم چشم فامیل با دیدن عروس قشنگم از حسودی کور بشه! عمو تیمور خندید و گفت:

- شما زن ها برای حيله و دسيسه رو دست ندارید. آخه این کارها چیه سیمین؟ فرامرز هم ادامه داد:

- مامان حالا اومدیم چشمشون از حسودی کور شد ولی یه چشم زخمی هم به زن بیچاره من زدن، اونوقت من چیکار کنم؟! خاله اخمی کرد و گفت:

- غلط کردن، خودم چشمشون رو از کاسه در میارم! مامان هم که تو سپاه خاله بود، گفت:

- خودم برای دخترم سه تا گوسفند قربونی می کنم تا از چشم بد دور باشه! هر کی یه چیزی می گفت و من و فرامرز به برنامه ها و تفکرات خاله و مامان می خندیدیم. کتابیون که از همه خوشحال تر بود و گفت:

- روناک به نظرت معلمو دعوت کنم؟

- یهویی که همیشه عزیزم. باید کمی به هم نزدیک بشیم بعد از این طریق هم برای عروسی دعوتش کنیم!

- خب باشه. در کل دارم میگم، اینجور به نظرم خیلی خوب میشه و حتما دیگه شب عروسیت دلشو می برم! خندیدم و گفتم:

- خیلی شیطون نشو. باشه دعوتش کن، ولی بذار کمی اوضاع درست بشه تا مامان هم بیاد مدرستون بعد این کار رو کن!

- باشه. روناک خیلی خوب میشه که بعد از تو منم عروس بشم و به مراد دلم برسم!  
اخم تصنعی کردم و گفتم:

- هنوز واسه عروس شدن زوده، به درس و مشقت برس. بعد از من، تو دختر خونه ای  
و باید حواست بیشتر به مامان باشه، کامران که دیگه مدرسه نمیره و همیشه کاریش  
کرد ولی تو باید مدرسه ات رو تموم کنی!

- چشم. من هیچوقت مامان رو تنها نمی ذارم!  
خیالم راحت بود که اگه از خانوادم دور می شدم، خواهر و برادرم مراقب مادرم هستن  
و نمی ذارن سختی بکشه!

دوست داشتم حالا که قرار بود برای ادامه ی زندگی به آمریکا برم، خانوادم هم بعد از  
مدتی به اونجا بیان و در کنار هم زندگی کنیم.

همه ی دار و ندار من، فرامرز، خانواده ام و خانواده ی شوهرم بودن!  
تو اتاق بودم و داشتم از خاطرات روزهای قشنگمون می نوشتم که فرامرز از پشت سر  
خم شد و موهام رو بو کشید.

- فرامرز بذار بنویسم!

- من که کاری ندارم عشقم!

- اینجور حواسم پرت میشه، الان دیگه تمومه.

همینطور که داشت موهام رو می بویید و گردنم رو می بوسید، گفت:

- دلم نمی خواد، دوست دارم تو همین حالت بنویسی!

کمی خودم رو به جلو بردم و ازش جدا کردم.

- داری شیطونی می کنیا. اگه حرف گوش نباشی بد میبینی.  
با شیطنت گفت:

- مگه تو بدی هم بلدی؟ اصلا مگه تو بلدی عصبانی بشی؟!!

- آره خیلی خوبم بلدم.. خودت که خوب دیدی و از عواقبش خبر داری!

خندید و گفت:

- آره، آره. اگه یه اخلاق بد داشته باشی این که زود عصبی میشی و همه چیز رو با

خاک یکسان می کنی!

با اخم برگشتم سمتش و گفتم:

- چی؟ می خوای بگی من آدم خشمگین و کله خرابی هستم؟ یعنی می خوای بگی که

من آدم بدی هستم؟!

ایستاد و دست هاش رو به بالا به نشونی تسلیم قرار داد.

- نه، نه. هر کی بگه تو بدی خودم پدرشو در میارم. آخه کی بهتر و خانوم تر از تو

هست عمرم؟

بلند شدم و گفتم:

- می خوای منو خر کنی؟ تو که حرفتو زدی نامرد!

یهو زیر خنده زد و گفت:

- خب راستش رو بخوای آره، اندازه مورچه کمی بدی و زود عصبی میشی!

همین حرف کافی بود که به سمتش یورش ببرم و باهم روی تخت بیوفتیم. من روی

تخت و فرامرز روی من، دست هام تو مشتش و تقلا کردن کافی نبود چون زورش

خیلی بیشتر از من بود.

- دستمو ول کن تا بهت نشون بدم!

با خنده می گفت:

- چنگ زدن که همه بلدن عزیزم، چیز دیگه ای هم یاد گرفتی؟!

با حرص تقلا می کردم و گفتم:

- فرامرز دستمو آزاد کن تا جوابت بدم، داد می زنما!

با بوسه ای که روی لبم گذاشت، فریادم در پس بوسه اش فراموش شد و به باد دادم.

با بوسه های پیاپی به لب و صورتم، گلی چیده شده در دست تنها صاحبم یعنی فرامرز

شدم...!

بماند که وقتی دستمو آزاد کرد، انتقامم رو ازش گرفتم و با کشیدن موهایش و دندون گرفتنش، نهایت زور و محبت خودم رو بهش نشون دادم.

\*\*\*

روز رفتن خاله، عمو تیمور و البرز رسید، تا فرودگاه بدرقه ی راهشون شدیم و برای دیدار نزدیکمون آرزوی سلامتی و روزهای خوب کردیم!  
با رفتن خاله اینا، خونه به غم فرو رفت و سه روز برای این که به این نبودن عادت کنیم نیاز داشتیم.

تو سه روزی که گذشت، عاشقانه هام با فرامرز بیشتر و بیشتر می شد، گره ی دنیام کورتر و مختص به مرد زندگیم!

وقتی خاله اینا رفتن، برای این که اگر از فامیل پدری یا خود فرخ به خونمون می اومدن متوجه ی حضور فرامرز نشن، به خونه ی عموش می رفت و آخر شب ها به خونه بر می گشت. حتی حلقه و طلایی که از ازدواجمون داشتم رو استفاده نمی کردم تا کسی شک نکنه. فرامرز حدودا ساعت ده شب به خونه بر می گشت و صبح ساعت یازده می رفت؛ حتی سایه شوم فرخ هم باعث دوری و دلتنگی من و فرامرز می شد. یه شب که با مامان داشتیم در مورد عروسی صحبت می کردیم، در حیاط به صدا در اومد و از بخت بدم، فرخ بود. اینبار با روی گشاده، مهربون و حالت عادی به خونمون پا گذاشت.

بهش کم محلی می کردم ولی اون با محبت و مودبانه برخورد می کرد، آدم خیلی عجیب و غیرقابل پیش بینی ای بود.

با پدر بزرگ و کامران هم صحبت شد که اونهام روی خوبی بهش نشون ندادن. ساعت

نه شده بود و نگران این بودم که با رسیدن فرامرز، فرخ هنوز نرفته باشه و خوی وحشیگری و طغیانگرش دوباره خودش رو نشون بده.

اما خوشبختانه خیلی زودتر از چیزی که انتظار داشتیم قصد رفتن کرد. قبل از این که از خونه بره رو کرد به ما و گفت:

- من واقعا از همتون معذرت خواهی می کنم که این مدت اینطور شمارو اذیت کردم و آسایشون رو ازتون گرفتم. روناک راست میگه، وقتی عاشقم نیست منم نمی تونم مال خودم کنم. من دیگه از روناک گذشتم و براش آرزوی خوشبختی می کنم!

همه با تعجب به هم نگاه می کردیم، باورمون نمی شد که فرخ همچین حرف هایی بزنه و اینطور منطقی رفتار کنه. فرخی که مهار نشدنی بود و به هر کی که جلوی راهش قرار می گرفت رحم نمی کرد، حالا داشت می گفت که از من گذشته و ازم می خواد که اون رو ببخشم!

ولی من بدی هایی که در حقمون کرده بود رو فراموش نکرده بودم و بازم بهش کم محلی کردم.

در آخر گفت:

- میشه چند دقیقه حرف های آخرم رو به روناک بزنم؟

خودم جواب دادم:

- نه. دیگه حرفی بین ما باقی نمونده!

بغض کرد، اشک ریخت، فرخ انگار واقعا عوض شده بود و قلبش نرم!

پدربزرگ گفت:

- روناک باهاش برو!

دوست نداشتم رو حرف پدربزرگ حرف بزنم و قبول کردم. لباس گرمی پوشیدم و به

مامان گفتم که حواسش باشه اگه فرامرز زودتر اومد نگرانم نباشه و کاری نکنه!

با فرخ سوار ماشین شدم و حرکت کرد. حرفی نمی زد...



- خب حرف هات رو می شنوم، بگو!

- چه عجله ای داری؟

- باید زودتر برگردم خونه، دوست ندارم تا این موقع بیرون باشم!

پوزخندی زد و گفت:

- ولی قبلا با من تا صبح هم بیرون بودی و لذت می بردی، یادت رفته؟

با نفرت بهش نگاه کردم و گفتم:

- و الان بخاطر بودن در کنار تو پشیمونم. این حرف ها یعنی چی؟ من حرفی ندارم ولی

اگه تو داری دوست دارم زودتر بشنوم!

نگاه خاصی بهم انداخت، نگاهش دوباره ترسناک و بد بود. بوی خوبی به مشام نمی رسید، ترس به دلم افتاده بود و از این که باهاش به بیرون اومده بودم پشیمون شدم.

- انگار که حرف هات یادت رفته، اگه حرفی نداری منو خونمون ببر!

خنده ای با حرص و هوس کرد و گفت:

- کجا عزیزم؟ تازه شبمون شروع شده عشقم!

آه... نزدیک بود بمیرم، فرخ منو بازی داده بود و تموم مهربونی و پشیمونیش دروغ و ریاکاری بود.

- منو برسون خونمون فرخ!

- حرف نزن، باهات کار دارم!

از ترس نزدیک بود گریه کنم، با حالتی بین ترس و التماس گفتم:

- تو رو جون مادرت ولم کن، من بهت اعتماد کردم، منو ببر خونمون!

- خفه شو. فکر کردی چند وقت کاری به کارت نداشتم یعنی بی خیالت شدم؟ یعنی

می دارم هر غلطی که دلت خواست رو بکنی؟ نخیر، کور خوندی. تا ادبت نکنم و دمتو

نچینم دست بردار نیستم. چند وقت خوب با اون بی ناموس عشق و حال کردی بسته،

حالا وقت خانمی کردنه عشقم!

دیگه به گریه و زاری افتادم، نمی تونستم تصور کنم که فرخ قراره باهام چیکار کنه، دوست داشتم بمیرم ولی بهم نزدیک نشه و نقشه های شومش رو عملی نکنه. در ماشین رو باز کردم ولی قبل از این که خودم رو پرت کنم، از پشت یقه ی لباسم، به سمت خودش کشید و با عصبانیت داد زد:

- کثافت فکر می کنی دیگه می تونی از چنگال من نجات پیدا کنی؟ تو مال منی، حتی لاشه ات رو به اون عوضی نمیدم. دیدی چقدر ترسو بود که گذاشت و رفت؟ خوشتر اومد اون شب چطور ادبش کردم؟ اصلا استخون سالمی واسش موند؟! از بی رحمی هاش حرف می زد، قاه قاه می خندید و لذت می برد. از ترس سر گیجه گرفته بودم و تمام بدنم می لرزید، هر چی دست و پا می زدم راه نجاتم دورتر می شد.

جلوی خونه ی عمو طاهر نگه داشت و به زور پیادم کرد. شاید بهترین اتفاق همین بود که منو به ناکجا نبرد و بلایی قرار نبود سرم بیاره. دستم رو با شدت تکون می داد و مثل یک حیوون منو به داخل خونه می کشید. وسط حال افتادم و به گریه کردنم ادامه دادم.

عمو و زعمو هم هاج و واج بهمون نگاه می کردن. فرخ که از شدت خشم صورتش قرمز و ملتهم شده بود گفت:

- این کره خر تا سه روز اجازه ی دیدن آفتاب رو هم نداره. تا وقتی که من از ماموریت برگردم تحویل شما، میام و خودم ادبش می کنم. فکر کرده می تونه به جز من با کسی دیگه عروسی کنه کره خر! کنارم زانو زد و گفت:

- فهمیدی چی گفتم؟ اگه بخوای کار احمقانه ای کنی به جون خودت روناک، می کشمت، دیگه بهت رحم نمی کنم؛ تیکه تیکه ات می کنم! و بلند شد و رفت...

زنعمو هم بیخیال به من، روی مبل نشست و مشغول تلویزیون دیدن شد. عمو طاهر بالای سرم ایستاده بود و با وقاحت گفت:

- باید اینقدر خیره سر بازی در می آوردی که فرخ باهات این کار رو بکنه؟!

همونجا بود که از تنها عموم هم متنفر شدم و از چشمم افتاد!

- من چیکار کردم عمو؟ چرا اینقدر نامردین؟ اگه یکی با شیرین همین کار رو می کرد شما چیکارش می کردین؟

زنعمو با غضب از جاش بلند شد و گفت:

- اسم دختر پاک و معصوم منو به زبون نجست نیار. فکر می کنی ما نمی دونیم که زیر

سرت بلند شده و با اون پسر خاله ی بی غیرتت رو هم ریختین تا پسر رو بی آبرو

کنید؟ والا فرخ عجب مردیه، هر کی دیگه جاش بود سرت رو از بنا گوش می برید و

تحویل ننه ی دهاتیت می داد!

با عصبانیت بلند شدم و گفتم:

- حق ندارید راجع به مادرم اینطور حرف بزنید. من مثل آدم به پسرت گفتم دوستش

ندارم و نمی تونم باهاش عروسی کنم ولی پسرت جز کینه و خودخواهی هیچی حالیش

نیست!

- ساکت، ساکت. در مورد پسر حرف نزن که دهنتم رو پر خون می کنم. حالام برو به

جا بگیر بخواب که اگه بخاطر فرخم نبود نمی داشتم پات رو تو خونمون بذاری!

سمت عمو برگشتم و گفتم:

- دست مریزاد آقای دماوندی، دست مریزاد که حق برادرت رو خیلی خوب ادا کردی

و به جاش برای بچه هاش پدری کردی، دست مریزاد که اینطور با بچه یتیم تا می

کنی!

عمو نوچ محکمی فرستاد و گفت:

- حیف که دختر رضا هستی و گرنه ادبت می کردم. از اولشم سرکش و زبون دراز

بودی!

هر چی التماس می کردم و دنبال راه چاره بودم، کمتر به نتیجه می رسیدم. عمو و زعمو چشم دیدنم رو نداشتن و مثل زندانبان های واقعی برخورد می کردن. حتی مامان زنگ زد و خودش و پدربزرگ هر تهدید و التماسی بود به کار بردن ولی تاثیری نداشت. فقط تونستم گوشی رو برای چند ثانیه بگیرم و با مامان حرف بزنم. بین حق هق گریه ام گفتم:

- مامان، مامان من نمی خوام اینجا باشم!

اون هم گریه می کرد و می گفت:

- روناک الانا دیگه فرامرز میاد خون به پا می کنه!

- نه مامان نه، تو رو خدا نذارید کامران کاری کنه، من حالم خوبه!

- میفهمم، میفهمم چی میگی ولی...

اما پدربزرگ گوشی رو از مامان برداشت و گفت:

- دخترم، من جلوی فرامرز رو هر طور شده می گیرم و خودم فردا اول صبح میام

دنبالت. گوشی رو بده به اون طاهر حروم لقمه!

با ناراحتی گوشی رو به دست عمو دادم...

- بله پدر؟

...-

- آره راست میگی اگه من غیرت داشتم نمی داشتم که عروسم اینجور زیر سرش بلند

و هوایه بشه که!

...-

- پدر لطفا کافیه. نمی دونم چه دعا و وردی واستون خوندن که اینطور علیه ما بلند

شدین و در حقیقت شما باید که غیرتتون رو از دست دادین!

...-

- من بزرگ و کوچیکی حالیمه، من معرفت و مردونگی حالیمه، ولی نمی ذارم کسی با دل پسرم بازی کنه، صد تا دختر خودشون رو جلوی پای پسرم قربونی می کنن ولی حیف که دلش به کی داده!

...-

- لازم نکرده شما به اینجا بیاید. من در رو، روی هیچکسی باز نمی کنم تا خود فرخ بیاد و تکلیف همه چیز رو روشن کنه. هر چند که دیگه ماهم دلمون به این وصلت راضی نیست اما پسرم عاشقه و عقل تو سر نداره!

...-

نمی دونم پدر بزرگ چی گفت که عمو با عصبانیت گوشه رو قطع کرد و منو به اتاق برد.

از بس که گریه کرده بودم، چشم هام پف کرده و تار شده بود. زانوی غم بغل کرده بودم و از خدا کمک می خواستم.

تو خونه ی عموم زندانی بودم ولی دلم به سمت فرامرز پرواز کرد و تو قفس نمود. می ترسیدم که پدر بزرگ نتونه مانع فرامرز بشه و به خونه ی عموم بیاد، تا آخرین آجرهای باقیمونده هم رو سر خودمون خراب بشه.

می ترسیدم فرامرز دستش به خون یکیشون آلوده بشه و کارمون که سخت بود، سخت تر بشه.

از طرفی هم به هیچ عنوان نمی تونستم خونه ی عموم بمونم و تا اومدن فرخ صبر کنم.

من متعلق به فرامرز بودم و هیچکسی نمی تونست منو به دست بیاره. کسی نمی

تونست مانع ای برای بودن من و فرامرز در کنار هم فراهم کنه؛ من و اون پیوندمون رو زیر آسمون خدا بسته بودیم!

می دونستم اگه تا برگشتن فرخ خودم رو نجات ندم دیگه هیچ راه نجاتی برام باقی

نمیمونه جز ریختن خون!

از طرفی فرامرز به هیچ عنوان نمی‌تونست این ظلم و دزدی ناموسش رو بپذیره و نهایتاً پدربزرگ می‌تونست تا فردا اون رو کنترل کنه؛ من باید کاری می‌کردم. نمی‌دونم چقدر از موندنم تو اتاق گذشت ولی مطمئن بودم که عمو و زنعمو غرق در خواب هستن. آروم در اتاق رو باز کردم و با نگاه کردن به اطراف و خیالم راحت شد، به سمت در خونه رفتم. در قفل بود و کلیدی نداشت، لعنت به زنعمو و عمو که اینقدر سنگ دل بودن!

کلافه نگاهی به اطراف کردم، روی دیوار هیچ کلیدی نبود. روی مبل و میز وسط نشیمن هم نگاه انداختم ولی نه، کلید نبود.

اینقدر کلافه و عصبانی بودم که دوست داشتم میز و مبل هارو بلند کنم و به دیوار بکوبم. دلم می‌خواست که یقه‌ی زنعمو و عموم رو بگیرم و اونهارو به بدترین شکل ممکن مجازات کنم اما نمی‌تونستم!

همینطور که تو تاریکی دنبال کلید می‌گشتم، قلبم محکم به سینه‌ام می‌کوبید و از ترس کل بدنم میلریزید، اینقدر ترسیده بودم که حتی جرات نفس کشیدن هم نداشتم!

دوباره به سمت در برگشتم و هرچی تلاش کردم در باز نشد. به ناگاه چشمم به میزی که پایه‌های بندی داشت و روش یک گلدون خالی بود، افتاد. اول داخل کشویی که داشت نگاه کردم ولی خالی بود. بعد دستم رو داخل گلدون فرو بردم و با لمس چیزی شبیه کلید، چشم هام برق زد، امید برگشت، مهربونی و زندگی دوباره بهم لبخند زدن. باورم نمی‌شد که خدا اینقدر حواسش بهم هست و دوستم دارم.

با سرعت ولی بدون سر و صدا کلیدهارو امتحان کردم و بعد از چهار کلیدی که به در نخورد، کلید پنجمی قفل رو باز کرد. نفس حبس شده‌ام رو بیرون فرستادم و با سلول به سلول وجودم از خدام تشکر کردم. آروم در رو روی هم بستم و کفشم رو تو دست گرفتم، آخرین مرحله هم باز کردن در حیاط بود که موفق بودم.

نجات پیدا کردم، آزاد شدم...

برف می بارید، انگار تموم مردم تهران مُرده بودن و شهر خالی از سکنه بود. اینقدر ترسیده بودم که حتی جرات پوشیدن کفشم رو هم نداشتم. تنها انتخاب، دویدن و دور شدن از خونه ی عمو بود!

از ترس، دوباره گریه کردم، می دویدم و گریه می کردم، می دویدم و خدارو صدا می زدم که محافظم باشه، گریه می کردم و فرامرز رو صدا می زدم! می ترسیدم که فرخ پناه گرفته باشه و همونجا منو از بلندترین درخت خیابون آویزون کنه، می ترسیدم که گشت شبونه منو بگیرن، حتی می ترسیدم که چند آدم مست منو ببینن و حیا و آبروم رو از بین ببرن؛ من حتی از گرگ های شهرم هم می ترسیدم؛ من از همه اینها می ترسیدم ولی می دویدم، برای رسیدن به فرامرز و نجات پیدا کردن، تو اون سرمای بی رحم، در ظلمت شب می دویدم، بدون کفش می دویدم و بی حس شدن پام نشون از سرمای زیاد بود.

نمی دونم راه خونمون رو بلد نبودم یا فاصله ها زیاد شده بودن که هر چی می رفتم انگار خونمون دورتر می شد!

آخر رسیدم، جلوی در خونه افتادم، بی حال و به حالت مرگ بودم. اینقدر دویده بودم که نفسی برام باقی نمونده بود، حتی نای بلند شدن و فشردن دکمه ی آیفون رو هم نداشتم. به آخر مسیر رسیدم و با پیروزی فاصله ای نداشتم اما سخت ترین قدم، قدم آخر بود!

هر چقدر که نیرو داشتم جمع کردم و به دست هام منتقل کردم. به در کوبیدم، نمی دونستم کسی می شنوه و متوجه میشه یا نه...

برف سنگینی روم نشست و داشتم کم کم از هوش می رفتم که در باز شد و با دیدن فرامرز از حال رفتم!

وقتی بهوش اومده بودم، همه حتی پدربزرگ هم کنارم نشسته بودن. با حالت گیج و

گنگ به اطرافم نگاه کردم، چند ثانیه نیاز داشتم تا اتفاقاتی که افتاده بود رو دوباره یادم بیاد. با یاد شب جهنمی که پشت سر گذاشته بودم اول خدارو شکر کردم که نجاتم داد و دوم اشک ریختم.

مامان دست نوازش رو سرم می کشید و گفت:

- خوبی روناک؟ جاییت درد نمی کنه مادر؟

با بغض گفتم:

- خوبم!

به فرامرز نگاه کردم، اونقدر عصبانی و ناراحت بود که نمی تونست سرش رو بالا بگیره. انگار متوجه ی سنگینی نگاهم شد و اون هم بهم نگاه کرد. بدون حرف کنارم اومد و بغلم کرد. به آغوشش نیاز داشتم تا دوباره جون بگیرم. تو بغلش بغضم شکست و گریه کردم. کتابیون هم کنارم نشست و بهم دلداری می داد.

- غصه نخور روناک، من پیشتم. دیگه نمی ذارم بدون من یه قدم هم جایی بری!

بین گریه گفتم:

- فرامرز، فرامرز اون می خواست بلایی سرم بیاره، می خواست...

سرم رو بیشتر تو بغلش فرو برد و گفت:

- کسی نمی تونه کاری بهت داشته باشه عزیزم. نمی ذارم این کارش بی جواب بمونه!

پدربزرگ و کامران هم مشخص بود که حسابی خشمگین شدن و کارد می زد

خونشون نمی ریخت!

پدربزرگ گفت:

- بذار هوا روشن بشه، بلایی سرشون میارم که مرغ های آسمون به حالشون گریه

کنن. فکر کردن می تونن رو حرف من حرفی بزنن، می تونن تو خونه ای که من

داخلشم بی رحمتی انجام بدن!

مامان دستی روی پاهاش کشید و با آه و حسرت گفت:



- آقاجون دور از شما، بد شما نباشه، من یه عمر تو این فامیل و خاندان زجر و خفت تحمل کردم فقط بخاطر رضای خدایامرز که برام مثل فرشته بود. وقتی رفت، طاهر و بقیه هر کار و ذلتی که بود سر ما در آوردن ولی برای آسایش بچه هام کوتاه اومدم ولی به بزرگی خدا قسم دیگه کوتاه نیام، نمی ذارم کسی با دخترم و زندگیش بازی کنه. یه دختر شوهر دار رو دزدیدن و با پررویی تموم میگن پس نمیدیم مال خودمونه، خدارو خوش میاد؟

پدر بزرگ خجالت کشید و نمی دونست باید چی بگه، تنها حرفی که تونست بزنه این بود...

- من به بچه هام نون حروم ندادم، بهشون بی غیرتی رو یاد ندادم ولی نمی دونم چرا این پدر و پسر اینجوری کردن و به هم خون و هم گوشت خودشونم رحم نکردن! می خواستم از تخت بلند بشم ولی فرامرز مانع شد و گفت:

- نه عزیزم بلند نشو الان!

با تعجب پرسیدم:

- چرا؟

- چون کفش نداشتی پاهات زخمی شده بودن، خاله حوله گرم گذاشت و شستو داد! تازه یادم اومد که بدون کفش اون مسیر سرد و برفی رو گذرونده بودم. پتو رو کنار زدم و به پاهام نگاه کردم. با دیدن زخم و خونمردگی ای که داشت دلم ضعف رفت. سر انگشت هام رو تکون دادم ولی زیاد حس نمی کردم.

رو کردم به فرامرز و آرامم گفتم:

- ولی باید برم سرویس بهداشتی!

خم شد و زیر پاهام رو گرفتم و یک دست دیگه اش رو زیر بغلم...

- دستت رو بذار رو شونه ام تا ببرمت!

- نه، می تونم صبر کنم عزیزم، بعد میرم!

ولی بی هوا بلندم کرد و تو بغلش قرار گرفتم. کامران هم خواست کمک کنه ولی فرامرز اجازه نداد. از پله ها داشت پایین می رفت و گفتم:

- فرامرز تو رو خدا بذارم زمین، سنگینم!

با مهربونی بهم نگاه کرد و گفت:

- من نوکر خانم هستم!

- بخدا خجالت می کشم، ولم کن!

- ولت کنم میوفتیا، پس هیچی نگو و دختر خوبی باش.

حرفی نزدم و فقط می خندیدم، با همین کارش باعث شد دوباره شاد بشم. کنار

دستشویی از بغلش جدا شدم و با پاهای بی جون و زخمی به دستشویی رفتم. دوباره

فرامرز بغلم کرد و به اتاق بردم. همه به جز فرامرز از اتاق رفتن.

زخم پاهام عمیق نبود و درد اصلی، یخ زدگی و بی جونی پام بود که باید چند ساعت

گرم نگهش می داشتم تا به حالت خوب خودش برگرده.

رو تخت دراز کشیده بودم و مرد زندگیم پایین تخت نشسته بود. دستش رو گرفتم و

گفتم:

- حالا چی میشه؟

- تا الان خیلی تحمل کردم ولی از این به بعد جلوی همشون می ایستم و هر کی بهت

آزاری رسوند من بدتر سرش میارم!

- ولی فرامرز من از خودم نمی ترسم، می ترسم خدایی نکرده فرخ بخواد با تو، از من

انتقام بگیره!

- من بیدی نیستم که با این بادهای بترسم عزیزدلم!

- ولی می دونم تا بیدار بشن و ببینن من نیستم میان اینجا، اگه به گوش اونم برسه که

دیگه هیچ!

اخم کرد و گفت:

- روناک همیشه از اون غول نسازی؟ مگه من اینجا مترسکم که اجازه بدم کاری کنن؟  
دست نوازش روی صورتش کشیدم و گفتم:  
- دورت بگردم اگه تو نبودی که من اینقدر شجاعت نمی گرفتم، تو تکیه گاه منی ولی  
من اوج کینه و سنگ دلی اون خانواده رو دیدم!  
دستم رو گرفت و کف دستم رو بوسید.  
- پس وقتی به من اعتماد داری اینقدر ذهنت رو آلوده ی این فکرها نکن. به بابا زنگ  
زدم و بهش گفتم که همچین اتفاقی پیش اومده و قراره باز زنگ بزنه و خبر بده!  
- چه خبری؟  
- فکر کنم باید از ایران بریم. بابا گفت باید سریع تر بیان آمریکا و اینجا جای امنی  
براتون نیست!  
- خب منم همین رو میگم عزیزم ولی ما که هنوز واسه ویزا اقدام نکردیم.  
- بخاطر همین منتظر خبر بابا هستم!  
- میشه واضح بگی قراره چیکار کنیم فرامرز؟  
- نگران نباش روناکم، ممکنه که غیرقانونی تا فردا از ایران به ترکیه بریم از اونجا  
واسه ویزا اقدام کنیم!  
چشم هام گرد شد و چند لحظه طول کشید تا زبونم برای حرف زدن چرخید...  
- یعنی غیر قانونی از ایران بریم؟ بریم ترکیه که چی بشه آخه؟ ما قراره چند وقت  
دیگه عروسی کنیم فرامرز!  
کمی کلافه شده بود و سرش رو تگون داد.  
- می دونم، می دونم عزیزدلم ولی بابا میگه که به دردسر میوفتیم و نباید ریسک کنیم.  
اگه زودتر از اینجا نریم ممکنه دیگه هیچوقت نتونیم نفس راحتی بکشیم چه برسه که  
عروسی بگیریم عزیزم. میریم یه ماه ترکیه می مونیم تا کارهامون رو انجام بدیم و  
دیگه از این فرار و پنهونکاری هم راحت میشیم!

- ولی من نیام. بهم گفתי باید بریم آمریکا گفتم چشم، گفתי باید از خانوادت دور بشی، گفتم چشم ولی دیگه نمی تونم مثل یه دزد از کشورم فرار کنم و برم یه جا دیگه، اونم به این سرعت!  
فرامرز کاملاً جدی بود...

- روناک مگه من خواستم اینطور بشه؟ منم می خوام که برات بهترین مراسم رو بگیرم و خانواده ات هم کنارمون باشن. ولی عزیزدلم الان شرایط فرق می کنه، اگه اون پسر عمومی بی غیرت و احمقت اینطور کینه شتری نداشت و دست از سرمون بر می داشت هیچ کدوم از این اتفاق ها هم رخ نمی داد. من چطور می تونم تو رو برای یک ساعت تنها بذارم؟ وقتی که جلوی همه تو رو به باد کتک گرفت و الان هم در نبود من تو رو دزدید و به خونشون برد، دیگه بار سوم باید انتظار چیو داشته باشم روناک؟ فکر کردی کشتن یه آدمی مثل فرخ که افیونی و دائم الخمر هست کار سخته؟ به ولا که راحت ترین کار کشتن فرخ هست، ولی نمی خوام دستم به خون کسی آلوده بشه، نمی خوام کاری کنم که یه عمر پیشیمونی به همراه داشته باشه و باعث بشه که از تو دور بمونم. فکر می کنی واسه یه مرد آسونه که زنش رو بدزدن و کاری نکنه؟ تو چه می دونی من الان تو جونم چه آتیشی افتاده ولی بخاطر عشقمون به زور خودم رو کنترل کردم. خجالت می کشم که جلو پدربزرگت بخوام رو خانوادش دست بلند کنم و دعوا راه بندازم. روناکم، عمرم تو رو خدا لج نکن ما هنوز اول راهیم!  
فرامرز مثل همیشه درست می گفت ولی من داشتم به چیزهای سطحی فکر می کردم. سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- می دونم فرامرز، می دونم که بخاطر من و حرمت نون و نمکی که خونه ی ما خوردی خودت رو کنترل کردی. می دونم که برات خیلی سخته ولی داری تحمل می کنی، منو ببخش که بچگی کردم عزیزم!

صورتتم رو گرفتم و پیشونیش رو، روی پیشونیم گذاشت و گفت:

- توام خیلی سختی کشیدی و حق داری روناکم. اما نترس، همراهم باش تا بتونم با هر دشمنی بجنگم. الانم بخواب!

بلند شد و خواست بره، ازش پرسیدم:

- تو داری کجا میری؟

- من میرم پیش تلفن خونه میشینم، منتظر زنگ بابا هستم. تو استراحت کن عزیزدلم!

- توام نخوایدی عزیزم چشم هات پف کرده!

به سمتم برگشت و به آرومی لبم رو بوسید...

- حالا دیگه بیدار بیدارم. بخواب دورت بگردم، تا صبح خیلی نمونده. مراقب باش پتو

از پات کنار نره!

لبخندی زدم و بهش شب بخیر گفتم.

با خاموش شدن چراغ اتاق، تا سرم رو روی بالشت گذاشتم خوابم برد!

نمی دونم چقدر گذشت که با صدای کتابون بیدار شدم.

به اطراف نگاه کردم، هوا گرگ و میش شده بود.

- روناک بلند شو سریع!

داخل تخت نشستم و دستی به صورتم کشیدم.

- چیشده کتابون؟ چرا بیدارم کردی؟

- قراره با فرامرز برید خونه یکی از دوست های عمو تیمور بمونید!

با تعجب گفتم:

- چی؟ اونجا چرا؟

- نمی دونم روناک. منم مثل تو تازه بیدار شدم. سریع بلند شو بیا پایین!

پاهام خیلی بهتر از چند ساعت قبل شده بود و می تونستم روش بایستم. پشت سر

کتابون راه افتادم و به داخل نشیمن رفتیم.

همه بیدار و با چشم های پف کرده نشسته بودن. فرامرز که مشخص بود کل شب رو

بیدار بوده و منتظر زنگ عمو. کنارش نشستم و گفتم:

- چیشده فرامرز؟ عمو زنگ زد؟

- آره عزیزم!

- خب چی گفتن؟

- قراره تا چند دقیقه دیگه یکی از دوست های بابا بیاد دنبالمون باهش بریم لب مرز

از مرز بارزگان داخل ترکیه بشیم!

با تعجب به همه نگاه کردم و خندیدم.

- یعنی چی فرامرز؟ یعنی همین الان باید حرکت کنیم و بریم ترکیه؟

- آره عزیزم. اوضاع اصلا خوب نیست، مطمئنا امروز به گوش فرخ می رسه و اگه

خودش نباشه همکاراش هستن که بیان سراغمون!

دستمو جلوی صورتم گرفتم و از کلافگی سرم داشت می ترکید. نگاهی به پدربزرگ و

مامان انداختم و پرسیدم:

- یعنی الان ما باید از کشور خودمون فرار کنیم؟ این درسته؟!

پدربزرگ:

- شما باید این کار رو انجام بدین وگرنه شاید دیگه شانسی نداشته باشید!

- ولی پدربزرگ من و فرامرز خودمون رو نجات بدیم ولی شما چی؟ مامان و خواهر و

برادرم چی؟

کامران گفت:

- من از مامان و کتابیون مراقبت می کنم، اصلا نگران ما نباش روناک. تو برو که اگه

نری معلوم نیست آخرش چی بشه!

- داداش ولی فرخ گرگ تر از این حرف هاست دورت بگردم. چطور دلم راضی میشه

شما بخاطر من آسیب ببینید؟!

اینبار مامان جواب داد:

- قراره ما هم امروز به روستا بریم. با وجود خان داداشم و آقاجون فرخ نمی تونه کاری کنه!

پدربزرگ:

- مادرت راست میگه دخترم. تا وقتی که من زنده باشم هیچکی نمی تونه به خانواده ام گزندى برسونه. فرخ و پدر فرخ در برابر من هیچ کاری نمی تونن بکنن، خیالت راحت باشه!

- ولی کامران و کتایون مدرسه دارن، زندگیشون اینجاست، ماما اینجا کار می کنه چطور می تونه خونه و زندگیش رو ول کنه و بیاد روستا؟!  
کتایون:

- روناک تو که خوب می دونی که کامران یه روز از کل هفته اونم به زور میره مدرسه. نگران درس و مشق منم نباش، امتحاناتمون تموم شده و اگه یه هفته هم نرم مشکلی نیست. مامانم که تو این سرما و برف مشتری زیادی نداره. خواهرم تو باید بری و نگران ما هم نباش!

- ولی...

مامان:

- ولی نداره دخترم. تو خیلی سختی کشیدی و من در حقت مادری نکردم. برو و خوشبخت شو تا خدا منو ببخشه. ما یکی، دو هفته روستا می مونیم تا آبا از آسیاب بیوفته و دوباره به خونمون بر می گردیم!

بغض کرده بودم، انگار واقعا لحظه ی رفتن رسیده بود و باید می پذیرفتمش. سرم رو پایین انداختم و اشک هام از چشم هام به روی قالی می ریخت. فرامرز دستی به پشتم کشید و گفت:

- دورت بگردم بلندشو برو چمدونت رو ببند، فکر کنم الانا دیگه دوست بابا برسه!  
کتایون بلند شد و دستم رو گرفت، باهم به اتاقم رفتیم. روی تخت نشستیم و گریه

کردم. خواهر مهربونم بغلم کرد و پا به پای من اشک می ریخت.

- غصه مارو نخور روناک، مطمئن باش که ما با وجود خان دایی و پدربزرگ هیچ اتفاقی برامون نمیوفته. یه چند مدت روستا میمونیم تا فرخ از پیدا کردنت ناامید بشه و از خر

شیطون پایین بیاد و بر می گردیم!

با چشم های اشکبار بهش نگاه کردم و گفتم:

- ولی این ظلمه، شما دارید بخاطر من از خونه و زندگیتون می گذرید، من نمی خوام

اینجوری بشه کتایون، عذاب وجدان دارم!

دستمو بوسید و گفت:

- ما وقتی روستا میریم تازه حالمون بهتره و اونجا بیشتر بهمون خوش می گذره، الانم

که حسابی برف باریده و با بچه ها میریم برف بازی!

- ولی تو چطور می تونی از عشقت دور بمونی؟ تو بخاطر اون حتی درس حسابت خوب

شد و برای دیدنش هر روز صبح میری مدرسه!!

- روناک به اینها فکر نکن عزیزم. مگه من چند روز نینمش میمیرم؟ با رفتارهایی که

بهم نشون داده و منو چندبار به گوشه ای برده دیگه شک ندارم که دوستم داره، پس

دیگه نمی ترسم. تو و فرامرز باید کنار هم زندگی خوبی رو شروع کنید تا این سختی

هایی که همه تو این مدت تحمل کردیم، الکی و بی ثمر نباشه!

با گریه یه چمدون کوچیک لباس جمع کردم و بستم. چیز زیادی نمی تونستم با خودم

ببرم چون قرار بود غیرقانونی از کشور خارج بشیم و امکان وسایل زیاد نبود.

حتی چیزی که تونستم به جز چند دست لباس با خودم ببرم، دفتر شعر و خاطراتم

بود!

چقدر رفتن سخت بود...

رفتنی که زوری و به اجبار باشه، آه!

دیگه داشتم لباس می پوشیدم و آماده می شدم که مامان و کامران به اتاق اومدن.



دوباره با دیدن خانواده ام به گریه افتادم، همدیگه رو بغل کردیم ولی هیچ کدوممون دلمون نمی اومد که خداحافظی کنیم. حتی کامرانی که دوست نداشت کسی اشک هاش رو ببینه، برای سفر طولانی خواهرش گریه کرد.

مامان رو سخت به آغوش گرفته بودم و پشت سر هم، همدیگه رو می بوسیدیم.  
- مامان دورت بگردم، منو ببخش که برات بچه ی خوبی نبودم، منو ببخش که دارید بخاطر من آواره میشید!

- برو روناکم، برو دخترک مهربونم، خدا بزرگه و ما رو دوباره به هم می رسونه!  
زبونم کار نمی کرد، تنها چشم ها و دست هام کار می کرد، اولی برای اشک و دومی برای لمس کردن خانواده ام. کاش می شد کمی از وجود و بوی تن عزیزانم رو با خودم می بردم، کاش می شد کمی از صدا و نگاهشون رو با خودم و چمدونم می بردم ولی امان از روزگاری که همیشه باید برای به دست آوردن یک چیز، هزارتا از دارایی هات رو بدی!

- کامران، مامان و کتایون رو به تو می سپارم داداش، نذار کسی بهشون نزدیک بشه، نذار سختی بکشن!

- چشم. خیالت راحت باشه روناک، تا وقتی زندم سپر بلای خانوادم هستم. تو قول بده که مراقب خودت باشی!

- مراقبم، مراقبم داداش. قول میدم اوضاع که خوب شد برگردم!  
مامان:

- می دونم که ما رو تنها نمی ذاری دختر باوفام، تو همیشه غمخوار مادرت بودی و الان هم یه مدت فقط دوری همدیگه رو تحمل می کنیم. اونجا خاله ات هست و خیالم راحت و می دونم مثل جونش ازت مراقبت می کنه!

- مامان کاش می شد نرم و تو همین تهرون دزدکی و دور از چشم فرخ بمونم!  
یه لحظه احساس کردم قدرت این جدایی و جنگیدن رو ندارم، توان گذشتن از خانوادم

رو نداشتم!

- نگو، این حرف رو نگو روناک. فرخ نامرد هر جا باشی تو رو گیر میندازه. تا از ایران نری خیالم راحت نمیشه که در امانی. برو و به پشت سرتم نگاه نکن که دلت بلرزه دخترم!

آه سخت بود، اینبار نه دلم راهی می شد و نه پاهام...!  
مامان و کامران آخرین نصیحت ها رو گفتن و بهم دلگرمی و قوت رفتن دادن.  
کتایون گفت:

- ولی چطور از حال هم با خبر بشیم؟!

راست می گفت، دوری رو شاید می شد تحمل کرد ولی بی خبری رو هرگز!  
آخر سر تصمیم بر این شد که مامان از طریق مخابرات روستا به خونه ی پدر فتانه زنگ بزنه و من هم از ترکیه با فتانه در ارتباط باشم.  
آخرین نگاه و خداحافظی رو با اتاقم انجام دادم، یک نامه ای هم برای فرخ نوشتم تا دست از کینه و انتقام برداره. ازش خواستم که واقعیت رو قبول کنه و سعی کنه زودتر به خودش و زندگیش سر و سامون بده و دیگه دنبالم نگرده چون منو پیدا نمی کنه.  
امیدوار بودم با خوندن نامه دست از ظلم برداره!  
نامه رو به دست کامران دادم تا وقتی فرخ به روستا اومد و در به در دنبالم بود، بهش بده!

تو نشیمن رفتم، فرامرز هم با یه ساک کوچیک آماده ی رفتن بود.  
تو بغل پدربزرگ رفتم و دوباره بغضم ترکید. دست و صورتش رو بوسیدم و ازش طلب بخشش کردم. پدربزرگ مهربونم اشک تو چشم هاش جمع شده بود!  
- مراقب خودتون باشید، منم اینجا حواسم به مامان و خواهر و برادرت هست!  
- لطف و کرمی که شما در حق ما کردین رو هیچوقت فراموش نمی کنم پدربزرگ.  
شما در حق ما پدری کردین و نداشتین بابرضا از اون دنیا غصه ی آسایش خانواده

اش رو بخوره!

با یاد بابا، مامان دوباره گریه کرد، گریه منم که قصد تموم شدن نداشت!

با صدای بوق ماشینی که از کوچه شنیده شد، فرامرز گفت:

- عزیزم باید بریم، فکر کنم رسیده!

همین صدای بوق کافی بود که به آغوش خانواده ام پناه ببرم و با قدم های سخت و بی

جون، زیر قرآن رد بشم. آخرین نگاه هم به صورت غمزده ی خانواده ام انداختم و

باهم خداحافظی کردیم...

سوار ماشین که شدم، از شیشه ی عقب به خانواده ام که وسط حیاط ایستاده بودن،

دست تکون می دادن و گریه می کردن نگاه کردم. تا وقتی که ماشین به ته کوچه

رسید و به سمت دیگه ای چرخید، نگاهم به چهار آدمی بود که با هر یک متر فاصله،

تکه گوشتی از بدنم جدا می شد و می سوختم!

وقتی که از دید هم کاملا دور شدیم، سرم رو بغل کردم و بلند بلند گریه می کردم.

فرامرز هم کنارم، صندلی عقب نشسته بود و در سکوت اجازه داد تا برای این جدایی

اجباری عزاداری کنم!

حتی فرصت خداحافظی با تنها و بهترین دوستم رو هم نداشتم، می خواستم فتانه رو

یک دل سیر بغل کنم و بدرقه ام کنه ولی...

با نگاهی که انگار آخرین بار هست دارم تهران رو می بینم به خیابون و ساختمون

هاش چشم دوختم، تا وقتی که کامل از تهران خارج شدیم نگاهم به روی برجستگی

های شهرم خیره موند!

دستم تو دست فرامرز بود و سرم روی بازوش. حرفی نمی زدیم و به سرنوشتی که

روزگار برامون رقم زده بود، نگاه می کردیم. کمی که آروم شدم چشم هام رو روی

هم گذاشتم و برای چند لحظه ای خوابیدم.

با صدای فرامرز بیدار شدم...

- عزیزم پیاده شو تا صبحونه بخوریم!

از ماشین پیاده شدیم و بین راه، یک چایخونه کوچک و قدیمی بود و برای صبحانه خوردن انتخاب کردیم.

دست و صورت‌م رو با آب سرد شستم و کرختگی که داشتم از بین رفت.

داخل چایخونه روی تخت، کنار فرامرز نشستم. تخم مرغ و پنیر گرفته بود، چون احساس گرسنگی داشتم تخم مرغ رو انتخاب کردم.

دوست عمو تیمور که بهش می خورد سه دهه از عمرش گذشته باشه هم کنار ما نشسته بود و در سکوت مشغول چای خوردن شد. بهش نمی خورد آدم بدی باشه ولی با هیکل درشت و ریش سیاه، چشم‌هایی که انگار خشمگین و زیرک بودن، ازش می ترسیدم و نمی تونستم حس خوبی بگیرم. اونقدر لحظه‌ی خداحافظی تلخ بود که حتی فرصت آشنایی و هم‌صحبتی با اون آقا رو پیدا نکرده بودم.

تقریباً صبحانه در حال تموم شدن بود که فرامرز رو کرد بهش و پرسید:

- خب آقا مظفر کی قراره بریم اونور؟!

قندی که روی دندونش بود رو خرد کرد و قورت داد، بدون این که بهم نگاهی بندازه و تمام نگاه و توجه‌اش به فرامرز بود، جواب داد:

- امشب، باید تو تاریکی حرکت کنیم!

- ولی فکر کنم با برفی که رو زمین نشسته و کوهستانی بودن منطقه کارمون سخت باشه!

لبخند معناداری زد و گفت:

- انگار آقا تیمور از ما به شما نگفتن. من و آقا تیمور تصادفی با هم آشنا شدیم ولی

دوست‌های خوبی برای هم باقی موندیم. پدرت چون تو کار روزنامه و خبر بود، با آدم

های سیاسی زیاد رفت و اومد داشت و خیلی از همین آدم‌ها رو من به ترکیه فرستادم.

ما تو همین کوهستان و برف نون در میاریم و زندگی می‌کنیم جوون، من کوچیک

ترین خطری احساس کنم، چون خودم و شماهارو به خطر نمیندازم!

- قطعاً شما اونقدر با تجربه هستین که پدر ما رو به شما سپردن، اگه جسارتی کردم عذرخواهی می کنم. خب یک سوال دیگه آقا مظفر، وقتی از مرز رد شدیم بعدش کجا بریم و چیکار کنیم؟ ما که جایی رو بلد نیستیم!

- اونجا یکی دیگه میاد و شمارو تحویل میگیره. شمارو تا از میر با ماشین خودش میبره. یه هتلی هست که آدم هایی که غیرقانونی وارد ترکیه میشن رو میگیره ولی خب باید پول بیشتری بدی، تنها جایی که امن هست همونجاست!

- نه اصلاً بحث پولش نیست. ما فقط می خوایم یه جایی باشه که به خطر نیوفتیم و تا کارمون انجام میشه احساس راحتی کنیم!

- خیالتون راحت باشه. جای امنی هست!

سوالی که تو ذهنم بود رو به زبون آوردم و گفتم:

- ببخشید ولی شما با ما نمیاید؟ ما که زبون اونهارو بلد نیستیم!

معلوم بود آدم معتقد و مذهبی هست چون به هیچ عنوان نگاهش رو بهم نمی چرخوند و غیر مستقیم حرف می زد.

- نه آجی من تا وقتی از مرز ردتون کنم هستم، این رفیقی که قراره شمارو تا از میر ببره دیگه فارسی رو خیلی خوب بلد شده، اون هتلم چون ایرانی های زیادی اونجا میرن حتما بلدن!

کمی خیالم راحت شد و تشکر کردم. دوباره سوار ماشین شدیم و تو جاده ای که بخاطر برف و خطر بهمن، مجبور به آهسته روندن بود، حرکت می کردیم.

آقا مظفر با فرامرز حسابی احساس نزدیکی می کرد و از خاطراتی که با عمو تیمور داشت حرف می زد. حتی از داستان آدم های زیادی که به اونور مرز برده بود می گفت. ولی من تو حال و هوای دیگه ای بودم و برای خاطراتش هیچ روی خوشی نشون ندادم. تو دلم دلشوره ی بدی افتاده بود، انگار هر چی دورتر می شدم حالم بدتر می

شد. حتی دلم به لرزش افتاد و از تصمیم برای فراری که گرفته بودیم به شک افتاده بودم. به هیچ عنوان دوست نداشتم به این شکل از کشور و خانواده ام دور بشم و برم ولی کسی نمی تونست در برابر قسمت بایسته!

تا وقت نهار که به یک آبادی رسیدیم، از ماشین پیاده نشده بودیم. هر چی به شمال غربی کشور نزدیک تر می شدیم، سرمای هوا هم بیشتر و طاقت فرساتر می شد. با این که لباس گرمی پوشیده بودم ولی از سرمای هوا کل بدنم میلرزید! تا داخل رستوران بین راهی شدیم، دنبال بخاری گشتم و با دیدن بخاری نفتی بزرگ خودم رو بهش چسپوندم که بدنم حرارت بگیره. تا وقتی که غذارو بیارن، به بخاری چسپیده بودم و جواب هم داد، بدنم گرم شد!

برخلاف من و فرامرز که میلی به خوردن غذا نداشتم، آقامظفر با ولع خاصی و با دست چلو کباب خورد. دو سه قاشق بیشتر نتونسته بودم بخورم و فرامرز برای این که ممکن بود دیگه بین راه چایخونه و رستورانی نباشه، غدام رو وسط نون پیچید و با خودش آورد که هر وقت گرسنه شدم بخورم. موقعی حساب کردن، با دیدن تلفن چشم هام برق زد.

- فرامرز میشه به صاحب رستوران بگی که با تلفنش به خونه زنگ بزنم؟

- باشه عزیزدلم، الان بهش میگم!

خوشبختانه پیرمردی که صاحب رستوران بود به راحتی قبول کرد. به سمت تلفن رفتم و با دست های لرزون شماره خونمون رو گرفتم. دعا می کردم که مامانمنا خونه باشن و هنوز به روستا نرفته باشن که همینطور هم شد و با شنیدن صداش به گریه افتادم.

بین گریه و بغض گفتم:

- سلام مامان!

چند لحظه سکوت کرد و با شوق و صدایی که با گریه آمیخته شده بود، جواب داد:

- سلام دخترم، خوبی دورت بگردم؟ کجایید؟ فرامرز خوبه؟!

- خوییم مامان، خوییم. نمی دونم کجایی ولی فکر کنم نزدیک به تبریز باشیم!  
- ایشالا که به سلامتی برسید. دورت بگردم اتفاقی که نیوفتاده؟ چرا اینقدر صدات غم  
داره؟

- نه مامان، همه چیز خوبه ولی من دلم پیش شماست و نگرونتونم!

- نگران ما نباش اصلا، اینجا هم همه چیز امن و امانه. بچه ها وسایلشون رو جمع

کردن و منتظر خان داداشم که بیاد دنبالمون و باهاش بریم!

- مامان عمویینا فهمیدن نه؟ فرخ چی؟

- تو به این چیزها کار نداشته باش. آره فهمیدن ولی نمی تونن کاری کنن، ماهم بهش

نگفتیم که تو کجایی. راستی صبح رفتم خونه حاج آقا مهدوی و به فتانه همه چیز رو

گفتم؛ خیلی ناراحت شد که نتونست باهات خداحافظی کنه اما وقتی اوضاع رو براش

تعریف کردم دیگه به دل نگرفت. بهش گفتم که قراره تو خبررسون بین من و دخترم

باشی اونم که از خدا خواسته بود ولی گفت بهت بگم صبح ساعت نه تا یازده به

خونشون زنگ بزنی، چون اون موقع حاج خانم میره مکتب، کلاس قرآن و می تونه

باهات حرف بزنه!

- باشه مامان، دورت بگردم که بخاطر من چه کارها که نکردی. تو رو خدا هر روز به

فتانه زنگ بزنی و هر چیزی که پیش اومد رو راستش بهش بگید تا منم از اونور که

بهش زنگ میزنم بی خبر نمونم و خیالم راحت باشه!

- باشه، تو فکر خودت و فرامرز باش که صحیح و سالم برید پیش سیمین و تیمور که

ما از اینور نفس راحتی بکشیم!

- چشم. نمی دونی که چقدر دلم براتون تنگ شده، کامران و کتابون هستن باهاشون

حرف بزنی؟

- آره، آره. کنار گوشم چسپیدن و دارن صدات می شنون، بیا باهاشون حرف بزنی، از

طرف من خداحافظ، می سپارمتون به خدا دخترم!

با مامان خداحافظی و با خواهر و برادرم خیلی کوتاه حرف زدم، چون باید سریع تر می رفتیم تا غروب به ماکو می رسیدیم!

با شنیدن صدای خانواده ام، حالم خیلی خوب شده بود و همینطور خیالم راحت! دوباره سوار ماشین شدیم و به پشت سر گذشت جاده ها ادامه دادیم. فرامرز که حتی چرت هم نزده بود، گیج خواب بود. سرمون رو روی شونه همدیگه گذاشتیم و خواب با تمام قدرت به چشم هامون رسید و برای چند ساعت مُردیم.

با تکون هایی که به ماشین در حین رانندگی می خورد بیدار شدم. به اطراف نگاه کردم، هوا تاریک شده بود. فرامرز هنوز خوابیده بود، سرش که روی شونه ام گذاشته بود، به روی پام گذاشتم تا راحت تر بخوابه.

و همچنان آقامظفر داشت بدون توقف به سمت ماکو می روند.

- خسته نباشید، خیلی دیگه مونده؟!

کمی روی صندلی جابجا شد و گفت:

- نه خیلی. تا آقا فرامرز بیدار بشن ما هم می رسیم!

- فکر کنم حسابی شما خسته شدین، بدون توقف فقط رانندگی کردین!

- هر کاری خستگی داره، البته هیچوقت به این سرعت و عجله کار نمی کنم اما وقتی

آقا تیمور دستور بدن ما هم اطاعت می کنیم!

چند لحظه سکوت کردم و دوباره پرسیدم:

- ببخشید، جسارت نباشه، شما هر آدمی که بخواد از کشور بره رو می برید؟ یعنی

کاری به مجرم بودن و کارهاش ندارید؟!

با دقت خاصی رانندگی می کرد، جاده لغزنده و خطرناک، با تاریکی هوا احتمال

تصادف و چپ شدنمون زیاد بود و با همون حالت گفت:

- من نون حلال سر سفره ی زن و بچه هام می ذارم همشیره، اگه این کار رو می کنم

تنها بخاطر پولش نیست. آدم هایی که می دونم کار درست هستن و جانشون در



خطرہ رو می برم اونور. شما هم حتما همینطور بوده که آقا تیمور گفتن هر چی سریع تر باید از مرز رد بشید و دیگه چون و چراش به من نی!

دیگه سوالی نپرسیدم و به جاده ی تاریک و برفی نگاه کردم.

حتما تا الان، فرخ متوجه ی رفتنم شده و کل تهران رو می گرده تا پیدام کنه. دعا می کردم با نامه ای که براش گذاشته بودم، آروم بگیره و دست از انتقام برداره. کاش باور می کرد که من خیلی وقته به اون تعلق ندارم و برای به دست آوردنم تمام تلاش هاش بی فایده هست.

از این که خان دایی و پدربزرگ خانواده رو مورد حمایت خودشون قرار داده بودن تا حدودی دلم آروم گرفت، می دونستم تو این مورد فرخ نمی تونه آسیبی بهشون برسونه.

نگاهی به صورت معصوم فرامرز انداختم، بخاطر عشقی که داشت تموم خطرهارو به جونش خرید و با هم برای آینده مون به یک مسیر و راه نامعلومی، همراه شدیم. ما باید تمام شانس و قدرتی که داشتیم رو مورد آزمودن قرار می دادیم تا این که از ترس و ناامیدی از هم دست بکشیم و یک عمر حسرت داشتن همدیگه رو تو دلمون نگه داریم.

صورتش رو آروم نوازش می کردم و موهای فر و موج دارش رو از روی پیشونیش بر می داشتم. کم کم داشت بیدار می شد. شونه و بازوهاش رو ماساژ می دادم که نگیره. هنوز هم روی دست و صورتش جای زخم بود.

آقا مظفر گفت:

- همشیره داریم نزدیک میشیم، شوهرت رو بیدار کن!

- چشم، البته خودش تقریبا داره بیدار میشه.

کمی بیشتر تکونش دادم و آروم صداس می زدم.

- فرامرز؟ عزیزم رسیدیم، بیدار شو!

از روی پام بلند شد و به اطراف با نگاه خواب آلودش نگاه کرد. کش و قوسی به بدنش داد و با لبخند بهم نگاه کرد.

- خوبی عزیزدلم؟ خوابیدی؟

- آره حسابی خوابیدم.

نگاهی به آقا مظفر کرد و دستی به روی شونه اش کشید.

- خسته نباشی آقا مظفر که حسابی بخاطر ما اذیت شدی!

- درمونده نباشی مرد. پسر آقا تیمور رو سر ما جا داره. اینجا روستای بازرگانه، امشب

واسه استراحت اینجا میمونیم!

من و فرامرز با بهم نگاه کردیم و فرامرز پرسید:

- مگه قرار نبود امشب بریم؟

- آره ولی هوا رو ببین؛ دو سه متر برف نشسته و هوا هم تاریکه، چشم، چشم رو

نمیبینه، باید قبل از طلوع آفتاب راه بیوفتیم که حداقل راه رو گم نکنیم!

راست می گفت، همه جا پوشیده از برف بود و اگه نور چراغ ماشین نبود، برای دو قدم

جلو تر هم چشم هامون سو نداشت.

داخل یه روستا شد و کنار یه خونه ی کوچیک و قدیمی ایستاد. وسایل کمی که داشتیم

رو برداشتیم و پشت سرش به راه افتادیم.

با لهجه ی ترکی با پیرمردی که در خونه رو برامون باز کرد صحبت کرد. نمی دونم

چی به پیرمرد گفت که حالت چهره اش تغییر کرد و با روی گشاده و مهربونی به

داخل دعوتمون کرد.

حیاطی نداشتن و بلافاصله داخل خونه شدیم، خونه که نبود بیشتر شبیه یه کلبه سنگی

و گلی بود. یه اتاق و یه اتاق بزرگ تر که اون رو هال می گفتن و با یه چادر بین دو

اتاق رو جدا کرده بودن. جالب اینجا بود که آشپزخونه با هال یکی بود، یه اجاق دو

شعله و چند تا ظرف و قابله ای که گوشه ی هال قرار داشت، آشپزخونه رو تشکیل

داده بود.

یه پیرزنی هم کنار بخاری نفتی نشسته بود که با دیدن ما بلند شد و به لهجه که متوجه نمی شدیم حرف زد، انگار خوش آمدگویی کرده بود که ما هم با لبخند و تکون دادن سر جوابش دادیم.

آقا مظفر پرده ای که به عنوان در اتاق بود رو کنار زد و گفت:

- شما بفرمایید داخل اتاق و استراحت کنید!

تشکر کردیم و داخل اتاق رفتیم. چند بالش و لحاف، با یه گلیم کهنه و رنگ و رو رفته و یک کمد آهنکی زنگ خورده هم تمام اثاث خونه شون بود.

روی زمین نشستیم و به فرامرز گفتم:

- فرامرز؟

- جونم؟

- تو چقدر به این مظفر اعتماد داری؟ اینجا کجاست مارو آورده؟!

- وقتی بابا بهم گفت که از چشم هام هم بیشتر بهش اعتماد دارم خیالم راحت شد. منم

مثل تو عزیزم، نمی دونم این پیرمرد و پیرزن کی هستن ولی حتما امن تر از اینجا برامون سراغ نداشته.

همزمان آقا مظفر یالایی گفت و با بخاری داخل اتاق شد. بخاری رو وسط اتاق گذاشت و گفت:

- کنار بخاری باشید تا گرمتون بشه. الان شام رو هم خدمتون میارم!

فرامرز گفت:

- پس خودشون چی؟ اون اتاقه که سردتره!

- اینها به سرما عادت دارن، شما نگرانشون نباشید.

به فرامرز نگاهی کردم و بهش فهموندم که بخاری رو قبول نکنه.

- نه آقا مظفر ما لباس گرم تنمون هست و با پتو و لحاف دیگه سردمون نمیشه!  
- بین پسر اگه بخاری رو پس بفرستم ناراحت میشن، قبول کن تا دل این پیرمرد و پیرزن نشکنه!

ناچارا قبول کردیم و بخاری موند. خیلی نگذشت که آقا مظفر با یه سینی که نون محلی، تخم مرغ، گوجه و پیاز بود، اومد. سینی رو وسط اتاق گذاشت و رفت. به فرامرز گفتم:

- بین هر چی که دارن رو به مهمانشون می بخشن، با این که اصلا مارو نمی شناسن!  
- همیشه مردم این منطقه مهمان نواز بودن و کسی در خونشون بزنه دست رد به سینشون نمیزنن!

شاید باور کردنی نبود اما بهترین شامی بود که تو عمرم خورده بودم، وقتی غذایی با عشق و محبت پخته بشه هیچ وقت مزه اش رو تو هیچ رستورانی پیدا نخواهی کرد. شام که خوردیم، سینی رو برداشتم و به اون یکی اتاق بردم.

پیرزن و پیرمرد کنار آقا مظفر نشسته بودن و باهم صحبت می کردن. آقا مظفر با دیدن من بلند شد و خواست سینی رو از دستم بگیره ولی قبول نکردم.  
- ازشون تشکر کنید و بگید خیلی خوشمزه بود. آقا مظفر بخوام ظرف هارو بشورم باید کجا برم؟!

- همشیره شما کاری به این چیزها نداشته باشید. براشون زشته که مهمان کار کنه.  
- ولی این برای ما زشته، به اندازه کافی بهشون زحمت دادیم، واقعا خجالت می کشم!  
پیرزن بلند شد و چیزی به آقا مظفر گفت و برای من ترجمه کرد...  
- بین ناراحت شد، میگه درسته ما فقیر و پیریم ولی قلبمون بزرگه و نمی داریم برای مهمونمون سخت بگذره!

با این که دلم نمی خواست سینی رو اونها بشورن ولی به دست آقا مظفر دادم و گفتم:  
- نه تو رو خدا بهشون بگید که اینطور نیست. ما اینجا احساس راحتی و امنیت می

کنیم!

پیرزن اشاره کرد که برم کنارش بشینم، کنارش نشستم و آقا مظفر هم نزدیکمون نشست تا ترجمه کنه، فرامرز هم به جمعمون اضافه شد.

آقا مظفر:

- مادر میگن که شما تازه عروسی کردین؟!

- آره. ده روزی شده!

وقتی ترجمه کرد، پیرزن با یه شور و هیجانی که انگار داشت نصیحت می کرد، حرف زد. وقتی حرفش تموم شد، آقا مظفر سری از خجالت تکون داد و به زور گفت:

- والا چی بگم؟ مادر میگن شما که تازه عروسی کردین پس چرا صورتتون رو اصلاح نمی کنید؟ شوهرت پس چجور دلش خوشه؟!

هم خجالت کشیدم و هم خنده ام گرفت، فرامرز هم خندید و حرفی نزد. نمی دونستم باید چی جواب بدم که خود پیرزن بلند شد و از داخل یه صندوق نخ درآورد. به آقا مظفر گفته بود که:

- بهش بگو یا لا بلند بشه و بیاد تو اتاق، تازه عروس باید مثل تازه عروس باشه، عروسی که اصلاح نکنه هنوز خانم نشده!

به فرامرز نگاه کردم و اون فقط می خندید، پیرمرد رو کرد به آقا مظفر و گفت:

- بهش بگو که زن من وقتی جوون بود صورت همه تازه عروس هارو بند می کرد، حالا بعد از مدت ها یه تازه عروس اومده خونمون و می خواد بهش برسه!

بالاخره با پیرزن به داخل اتاق رفتیم و با لهجه باهام حرف می زد، نمی دونستم چی میگه ولی ظاهرا نشون می دادم که متوجه ی حرف هاش میشم. با دو دستش پوست صورتم رو کشید و بهم نشون داد که چطور صورتم رو بگیرم.

برای اولین می خواستم صورتم رو اصلاح کنم. با این که صورت کم مویی داشتم اما اینقدر درد داشتم که اشک از چشم هام جاری شد. پیرزن اما با دقت بالا، با دست های

چروکیده ولی تپل و سفیدش با ظرافت و سرعت صورتم رو اصلاح کرد. وقتی ابرو هام رو برداشت بیشتر درد گرفت ولی روم نمی شد که حرفی بزنم.

آخر سر تموم شد و آینه رو به دستم داد. با دیدن خودم نزدیک بود از تعجب شاخ در بیارم، صورتم صاف و قرمز شده بود، با نازک کردن ابرو هام صورتم شاداب تر نشون می داد و واقعا شبیه تازه عروس ها شده بودم. دستش رو گرفتم و بوسیدم. نمی دونم داشت چی می گفت که آخر سر با نوک انگشتش روی لبش کشید، متوجه شدم منظورش به رژلب هست. تو کیفم چند لوازم آرایشی گذاشته بودم، زیپ کیفم رو باز کردم و جلوش گرفتم. با وسواس زیاد زیر و رو کرد و یه رژلب قرمز روی لبم کشید و با دست موهام رو مرتب کرد.

نگاه خریدانه ای بهم انداخت و فکر کنم داشت قربون صدقه ام می رفت. می خواستم بلند بشم ولی بهم اجازه نداد و با اشاره کردن بهم فهموند که نباید با این صورت و آرایش از اتاق بیرون بیام.

خیلی نگذشت که فرامرز اومد. با صورت اصلاح شده و آرایشی که داشتم، ازش خجالت می کشیدم و نمی تونستم سرم رو بالا بیارم. کنارم نشست و گفت:

- چرا سرت پایینه عزیزم؟ چیشده؟!

تقریبا بهش پشت کردم و بلند شدم، رخت خواب رو پهن کرد و پالتوم رو در آوردم و گفتم:

- بخوابیم دیگه، نصفه شبه!

خندید و گفت:

- ناقلا داری ازم چیو پنهون می کنی؟

بهش پشت کردم و خوابیدم.

- اذیتم نکن فرامرز، خب خجالت می کشم، بخواب بعدا منو ببین!

کنارم دراز کشید و از پشت بهم چسپید. دستش رو روی پهلوام انداخت و گفت:

- یعنی نمی خواهی من صورت خوشگل تو رو ببینم؟ نمی خواهی ببینم پیرزن با صورت  
قشنگ زنم چیکار کرده؟!

- خب خیلی تغییر کردم، سخته!

گردنم رو بوسید و گفت:

- من دورت بگردم که هنوز حیا و دخترانگی تو ذره راحتی باشی. من شوهرتم

روناکم، راحتی باش عزیزدلم!

به سمتش چرخیدم و نگاهم رو ازش دزدیدم. خدا رو شکر کردم که اتاق خیلی روشن  
نبود!

دستی روی صورتم کشید و پیشونیم رو بوسید. با اشتیاق خاصی گفت:

- چقدر تغییر کردی روناک، عالی بودی و الان عالی تر شدی. تو عروس منی، ابروها

برداشتی و الان چشم های قشنگ تو بهتر می تونم ببینم. وسط ابروها تو برداشتی

و صورتت بازتر شده!

کم کم خجالتم داشت از بین می رفت. از تعریف هایی که فرامرز از چهره ام می کرد

لذت می بردم، خوشحال بودم که از نظر شوهرم زیباترینم!

- می دونی دارم روز به روز بی تاب تر میشم؟ تو آدم رو دیونه و تشنه می کنی روناک،

خدا قشنگ تر از تو رو نمی تونه به وجود بیاره!

حرفی نمی زدم، دوست داشتم فقط شنونده ی حرف های عاشقانه ی فرامرز باشم.

- تو عجیب ترین دختری هستی که من دیدم روناک، چه کنارم باشی و چه ازم دور

باشی در هر دو صورت پریشونم ولی با فکر کردن بهت، با دیدنت در اوج آرامشم؛

این چه حسیه؟ چقدر تناقض داره روناک!

صورتش رو نوازش کردم و از چشم های خمار و ریزش عشق و زندگی دریافت می

کردم.

زیاد تحمل دوری نداشتیم، لب هامون به هم چنگ بردن، تمام جسمش به تن خسته و

نحیفم کشیده می شد و حیرون تر می شدم. شب هارو فقط برای وصال تن و روح باید به وجود آورده باشن...!

با صدای آقا مظفر بیدار شدیم...

- آقا فرامرز بیدار بشید تا هوا روشن نشده باید حرکت کنیم، عجله کنید!

قدر لحظه هارو می دونستیم، بدون معطلی بیدار شدیم و آماده ی رفتن!

دست پیرمرد و پیرزن رو بوسیدیم و بخاطر تموم محبت هایی که بهمون کردن تشکر کردیم. یه بغچه پر از نون محلی و خوراکی که تو خونه داشتن برامون گذاشتن تا تو سرما گرسنه نمونیم!

سوار ماشین شدیم و دوباره به حرکت ادامه دادیم، تو دلم صلوات می فرستادم و از خدا کمک می خواستم؛ مسیر سختی در پیش داشتیم و باید سلامت ازش عبور می کردیم!

آقا مظفر که مسیر رو داشت از سمت جاده خاکی می رفت، کنار زد و زیر درخت هایی که پوشیده از برف بودن ایستاد.

- خب پیاده بشید، از اینجا باید پیاده بریم!

دو چمدون کوچیکی که داشتیم برداشتیم، آقا مظفر هم یه ساک و تفنگ شکاری داشت. از پشت ماشین، دو تا چکمه بلند و پلاستیکی بیرون آورد و گفت:

- اینهارو بپوشید تا پاهاتون یخ نزنه!

چکمه هارو پوشیدیم، شالگردنمون رو تنگ تر دور صورت و گردنمون بستیم و

کلاهمون رو هم پایین تر کشیدیم، هوا اینقدر سرد بود که احساس می کردم خون تو رگم یخ زده و نمی تونم درست نفس بکشم.

آقا مظفر دو قدم جلوتر از ما حرکت می کرد و حواسش به همه جا بود که گرفتار گرگ نشیم.



از طرف کوه آرات در حرکت بودیم. وقتی پاهام رو روی برف می داشتیم، تا زانو داخل برف فرو می رفتیم. نگاهی به پشت سرمون انداختم، دیگه هیچ اثری از ماشین و چند درخت عاری از برگ نبود. آسمون سیاه و پر ستاره، مهتاب به کممون شتافت و با نوری که می داد، کمتر می ترسیدیم.

دست های فرامرز رو گرفته بودم تا نیوفتم و با این حال، چندین بار تعادلم رو از دست دادم و به زمین خوردم.

پاهام هنوز کامل خوب نشده بود و احساس بی حسی و درد داشتم، اگه روی تیغ هم پا می گذاشتم هیچ حسی نداشتم. بخاطر ارتفاع بالایی که درش قرار داشتیم به سختی نفس می کشیدیم و دهنمون خشک شده بود. آخر نتونستم و بی اراده افتادم. فرامرز و آقا مظفر برگشتن و خواستن کمکم کنن که بلند بشم و ادامه بدم.

-وای... فرامرز نمی تونم، نمی تونم!

همینطور که در حال تلاش بود که بلندم کنه، گفت:

-دورت بگردم بلند شو، بلند شو خیلی نمونده، ببین بعد از این کوهی که جلوم هست از مرز رد شدیم!

دختر دماوند و البرز بودم، تو سرما به دنیا اومده و بزرگ شده بودم، اهل دیارم هیچوقت تسلیم نمی شدن و دست از تلاش نمی کشیدن، همتم رو جمع کردم و دوباره به حرکت ادامه دادم.

مسیر سخت و دشواری بود، انگار تو بیابون گیر کردی، همه چیز شبیه هم بود، جز من و فرامرز و آقا مظفر!

مسیر کوهستانی که حتی خطر بهمن داشت، از یک طرف گرگ ها هم گرسنه بودن و ما خسته، می ترسیدم که هر چی میریم تمومی نداشته باشه و یخ بزیم!

دیگه نمی تونستم و ایستادم...

-فرامرز؟

- جونم؟ بیا روناک، نزدیکیم!  
یه آن بغضم ترکید و به گریه افتادم.

روی برف ها نشستم و گفتم:

- نمی تونم، پاهام اختیار ندارن. فرامرز نمی تونم بخدا، پاهام خشک شدن!  
پاهام رو از زیر برف بیرون آورد، یکی از پاهام چکمه نداشت و اصلا متوجه نشده  
بودم. داشتم از سرما جون می دادم ولی دیگه پاهام باهام راه نمی اومد. همینجور که  
داشتم گریه می کردم، فرامرز پاهام رو ماساژ می داد ولی هیچ حسی نداشتم. رو کرد  
به آقا مظفر و گفت:

- میگید چیکار کنیم؟ چقدر دیگه می رسیم؟!

نگاهی به آسمون انداخت، هوا گرگ و میش شده بود و تو آسمونی که داشت روشن  
می شد، هنوز ستاره و مهتاب دیده می شد و از طرف مشرق هم خورشید کم جون با  
خواب آلودگی داشت سر پستش می اومد.

- همین دو تا تپه بلند رو رد کنیم اونور منتظرمون هست!

فرامرز کفشم رو از چمدون در آورد و به پایایی که چکمه نداشت کرد.

- آقا مظفر زخم نمی تونه راه بیاد دیگه، می ذارمش رو کولم ولی میشه شما چمدون  
های مارو دست بگیرید؟!

آقا مظفر چمدون هامون رو برداشت و منتظرمون شد.

تو اون شرایط تعارف کردن و قبول نکردن این که فرامرز منو رو کولش بذاره بس  
مسخره و احمقانه بود، چون نه می تونستم راه برم و نه می شد وسط کوهستان منتظر  
روز و گرما موند!

شوهرم منو رو کولش گذاشت و با قدم های سنگین و سخت، از کوهستان در حال  
عبور بودیم. با گریه تو گوشش قربون صدقه اش می رفتم و احساس خجالت داشتم  
ولی بهم دلگرمی می داد و می گفت که همه چیز درست میشه!

با شنیدن صدای گریه ها، تنم لرزید ولی آقا مظفر که ترسی نداشت گفت:

- دارن زوزه می کشن و شروع روز رو خبر میدن. بیاین که دیگه داریم می رسیم!  
فرامرز دو بار به زمین خورد ولی باز بلند شد و بهم اطمینان خاطر داد که از این سختی عبور می کنیم!

نمی دونم چند ساعت تو راه بودیم تا از کوه آرارات عبور و به مرز ترکیه رسیدیم، شاید چهار ساعت، شاید هم شش ساعت طول کشید تا از کوهستان عبور کردیم. بین جنگل سفید پوش به یک آبادی رسیدیم، یه ماشین سفید رنگی ایستاده بود. آقا مظفر گفت که همونجا بایستیم و بعد خودش به سمت ماشین حرکت کرد. روی زمین نشستیم، فرامرز از سرما و خستگی صورتش کبود شده بود.

- خوبی فرامرز؟ باز بدن درد گرفتی عزیزم؟!  
چند سرفه کرد تا نفسش برگردد.

- نه دورت بگردم، حالم خوبه ولی خسته شدیم. توام حسابی زجر کشیدی!  
- مگه تو گذاشتی من زجر بکشم؟ منو رو کولت گذاشتی و تموم سختی ها برای تو بود!  
- مهم این که دیگه از این جا به بعد هیچ خطری تهدیدمون نمی کنه روناکم!  
خیلی نگذشت که آقا مظفر به سمتمون اومد.

- خب بلند بشید، همه چیز امن هست!

ساکي که به همراه داشت به دست فرامرز داد و گفت:

- اینو بگیر، داخلش پول و بدون ولخرجی می تونید تا یکسال هم تو ترکیه بمونید!  
- نه آقا مظفر ما نمی تونیم این رو از شما قبول کنیم. به اندازه ی کافی با خودمون پول آوردیم!

- بگیر پسر، این از طرف بابات هست و من لطفی نکردم. فقط بینش چندتا تیکه پارچه و لباس گذاشتم که کسی شک نکنه. اگه پول و طلائی باهاتون هست خیلی مراقبش باشید. این آدم اسمش کریم هست و بلده فارسی حرف بزنه، آدم درستیه ولی از این

که چقدر پول با خودتون دارید و چرا قاچاقی اومدین هیچ حرفی نزنید. منم تا تلفنی گیر آوردم به بابات خبر میدم که صحیح و سالم رسیدین ولی خودتونم بهش زنگ بزنید. راستی تا از میر به روز کامل تو راه هستین و اونجا که رسیدین مراقب باشید که جلب توجه نکنید و زیاد بیرون نرید!

- شما در حق ما مردونگی رو کامل کردین، خدا بهتون اجر بده. یعنی الان می خواید برگردین ایران؟!

- کمی استراحت می کنم و بر می گردم، من با کوهستان و برف بزرگ شدم فرامرز. برید دیگه خیلی معطل نکنید!

ازش تشکر کردیم و آرزوی دیدار دوباره، فرامرز و آقا مظفر همدیگه رو سخت در آغوش گرفتن و همدیگه رو به خدا سپردن.

سوار ماشین شدیم و زندگیمون رو تو مسیر جدید آغاز کردیم. دلم گرفته بود، دیگه راه برگشتی به سمت خانواده و کشورم نداشتم، نمی دونستم باید تا کی از کشورم دور بمونم، ما ناخواسته تبعید شده بودیم!

« می روم و ریشه ام در همان جا می ماند

می روم و به دنبال آفتاب می گردم،

تا خشک نشوم، تا سبز بمانم

باید قامتی کشیده کنم

که از گزند نامهربانی ها

در امان بمانم،

تا هیزم هیچ خانه ای نشوم.

قصد جدایی نداشتم اما

همراه موج می شویم

فصل ۳

ما رسیدیم، تمام ترس و خطرها رو پشت سر گذاشتیم و به ازمیر رسیدیم. به شهر بندری در جنوب غربی ترکیه، زندگی در اونجا پر نشاط و با انگیزه در جریان بود.

تو طول مسیر، فردی که مامور رسوندن ما بود، به یک هتلی در محله ی قدیمی و نه چندان مرفح برد، بیشتر شبیه مسافر خونه بود تا هتل. دو طبقه که با سنگ سفید اما آلوده و کثیف ساخته شده بود. هتلی تو بن بست یه کوچه تقریبا باریک و کم نور! صاحب هتل یه آدم چاق، کچل که جز زبان ترکی متوجه ی زبان دیگه ای نمی شد، برای این که با مسافرهای هتلش بتونه تامل کنه یه پسر نوزده ساله به اسم ساواش که دست و پا شکسته می تونست فارسی و انگلیسی صحبت کنه؛ کارهای خدماتی هتل و پذیرش رو انجام بده، در کنار خودش داشت.

در طبقه ی دوم، یه اتاق شش متری و سرویس بهداشتی رو گرفتیم. خونه ی من و فرامرز همین بود!

اونقدر خسته بودیم که تا بعد از ظهر خوابیدیم و با قار و قور شکمون به ناچار از خواب شیرین بیدار شدیم.

هتل، رستوران نداشت و برای سرو غذا باید به کافه و رستوران های اطراف می رفتیم. هوای از میر بخاطر ساحلی بودنش معتدل و دلچسپ بود. از هر چی سرما و برف متنفر شده بودم، دلم می خواست نفسم به گرمی بره و بیاد.

از هتل که بیرون اومدیم، یکهو دست فرامرز رو محکم گرفتم. پرسید:

- چیزی شده عزیزم؟! -

- نه ولی چون از این شهر و زبونشون رو بلد نیستم، می ترسم!

لبخندی زد و با هم، هم قدم شدیم.

- طبیعیه ولی فکر کن اینجا هم تهرانه تا کمتر بترسی. چند روز شهر رو بگردیم دیگه عادی میشه!

- آره خب، تو به غربت عادت داری ولی من اولین بارم هست که تو یه کشور دیگه

دارم قدم میزنم!

- وقتی من هستم دیگه نباید از غربت بترسی زندگیم!

دلم گرم تر شد...

- با تو دیگه ترس معنا نداره. راستی فرامرز واسه این که به خانواده هامون زنگ بزنینم

باید چیکار کنیم؟!

- از رییس هتل پرسیدم گفت که دو خیابون بالاتر یه تلفنخونه هست، از اونجا می

تونیم زنگ بزنینم.

- خب بریم زنگ بزنینم؟

- باشه ولی مگه خاله نگفت که باید صبح ها به فتانه زنگ بزنی؟

مایوس شدم، با ناراحتی گفتم:

- اوه، راست میگی. گفت که ساعت نه تا یازده می تونم!

- خب اینجا نیم ساعت از تهران عقب تره. فردا بعد از صبحانه می تونیم بیایم و زنگ

بزنینم، ولی می تونیم به مامان و بابام زنگ بزنینم!

- عالیه پس بریم!

مردم، شهر، ماشین و هر چی که تو اون شهر وجود داشت برام عجیب و غریب بود.

پیرزن هایی که روسریشون رو سفت بسته بودن ولی دامن هاشون کوتاه بود و مچ

پاهاشون نمایان!

مردهایی که اکثرا چاق و سیبیل داشتن، در کل آدم های بور و قشنگی بودن.

به دلیل آب و هوای خوب و معتدل، آدم های زیادی به از میر سفر می کردن و تقریبا

شلوغ بود. منطقه ای که ما بودیم چون هتل و کافه های زیادی قرار داشت، پر ازدحام

تر از نقاط دیگه ای از شهر بود. با اسکله تقریبا ده دقیقه ای فاصله داشتیم ولی بوی

شرجی و دریا حالم رو خوب می کرد.

شهر پر نشاط و روشن، شب هاش روشن تر از روزها!

بالاخره تلفنخونه رو پیدا کردیم، بعد از این که فرامرز شماره تماس خونه شون رو

داد، چند دقیقه ای طول کشید تا وصل بشه. چند اتاقک مستطیلی و کوچیک که داخل

هر کدومشون یه دستگاہ تلفن وجود داشت، با راهنمایی مسؤولی که اونجا بود به اتاق سوم رفتیم. اول فرامرز صحبت کرد و خبر سلامتی و امنیتمون رو به خانواده اش داد. عمو و البرز خونه نبودن و خاله تنها بود. خیلی طول نکشید که گوشی رو از فرامرز برداشتم و با خاله حرف زدم.

- سلام خاله جونم، خوبی؟

با صدای بلند و پر از شادی گفت:

- سلام عروسم، سلام به روی ماهت عزیزم. خوبی؟ اذیت نشدین؟!

- ما خوبیم خاله. خدارو شکر که سلامت رسیدیم و الان جامون خیلی خوبه.

- خدا باعث و بانیش رو لعنت کنه که شما اینطور آواره شدین!

- من در کنار فرامرز جام خوبه و اذیت نمیشم. نگران مامان و کتایون و کامران هستم که کل زندگیشون رو ول کردن و رفتن روستا!

- نگرانشون نباش خاله جان. خان داداش بهم زنگ زد و گفت که مامانت و بچه ها

پیشش هستن و جاشون راحت. تو فکر خودت و فرامرز باش که قراره تا چند وقت

دیگه بیاید پیشمون. خاله دورت بگردم هر چی لازم داری رو بخر، تیمور به دوستش

پول داد، رسید به دستتون؟!

- خدارو شکر که حالشون خوبه و با وجود خان دایی نگرانیم کمتر میشه. آره یه ساک

داد، آخه چرا اینقدر پول فرستادین؟!

- هر جا رفتی و لباس و کفش قشنگ دیدی بخر عروسم، من خودم ولخرجم و نمی

ذارم چیزی رو دلم بمونه، توام تا اونجا که هستی خوش بگذرون، میگن که ترکیه خیلی

قشنگه. این یکی دو ماه هم به عنوان ماه عسل به حساب بیارید عزیز خاله!

از حرفش خنده ام گرفت، همیشه پر انرژی و سر حال بود.

بعد از چند دقیقه که حسابی باهم حرف زدیم، خداحافظی کردیم و از تلفنخونه بیرون

اومدیم.



- فرامرز همیشه بریم کنار دریا؟!!

- آره عزیزم منم دوست داشتم که اونجا بریم.

با تابلوهایی که برای راهنمایی شهروندان بود، مسیر اسکله رو پیدا کردیم.

با دیدن دریا از خودم بی خود شدم و به سمت اسکله دویدم، مثل ناینایی که بعد از

سال ها توانایی دیدن جهان هستی رو پیدا کرده به بزرگی دریا نگاه می کردم. مرغ

های دریایی تو آسمون پرواز می کردن، با سرعت داخل آب فرو می رفتن و ماهی

شکار می گرفتن. صدای موج دریا که به لنگرگاه می خورد، از هر صدای دیگه ای

قشنگ تر و آرامش دهنده تر بود. قایق و کشتی های مسافربری و ماهیگیری بهترین

زینت برای دریا بود، دوست داشتم سوار یکی از کشتی ها بشم و حس روی دریا بودن

رو واقعا لمس کنم.

- فرامرز همیشه سوار این کشتی ها بشیم؟!!

خندید و گفت:

- بعضی هاشون ماهیگیری هستن و همیشه، اونهایی هم که مسافرتی هستن و باید بلیط

داشته باشی و قصد رفتن به یک بندر دیگه. البته فکر کنم بعضی هاشونم برای پارتی و

برنامه های شبانه باشه، دوست داری بریم؟!!

- هووم... نمی دونم، دودل شدم. فرداشب موافقی بریم؟

- آره عزیزم، الانم هنوز خسته ی راهیم و بریم رو کشتی گیج میشیم!

روی یکی از نیمکت هایی که رو به روی اسکله بودن، نشستیم و به بزرگی و آرامش

دریای بی کران نگاه کردیم. پشت سرمون هم شهر قرار گرفته بود، همه جا روشن و

نورانی شده بود، نمی دونم چرا ولی همیشه شب رو بیشتر از روز دوست داشتم، اونم

چنین شب های قشنگی!

مثل همون روزی که فرامرز باهام تو پارک قرار گذاشته بود و روی صندلی نشسته

بودم، دستم رو کنار پاهام روی نیمکت گذاشتم و پاهام رو یکی در میون عقب جلو هل

می دادم.

- می دونی دارم به چی فکر می کنم؟  
همونطور که نگاهش به دریا بود، گفت:

- به چی عزیزم؟

- به این که تو این یکی دو ماهی که به هم علاقه مند شدیم با این که زمان زیادی نگذشت ولی پر از خاطره و اتفاق بود. به این که هیچوقت تو زندگیم فکر نمی کردم همچین سرنوشتی داشته باشم. خودم رو برای یه زندگی که قرار بود هیچوقت ازش لذت نبرم و طعم عشق رو نچشم آماده می کردم، ولی تو از راه رسیدی و منو با عشق و خوشبختی آشنا کردی فرامرز!

پای راستش رو، روی دای چپش قرار داد، دستش رو هم روی تکیه گاه نیمکت دراز کرد و گفت:

- شاید همه چیز خیلی سریع پیش رفت اما به درستی این اتفاقات ایمن دارم، ایمن دارم که من و تو مال همدیگه هستیم روناکم. فکر نکن من اون سر دنیا داشتم زندگی راحتی رو می گذروندم، نه... منم تنها بودم و با خیلی مشکلات دست و پنجه نرم می کردم و دوست نداشتم از غصه ام به خانواده ام بدم و همین پنهون کردن و الکی شاد بودن آدم رو بیشتر داغون می کنه. صبح تا شب وقتی برای سر خاروندن نداشتم، اول دانشگاه و بعدشم تو دو شرکت خصوصی کار می کردم که دستم جلوی پدرم دراز نباشه. این که هم زبونی برای درد و دل کردن و حرف زدن پیدا نکنی خیلی سخته، اونور آدم ها وقتی برای شنیدن حرف های بقیه ندارن، حتی وقتی برای زندگی کردن خودشونم نیست، فقط کار می کنن تا ایستاده ادامه بدن، همین. وقتی از کشور دیگه ای بری یه جای دیگه معنی زندگی برات تغییر می کنه. با این حرف ها فکر نکن که اونجا همه بی رحم و دل سنگ هستن، نه. آدم های خوب و مهربونم وجود دارن و وقت و موقعیت برای خوش گذرونی و گذروندن اوقات فراغتم پیدا می کنی ولی غربته

دیگه. اما حالا که قراره با تو برگردم اونجا از بهشت هم برام شیرین تر میشه، تو بهم دوباره زندگی بخشیدی روناک، نبضم نمی زد ولی تو بهش شوک دادی و شروع به تپیدن می کنه!

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

- من و تو هر کدوممون به روش های متفاوتی زندگی تلخی داشتیم که با تنهایی می گذروندیم؛ حالا خیلی خوب همدیگه رو درک می کنیم و کنار هم هستیم!  
- دقیقا، من در کنار تو قدرت گرفتم و دوباره به خودم ایمان پیدا کردم روناک، برای توام همین هست عزیزم و می خوام برای رسیدن به هدف هات در کنارت باشم!  
لبخندی زد و به عابرن پیاده که صدای خنده و حرف هاشون با موج دریا ادغام شده بود، نگاه می کردم.

- شاید عجیب باشه ولی بعضی اوقات فکر می کنم همه ی اینها ممکنه خواب باشه فرامرز، همه اش یه رویا و خیال باشه و چقدر می ترسم از این خواب بلند بشم، اگه رویا هم هست می خوام تا آخر عمرم خواب بمونم!  
- همه اش واقعیه و لمس شدنی، آسمون رو ببین، دریا و مردم رو ببین، داریم تو همین هوا نفس می کشیم و از عشق حرف می زنیم. تو دیگه زن منی، خانم خونه و صاحب قلبم، دیگه باید خودت رو آماده کنی که تو خونه ی خودمون در کنار هم، برای همیشه زندگی کنیم!

غرق در لذت شدم، هیچ چیز بهتر از حرف های فرامرز نمی تونست منو آروم کنه و باور کنم که داریم تو بهترین روزهای زندگیمون نفس می کشم.

هر چی حرف می زدیم تمومی نداشت و تصمیم گرفتیم کنار اسکله قدم بزنیم و به ادامه ی صحبت هامون برسیم.

کافه هایی که رو خط ساحلی قرار داشت، اکثرا رو باز و بدون هیچ دیواری بودن، فقط برای در امان موندن از بارون و باد، با پرده های شیشه ای دور تا دورشون گرفته شده

بود.

وقت شام که رسید تصمیم گرفتیم در یکی از رستوران هایی که نزدیک اسکله بود شام بخوریم. در اون شب و در کنار دریا بهترین گزینه برای سرو شام، ماهی کبابی بود. در یک فضای شاد شام خوردیم و برای برگشتن به هتل قدم زدن رو انتخاب کردیم. هم بیشتر با شهر آشنا می شدیم و هم این که عجله ای برای رفتن نداشتیم. تو مسیبر برگشت، از فروشگاه، چند دست لباس خریدیم. چون برای اومدن به ترکیه نمی تونستیم وسایل زیادی با خودمون بیاریم و سبک بال بودیم، باید جبران می کردیم. با کلی خرید و پیاده روی به هتل برگشتیم. آک دنیز، صاحب هتل و ساواش که همیشه در کنارش بود بهمون خوش آمد گفتن و با رویی گشاده کلید اتاق رو بهمون دادن.

پرده اتاق رو کنار زدیم تا در تاریکی نور ماه تنهامون نذاره.

باید برای وصال روح و تن خودم و فرامرز آماده می شدم. یک لباس کوتاه و سفید رنگ پوشیدم، موهام رو دوباره برس کشیدم و عطری که از فروشگاه گرفته بودم به خودم زدم. حس عجیبی بود، اضطراب داشتم و قلبم تند تند می تپید. نمی دونستم باید چیکار کنم، نمی دونستم قراره چطور پیش بره و هزار راه های نرفته ای که تو شب زفاف وجود داشت...

رو به روی آینه ایستادم و سرگرم آرایش کردن خودم شدم. با صورت و ابروی اصلاح شده، دلم آرایش کردن بیشتری می خواست. وقتی مداد و یا رژلب می گرفتم، دست هام میلرزید و هنوز کمی حیا و خجالت باقی مونده بود. فرامرز از روی تخت بلند شد و از پشت، بی صدا سرش رو روی شونه و دستش رو دور کمر و شکمم حلقه کرد. بی حرکت موندم...

- عروسم، چرا لحظه به لحظه داری دیونه ترم می کنی!؟

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم...

بوسه ای روی شونه ام کاشت.

- چرا اینقدر دلربایی می کنی؟ تو خیلی وقته دل و ایمونم رو دزدی عشقم!  
باید حرف می زدم؟ نه، چون منم داشتم در روح و وجود فرامرزم غرق می شدم...  
موهام رو بالا زد و پشت گردنم رو بوسید، آروم بالاتر اومد و کنار گوشم رو بوسید،  
همین کافی بود که یک لرزش عجیبی تو بدنم بیوفته. لبش رو آروم و خیس از گوشم  
به سمت پایین کشید. دوباره مسیر شونه و کمرم رو پیش گرفت، لباسم رو از پشت  
پایین کشید و طرف کتفم رو جایگاه ابدی بوسه های گرم و مست کننده اش کرد.  
دستش رو، روی شکم و پهلوام با وسواس و ظرافت خاصی می کشید و همزمان پوستم  
رو کاغذی برای مهر کردن بوسه هاش قرار داد.

- می دونستی دختر جذاب و هوس برانگیزی هستی؟ روناک داری دیونه ام می کنی!  
تنها کاری که در توانم بود، نفس های بلندی که می کشیدم و دستم رو روی دستش  
قرار دادم که باهم، هم مسیر بشیم.

کلید چراغ اتاق نزدیک بود، دستش رو دراز کرد و لامپ رو خاموش کرد...  
دوباره از پشت بهم چسپید و داشتیم همپای هم، با ماه و ستاره ها به آسمون هفتم  
پرواز می کردیم.

طاقت نداشتم، دیگه حالم دست خودم نبود. کمی خودم رو کج کردم و همین کافی بود  
تا فرامرز از جلو منو تو بغلش بگیره و به هم گره ناگسستنی بخوریم. گردنش رو  
گرفتم و لب هامون به مقصد رسیدن. وقتی لبم رو لبش قرار گرفت، انگار خدا بهم دو  
تا بال برای پرواز داد؛ با هر بوسه و کام گرفتنی، بالا و بالاتر می رفتم، فارغ از دنیا و  
آدم هاش شدیم!

تشنه بودم، سالیان درازی بود که در عطش لب های معشوقم به انتظار نشسته بودم.  
بوسیدم، بوسیدم ولی سیر نمی شدم، کام های بعدی سنگین تر و طولانی تر ولی من  
مست تر، سیراب نشدنی تر می شدم. چشم هامون خمار و خمارتر می شد، اما واقعیت

روح و تنمون رو می دیدیم، جای نگرانی نبود!

دستم رو تو موهاش فرو می بردم و چنگ می زدم، کمرم رو جوری تو حلقه ی دست هاش گرفته بود که راه فراری برای آهوی گریزپایی چون من وجود نداشت. وقتی به چونه و گودی گردنم رسید، آه بلندی کشیدم که باعث شد فرامرزم رو بیشتر اسیر و مست خودم کنم. وقتی پوست و گوشت گردنم تو دهن و روی زبونش می کشید، قوی تر شونه و سرش رو می گرفتم و فشار می دادم. بوی تنش که به مشام رسید، با عمق عشق و احساسم بوسیدمش و در آغوشش رها شدم.

همینطور که لب و زبونش با لب و گردنم در تمنا و سیراب شدن بودن، زیپ لباسم رو باز کرد و با کشیدن دو بند لباسم به روی بازوهام و بعد از اون، پایین کشیدن کامل لباسم، رسیدن تن و روح به هم نزدیک بود، خیلی نزدیک، باید ادامه می دادیم...! در برابر جسم عریانش تنی مادرزاد آزاد و بی واسطه داشتم و در برابر روح عریانش، روحی پاکیزه از رنگ و گناه در مقابلش قرار دادم!

تو بغلش بودم، بدنم در اوج لذت با برخورد لبش بود و به روی تخت افتادیم.

قرار نبود تموم بشم، پس هر چی از من می نوشید باعث شعف و لذت میشد. وقتی بدنم رو دست می کشید و می فشرد، میمردم و زنده می شدم. می بوسید و سینه هام رو تو مشتش داشت، بدنم از عطش و گرمای فرامرز گر گرفته بود.

با هم تا به ملکوت پر کشیده بودیم، حیایی وجود نداشت، درد و اخم معنا نداشت، ما در شب زفاف، خودمون رو برای هم بخشیدیم و قربونی کردیم. فقط لذت بود و لذت، لذتی که در هیچ شیشه شراب صد ساله ای پیدا نمی شد، هوسی که در هیچ هم آغوشی و بوسه ای قابل وجود نداشت.

آه، وقتی که صدای نفس زدنم در گلوش سرازیر می شد و صدای آکنده از عشق و

لذت از عشقبازی او در گوش من فرو می رفت...!

زیباترین نقطه اتصال، به اوج رسیدن تن و روح همزمان و در یک لحظه است؛ انفجاری

که برای من و فرامرز رخ داد و برای لحظاتی در شب سیاه، هتلی در یکی از کوچه های  
ازمیر اتفاق افتاد!

روز بعد زندگی متفاوت بود، احساس نزدیکی و محبت بیشتری نسبت به فرامرز  
داشتم، هر دو سر حال و مسرور بودیم. لبخندمون عمیق تر و حالمون دلخوش تر از  
روزهای قبل بود.

چون دیر از خواب بیدار شده بودیم، بدون خوردن صبحانه راهی تلفنخونه شدیم.  
شماره تلفن خونه ی پدر فتانه رو حفظ بودم. خیلی طول نکشید که تلفن وصل شد و  
تنها به داخل اتاقک رفتم.

- الو فتانه؟

با صدای جیغی به از اونور خط شنیدم، سرم سوت کشید و گوشی رو از خودم فاصله  
دادم. وقتی مطمئن شدم که فتانه انرژیش رو تخلیه کرده و به حالت عادی برگشته، با  
هم همصحبت شدیم.

- سلام روناک، خوبی؟ نامرد بدون خداحافظی می ذاری میری؟ نو که اومد به بازار کهنه  
میشه دل آزار؟ تا دیروز که هر چی میشد و می دیدی به من می گفتی حالا ازدواج و  
فتانه بخت برگشته رو فراموش کردی؟! نمیگی دلم برات تنگ میشه و لحظه آخری  
باید یه دل سیر می دیدمت؟ نمی دونی ننه و آغام چقدر ازت پرسیدم و گفتن چیشد  
یهو روناک با پسر خاله اش گذاشت رفت وقتی قرار بود با فرخ عروسی کنه؛ یعنی من  
موندم اینجا تا خیره سر بازی های تو رو جواب بدم. یعنی تو معرفتت اندازه مامانتم  
نبود که بیاد و باهامون برای یه هفته خداحافظی کرد؟ شبونه می ذاری میری که  
پاگیرت نکنم؟ چقدر نمک شناسی، حیف که دلم راضی به قهر کردن نمیشه و گرنه  
ادبت می کردم...

همینجور داشت حرف می زد، حرف که نه بیشتر داشت با خودش حرف می زد و  
چرت و پرت می گفت.

بین حرفش رفتم و گفتم:

- فتانه؟ سرم رفت، نفست نرفت؟ بسه دیگه، به جای احوال پرسی داری این حرف ها میزنی؟ خب مامانم حتما واست همه چیز رو تعریف کرد، نمی دونی وقتی از کنار در خونتون رد شدم و نتونستم برای خداحافظی پیام چقدر گریه کردم! وقتی حسابی ناراحتیش رو خالی کرد تازه یادش اومد باید چه حرف هایی بزنه...  
- این سه روزی که ندیدمت یعنی دلم می خواد از جاش کنده بشه. اصلا از وقتی که مامانتینا از محل رفتن، محل بوی غم گرفته. دیگه با کی حرف بزنم آخه؟!  
با بغض آهی کشیدم و گفتم:

- می دونم چی میگی فتانه، واسه خودمم خیلی سخت تموم شد. نمی دونی که چقدر تو همین سه روز زجر کشیدم و دلواپس خانوادم بودم. منم بدجوری دلم واست تنگ شده، تو همدم و همزارم بودی، ولی حالا هر چی غصه و مشکل که هست باید تو صندوقچه ی دلم بریزم!

- آره رفیق، رفتی و بیابون کردی ولی هر جا که دلت خوشه و احساس خوشبختی می کنی همونجا برو و از زندگیت لذت ببر. جاتون خوبه؟ فرامرز چطوره؟!  
- همه چیز خوبه، فرامرز نمی ذاره ذره ای بهم بد بگذره و حواسش بهم هست. مامانم بهت زنگ نزد؟ بهش گفتم که هر روز بهت زنگ بزنه تا از این طرف من از حالشون با خبر بشم!

- خدارو شکر که فرامرز عاشقته و احترامتو نگه می داره. دیروز زنگ زد و کلی سفارش کرد که مراقب خودتون باشید و حواستون جمع باشه!

- اوهوم... خوب بودن؟ خواهر و برادرم مشکلی نداشتن؟

- مامانت گفت که جاشون امن و تو نگران اونها نباشی اصلا. گفت که بهت بگم تو این مدتی که ترکیه هستین مراقب باشید تا با خیال راحت به آمریکا برید!

- کاش می تونستم که صداش رو می شنیدم تا دلم آروم بگیره ولی همینم که می دونم



حالشون خوبه برام كافيه. راستی از فرخ چیزی نگفت؟ حتما تا الان خبردار شده و داره در به در دنبال می گرده!

- گفت که فرخ اینقدر آتیش گرفته و عصبانیه که حتی مامان خودش رو هم کتک زده که چرا سهل انگاری کرده و گذاشته تو به راحتی فرار کنی. حتی رفته روستاتون و اونجا هم در به در دنبال می گرده ولی پدر بزرگ و داییت بهش اجازه ندادن که به خانوادت نزدیک بشه. مامانت گفت فرخ چون می دونه اگه به ما آسیب بزنه دیگه هیچ امیدیه واسه پیدا کردن نداره، کاری بهمون نداره و فقط تهدید و زورش رو سر بقیه خالی می کنه. ولی خوشم اومد روناک که دل و جیگر داشتی و شبونه از خونه عموت فرار کردی و فرخ رو قال گذاشتی، این آخریا دیگه ازش خوشم نمی اومد بس بی ادب بود و دست بزن داشت!

بدون توجه به جمله آخرش، با دلشوره پرسیدم:

- فتانه مرگ من راستش رو بگو، اگه فرخ اذیت خانوادم کرده به من بگو!

- مرگ عزیزم که هر چی مامانت گفت رو بهت گفتم. حالشم خوب بود و تنها نگران تو بود که اونجا همه چیز رو به راهه یا نه!

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- دورش بگردم که تو اون شرایط سخت هم دلواپس من. سلامم رو خیلی بهش برسون و بهش بگو روناک تمام فکر و ذکرش شما یید و حال خودش هم خوبه و نگرانش نباشید.

فتانه که در مورد از میر و ترکیه کنجکاو بود، سوال می پرسید و با هیجان در مورد قشنگی از میر و اسکله و آب و هواش برایش تعریف می کردم. با هر جمله ای که می گفتم با شور خاصی می خواست که ادامه بدم تا بتونه تو خیال خودش، از میر رو تجسم کنه.

در آخر بهش گفتم که هر روز صبح حدود ساعت نه و نیم بهش زنگ می زنم و منتظر

تماسم باشه و اونم قبول کرد.

وقتی از تلفنخونه بیرون اومدیم با قدم زدن مشغول انتخاب یک کافه برای صبحانه خوردن شدیم. در نهایت یک کافه قنادی که اونها بهش می گفتن کافه تریا در نزدیکی و مشرف به کوچه ی هتل رو برای سرو صبحانه انتخاب کردیم.

با در و پنجره ای چوبی که بیشتر از اون شیشه بود، سقف کافه هم با پارچه ی ضخیمی به حالت چتری در آورده بودن و یک تابلو به زیر سقف کافه که نوشته بود: کافه تریا! وقتی در رو باز کردیم با صدای زنگوله ای که از بالای در به صدا در اومد، نگاهمون به سقف داخلی کافه چرخید، صدای آروم و قشنگی داشت. جای بزرگی نبود اما بسیار دلپذیر و روح نواز بود. شاید سر جمع هشت، نه میز قرار داشت ولی احساس فشردگی و کوچکی فضا نداشتی چون میزها با فاصله از هم قرار گرفته بودن. برای نشستن پشت میزی که کنار پنجره ی کافه بود رو انتخاب کردیم. با زاویه و فضای بازی که پنجره داشت حتی می شد هتل رو که وسط کوچه قرار داشت رو دید.

یه خانم و آقای جوونی که خیلی هم از ما بزرگ تر نبودن کافه رو اداره می کردن، که بعدها فهمیدیم که زن و شوهر و صاحب کافه هستن. یک دختر جوونی هم به عنوان گارسون در اونجا کار می کرد و برای سفارش با لبخند به سمتمون اومد.

فرامرز با چند کلمه ترکی که از دوستش در زمانی که هنوز تهران زندگی می کردن، یاد گرفته بود سفارش غذا داد. خوبی اون کافه به این بود که همه چیز رو می تونستی توش پیدا کردی، صبحانه، نهار و شام؛ مشروبات الکی و نوشیدنی خنک و گرم.

دیوارهاش با آجر و قاب عکس و دست نوشته تزئین شده بود، دوست داشتم یه مداد بر می داشتم و دیوارش رو پر از دست نوشته می کردم.

- داری به چی نگاه می کنی عشقم؟

به سمت فرامرز برگشتم و با لبخند نگاهش کردم!

- خیلی قشنگه نه؟ تا حالا همچین جای باحال و رمانتیکی ندیده بودم، احساس سر زنده

بودن به آدم دست می‌ده!

- آره، جای خیلی قشنگیه، هم خلوته و هم به بیرون دید خوبی داره. فکر کنم تا زمانی

که اینجا بییم مرتب بیایم!

با شوق گفتم:

- آره فرامرز، من که خیلی از اینجا خوشم اومده؛ اصلا بیا هر روز واسه صبحونه بیایم

همینجا!

- با کمال میل خانمم. حالا تا قهوه و کیکش رو بخوریم ببینیم مزه شون چطوره و با

خیال راحت انتخاب کنیم!

و با خوردن نوشیدنی و کیک که مزه ی بی نظیری داشتن، برای انتخابمون مصمم تر

شدیم و قرار شد هر روز صبح برای سرو صبحانه به کافه تریا بیایم.

- ولی تنها عیبی که این شهر داره می دونی چیه؟!

اخم کرد و به فکر فرو رفت، وقتی به جوابی نرسید گفت:

- نه، چه عیبی داره؟!

- عیبش این که زبونش رو بلد نیستیم و برای ما که قراره یکی، دوماه اینجا بمونیم

خیلی سخت میشه!

- من چند کلمه ای بلدم، ولی خب منطقه ای که هستیم چون مسافره‌های زیادی میان

بعضی هاشون انگلیسی بلدن. اما چند مدت بگذره خودمونم تقریبا یاد میگیریم و دیگه

اذیت نمیشیم!

خندیدم و گفتم:

- پس هر جا که رفتیم باید زبونشم یاد بگیریم!

- آره، کار جالبیه و لازم هست. ولی این آخرین زبونی هست که باید یاد بگیریم چون

بعدش میریم آمریکا و توام انگلیسیت خوبه فقط نیاز داری کمی بیشتر صحبت کنی تا

کامل راه بیوفتی!

داشتیم در مورد زندگی تو آمریکا و فرهنگشون صحبت می کردیم، دوست داشتم بیشتر در مورد لس آنجلس و قوانین زندگی در اونجا بدونم تا وقتی که میرم، برای خودم مقدمه چینی شده باشه.

تو کافه، غذا خوردن بهونه، و اصل در کنار هم بودن و حرف زدن بود، کاری که هر جوونی می اومدن همینکار رو می کردن و ما هم از این قاعده مستثنا نبودیم.

هوای ازمیر تو زمستون اکثرا ابری و بارونی بود، هوایی که باب میل من بود. وقتی ابرها شروع به باریدن کردن، یاد روزهای اول همصحبتی با فرامرز افتادم.

- عزیزم یادته رفتیم سینما ولی بلیط نبود و باهم به یه کافه قنادی رفتیم؟! با یادآوری اون روز، هر دو لبخند زدیم.

- آره، وقتی بهم نگاه می کردی دست و پام رو گم می کردم ولی نمی خواست زیاد جلب توجه کنم. یادمه اون روزم مثل الان بارونی بود!

خندیدم و گفتم:

- نمی دونم چه حکمتیه وقتی باهم میریم بیرون یا باید برف بباره یا بارون! اونم خندید و جواب داد:

- چون تو پاییز و زمستون هوا اکثرا اینجوریه ولی روزهای تابستون و آفتابی هم میرسه روناک خانم!

- ولی من این هوارو بیشتر دوست دارم!

- حالا اینقدر بارون بباره که دلت واسه هوای صاف و آفتابی تنگ بشه. اگه همیشه بارونی باشه آدم دیگه اون لذتی که باید از این هوا ببره رو نمیبیره!

- هووم، خب آره درسته. اگه هر روز هوا یه جور باشه آدم خسته میشه. فرامرز؟

به چشم هام نگاه کرد و با چهره ای که همیشه شاد و همراه با لبخند بود، جواب داد:  
- جانم روناک!؟

- تو دوست داری کجا زندگی کنی؟ می دونم که دلت می خواد با هم باشیم و هر جا که

من باشم برات بهشته، ولی دوست دارم تو شهر و یا جایی که همیشه دوست داشتی  
زندگی کنی بهم بگی!

کمی فکر کرد و بعد به حرف اومد...

- شهر و مکان خاصی مد نظرم نیست ولی همیشه دوست داشتم دور از هیاهو و شلوغی  
شهر نفس بکشم. جایی تو دل طبیعت، یه خونه چوبی و دو طبقه روی تپه ی بلندی که  
اطرافش فقط چمن و گل های مختلف روییده باشه، اطرافش هم کوه و جنگل باشه، یه  
رود بزرگ هم از کوه سرچشمه بگیره و بین چمن و درخت ها سرازیر شده باشه.  
سمت دیگه ای از خونه هم حیوون اهلی داشته باشیم و بهشون غذا بدیم، عصرها  
بیریمشون چرا. بچه هامونم تو اون محیط و طبیعت بزرگ بشن تا طعم زندگی واقعی  
رو بچشن؛ من دوست دارم همچین جایی زندگی کنیم عزیزم!  
غرق در مجسم کردن محل زندگی خیالی فرامرز شده بودم، بی اختیار با ساختن همین  
جایی تو ذهنم، لبخندی زدم و گفتم:

- چقدر این جایی که میگی قشنگه فرامرز، فکر نمی کنم آدمی باشه که همچین جایی  
رو نخواد. عصرها وسط چمن ها دراز بکشیم، بوی گل و علف به مشاممون بخوره و  
غروب خورشید و رسیدن ستاره ها به آسمون رو ببینیم؛ خیلی قشنگه، خیلی!  
- موقع شام هم هیزم روشن کنیم و دور میز کنار هم بشینیم و غذا بخوریم. صبح با  
صدای خروس بیدار بشیم و به زندگیمون ادامه بدیم!

- از رودخونه آب بیاریم، به مرغ و اردک هامون دونه بدیم، گامون رو نوازش بدم و با  
زنگوله ای که تو گردنش آویزون کردیم، ببریم تا از طبیعت واسه غذا خوردن  
استفاده کنه و بعد برگردیم خونه!  
دستم رو تو دستش گرفت و گفت:

- جهان من تویی، برای ساختن زندگی ای که دوست داری همه کار می کنم، قول میدم  
که تو همچین جایی زندگی کنیم روناکم!

دستش رو فشردم و گفتم:

- می دونم فرامرز، می دونم. تو مرد راستگویی هستی و تموم قول هات رو عملی می کنی ولی بدون من در کنار تو تو شلوغ ترین شهر دنیا هم آروم و پر از آرامشم!  
- بیدارم تا تو رو ببینم، می خوابم تا تو رویاهام تو باشی، چشم دارم برای دیدن صورت زیبا و بی همتای تو، گوش دارم تا صدای جادوییت منو دیونه کنه، دست دارم تا تو رو در آغوش بگیرم، روناک؛ تو دلیل وجود و زنده بودن و مرگ منی!  
از این همه عشق و صداقت بغض کردم و اشک تو چشم هام جمع شد.  
- فرامرز بیشتر از این منو در برابر عشق و روح بزرگی که داری عاجز و ناتوان نکن عزیزم، این از وسعت قلبت هست که منو اینطور دوست داری. من جز دوست داشتن و عاشقی کردن کاری از دستم بر نییاد!

- همین رو می خوام، من از تو فقط بودن و عشق می خوام. وقتی یک زن تمامش رو تقدیم مردی کنه، اون مرد شجاع ترین و قوی ترین آدم روی زمین میشه و می تونه با همه بجنگه و شکست نخوره. وقتی یک زن به مردی تکیه کنه، اون پر از غرور و ابهت میشه!

- مرد من، تکیه گاهم، دلیل نفس کشیدن و خوشبختی من، اگه روزی آفتاب طلوع نکرد. اگه شبی مهتاب به آسمون بر نگشت و یا زمین دریا دیگه پر نشد، تو به عشق من مطمئن بمون، عشق من نسبت به تو هیچوقت خاموش نمیشه، تموم نمیشه بلکه شعله ور تر و عمیق ترم میشه!

لبریز از عشق و دوست داشتن بودیم اما سیراب هرگز.  
بارون شدت بیشتری پیدا کرد و تصمیم گرفتیم ناهار رو هم در کافه تریا بخوریم.  
میز و صندلی ها چندین بار پر و خالی شدن ولی جایی که ما نشستیم فقط مختص به من و فرامرز بود. صاحب کافه برخورد خیلی گرم و صمیمانه ای باهامون داشت و برای تصرف چند ساعته میز و صندلی کافه اش هیچ اعتراضی نکرد.

بعد از ناهار هم ابرها به باریدن ادامه دادن و انگار قصد تموم شدن نداشت. بالاخره قصد رفتن کردیم، آگه می خواستیم منتظر بند اومدن بارون می موندیم باید تا فردا تو کافه می نشستیم. از خانم و آقا برای محبت و کیفیتشون تشکر کردیم و از کافه بیرون زدیم. فاصله ی زیادی تا هتل نداشتیم ولی تا رسیدیم داخل لابی کوچیک و معمولی هتل، خیس خیس شدیم.

بلافاصله لباسمون رو عوض و بدن و سرمون رو خشک کردیم تا سرما نخوریم. گیج خواب بودیم، شاید بهتر این باشه که بگم هنوز گیج هم آغوشی دیشب بودیم و دوست داشتیم دوباره کام بگیریم، لذتش با تکرار کردن کم نمی شد بلکه بیشتر و دیونه کننده ترم می شد...!

« مست بوسه ای از یار، بی خبر از حقایق بودیم! »

هوا تاریک شده بود که از خواب بیدار شدیم. با نگاه کردن به بیرون، فهمیدیم بارون حالا تموم نمیشه و از رفتن به کشتی مایوس شدیم. فرامرز که حوصله ی نشستن و بیکار بودن رو نداشت، سمت پذیرش هتل رفت تا آگه ساواش، پسری که زیر دست آک دنیز، کار و مشغله ی خاصی نداره چند کلمه ترکی یاد بگیره. تنها کسی که می تونست بهمون تو این مورد کمک کنه ساواش بود، پسری که در همون دو روز اول نشون داد مهربون و بامعرفت هست، از طرفی زبان فارسی و انگلیسی رو بلد بود و می تونستیم به راحتی ازش درباره ی زبان ترکی کمک بگیریم. منم که خیلی وقت بود دست به قلم نبرده بودم، دفترم رو باز کردم و از اتفاقاتی که این مدت گذشته بود، نوشتم.

نمی دونستم که چرا سرگشت زندگیم رو می نویسم و اصلا می خوام تا کجا ادامه بدم ولی یه حس بهم می گفت نباید اینقدر ساده از این اتفاقات بگذرم، من عاشق نوشتن و سرودن بودم!

« آسمان شهر بارانیست، زمین هم همینطور، و اما اینبار دلم ابری و گرفته نیست. می خندم، شاد هستم و برای آینده ام بسیار امیدوار و مشتاق. دلتنگ هستم، دلواپس هم هستم اما می دانم اینها برای عشق و خوشبختی شرط است، پس با جان دل این سختی ها رو می پذیرم و از پششان بر میایم تا زمان موعود از راه برسد. می خوام به دور از تمام دغدغه های شهر، در طبقه ی دوم هتل فرسوده، از پنجره ی خیس و نم گرفته به خیابان نگاه کنم و بنویسم، نه ماهی پیدا است و نه ستاره، آنها هم از شدت باران جایی را اختیار کردند تا از خیس شدن در امان بمانند. ماشین هایی که از خیابان عبور می کند و صدها قطره باران را با خود به مقصدی نامعلوم می برند، حال روزگار مرا خواسته و یا ناخواسته تا به اینجا کشانده است، راضی ام، با تمام دلتنگی ها و غم ها، با تمام دلواپس فرداها راضی ام و می دانم آخر این قصه به شیرینی شهد عسل به پایان می رسد. خدایا به امید خودت که روشن دهنده ی قلب هایی!»

\*\*\*\*

چهار روز آسمون از میر بارونی بود و تنها مقصدمون، تلفنخونه و کافه تریا بود. صاحب کافه دیگه باهامون حسابی دوست شده بود و صمیمانه تر از روزهای قبل برخورد می کردن. از طرف ایران هم خبرهای جدیدی به گوش نمی رسید، فقط دیونگی و جنون فرخ بیشتر شده بود و به همه شک داشت؛ فکر می کرد مادر و پدرش به عمد منو فراری دادن تا زن پسرشون نشم. چندین بار به روستا رفته بود و دست به هر کاری زد ولی هیچکس دهن برای گفتن حقیقت و آدرس باز نکرد، همین هم اون رو دیونه تر کرد اما کاری دیگه از دستش بر نمی اومد. شاید چنین عذابی برایش لازم بود تا زودتر به خودش بیاد و حقیقت رو بپذیره!

از این طرف، عشقبازی من و فرامرز هیچ محدودیت و مرزی رو نمی شناخت، مسیری



هموار و طولانی که شاید اصلا پایانی نداشت.

روز به روز وابسته تر می شدم، دنیام بسته به بزرگی قلب و نفس کشیدن مرد زندگیم بود.

بالاخره بعد از چهار روز هوای بارونی، آفتاب طلوع کرد. حوالی ساعت هشت شب بود که به اسکله رفتیم و با دو بلیطی که از قبل رزور کرده بودیم، سوار کشتی تفریحی تقریباً بزرگی شدیم.

با این که اکثریت ترک بودن و کمتر خارجی به چشم می خورد و گروه ارکستر ترکی بودن، اما به لطف ساواش تونسته بودیم تا حدودی و تمرین زیاد زبان ترکی رو متوجه بشیم و مثل روز اول گیج و در عذاب نباشیم.

یه لباس آستین بلند ولی یقه باز به رنگ سفید، به همراه دامن مشکی که تا روی زانوم می رسید پوشیدم. موهام رو هم که تقریباً تو دست می اومد رو با یه کش مو معمولی بسته بودم اما موهام جلوی سرم رو آزادانه به حال خودشون رها کردم، مدل چتری بهم می اومد و فرامرز با دیدن موهام دلش غنج می رفت.

وقتی سوار کشتی شدیم تا زمانی که صندلی ها تکمیل بشه حدوداً یک ساعتی طول کشید و ساعت نه به حرکت در اومد. داخل کابین پر بود از میز و صندلی و محل برای رقصیدن، اما اولین تجربه ی کشتی سوار شدنم اونقدر خوب و هیجان انگیز بود که روی عرشه ایستاده بودم و دور شدن از شهر رو تماشا می کردم.

کمی که گذشت و به دلیل برخورد با موج های آروم و البته پایین بودن سرم، احساس سرگیجه کردم.

- فرامرز احساس می کنم سرم گیج شد!

دستم رو گرفت و کمک کرد روی یه صندلی که روی عرشه قرار داشت بشینم.

- خب عزیزم من که گفتم زیاد به پایین نگاه نکن، اولین بار آدم سوار کشتی بشه

حالت تهوع و سرگیجه می گیره!

- چیزی نخوردم که حالت تهوع بگیرم ولی کمی سرم سنگین شده!

- همینجا بشین برات آب بیارم.

خیلی طول نکشید که با یک بطری آب به سمتم اومد. سرش رو باز کرد و به دستم

داد. اول کمی آب داخل دستم ریختم و به صورتم پخش کردم، بعد هم چند جرعه

خوردم.

- بهتری عزیزدلم؟

- آره الان بهترم، کمی بشینم درست میشم!

- باشه ولی ممکنه سرما بخوری، لباستم گرم نیست.

وقتی حالم مساعد شد باهم به داخل کابین رفتیم. کنسرت شروع شده بود و رفته رفته

پیست رقص داشت شلوغ تر می شد.

سمت بار کشتی رفتیم و روی صندلی نشستیم.

صدا به صدا نمی رسید و باید برای حرف زدن تو گوش طرف مقابل داد می زدی.

فرامرز نزدیکم خم شد و گفت:

- چی می خوری عروسم؟!

- هووم، هر چی که تو بخوری (چشمکی زدم و ادامه دادم) البته سنگین نباشه!

خندید و در خواست دو لیوان ویسکی کرد.

لیوان رو رو به روی هم گرفتیم...

- اولین پیکی که دارم با عشقم، روناکم می خورم؛ بسلامتی خودمون!

- بسلامتی، نوش!

مزه اش با هر چی ویسکی که قبلا خورده بودم متفاوت بود، شاید بخاطر هم پیاله

شدن با فرامرز بود، قطعا همینطور بود!

دو پیک دیگه هم خوردیم و با آهنگ های تند و قشنگی که شاید سر جمع، چهار، پنج

کلمه ارزش می فهمیدیم به پیست رقص رفتیم.

فرامرز زیاد به رقصیدن وارد نبود اما من در برابرش هیچی از عشوه و ناز کم نذاشتم. مال خودم بود، متعلق به اون بودم و لذت می بردم که از بودنم لذت ببره و دیونه بشه. هر چی بیشتر می رقصیدم، سر حال تر می شدم و شب برام طولانی تر می شد. تا جایی که خواننده سر پا ایستاده بود و می خوند، ما هم باهش گرم گرفته بودیم. برای نیم ساعت درخواست استراحت کرد و با پخش یک ترانه ی بی کلام مشغول پذیرایی از خودمون شدیم. زیاد اشتهایی به خوردن غذا و خوراکی نداشتم اما فرامرز اصرار کرد...

- عزیزم این دو تیکه مرغ رو بخور!

- واقعا جا ندارم دورت بگردم، بعد رو دلم سنگین میشه.

- می دونم عزیزم ولی بخور، زیاد نیست. نباید معدت خالی باشه.

به اجبار دو تیکه مرغ رو خوردم و الحق خوشمزه بود.

رو صندلی که نشسته بودیم، سر جای خودم با سر و دست می رقصیدم و به جوون های سر خوش و شاد نگاه می کردم.

فرامرز با خنده گفت:

- خوش می گذره روناک خانوم؟!

بلند گفتم:

- بهتر از این همیشه عشقم، عالیه!

بغلش کردم و صورتش رو بوسیدم.

- فرامرز میری یه بطری بیاری؟ حوصله ندارم هی واسه یه لیوان بلند بشم!

خندید و درخواستی که کردم رو اجرا کرد. با یه بطری پلمپ، دو لیوان کریستالی و

خوراکی برگشت، البته همه اینهارو یک گارسون آورد!

کمی گذشت و دیدم فرامرز فقط داره بهم نگاه می کردم، موشکافانه گفتم:

- چرا اینجوری نگام می کنی؟ نمی خوای ساقی زنت باشی؟!

- زندگیم من هیچوقت ساقی نشدم و برای کسی نریختم، آداب این کار رو که خودت بهتر می دونی. اگه میشه تو این کار رو کن!  
بلند خندیدم و با دست به سینه اش زدم.

- من اگه تو رو نداشتم چیکار می کردم عشق روناک؟ تو هر شرایطی به عقاید و رسم و رسوماتی که برای خودت داری پایبندی. چشم من تا آخر عمر ساقی شوهرم میشم!  
پیک هر دومون رو پر کردم و به دستش دادم.  
- سلامتی فرامرسی که آدم نیست، فرشته است!  
خندید و جواب داد...

تقریبا نصف شیشه خالی شده بود که حالت مستی گرفتم و خواننده هم برگشت.  
تا ساعت چهار صبح تو کشتی جز شادی و پایکوبی چیزی قابل دیدن نبود، بعضی اوقات باید بی خیال از تمام مشکلات، بلند خندید و از چند ساعتی که در اختیار داری نهایت لذت رو ببری!

هوا گرگ و میش شد که کشتی به لنگرگاه رسید و پیاده شدیم. زیاد حالت متعادلی نداشتم ولی می خواستیم تا هتل پیاده روی کنیم، البته تا کسی زیادی هم به چشم نمی خورد.

بالاخره به هر زحمتی که بود به هتل رسیدیم و هنوز سر روی بالشت نگذاشتیم به خواب رفتیم.

روز بعد اول به تلفنخونه رفتیم و با فتانه تماس گرفتیم.  
بعد از صحبت های معمول گفت:

- روناک نمی دونی اینجا چقدر هوا سرد شده، من تو عمرم همچین سرمایایی رو ندیدم!  
- واقعا؟ یعنی سردتر از زمانی که من بودم!؟

- آره دختر، همه جا داره برف می باره، دیگه با بخاری و هیزم هم گرم نیمشیم!

- پس مامانمنا که دماوند هستن سرمای بیشتری رو تحمل می کنن.

- مامانت گفت چون مخابرات نزدیک خونه شون هست می تونه خودش رو برسونه و بهم زنگ بزنه و نگران نباشی. ولی گفت که برف خیلی شدید می باره و خدارو شکر همین باعث شده فرخ نتونه بره و دوباره اذیت کنه!

پوزخندی زدم و گفتم:

- پس برف سنگین به خوبی که داره این که مانع فرخ شده، هنوزم داره زور میزنه که منو پیدا کنه؟!

- آره. حتی مامانت گفت که سراغ فامیل فرامرزم رفته ولی اونها گفتن ما از هیچی خبر نداریم. راستی خاله سمیه گفت که پدربزرگت به همه گفته تو و فرامرز باهم ازدواج کردین و دارین به جای دیگه زندگی می کنید. فرخ انگار رفته بوده فرودگاه و ترمینال ها و اسم تو و فرامرز رو داده ولی اثری از شما نبود، هیرون و دیونه مونده که شما هنوز ایران هستین یا رفتین! خندیدم و گفتم:

- همین خوبه که هنوز نمی دونه ما کجاییم و باید کجارو دنبالمون بگرده. تا زمانی هم که فهمید دیگه خیلی دیر شده و من تو آمریکا کنار خانواده شوهرم دارم زندگی می کنم!

- راستی کارهاتون چطور پیش رفت؟ ویزات درست شد؟!

- هنوز کاری نکردیم. یک هفته است که اومدیم و تازه داریم عادت می کنیم. برای ویزا باید بریم آنکارا چون سفارتخونه ها اونجاست و فرامرز میگه ممکنه فرخ اونقدری باهوش باشه که حتی اسممون به سفارت آمریکا هم داده باشه و خطرناک باشه، گفتیم کمی دیگه صبر کنیم تا آبا از آسیاب بیوفته بعد اقدام کنیم! از فتانه خواستم که به مامانم تاکید کن هر روز زنگ بزنه تا من از حالشون مطلع بمونم و خیالم از بابت راحتی و آسایششون راحت بشه. بعد از خداحافظی از فتانه، راهی کافه تریا شدیم.

دیگه با صاحب کافه دوست شده بودیم و احساس راحتی داشتیم. تاشکین و ساچلی شش ماهی می شد که باهم ازدواج کرده بودن و ساچلی، دو ماه بود که حامله شده و در انتظار فرزندشون بودن. هر دو سفید با چشم هایی که سبز آبی بود، موهای قهوه ای و کم پشت!

همیشه شاد و خوشرو بودن، انگار غم با اونها هیچ میونه ی خوبی نداشت و سراغشون نمی اومد.

پشت میز همیشگی نشستیم، جالب بود هر وقت می اومدیم میزها پر بود جز میزی که ما همیشه برای نشستن انتخاب می کردیم.

با دیدنمون به پیشواز اومدن و خوش آمدگویی گفتن. بعد از سرو صبحانه و خلوت شدن کافه، هر دوشون کنارمون نشستن و شروع به صحبت کردیم.

با کمک ساواش، ترکی رو تقریبا متوجه می شدیم و می تونستیم کارهامون رو پیش ببریم، بهتر از اون بلد بودن زبان انگلیسی توسط ساچلی بود.

تاشکین:

- دیروز ما منتظر تون بودیم ولی شما نیومدین!

فرامرز:

- شب گذشته اش رفته بودیم کشتی و کل روز رو خوابیدیم.

خندیدن و تاشکین جواب داد:

- حسابی از ازمیر استفاده کنید، دیگه وقت تفریح و خوش گذرونی رو پیدا نمی کنید!

فرامرز:

- شهر خیلی قشنگ و خوبیه، اگه دست خودمون بود برای همیشه اینجا میمونیم.

وقتی شما دو دوست عزیزم و مهربون رو هم پیدا کردیم دیگه احساس غریبی نمی کنیم.

تشکر و ابراز خوشحالی کردن که با ما آشنا شدن و این رو یک موهبت الهی می

دونستن.

ساچلی:

- ما شب و روز در کافه هستیم، وقت تفریح و دورهمی دوستانه نداریم اما از شما به کافه مون اومدین با شوق بیشتری در کافه رو باز می کنیم و منتظر شما هستیم!  
- این تصادف و آشنایی برای ما هم خیلی باارزش هست و قول میدیم هر وقت که می خواستیم به ایران برگردیم اول به از میر و کافه شما بیایم!

ساچلی با اشتیاق گفت:

- اوه، با کمال میل. از امروز این میز رو برای شما نگه می داریم و اجازه نمیدیم کسی روش بشینه، حتی اگه شما نباشید. شما بهترین زوجی هستین که ما تا به حال دیدیم، عشق رو میشه از چشم ها و حرف هان پیدا کرد!

دستش رو گرفتم و از محبتش تشکر کردم. اونها نمی دونستن که ما غیرقانونی داریم تو کشورشون زندگی می کنیم و بهتر این بود که مخفی بمونه.  
برای ناهار هم در کنارشون موندیم و در آخر تاشکین گفت:

- اگر موافق باشید فردا بریم قایق سواری. پدر ساچلی ماهیگیر هست و قایق داره، خوشحال میشه که با شما آشنا بشه!

من و فرامرز به هم نگاه کردیم و با خوشحالی دعوتشون رو پذیرفتیم. موقعی خداحافظی، مثل هر روز تاشکین و ساچلی دوست نداشتن از ما پولی بگیرن ولی از فرامرز خواستم هیچوقت قبول نکنه و هر دفعه حساب کنه، باید رابطه دوستانه و کاری حفظ می شد تا باعث ناراحتی و سوتفاهم نشه. یک دست غذا هم برای ساوا گرفتیم و با خودمون به هتل بردیم.

ساواش تو هتل با چند خدمه تنها بود، وقتی پرسیدیم که آک دنیز کجاست، گفت:  
- بیرون کار داشت!

با دیدن غذا کلی خوشحال شد و تشکر کرد. پسری که از بچگی پیش آک دنیز کار

می کرد و خرج پدر و مادر فقیرش که تو یکی از روستاهای اطراف از میر زندگی می کردن، در می آورد. بعد از کمی که در کنار ساواش گرم صحبت شدیم به اتاق رفتیم. یه رادیو خریده بودیم و روی بی بی سی فارسی تنظیم کرده بودیم. خبر از سرمای بی سابقه برای ایران می دادن!

- پس عمو تیمور درست گفته بود!

فرامرز کمی فکر کرد و پرسید:

- کدوم حرف رو میگی عزیزم؟!

- این که خشکسالی سیزده ساله کشور تموم شده و سال پر برکتی در پیش داریم!

- آره. تا وقتی که خودمون بودیم برف و بارون خوبی زد، ان شالله بعدشم همینطور

باشه و مردم از شر کم آبی و گرما راحت بشن!

- ان شالله. فرامرز؟

پاهش دراز کرده بود و روی پاش سرم رو گذاشته بودم و داشت موهام رو نوازش می کرد.

- جانم روناک؟

- به نظرت کسی به فرخ میگه که ما کجاییم؟!

- کسی نمی دونه. مطمئنا خانواده ات و پدر بزرگت حرفی نمی زنن، فقط خان دایی می

دونه که اونم با این بادها نمیلرزه، حتی زن دایی هم خبر نداره که کجا هستیم!

- ولی فرخ خیلی زرنگ تر از این حرف هاست، فتانه گفت که به فرودگاه و ترمینال

هاهم رفت ولی نتونست اسمی از ما پیدا کنه. تازه اون تو ساواک کار می کنه و می تونه

خیلی اطلاعات به دست بیاره!

با دستش، سرم رو به سمت خودش چرخوند و گفت:

- روناک از وقتی اومدیم اینجا داری به همین چیزها فکر می کنی، میشه دیگه چیزی

در این مورد نگی؟ اون هر جا می خواد کار کنه و اگه تو ایران قدرت داره اینجا اونو



اصلا به حساب نمیارن. ما هیچ ردی از خودمون به جای نداشتیم و خیلی زود کارمون رو انجام میدیم و میریم آمریکا!

- می دونم عزیزم ولی این فکرها به لحظه هم منو رها نمی کنه...

- اما تو داری با یادآوری و نفوس بد منو ناراحت می کنی و روزهای قشنگمون رو تلخ.

- من همچین قصدی رو ندارم فرامرز، چشم دیگه به هیچ کدوم از این چیزهایی که

گفتم فکر نمی کنم. مهم من و تویم که جامون امن و بهترین روزهامون رو داریم

سپری می کنیم!

لبخندی زد و گفت:

- آفرین خانم خوبم. راستی به عکاسخونه ای همین اطراف پیدا کردم، نظرت چیه فردا

بریم و عکس بگیریم؟!

با اشتیاق زیاد جواب دادم:

- راست میگی؟؟ بهتر از این همیشه، خیلی دوست دارم که از خودمون عکس یادگاری

داشته باشیم تا وقتی رفتیم آمریکا به خاله و عمو نشون بدیم.

- پس خودت رو برای فردا آماده کن. عکاسخونه پیش اسکله هست، می تونیم به

عکاسش بگیم که دوربینش رو با خودش بپاره و تو فضای باز و کنار لنگرگاه ازمون

عکس بگیره!

دستم رو پشت سرش گذاشتم، به سمت پایین کشیدم، بوسیدمش و گفتم:

- تو قشنگ ترین رخداد زندگی منی!

....

با تاشکین و ساچلی به لنگرگاه و قسمت قایق های صیادی رفتیم. پدر ساچلی پیرمرد

مهربون و خوش صحبتی بود. انگار از قبل می دونست قراره ما رو به قایق سواری ببره،

به همین دلیل قایقش رو از تور و وسایل صید خالی کرده بود تا جای راحتی داشته

باشیم.

وسط قایق نشستیم و محکم فرامرز رو گرفته بودم، احساس می کردم که هر آن ممکنه غرق بشم و تو دریا فرو برم.

چون ساچلی بارداری بود، پدرش قایق رو به آرومی حرکت می داد تا با موج ها برخورد شدیدی نداشته باشیم. کمی که گذشت و از اسکله دور شدیم، ترسم کم شد و از قایق سواری لذت بردم. مرغ های دریای، دریا رو به محاصره ی خودشون در آورده بودن و ماهی ها رو شکار می کردن. پرتو نوری که از شهر به روی دریا به رقص در می اومد قشنگ و لذتبخش بود. خم شدم و دستم رو داخل آب دریا فرو بردم. کمی آب رو به بالا و تو هوا پخش کردم و با ذوق به قطره قطره شدن آب نگاه می کردم.

پدر ساچلی با آب و تاب از دریا و بندر از میر برامون تعریف می کرد، تاشکین و

ساچلی هم کار ترجمه رو انجام می دادن. وقتی حسابی از شهر دور شدیم، وسط دریا ایستادیم و به منظره ی زیبا چشم دوختیم.

- خیلی قشنگه فرامرز، آدم بزرگ دریا رو که میبینه می ترسه، ولی در همین حال بازم دریا رو دوست داره و ازش لذت میبره!

دستش رو دور شونه هام انداخت و گفت:

- آره عزیز دلم. دریا یک چشمه ی کوچیکی از عظمت خداست، همونطور که از بزرگی

و قدرت خدا می ترسیم ولی بهش پناه می بریم و از خودش کمک می خوایم. اگه شنا بلد باشیم جز لذت بردن از دریا دیگه هیچ حسی رو نداریم!

- تو استاد ادب و خدانشناسی منی، تو استاد تمام موضوعات زندگی منی!

تاشکین که فارسیش بهتر از ساچلی بود، خندید و گفت:

- وقتی دو تا جوون عاشق رو میبینم حالم خوب میشه، شما دو تا حرف های قشنگتون تمومی نداره؟!

خندیدیم و من جواب دادم:

- تا وقتی که حرف عشق باشه، نه!

فرامرز کنار گوشم آرام گفت:

- دوستت دارم روناک قشنگم!

بهش نگاه کردم و خندیدم، به حالت شوخی اما با لحنی کاملاً جدی گفتم:

- دروغ میگی، من که باورم نمیشه!

انتظار نداشت چنین جوابی رو ازم بشنوه، با ناباوری پرسید:

- یعنی چی که باور نداری؟ من کی بهت دروغ گفتم؟!

سرم رو بالا انداختم و گفتم:

- خب دیگه، باورم نمیشه دوستم داری!

بین خنده و تعجب رو کرد به تاشکین و ساچلی و گفت:

- میبینید چی میگه؟ بعد از این همه مدت به احساسم هنوز شک داره!!

ساچلی به انگلیسی گفت:

- روناک، داری اذیت می کنی!

متقابلاً جواب دادم:

- No, I'm serious. I don't believe Faramarz's words (نه، کاملاً

جدی ام. من حرف فرامرز رو باور ندارم!)

انگار بحث کاملاً جدی شده بود و همه چهار چشمی بهم چشم دوختن. دوست داشتم

کمی اذیت کنم؛ بعضی اوقات شیطنت لازم بود.

فرامرز که هنوز باورش نشده بود گفت:

- پس چیکار کنم تا حرفمو باور کنی؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- نمی دونم، این دیگه مشکل خودته!

دور از چشم همه، به ساچلی چشمک زدم و خیالش راحت شد.

- می خوامی داد بزنی و بگم چقدر دوستت دارم؟!

خندیدم و گتم:

- این که راحت ترین کاره عزیزم!

تاشکین:

- روناک، الان فرامرز خودش رو می کشه!

- نه مردن هم هیچ چیزی رو ثابت نمی کنه تاشکین، برای عشق آدم باید زنده موند!  
همینطور که داشتم با ساچلی و تاشکین صحبت می کردم، فرامرز کاپشنش رو از تنش بیرون آورد و جیب شلوارش رو هم خالی کرد، روی قایق با حالت نامتعادلی که موج دریا ایجاد کرده بود، ایستاد.

- پس می پرم تو آب و تا اسکله شنا می کنم، اینجور باورت میشه دیگه!؟

تعجب کرده بودم، دمای آب اینقدر سرد بود که هنوز دستم احساس یخ زدگی می کرد. کسی جرات دست بردن تو آب رو نداشت چه برسه بخواد شنا کنه؛ گفتم:  
- عزیزم ماهی ها بزور تو این آب سرد دارن شنا می کنن، تو که آدمیزادی و غیر قابل تحمل!

آخرین مرحله هم در آوردن جوراب و کفشش بود. بدون این که حرفی بزنه تو آب دریا پرید و با ترس و ناباورانه به دریا نگاه کردم، اثری از فرامرز نبود. می خواستم بلند بشم که پدر ساچلی مانع ام شد و سرم داد کشید، یهو گریه ام گرفت و به تاشکین نگاه کردم...

- تاشکین، تاشکین فرامرز کو؟؟ غرق شد!!

ساچلی هم از تاشکین و پدرش کمک می خواست، اونقدر هل شده بودم که نمی دونستم باید چیکار کنم. می خواستم تو دریا بپریم ولی پدر ساچلی محکم از پشت لباسم رو گرفته بود. بلند و با گریه فرامرز رو صدا می زدم ولی هیچ اثری ازش نبود. دنیا جلوی چشم هام سیاه شد و احساس خفگی داشتم. تاشکین هم لباسش رو در آورده بود و قصد پریدن تو آب رو داشت که فرامرز چند متر جلوتر از ما سر از آب

بیرون آورد و دست تکون داد.

- سلام عشق من، ببین ماهیت داره شنا می کنه!

دستم رو جلوی صورتم گذاشتم و از ته دل گریه کردم، تو یک لحظه نزدیک بود دنیا رو سرم خراب و برای همیشه تموم بشه. ساچلی بهم دلداری داد و کمی آروم شدم.

سر فرامرز داد زدم و گفتم:

- خیلی بی فکری. واسه چی پریدی؟؟ تو این آب آهن ذوب شده هم یخ میزنه، سریع بیا بالا ببینم!

رنگ صورتش سفید و بی روح شده بود، از دور هم مشخص بود داره میلرزه ولی گفت:

- می خوام تا اسکله شنا کنم روناکم، وقتی تو کنار می من هیچ باکی ندارم!

تاشکین و پدر ساچلی هم صدایشون در اومده بود و بهش می گفتن سریع بیاد داخل قایق ولی گوش نمی کرد.

- حالا باورت شد چقدر دوستت دارم؟

با صدایی که هنوز بوی بغض داشت گفتم:

- خیلی دیونه ای فرامرز، تو منو زهره ترک کردی. بیا بالا تو رو خدا!

- نیام، تا نگی که عشقم رو باور داری نیام!

- باور دارم، باور دارم دیونه. اگه باور نداشتم که الان اینجا تو این کشور نبودیم. بیا بالا

داری یخ می زنی دورت بگردم. اگه نیای بخدا خودمو پرت می کنم!

تو دریا چند مشت زد و احساس پیروزی کرد، به سمت قایق اومد و با کمک تاشکین

سوار شد. کاپشنش رو تنش کردم و زپیش رو بالا کشیدم. کلاهم رو از سرم برداشتم

و رو سرش گذاشتم. جلو پاش خم شدم و با پالتوم، پاش رو خشک و جوراب و

کفشش رو پاش کردم. دستش رو گذاشت تو جیب کاپشنش، داشت از سرما میلرزید.

باد خنکی که از سطح دریا می وزید، سردی هوا رو بیشتر کرده بود. از سرما و شدت

لرزیدن توانایی حرف زدن نداشت. سرش رو تو بغل گرفتم تا از باد سرد در امان بمونه.

- دورت بگردم من باهات شوخی کردم، تو چرا این کار رو کردی؟ نمیگی الان سرما

می خوری؟ مثلاً می خواستیم بعد از قایق سواری عکس بگیریم!

با صدای ضعیف و مرتعش شده ای گفت:

- میریم، میریم الان عکس می گیریم!

سرش رو بیشتر به سینه ام فشردم و گفتم:

- اصلاً. میریم خونه و میری زیر پتو، هر چند که می دونم تا الان هم سرماخوردی.

نمیگی اگه اتفاقی واست می افتاد روناکت بدبخت میشد؟ می خواستی منو خونه خراب

کنی فرامرز؟!

- نه... من، بمیرم... بمیرم نمی دارم... تو چیزیت بشه... رو... ناکم!

از تاشکین خواستم که سریع تر به شهر برگردیم و همینطور هم شد.

تاشکین و ساچلی احساس ناراحتی کردن و فکر می کردن به ما خوش گذشته.

- ساچلی عزیزم، امروز رو هیچوقت فراموش نمی کنیم عزیزم. به قدری در کنار شما

بهمون خوش گذشت که قابل گفتن نیست!

- امیدوارم همینطور که میگی باشه روناک، با ماهم خیلی خوش گذشت!

تاشکین یک تاکسی گرفت و به سمت هتل رفتیم. داخل ماشین، عطسه های فرامرز

شروع شد و خبر از سرماخوردگی سنگینی می داد.

تاشکین و ساچلی کنار کافه و ماهم در ورودی هتل پیاده شدیم. فرامرز کم کم داشت

بی حال می شد و با کمک ساواش به داخل اتاق بردمش. با همون لباس ها زیر پتو

رفت و میلرزید.

از ساواش خواهش کردم که چند دارو برای سرماخوردگی بگیره، از طرفی نمی

تونستیم به بیمارستان بریم چون مدرک معتبری با خودمون برای ورود به ترکیه

نداشتیم و از یک طرف دیگه نمی تونستم فرامرز رو تنها بذارم. ساواش در کمال مهربونی قبول کرد و با پولی که در اختیارش گذاشتم راهی داروخونه شد. قبل از اون تاشکین اصرار کرد که فرامرز رو به مریضخونه ببریم اما با گفتن این که استراحت کنه و حالش خوب میشه، برای نرفتن بهونه آوردیم.

فرامرز سرش رو هم زیر پتو برده بود و از روی پتو لرزیدنش رو می شد دید.

- فرامرز؟ بیا بریم دوش بگیری تا سرما از تنت بره عزیزم!

با عطسه های متعدد گفت:

- نه. بذار بخوابم!

پتو رو به آرومی از روش برداشتم و گفتم:

- قربونت بشم تو لباس هات خیس، سرما گرفتی بیا بریم دوش بگیر تا حرارت بدنت

برگرده، بعد تا هر وقت که بخوای بخواب!

- نمی تونم روناک، اصلا جون ندارم، نمی دونم یهویی چی شد!

بهش پشت کردم و راه حموم رو در پیش گرفتم، شیر آب گرم رو باز گذاشتم تا

حموم حسابی گرم بشه. دوباره برگشتم و به زور فرامرز رو از رو تخت بلند کردم.

لباس هاش رو از تنش کندم و کنار بخاری گذاشتم تا خشک بشه. دستش رو گرفتم و

زیر دوش بردمش، توان ایستادن نداشت و کف حموم نشست. کمر و دست هاش رو

ماساژ می دادم تا بی حسی بدنش از بین بره. خودم هم زیر دوش، کاملاً خیس شده

بودم ولی لازم بود.

فرامرز مثل بچه ای بود که توانایی مراقبت از خودش رو نداشت و من باید تو اون

شرایط ازش پرستاری می کردم. خیلی نگذشت که زنگ اتاق به صدا در اومد. با همون

حالت آشفته و خیس در رو باز کردم چون می دونستم کسی جز ساواش نیست.

با دیدنم تعجب کرد و خودم برای جواب پیش دستی کردم.

- فرامرز رو بردم حموم تا حالش بدتر نشه!

یک بسته کاغذی که داخلش دارو بود به سمتم گرفت و گفت:

- امیدوارم با این داروها خوب بشه. فقط اون دوتا قرص سفید و قرمز رو باید با فاصله نیم ساعته بهش بدی و همراه با آبمیوه!

میوه و چند پاکت آبمیوه هم گرفته بود. ازش برداشتم و خیلی تشکر که همچین لطفی رو در حقمون انجام داد.

وسایلی که از ساواش گرفته بودم روی تخت انداختم و به داخل حموم رفتم. فرامرز به همون حالت اولیه زیر دوش نشسته بود و دستش رو به دور سینه اش گرفته بود.

دستی تو سرش و کمرش کشیدم...

- چطوری مرد من؟ بازم میری تو دریا؟!

کمی سرش رو بلند کرد و با چشم های خمار و قرمز شده اش گفت:

- اگه بگی الان برو، همین الان میرم!

کنارش زیر دوش آب نشستم، صورتش رو بوسیدم و گفتم:

- من هیچوقت به عشقت شک نکردم فرامرز، تو عاشق ترین مردی هستی که من تا به حال دیدم و چقدر خوشبختم که عاشق ترین مرد روی کره زمین شوهر من!

دستش رو روی صورتم کشید و موهای که روی پیشونیم چسپید کنار زد.

- بدون تو قلبم یک لحظه هم نمی تپه!

از این همه صداقت و بی ریایی یک مرد، بغض کردم. فرامرز خیلی بزرگ و قدرتمند بود، تنها آدم های قدرتمند توانایی چنین پاک بودن و بی آلایش بودن رو دارن!

- نمی دونی وقتی تو آب پریدی چه حالی داشتم، قبض روح شدم و چشم هام داشت سیاهی می رفت. می خواستم پیرم با این که شنا بلد نبودم ولی پدر ساچلی و تاشکین اجازه ندادن.

پیشونیم رو بوسید و گفت:

- همونقدر که من وابسته و دیونه ات هستم توام هستی روناکم. عشق ما به یک اندازه



است و به هم باور داریم، من و تو دور از هم بزرگ شدیم ولی از این به بعد دیگه هیچ وقت نمی تونیم بدون هم نفس بکشیم!

زیر دوش آب، بغلش کردم و تن خسته و مریضش رو در آغوش گرفتم، فرامرز در همه حال ناجی و فرشته ی آرامش من بود!

حسابی زیر دوش موندیم تا سرما از بدنش خارج بشه. حوله براش بردم و خشکش کردم. توانایی لباس پوشیدن نداشت، لباس هاش رو تنش کردم، حوله رو دور سرش پیچوندم و با خوردن قرص و آبمیوه زیر پتو رفت. خودم هم سریع لباسم رو عوض کردم و کنار فرامرز خوابیدم، دوست نداشتم هر دو تو بستر بیماری بخوابیم. حداقل من باید سلامتیم رو حفظ می کردم تا بتونم از فرامرز مراقبت کنم!

با صدای رعد و برق های ترسناک از خواب بیدار شدم، پرده اتاق که به کنار کشیده بودم، آسمون تاریک تاریک بود. بدون این که چراغ اتاق رو روشن کنم، به سرویس بهداشتی رفتم و به صورتم آبی زدم. لباس پوشیدم و با قدم های آرام از اتاق بیرون اومدم، فرامرز به خواب عمیقی فرو رفته بود و متوجه ی خروجم از اتاق نشد. تو پذیرش ساواش و آک دنیز رو دیدم، ساواش حال فرامرز رو جویا شد و گفتم خوابیده و تب کرده. ازم خواست هر کار و کمکی هست به اون بسپارم و نگران نباشم، ازش تشکر کردم و از هتل بیرون رفتم.

چتری که جدید گرفته بودیم رو باز کردم و سمت یک رستوران در همون حوالی حرکت کردم. با خریدن دو کاسه سوپ و نون، دوباره به مقصد همیشگی یعنی هتل راه افتادم.

وقتی کلید رو چرخوندم و در باز کردم، متوجه ی روشنی اتاق شدم. فرامرز سر جاش نشسته بود و سرفه می کرد.

- بیدار شدی عزیزم؟ حالت چطوره؟

چشم و دماغش قرمز شده بود و با صدای خش داری گفت:

- بدن درد دارم و سنگینم. تو کجا رفته بودی؟

ظرف سوپ رو بالا گرفتم و گفتم:

- رفتم برای خودم و خودت سوپ گرفتم تا بخوریم.

- نه اصلا میل ندارم!

اخم کردم و گفتم:

- مگه دست خودته؟! اینجا دیگه حرف حرف من!

کاسه رو تو سینی گذاشتم و کنارش روی تخت نشستم. کمی با قاشق هم زدم تا

گرماش دهن سوز نباشه. قاشق پر رو به سمتش گرفتم و گفتم:

- می خوری یا روی لباست بریزم؟

با همون حالت کسلی و خسته، خندید و گفت:

- فهمیدی خیلی زور گویی؟ میشه بعدا بخورم؟

- وقتی ببینم عشقم حرف گوش کن نیست از در زور وارد میشم، نخیر باید همین الان

بخوری و گرنه بعد سرد میشه و دیگه بدرد نمی خوره!

ناچارا دهنش رو باز کرد و سوپ رو خورد. قاشق سومی، دستش رو دراز کرد و قاشق

رو ازم برداشت.

- خودم می خورم دورت بگردم، توام بخور تا سرد نشده!

- باشه عزیزم.

کنار هم شام ساده ولی خوشمزه مون رو خوردیم، دوباره بهش دارو دادم تا بدنش در

برابر بیماری مقاوم باشه. چند لیمو شیرین براش قاچ کردم و به زور به خوردش دادم.

زیاد انرژی نداشت و دوباره چشم هاش سنگین شد و به خواب رفت. من که خوابم

نمی برد تصمیم گرفتم بیدار بمونم و کتاب شعر فروغ فرخزاد که فرامرز برام گرفته

بود رو بخونم، با ارزش ترین کتابم رو هیچوقت تو تهران جا نمی گذاشتم و با خودم

آوردمش.

تا به کی باید رفت  
از دیاری به دیاری دیگر  
نتوانم، نتوانم جستن  
هر زمان عشقی و یاری دیگر  
کاش ما آن دو پرستو بودیم  
که همه عمر سفر می کردیم  
از بهاری به بهاری دیگر  
آه، اکنون دیر است  
که فرو ریخته در من، گوئی،  
تیره آواری از ابر گران  
چو می آمیزم با بوسه ی تو  
روی لب هایم، می پندارم  
می سپارد جان عطری گذران  
آنچنان آلوده ست  
عشق غمناکم با بیم زوال  
که همه زندگیم می لرزد  
...

هر چی بیشتر از فروغ می خوندم بیشتر از عشق می فهمیدم، تشنه تر می شدم برای  
نوشیدن عشق!

صفحه به صفحه داشتم با احساس فروغ جلو می رفتم و در تنهایی و غربت انگار غم و  
عشق فروغ رو کاملا لمس می کردم، شاید در اون شب بارونی و تنهایی از میر، کنارم  
نشسته بود و با من، شعرهاش رو زمزمه می کرد...

ساعت، دو بامداد رو نشون می داد، تنها صدایی که تو اتاق به گوش می رسید، تیک

تاک ساعت بود. کنار فرامرز دراز کشیدم و از چشم روی هم گذاشتم خیلی طول نکشید که هزیون گفتن های فرامرز شروع شد. صورتش خیس عرق شده بود و تو خواب منو صدا می زد. دستش رو گرفتم و با نگرانی و ناراحتی گفتم:

- جونم فرامرز؟ چیزی می خوای عزیزم؟!

با چشم های بسته، سرش رو تکون می داد و زیر لب می گفت:

- روناک، روناک...

- بگو عزیزم، بگو چی می خوای!

- آه، دارم می سوزم، دارم آتیش می گیرم...

پتو رو از روش برداشتم و با پارچه ای رو پیدا کردم و خیس کردم؛ روی شکم و پاهاش گذاشتم. چندین بار این کار رو تکرار کردم و با دستمال عرق صورتش رو می گرفتم. به خودم لعنت فرستادم که چرا با حرف هام فرامرز رو اذیت کردم و باعث شدم تو اون سرما و یخ بودن، خودش رو تو دریا بندازه. باعث شده بودم فرامرز به بستر بیماری بره و تو خواب هم درد بکشه. خواب به چشم هام نمی اومد، می ترسیدم تبم بالاتر بره و حالش بدتر بشه. کارهایی که مامانم در زمان مریضی بچه هاش انجام می داد رو به خاطر آوردم و برای فرامرز انجام می دادم. دستمال رو خیس کردم و روی لب خشکیده اش می کشیدم تا عطش برطرف بشه. لباسش رو بالا زدم و دوباره پارچه رو خیس کردم و روی شکم و سینه اش می گذاشتم.

شاید بیشتر از ده بار این کار رو تکرار کردم تا تبش پایین اومد و دیگه هزیون نمی گفت. دستش رو بوسیدم و تو بغلم گرفتم. وقتی خیالم از بابت کنترل تبش راحت شد، چشم هام رو بستم و چند ساعت استراحت کردم.

صبح با رسیدن نور به داخل اتاق، بیدار شدم. پشت دستم رو روی پیشونی فرامرز گذاشتم، هنوز تب داشت اما کمتر از دیشب بود.

ساعت از نه گذشته بود و باید زودتر خودم رو به تلفنخونه می رسوندم تا با فتانه

صحبت کنم. دیگه اون منطقه ای که بودم رو کاملا یاد گرفته بودم و می تونستم تنهایی بیرون برم.

از مسؤل تلفنخونه که باهاشون آشنا شده بود، خواستم تلفن خونه ی پدر فتانه رو بگیره. وقتی وصل شد دوباره به اتاقک معروف رفتم و گوشی رو برداشتم.

- خب فتانه همه خبرهارو گفتی، حالا از مامانمنا بگو!

- روناک کل ایران رو برف و سرما گرفته، کسی جرات نمی کنه از خونه بیرون بره،

تموم بازارها تعطیل شده، آقاجونم بزور رفت حجره!

- فتانه اینایی که میگی راسته یا داری اذیت می کنی؟

- به جون خانم جونم که دارم راستشو بهت میگویم. گفتن که هر چی مواد غذایی دارید

تو خونه نگه دارید و بیرون نیاید، معلوم نیست این برف و سرما تا کی ادامه داشته

باشه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خدا بخیر بگذرونه، ولی نگفتی مامانم بهت زنگ زده یا نه!

- خاک بر سرم، اینقدر حرف می زنم که یادم میره اصل مطلب رو بگم، آره زنگ زد و

گفت که حالشون خوبه ولی ممکنه فردا نتونه بره مخابرات زنگ بزنه چون دماوند

برف خیلی سنگین باریده و نمی تونن از خونه بیرون بیان. گفت بهت بگم اگه زنگ

نزدم نگرانشون نشی!

- خب می گفتی با پدربزرگ برگردن تهران و تو اون سرما نمونن، اینجور منم دیگه

می تونم به خونه ی خودمون زنگ بزنم و اینقدر دلواپس نشم!

- مرگ خودم همینو بهش گفتم، گفتم خاله سمیه خب برگردین تهرون، فرخ حتما تا

الان دیگه بی خیال شده ولی گفت جاده ها بسته است و کسی نمی تونه رفت و آمد

کنه، جوری برف باریده که گاو و گوسفندا دارن جون میدن و اونها باید تا تموم شدن

برف صبر کنن!

- ای خدا، اینجور که من بدتر نگران میشم فتانه، یعنی هیچ جاده ای باز نیست که برگردن؟!

- نه، من دارم میگم تهرون داره زیر برف گم میشه بعد تو میگی ننه ات از دماوند حرکت کنه بیاد؟ اونجا که دیگه بدتر!

- چی بگم آخه، خب بارش برف کم نشده؟ هیچوقت تو تهران چهار روز پشت سر هم برف نباریده!

- دقیقا همه همین حرفی که تو زدی رو می زنن، انگار خدا ازمون قهرش گرفته و داره از بنده های گناه کارش انتقام می گیره، وقتی کسی دین و ایمون درست و حسابی نداشته باشه و خدا و پیغمبر رو فراموش کنه هیمن میشه دیگه، یا خشکسالی یا هم زیر برف شدن!

از کلافگی سرم رو تکون دادم و با کمی حرص گفتم:

- فتانه ناسلامتی تو با سواد خانواده ات هستی، این حرف ها چیه؟ مگه یادت نمیاد تو جغرافیا خوندم بعد از پایان خشکسالی ها، همیشه بارون و برف شدیدی می باره؟ خدا که آدم هارو به وجود نیورده زجر کششون کنه!

فتانه چونه اش تازه گرم شده بود و از عذاب الهی حرف میزد، من که هیچوقت این حرف هارو نمی تونستم بشنوم باهاش خداحافظی کردم و از تلفنخونه بیرون زدم.

به کافه تریا رفتم و تاشکین و ساچلی اولین حرفشون این بود:

- فرامرز چرا نیومده؟

- از دیروز تا الان تب کرده و همش خوابیده، دیشب تب شدیدی داشت که کم شد

ولی هنوز مساعد نشده!

ساچلی خندید و گفت:

- این تب عشق، اگه خیلی حالش خوب نیست تا تاشکین اونو به بیمارستان ببره!

- نه، بهتر از دیشب هست و حتما تا فردا خوب میشه!

تاشکین جدی اما مهربانانه گفت:

- شما تو این شهر غریب هستید و هر کمکی نیاز داشتید به ما بگید، ما با هم دوستیم! دستی روی بازوم کشیدم و لبخند زدم.

- خدا شما رو حفظ کنه. تا الان هم خیلی به ما کمک کردین و باعث دلگرمی ما شدین! با گرفتن کیک صبحانه و لقمه ی نیمرو، باهاشون خداحافظی کردم؛ نمی تونستم زیاد تو کافه بمونم، ممکن بود فرامرز بیدار شده باشه و بهم احتیاج داشت. وقتی رسیدم، فرامرز هنوز تو تخت خواب بود و انگار خوابش تمومی نداشت. خیلی نگذشت که در اتاق به صدا در اومد. بلافاصله در رو باز کردم، ساواش با یک قوری و دو استکان اومده بود.

- بفرمایید، براتون چایی آوردم تا فرامرز بخوره، براش خوبه! سینی رو از دستش برداشتم و گفتم:

- اوه، واقعا متشکرم ساواش، تو خیلی پسر خوبی هستی و محبتت رو فراموش نمی کنم!

- فرامرز مرد خیلی خویبه و تو این مدت خیلی حواسش به من بوده، تنها کاری که می تونستم انجام بدم همین بود. کار خاصی دارید براتون انجام بدم؟! لبخند زدم و گفتم:

- ممنونم، اگر کمکی می خواستم حتما بهت میگم! باهم خداحافظی کردیم و در اتاق رو بستم.

کنار فرامرز نشستم و تو موهاش دست کشیدم.

- فرامرز، عزیزم؟ بیدار شو نزدیک به ظهره!

کمی به خودش تکون داد و پتو رو سرش کشید. شونه اش رو ماساژ دادم تا کم کم از خواب بیدار بشه.

- بیدار شو عزیزم، ساواش برات چایی آورده، بیا و بین محبتت دامن همه رو گرفته،

تاشکین و ساچلی هم به فکر ت بودن و منتظرت که بری کافه. بیدار شو مرد خسته و مریض من!

با صدای گرفته و خواب آلود گفتم:

- خیلی بدن درد دارم روناک، بذار بخوابم!

پتو رو از سرش برداشتم و گفتم:

- نه، نمی دارم بخوابی. هیچی نخوردی، بخاطر همین جون نداری. بیا صبحانه بخوریم، منم هیچی نخوردم و منتظرت موندم، پاشو دیگه!

به هر زحمتی بود از تخت دل کند و دست و صورتش رو شست.

برای هر دومون چایی ریختم و نیمرو گذاشتم جلوش، خودم هم کیک خوردم.

صبحانه خوردن که تمام شد، دوباره بهش قرص دادم تا بخوره. تبش کمتر شده بود اما احساس درد و کوفتگی داشت، دوباره زیر پتو رفت.

- فرامرز از دیروز تا الان یه کلمه هم باهام حرف نزدی، خب دلم پوسید تو این چهار دیواری!

- ببخشید عزیزم. ولی اصلا قدرت بیدار موندن و حرف زدن نداشتم، الانم بهترم ولی چون بدنم کوفته است زیر پتو رفتم اما نمی خوابم. تو این حالت، سراپا در خدمتگذاری حاضرم!

کمی خودم رو لوس کردم و گفتم:

- نه اینطور همیشه، باید باهام حرف بزنی و حرف های منو هم بشنوی!

خندید و دستش رو، روی چشمش گذاشت.

- چشم قربان، چشم سرورم شما امر بفرمایید. دوست داری برات چی بگم؟

- هووم... هر چی، اصلا بذار من بهت بگم!

حرف هایی که بین من و فتانه رد و بدل شد، مو به مو بهش گفتم و فرامرز هم مثل من نگران شده بود.



- کاش به روستا نرفته بودن تا خیالمون راحت تر می بود!

نفسی کشیدم و گفتم:

- کاش... جوری که فتانه می گفت، حالاها برف و سرما قصد تموم شدن نداشتن بلکه

داشت سنگین تر و با شدت بیشتری هم می بارید!

- رادیو رو بیار، شاید بی بی سی چیزی از آب و هوای ایران بگه!

رادیو رو آوردم، آنتنش رو کامل به بالا کشید و صداش رو بلند کرد.

رادیو بی بی سی فارسی:

- امروز، چهاردهم بهمن، سال یک هزار و سیصد و پنجاه شمسی است. برف و یخبندان

بی سابقه ای ایران را فرا گرفته است. مردم ماشین و وسیله نقلیه خود را در خیابان ها

رها کرده و به خانه های خود پناه برده اند.

در ابتدا از سرمای شدید، مدارس تهران سه روز تعطیل شد. در مازندران دو نفر به

علت سرمای شدید جان باختند. دمای اردبیل به منفی ۲۴ رسید و مردم از سرما به

مساجد پناه بردند و سه نفر بر اثر سقوط بهمن کشته شدند. دمای شهرکرد به منفی

۲۷ درجه رسید و چند نفر در سرمای جاده ها جان خود را از دست دادند.

کارشناسان از «در خطر بودن جان ۲ میلیون دام» خبر دادند. دمای استان خراسان به

حد زیادی کاهش یافت و دماسنج ها عدد ۳۲ درجه زیر صفر را نشان دادند. اخبار

استان گیلان از محاصره ۱۴۰۰ نفر در برف حکایت داشت و امداد طلب می کرد. در

گیلان وضعیت فوق العاده اعلام شد و مرگ دام ها و پرندگان در گیلان شیوع یافت.

شهربانی کل کشور نیز در دستوری سراسری گفته که تمام رانندگان در هر نقطه ایران

باید از زنجیر چرخ حتی در عبور و مرور شهری استفاده کنند.

بارش سنگین برف در شمال از غرب به شرق و مرکز کشور ادامه پیدا کرد و در بعضی

شهرها تا ۳۶ ساعت بارید و ارتفاع آن به ۶ متر رسید. دمای فیروزکوه به منفی ۳۶ و

خراسان نیز به منفی ۳۷ درجه رسید.

با شنیدن این اخبار، به گریه افتادم، خطر خیلی جدی تر از چیزی بود که فکرش رو می کردم. کشورم داشت تو سرما و یخبندون از بین می رفت، خانواده ام تو منطقه ای بودن که حتی در تابستون هم سرد بود و حالا با سرما و برف بی سابقه ای زندونی شده بودن.

فرامرز رادیو رو خاموش کرد و گفت:

- گریه نکن روناکم، گریه نکن. خان دایی و پدربزرگ حواسشون به خاله، کامران و کتایون هست. این برف هم زود تموم میشه!  
هق هق گریه ام بیشتر شد...

- فرامرز وقتی دمای فیروز کوه ۳۶ درجه زیر صفره پس دماوند هم دماش بیشتر از این نباشه، کمترم نیست. کاش نمی رفتن، کاش نمی رفتن!  
- بد به دلت راه نده عشقم، همه چیز درست میشه، مامانت که امروز هم به فتانه زنگ زده بود پس نگران چی هستی؟ حتما شرایط خوبه که تونسته بره مخابرات و زنگ بزنه!

کمی دلم با این حرف فرامرز آروم گرفت ولی گفتم:

- اما خودش گفته بود ممکنه از فردا نتونه زنگ بزنه!

- تو می خوای خاله سمیه تون برف و بوران از خونه بیرون بزنه و بیاد مخابرات و با فتانه تماس بگیره و خدایی نکرده براش اتفاقی بیوفته یا می خوای تو خونه بمونه تا این سرما تموم بشه؟!

- فقط می خوام سالم باشن و اتفاق بدی رخ نده!

- پس اگه زنگ نزد نگران نشو دورت بگردم. خدا می کنیم که زودتر این سرما تموم بشه تا به تهران بگردن!

- آمین، خدا کنه!

با این که تو دلم غوغا به پا شده بود اما دوست نداشتم فرامرز رو ناراحت کنم، خودش

داشت درد می کشید و تو بستر بیماری هم به فکر خوشحال کردن من بود. نزدیک ناهار که شد، فرامرز خواست به ساواش پول بدم تا برامون ناهار بگیره. سینی چایی و استکان رو به پایین بردم و ازش تشکر کردم. ازش خواستم که برای من و فرامرز غذا بگیره و برای خودش هم هر چیزی که دوست داشت بخره و قبول کرد. حدودا یک ساعتی طول کشید تا برگشت. وقتی صدای زنگ اتاق زده شد، فرامرز بلند شد و در رو باز کرد. زیاد به گفتگویی که بینشون رد و بدل شد توجه نکردم. فرامرز غذا رو روی میز کوچیک غذا خوری که نزدیک پنجره اتاق بود گذاشت و از جیب کاپشنش، مقدار زیادی پول برداشت و سمت ساواش رفت. چند دقیقه بعد باهم خداحافظی کردن و به داخل اتاق برگشت.

در سکوت چند لقمه غذا خوردم و روی تخت دراز کشیدم. آبمیوه و قرص به خوردش دادم تا روند بهبودیش به سرعت خودش ادامه بده.

- ساواش گفت که امروز میره روستاشون پیش ننه و خواهراش، گفت فردا بر می گرده و اگه چیزی لازم داشتیم بگه قبل از رفتنش برامون انجام بده. منم گفتم که چیزی نیاز نداریم و ازش تشکر کردم. بهش مقداری پول دادم تا واسه خانواده اش سوغاتی بیره، قبول نمی کرد و به زور تو جیبش گذاشتم. پسر خوش قلبی و پاکی هست!

- آره، اگه تو کشور خودمون آدم های بد دورمون رو گرفته بودن ولی اینجا دو، سه تا خوب و با مرام پیدا کردیم. خوب کاری کردی بهش پول دادی، این دو روز خیلی زحمت کشید و حواسش بهمون بود. خوشبحالش که می تونه به راحتی بره و خانواده اش رو ببینه!

به سمتم خم شد و دستم رو تو دست تب دارش گرفت.

- می دونم خیلی دلتنگ خانواده ات شدی و نگرانشون هستی عزیزم، ولی اینو بدون منم به اندازه تو نگران خاله و بچه ها هستم ولی با ناراحتی و غصه خوردن هیچ کاری

پیش نمیره، بهتره از راه دور براشون دعا کنیم تا خدا مراقبشون باشه!  
بهش پشت کردم، دوست نداشتم که گریه کردنم رو ببینه. به آرومی اشک می ریختم  
و تو دلم به خدا التماس می کردم حافظ خانواده باشه.

از پشت بغلم کرد و بی صدا نوازشم می کرد. با بوسه های داغ و نوازش گرمش، دلم  
آروم می گرفت ولی برای این انتظار و بی خبری کافی نبود.

وقتی یه دل سیر اشک ریختم و خودم رو خالی کردم، احساس سبکی داشتم.  
فرامرز به حموم رفت تا دوش بگیره و کوفتگی بدنش کمتر بشه.

وقتی از حموم بیرون اومد و یک ساعتی استراحت کرد، گفت:

- خب آماده شو بریم بیرون عزیزم!

با تعجب گفتم:

- دیونه شدی؟ با این حالت کجا بریم؟

- بریم عکاسخونه دیگه، قرار بود بعد از قایق سواری بریم که نشد!

- تو هنوز حالت خوب نشده و تب داری عزیزم، منم خیلی سر حال نیستم، باشه برای  
فردا!

- نه، تا امروز حرف، حرف تو بود الان باید رو حرف من فقط بگی چشم. دو روزه که به  
خونمون زنگ نزدم، ممکنه مامان و بابا نگران بشن، هم بریم زنگ بزنییم و هم عکس  
بگیریم!

از جاش بلند شد و مشغول لباس پوشید. به ناچار بلند شدم و لباسم رو عوض کردم.

- قشنگ ترین لباست رو بپوش عزیزم، آرایش کن چون این عکس ها قراره چند سال  
دیگه بهشون نگاه کنیم و به یاد این ایام باشیم!

راست می گفت، درست بود که تو اون لحظه دلیلی برای خوشحالی نداشتم و صدها

دلیل برای حزن و غمخواری وجود داشت اما نباید اجازه می دادم تو بهترین روزهای

زندگی مشترکمون خاطرات تلخ به جای می گذاشتیم. بهترین لباسم رو پوشیدم و

آرایشی بابا میل انجام دادم. فرامرز هم حسابی خودش رو پوشونده بود تا از سرما در امان بمونه.

ساواش رفته بود و کلید اتاق رو به دست آک دنیز دادیم.

با هواس سردی که به فرامرز خورد، سرفه هاش شدت گرفت و شالگردنش رو، روزی دهنش گذاشت تا باد کمتری بهش بخوره. هنوز میلرزید و کوفته بود اما این باعث نمی شد که به فکر شادی من نباشه، تو بدترین شرایط ممکن هم برام روز و خاطره قشنگ می ساخت.

اول به تلفنخونه رفتیم و با خاله، عمو تیمور و البرز صحبت کردیم. اونها هم نگران مامان و خان دایی بودن اما بهمون امیدواری دادن و می گفتن که هیچ اتفاقی نمی افته. وقتی صدای خاله که خیلی شباهت به تن صدای مادرم داشت رو شنیدم، واقعا حالم خوب شد؛ خاله یعنی مادر دوم آدم!

به عکاسخونه ای که نزدیک اسکله بود رفتیم، آقای پیر و کهن سالی ازمون عکس گرفت. با حرکت و مدل های متفاوتی جلوی دوربینش می ایستادیم تا عکس بگیره. وقتی که ازش خواستیم تو شهر و کنار لنگر گاه اسکله بیاد با کمال میل قبول کرد. وقتی ازمون می خواست لبخند بزنیم، کافی بود به هم نگاه می کردیم و خود به خود صورتمون غرق در شادی می شد.

پیرمرد عکاس گفت که فردا عکس هامون آماده میشه و برای تحویلش اقدام کنیم. فرامرز انرژی ای که داشت دوباره از دست داد...

- خب بریم هتل عزیزم، خیلی خسته شدی و هوا هم سرده!

- بریم کافه و شام بخوریم، بعدشم میریم هتل.

- بهم خیلی خوش گذشت باور کن، دیگه ناراحت نیستم. بریم هتل استراحت کن

فرامرز!

دستم رو محکم گرفتم و با خودش همراه کرد.

- بدون شام خوردن که نمی‌تونیم بخواییم عزیزم، نکنه می‌ترسی چاق بشی و دیگه دوستت نداشته باشم؟!

از ته دل خندیدم، گفتم:

- یعنی اگه چاق بشم دیگه دوستم نداری؟!

- تو چاق باشی، لاغر باشی هر جوری که باشی تو احساسی که بهت دارم هیچ تغییری

ایجاد نمیکنه، یکن عشقم بهت بیشتر میشه و کمتر نمیشه!

- اگه بفهمم کمتر شده که خودم چشاتو از کاسه در میارم!

بلند خندید و گفت:

- پس حسودم هستی.

- چه ربطی به حسادت داشت؟؟

- خب دیگه می‌ترسی به تو کم بشه و این ما بین به یکی دیگه...

تحمل شنیدنش به شوخی هم نداشتم، به بازوش کوبیدم و گفتم:

- اون یکی دیگه رو خودم گیس هاشو از ریشه می‌تراشم، تو فقط مال منی و کسی حق

نزدیک شدن بهت نداره!

از این که تونسته بود حس حسادتم رو قلقلک بده، خوشحال شده بود و بلند بلند می

خندید. تا رسیدن به کافه سر به سرم گذاشت و منم با تندى و نهایت حسادت جواب

می‌دادم.

ساچلی و تاشکین از دیدنمون خوشحال شدن و ابراز امیدواری کردن که حال فرامرز

زودتر خوب بشه.

فرامرز و تاشکین در مورد اخباری که از ایران به گوش می‌رسید صحبت می‌کردن و

منم با ساچلی گرم صحبت شدم و از زمان آشنایش با تاشکین پرسیدم.

با کمی ترکی و کمی انگلیسی شروع به شرح ماجرا شد:

- خب بابا ماهیگیر بود و تاشکین برای کافه اش از بابام ماهی می‌خرید. چون مامانم

خیلی زود فوت کرد، من تنها بچه ای هستم که به دنیا آورد و پدرم بعد از مامان دیگه ازدواج نکرد. بعضی اوقات می رفتم لنگرگاه و منتظر بابا می موندم تا از دریا بیاد، اون موقع ام تاشکین می اومد و می ایستاد که ماهی تازه گیرش بیاد. وقتی فهمید که دختر آغایار ماهیگرم بهم توجه بیشتری می کرد ولی من که اصلا ازش خوشم نمی اومد... خندیدیم و به یاد ایامی که بهشون گذشته بود، سری از رضایت تکون و ادامه داد: - یه بار که دریا خیلی طوفانی و هوا بارونی بود، منتظر موندم ولی بابا نیومد، به ناچار سمت تاشکین رفتم و ازش پرسیدم که نمی دونه کی میان ولی بهم امیدواری داد و گفت نگران نباشم. معلوم نبود اگه اون روز تاشکین نبود من از نگرانی خودم رو تو دریا نمی انداختم و شنا نمی کردم که پدرم رو پیدا کنم. از روزهای بعد نظرم راجع بهش عوض شد، اونم بیشتر منو به صحبت می گرفت. با پدرم دوست شده بود و یه شب مارو به خونشون دعوت کردن. از اونجا بود که به هم علاقه مند شدیم و زمانی دور از چشم خانواده هامون باهم قرار می داشتیم. تاشکین آدم سخت کوش و بسیار مهربونی هست، تو زندگی با سختی های زیادی دست و پنجه نرم کرده و بخاطر همین قدر زندگی خوب رو بهتر می فهمه. منم که یک عمر تنها بزرگ شدم واقعا به همچین کسی نیاز داشتم، وقتی تاشکین به قلبم نفوذ کرد تازه معنی زندگی و خوشبختی رو فهمیدم. حالا هم از صبح تا شب داریم پا به پای هم کار می کنیم و از باهم بودنمون لذت می بریم. چون بابام تنها بود و بخاطر من هیچوقت ازدواج نکرد، از تاشکین خواستم که بعد از ازدواجمون در کنار بابا زندگی کنیم و اون هم به تصمیمم احترام گذاشت و موافق بود!

از داستان زندگی و آشناییون به وجد اومدم، چقدر پاک و قشنگ بود. اونهام مثل من و فرامرز با درد تنهایی و سکوت آشنا و بیشتر قدردان هم بودن.

خدارو شکر کردم که تو غربت چنین دوست های خوبی رو پیدا کردیم و در واقع خدا تنهامون نداشته بود.

به هتل برگشتیم و شب رو به صبح رسوندیم.

طبق برنامه ی هر روز، اول از همه به تلفنخونه رفتیم، با فتانه صحبت کردم ولی گفت که مادرم زنگ نزده و چون آقاجون و خانم جونش خونه بودن نمی تونست زیاد صحبت کنه و سریع قطع کردیم.

بعد از خوردن صبحانه به عکاسخونه رفتیم و عکس هامون رو تحویل گرفتیم.

با دیدن عکس های رنگی و قشنگمون، غرق در سرور و حس خوب شدم.

واقعا عکس ها یکی از باارزش ترین دارایی آدم هاست، ثبت لحظه های خاطره انگیز که هیچوقت تکرار نمی شد!

فرامرز حالش بهتر شده بود و آخرین اثرات بیماریش داشت از تن و روحش جدا می شد، تنها دغدغه مون آب و هوای ایران و بی خبری از خانواده ام بود. اخبار و روزنامه ها از برف و یخبندون بی سابقه حرف می زد و ما نگران تر، تنها دلخوشیمون، دعا و راز و نیاز با خدا بود!

\*\*\*

چهار روز از بی خبریمون گذشته بود...

بی بی سی می گفت:

- سه شنبه ۱۹ بهمن ماه ۱۳۵۰ وضع کشور به شکل کاملاً بحرانی در آمده است و در بسیاری از شهرها وضع فوق العاده اعلام شده است.

بیش از ۱۸۰ نفر در ارتفاعات گیلان ناپدید شدند؛ در سهند یک قطار زیر برف ماند. ۷ نفر از سرمای شدید در تبریز خشک شدند؛ ۴۰ خانوار در یکی از استان های شمالی کشور زیر بهمن مدفون و جان سپردند؛ مشکل تامین مایحتاج مردم به شدت نمود پیدا کرده و حالا ذخیره آرد در بسیاری از نقاط ایران به پایان رسید و زنگ خطر



قحطی نیز به صدا در آمد؛ بندر پهلوی در تاریکی مطلق فرو رفت. ۱۹ دهکده در چهارمحال و بختیاری نیز در محاصره شدید برف قرار گرفت؛ ۱۵۰ کامیون در مرز جلفا به دلیل بارش برف متوقف شدند و گیر افتادند؛ تقریباً در تمام کشور ۳۶ ساعت است به صورت مداوم برف بارید.

در روزهای قبل، وضع مردم بدتر شده بود. تهران اوضاع بدی داشت و ارتباط با شمیرانات قطع شد. مردم از دست شهردار تهران ناراضی شدند و از وضع موجود گلایه داشتند و به شهردار گفتند هرچه زودتر چاره‌ای بیاندیشد. شهردار هم پاسخ داد که این بارش برف بی سابقه بوده و تمام تلاشش را خواهد کرد تا مشکلات را مرتفع کند.

آه اوضاع داشت وخیم و وخیم تر می شد، دیگه فرامرز هم نمی تونست حتی به زبون بهم دلداری بده چون خودش هم دلش آروم و قرار نداشت. شمال و جنوب ایران داشت از سرما، برف و بارون جون می داد، آه کشورم نفس هاش به شمارش افتاده بود!

شمال و مرکز کشور تو بهمین و یخبندون گیر افتاده بودن، جنوب کشور هم دماش بیش از شونزده درجه زیر صفر بود و از بارش بارون در امان نبود. رود کارون طغیان کرده بود و مارهای زیادی اومده اومدن؛ تو شمال گرگ ها به دلیل سرما و گرسنگی به مردم یورش برده بودن. حتی زابل که یک نقطه گرم سیر و خشک بود به یخبندون تبدیل شد!

آه، من داشتم تو یک شهر خوش آب و هوا نفس می کشیدم اما هیچ خبری از خانواده ام نداشتم. تو دلم آتیشی به پا شده بود که تموم جونم رو داشت در خودش می سوزوند. کاری از دستم بر نمی اومد، حتی اگر می خواستم برگردم راه برگشتی نبود، چون مرز ایران و ترکیه هم بسته بودن و موجود زنده ای باقی نمونده بود!

یک روز دیگه گذشت و با ترس و اضطرابی بیشتر از روزهای قبل به سمت تلفنخونه

رفتم. فرامرز هم نگران بود و کنارم ایستاد تا شاید فتانه یک خبر خوش برامون داشته باشه.

- سلام فتانه، اوضاع چطوره؟! مامانم زنگ زد؟؟؟

با صدای گرفته که انگار از ته عمیق ترین چاه در می اومد گفت:

- سلام، تویی روناک؟

- آره، می خواستی کی باشه پس؟ مامانم زنگ زد؟!

صدای نشنیدم، دوباره پرسیدم اما هیچی به گوشم نرسید. فکر کردم تماسمون قطع شده و چند بار الو، الو کردم و خوشبختانه فتانه بالاخره جواب داد.

- میشنوم روناک، میشنوم!

با تعجب گفتم:

- پس چرا چیزی نمیگی؟ چرا صدات گرفته است؟ خواب بودی؟!

بغضش شکست و بلند بلند گریه کرد. نمی دونستم دلیل گریه اش چیه اما با صدای زجه زدنش دلش کباب شد...

منم بغض کردم و پرسیدم:

- چی شده عزیزم؟ اتفاقی واسه خانم جونت افتاده؟!

حرفی نمیزد و فقط گریه می کرد.

- فتانه حرف بزن، الان قطع میشه. بگو چیشده نفس جون شدم!

- روناک، روناک... چی بگم؟ خدا لعنتم کنه، چطور بگم...

ناباورانه به فرامرز نگاه کردم و داد زدم:

- حرف بزن لعنتی، حرف بزن که دارم سخته می کنم!!

با هق هق گریه گفت:

- دماوند بهمن اومد، دماوند نابود شد روناک، روناک بدبخت شدی، بی کس و یتیم

شدی. خاله سمیه و کامران و کتایون زیر بهمن یخ زدن، روناک همه شون مردن،

همشون...

چشم هام رو بستم، اشک هام هیچ برف و سرمایي رو آب نمی کرد. سرم گیج رفت و سقف آسمون رو سرم خراب شدم.

داد زدم، عربده کشیدم، فریاد زدم، زجه زدم...

اما هیچ فایده ای نداشت، هیچ برفی متوقف نشد، بهمن فرو ریخت، البرز و دماوند خونه ی مردم دیارش رو خراب و ویرون کردن، البرز و دماوند تحمل اونهمه برف و سرما رو روی خودشون نداشتن و مردم دیارش زیر بهمن جون دادن. آه، آه که سوختم...

سوختم ولی نمردم، سوختم ولی هنوز نفس می کشیدم!

بسوزه دلی که بی کس و یتیم، بسوزه یتیمی که یتیم تر شد...

مادرم مهربون و استوارم زیر بهمن، بالاخره کمرش خم شد و شکست!

کتایون عاشق و غمخوار خواهرش، زیر ده متر برف برای همیشه با عشق و عاشقش وداع کرد!

کامرانم، مرد خونه و کوه خواهرش، اینبار دیگه در برابر بوران و سرما نتونست

سنگربان خانواده اش باشه و نفسش بریده شد!

آه... آه که پدر بزرگم خودش رو فدای عشق نوه اش کرد.

آه بر من که یک خانواده برای این عشق قربونی شدن!

آه بر دماوند که نامروتی کرد...!

هیچ چیز رو نمی دیدم، نمی شنیدم، لمس نمی کردم و حتی حس!

مردم، برای همیشه نیمی از وجودم پر کشید...

در همون اتاقک شیون و عزاداری کردم، بر سر و سینه خودم می کوبیدم و برای

خانواده ام با سوز دل از غم می سرودم. چنگ می زدم به صورت و موهام و به یاد

صورت و گیسوان یخ زده ای مادر و خواهرم بودم. به سینه ام می کوبیدم و یاد قلب

سرد برادرم می افتادم!

مرگ هم برای درد و این عذاب کم بود، مرگ هم نمی تونست آتیش این مصیبت رو کم کنه.

داد می زدم، از خدا شکایت می کردم ولی جوابی ازش نمی شنیدم، تنهام گذاشت، خدا هم منو تنها گذاشت؛ من مونده بودم با درد بی کسی و یتیمی...

نمی دونستم تو اتاقم برای آخرین دیدار باید خانواده رو در آغوش می کشیدم، نمی دونستم دیگه هیچ رسیدنی در کار نیست، آه...

بخدا نمی دونستم قراره تمام هستی و داراییم رو زیر بهمن از دست بدم!

خون گریه می کردم و دلم پر تر می شد. مصیبت هام تازه شروع شده بود، کسی نمی تونست منو درک کنه جز کسی که مثل من تو یه روز و یک لحظه از عرش به فرش رسیده باشه، کسی که وقتی چشم باز می کنه می بینه دیگه دنیا اون دنیای چند لحظه قبل نیست؛ میبینه که اتفاقی به اسم مرگ، تمام امید و دلیل وجود داشتنش رو زیر خاک و برف کرده!

جوری سوختم که هیچوقت اون روناک سابق نشدم.

باورم نمی شد دیگه هیچوقت صدای مادرم عزیزم، کتابیون مهربونم و کامران با غیرتم رو قرار نیست بشنوم. هر چقدر بخوابم و بیدار بشم، روزی نمی رسه که بتونم دوباره چهره ی خانواده ام رو ببینم!

هنوز با غم دوری پدر کنار نیومده بودم که همه کس و داراییم رو باهم از دست دادم. من باعث و بانی ناکام رفتنشون شده بودم، حتی دایی و پدربزرگم رو هم من به کشتن دادم. من اونهارو تو روستا اسیر کردم تا به مراد دلم برسم، که عشق و حال کنم! فرامرز هم حالش بهتر از من نبود ولی به اون هم رحم نکردم، به سینه اش می کوبیدم و می گفتم:

- من کشتمشون، من بدبختشون کردم. خدایا، منو بکش، جونمو بگیر که دارم دیونه

میشم. خدایا زجرم نده که طاقتش رو ندارم، نفسمو بگیر که خجالت می کشم هنوز  
زنده ام!!!

سرم رو به دیوار می کوبیدم و محکم به سر و صورتم می زدم، نمی دونستم راه مردن  
کدوم سمتی و گرنه بلافاصله خودم رو از این بار شرم و عذاب و وجدان راحت می  
کردم.

کسی قدرت آروم کردنم رو نداشت، به جنون رسیده بودم، هر کی به سمتم می اومد  
بهش حمله می بردم، می خواستم منو بکشن ولی اونهاهم گریه می کردن.  
فرامرز محکم تو سر خودش می زد و از خدا کمک می خواست، خدایی که خودش  
جون عزیزانم رو گرفته بود چطور می تونست به ما کمک کنه؟ خدایی که اینطور بی  
رحم شده بود چطور می خواست آتیش دل ما رو فروکش کنه؟!  
شاید تنها کاری که ازش بر می اومد، گرفتن جونم بود ولی همین یه کار رو هم نکرد و  
گذاشت یک عمر تو دوزخ عذاب وجدان و درد جدایی بسوزم و ذره ذره از پا بیوفتم.  
نمی دونم چطور تا هتل رفتیم، نمی دونم چطور و چقدر از هوش رفته بودم. وقتی  
بهوش اومدم که ساچلی و فرامرز بالای سرم بودن و گریه می کردن.  
فقط به یک پلک زدن نیاز داشتن تا مصیبت به دل نشسته دوباره یادم بیاد و برای  
عزاداری کنم.

دیگه نه آغوش فرامرز آرومم می کرد و نه حتی آغوش پر محبت ساچلی!  
حتی مرگ هم نمی تونست درمونگرم بشه، تیکه تیکه شدن و جون دادنم نمی تونست  
آرومم کنه. باید با تموم وجودم درد می کشیدم، باید بیشتر می سوختم و نفس می  
کشیدم تا یک روزی، یا شاید یک سالی و حتی شاید هیچوقت آروم می شدم!  
اینقدر به صورتم چنگ انداخته بودم که روی ناخن هام، خون خشک شده بود. ساچلی  
دستم رو گرفت و اجازه ی شیون کردن بهم نداد، می گفت:  
- داد بزن، گریه کن، ناسزا بگو ولی اینقدر خودت رو نزن!

چرا خودم رو نمیزدم؟ که چی بشه؟ می خواستم بیشتر زنده بمونم؟ با چه رویی می تونستم نفس بکشم؟!

فرامرز بغلم کرد و باهم به این غم جانسوز و بی پایان زجه می زدیم...

اولین شبی که بی کس شدم و کمرم شکست رو هیچوقت فراموش نمی کنم! بدترین شب زندگیم بود که هر ثانیه اش به اندازه ده قرن می گذشت، تلخ ترین لحظات رو داشتم سپری می کردم. حالم دست خودم نبود، دیونه شده بودم. خیلی تلاش کردم که حقیقت رو نپذیرم اما وقتی خاله و عمو هم این خبر روتایید کردن، وقتی تموم روزنامه ها و رادیو از برف و یخبندون بی سابقه ایران می گفتن، جز پذیرفتن چاره ای نداشتم.

دماوند زیر برف و بهمن برای همیشه مدفون شد و هیچوقت اجساد خانواده ام رو پیدا نکردیم!

( در سال ۱۳۵۰ از اوایل بهمن ماه، برف و سرمای بی سابقه ای به خشکسالی ۱۳ ساله ایران پایان داد. حدود ۴۰۰۰ هزار از سرما و برف جان خود را از دست دادن و میلیون ها نفر به بیمارهای زیادی گرفتار شدن. چندین روستا و دهکده برای همیشه از نقه ی زمین محو شدن. سرما و بوران بی سابقه ای که بعدها در کتاب گینس به ثبت رسید. برای اطلاعات بیشتر به ویکی پدیا مراجعه شود!)

دو روز پشت سر هم، شب و روز به خونه ی پدر فتانه زنگ می زدم که شاید این خبر دروغ باشه و خبری از خانواده ام به گوششون رسیده باشه، اما چنین نبود. برای همیشه خانواده رو از دست دادم!

حتی خاله و عمو تیمور هم داغون و شکسته شدن، می خواستن به تهران برن اما تمام پروازها لغو شده بود. ما هم در ترکیه برای عشق تبعید شده بودیم!

برای دل داغدارمون حتی سنگ قبری وجود نداشت که بریم و اشک بریزیم.

یک هفته تو اتاقمون در طبقه دوم هتل موندم، اجازه ی روشن کردن لامپ و ورود نور

به اتاق رو نمی دادم. روی تخت می نشستم و زانوی غم در بغل، تنها همدم بود!

از بس گریه کرده بودم چشم هام توانایی باز شدن رو نداشت. روی لباس و بین انگشت هام، تار موهای زیادی دیده می شد، زمانی که به جنون می رسیدم به سر و صورتم حمله ور می شدم که حتی فرامرز هم نمی تونست مانع ام بشه. اون هم حالش بهتر از من نبود اما باید سرپا می موند که با کمر شکسته فرو نریزم!

چندین بار ساچلی به دیدنم اومد اما نگاهم به دیوار سفید و بی روح اتاق قفل شده بود، زبونم حتی توانایی سلام گفتن رو نداشت.

بعد از ظهری که بارون شدید می بارید به دیدنم اومد. فرامرز هم از اتاق بیرون رفت تا ساچلی راحت باشه. از کیک هایی که تو کافه شون می پخت برام آورد چون می دونستم خیلی دوست دارم.

- روناک آخر چشم هات کم سو میشه، لامپ اتاق رو روشن می کنم!

تنها تونستم فریاد بزنم و بگم:

- نه، نه... نه!

- باشه عزیزم، روشن نمی کنم، آروم باش!

کنارم روی تخت نشست، ظرف کیک رو جلوی پام گذاشت و گفت:

- بین برات چی آوردم، کیکی که هر روز می اومدی و می خوردی!

نگاهم از روی دیوار تکون نخورد، حرفی نزد. با چنگال تیکه ای از کیک رو برداشت و کنار دهنم گرفت ولی بی حرکت موند!

- بیا بخور، تازه پختم!

مجسمه ای بیش نبودم...

چنگال رو داخل بشقاب گذاشت و دستی روی پاهاش کشید و نفس عمیقی از دلش بیرون فرستاد.

می دونست ترکی زیاد متوجه نمی شم و شروع به انگلیسی صحبت کردن، کرد.

- فقط دوازده سالم بود که مامانم فوت کرد. خیلی مهربون بود، همه دوستش داشتن،  
جوون و در سلامت کامل بود و کسی انتظار نداشت اینقدر زود تنهامون بذاره...  
( با بغض و اشک ادامه داد )

- یه روز صبح که می خواستم به مدرسه برم و طبق معمول مامان بالای سرم می اومد و  
بیدارم می کرد، اون روز بیدار نشد و بابا هم رفته بود صید. وقتی بیدار شدم که خیلی  
از مدرسه رفتنم گذشته بود، عصبانی شدم و می خواستم تا چشمم به مامان خورد  
شروع به دعوا کنم. به اتاقتش رفتم و خوابیده بود، بیشتر عصبی شدم، می خواستم  
بهش بگم تو چه مامانی هستی که راحت خوابیدی و فکر دخترت نیستی؟ چرا صبحونه  
آماده نکردی؟!

( اشک های منم سرازیر شد، مادر منم همینقدر مهربون و فداکار بود... )

- صداش زدم، داد زدم و ازش شکایت کردم ولی خیلی خوابش عمیق بود، مامانم  
خواب سبکی داشت و با یک صدای آروم هم بیدار می شد. نزدیکش شدم، تکونش  
دادم ولی بی جون به سمت دیگه ای افتاد، تنش یخ و سرد بود. از ترس عقب رفتم، چه  
می دونستم برای همیشه خوابیده؟ اصلا معنی مرگ رو نمی دونستم. دوباره تکونش  
دادم ولی تکون نخورد، نمی دونم چرا ته دلم خالی شد و ترسیدم. وقتی همسایه اومدن  
و پتو رو سرش کشیدن، شروع به گریه کردن کردن و گفتن بی مادر شدم، اونجا بود  
که از تنهایی دنیا برام تموم شد و بازنده شدم. میفهمم چه دردی الان داری، چون هنوز  
بعد از ده سال یک قسمت بزرگی از قلبم به یاد مامانم داره می سوزه و نمی تونم از ته  
قلبم بخندم و شاد باشم. ولی تو غمت بزرگ تر از من چون کل خانواده ات رو با هم  
از دست دادی و من نمی تونم تو رو آروم کنم...

گریه می کرد، سرم رو به سمتش چرخوندم، چقدر درد داشت؛ بعد از ده سال هنوز

دلش آروم نگرفته بود و من چطور می تونستم با این غم عظیم کنار می اومدم؟!

من باعث مرگ و ناکامی خانواده ام شده بودم، اونها بخاطر من جونشون رو فدا کردن



و من هنوز تو دنیا داشتم نفس می کشیدم.  
« با این همه حزن چگونه لبخند باز می گردد؟  
با غمتان چگونه سر کنم؟ از تپیدن قلبم خجل زده ام!  
مرهمی یافت نمی شود بر شکاف عمیق و دردناک زخم هایم،  
نمک ها می پاشد این ثانیه های بس طولانی  
شلاقی فرو می رود به مغز استخوانم،  
آه، دیگر آرامشی به خانه باز نمی گردد  
آه بر این روزگار حسود.  
سخت است، از رفتن نمی دانستم، کاش بازگردی  
این کابوس تمام شود، بیدار شوم با سیلی سخت  
کاش، کاش همینطور باشد  
اما، اما دیگر نمی شود، دیگر نمی شنوم و نمی بینم  
با خود چه کردم،  
به بهشت رفتم و نمی دانستم بی تکیه گاه می شوم  
عزیزانم به سفر ابدی رفتن و بازمانده ام، تک و تنها!»

بغضم شکست، از ته دل فریاد می کشیدم و زجه می زدم. تو آغوش ساچلی با هم  
برای مسافره‌های ابدیمون گریه کردیم. نمی دونم چقدر گذشت ولی از بی حالی و  
شدت گریه، روی تخت افتادم و چشم هام دوباره بستم.  
وقتی بیدار شدم هنوز ساچلی کنارم و فرامرز هم تو اتاق کنار پنجره ایستاده بود.  
- بیدار شدی روناکم؟

نگاه سردی و پر از بغضی به فرامرز انداختم، اون هم شکسته و داغون شده بود. سرم  
رو تکون دادم و حرفی نزد.

با کمک ساچلی بلند شدم و به سرویس بهداشتی رفتم. لبه ی تخت نشستم و سرم رو پایین انداختم، دوباره شروع به اشک ریختن کردم، تو خواب و بیداری عزادار و داغدار بودم!

- عزیزم آماده شو بریم اسکله!

با عصبانیت به فرامرز نگاه کردم، دوست داشتم سرش داد بزنم و اون رو یک احمق خطاب کنم، انگار متوجه ی شرایط وخیم نشده بود. ساچلی که متوجه ی تغییر حالتش شد، پیش دستی کرد و گفت:

- اینجا وقتی یکی تو دریا غرق میشه و دیگه جسمش رو پیدا نمی کنن، به دریا میرن و براش گل به آب میندازن. بیا بریم عزیزم و با این کار روح خانواده ات رو شاد کنیم! دستم رو جلوی صورتم گذاشتم و باز بغضم شکسته شد. فرامرز بغلم کرد و بهم دلداری می داد. تنها کسی که برام تو دنیا مونده بود، فرامرز بود. بغلش کردم و بهش پناه بردم؛ کسی جز اون برم نمونده بود، نمی تونستم اینقدر از هم دور بمونیم، تو این غم بزرگ هم باید کنار هم می ایستادیم!

یک هفته ی خیلی سخت رو پشت سر گذاشته بودم، حالم بهتر نشده بود که بدترم شد اما تونسته بودم این واقعیت رو قبول کنم. وقتی جلوی آینه ایستادم، از دیدن خودم وحشت کردم، به شدت لاغر شده بودم؛ صورت زخمی و موهای پریشون! کسی که داخل آینه می دیدم روناک نبود، هیچ چیزش شبیه روناک نبود! بعد از یک هفته از هتل بیرون اومدم، با این که هوا تاریک بود اما چشم هام از شدت نور و روشنایی چند دقیقه ای قدرت باز شدن نداشت و بعد از گذشت زمان کم کم به نور عادت کرد. هر چند که چشم هام پف کرده بودن و تار بود و نمی تونستم اطرافم رو درست ببینم.

تاشکین بهمون ملحق شد. از گل فروشی، یک دسته گل بزرگ از رنگ های مختلف گرفتیم، مامانم گل لاله رو خیلی دوست داشت، بخاطر اون این گل زیبا رو هم گرفتیم.

تو پیاده رو تا اسکله بی صدا اشک می ریختم و به یاد ایامی که پدرم زنده بود، مادرم نفس می کشید و دو قلوهای خونمون، کتایون و کامران هم نور و برکت به زندگیمون سرازیر کردن، اشک می ریختم. چقدر زود همه چیز به پایان رسید، اونم چه پایان غم انگیزی!

کنار نرده هایی که برای محافظ و مانع پرت شدن مردم به دریا بود، ایستادم. به دور دست ها نگاه کردم، به کشتی هایی که اون قدر دور بودن که فقط یک نقطه سفید ازشون دیده می شد. به ماه که داشتم تو دریا غرق می شد! بارون نم نم می بارید، فرامرز چتر بالا سرم گرفت...  
- چتر نمی خوام!

- مریض میشی دورت بگردم، هوا سرده، بدنت خیلی ضعیف شده!  
با بغض گفتم:

- ولی مادرم و خواهر و برادرم زیر بهمن دفن شدن!  
کنارم ایستاد و دستش رو دور کمرم گرفت.

- خدا رحمتشون کنه، خودم هم باورم نمیشه اینقدر زود از پیشمون رفتن.  
سرم رو تو سینه ی فرامرز فرو بردم، دستم رو جلو صورتم گرفتم و گریه کردم.  
- فرامرز... چجور اون سرما رو تحمل کردن؟! خیلی زجر کشیدن، خیلی ترسیده بودن... ای خدا دارم دیونه میشم... وقتی فکر می کنم چجوری زنده... زنده زیر برف جون دادن مرگ رو به چشم خودم می بینم ولی نمیپریم. فرامرز من خانواده و پدربزرگم رو به کشتن دادم... اونها بخاطر من رفتن روستا... اونها بخاطر من قربونی شدن...!

اون هم گریه می کرد و سعی در آروم کردنم داشت. بیشتر از غم تنهایی، عذاب وجدان و گناه کار دونستن خودم، داشت منو از پای در می آورد و ذره ذره پژمرده و خشک تر می شدم!

کاغذ دور دسته گل رو باز کردیم. با چشم های اشکبار، شاخه گل هارو به آب می انداختم و برای آرامش روح عزیزانم دعا می کردم. نگاهم به ناکجا آباد بود، روح کنار خانواده ام و دست هام گل هارو پر پر و به دریا تقدیم می کرد. دریا رو رنگی و گلابرون کردیم. کاش بخت منم اینقدر سیاه و یکرنگ نبود... کنار اسکله موندیم، تاشکین و ساچلی قصد همدردی و کاسته شدن غمون رو داشتن، حرف می زدن، فرامرز جواب کوتاه می داد و من در سکوت به قطرات بارون که خودشون رو تو دریا غرق می کردن، نگاه می کردم. قصد تنها راه رفتن رو داشتم، فرامرز می ترسید بلایی سر خودم بیارم و پشت سرم حرکت کرد.

با صدایی که هنوز به دهن نرسیده تو گلو خفه اش کردن، گفتم:

- میشه تنها باشم؟ می خوام راه برم!

حرفی نزد و قدم هاش رو ادامه نداد.

طول اسکله رو چندین بار رفتم و برگشتم، فقط آه می کشیدم و اشک می ریختم. من و خانواده ام خیلی برنامه ها برای آیندمون داشتیم، قرار بود بچه ی من و فرامرز رو ببینن، قرار بود کتابیون دکتر بشه و کامران ازدواج کنه و در کنار مامان با همسرش زندگی مشترکشون رو شروع کنن...

خیلی قرارها باهم گذاشته بودیم ولی اون سه تا منو تو این دنیای بزرگ و ترسناک، تنها گذاشتن. اونها باهم همسفر شدن بدون این که به فکر من باشن، مگه باهاشون می رفتم چی میشد که این کار رو نکردن؟ که هر سه شون برای دور شدن من و رفتن پی عشق و عاشقی ام عجله و کمک رسون بودن؟!

اونها می دونستن دیدار آخرمون هست و بهم سفارش کردن که فرامرز رو تنها

نگذارم و به فکر ساختن زندگی و خوشبختی باشم!

آه...

با این همه درد چطور سر کنم؟ برای کدوم گناه نابخشودنی باید تا ابد عذاب وجدان و یتیمی رو متحمل می شدم؟! چرا فرخ با زندگیمون بازی کرد؟ چرا دست بردار نبود و فکر انتقام بود؟ چرا اینقدر ظلم کرد که باعث جدایی بین من و خانواده ام شد؟ حالا اون هم دردی می کشه؟ اون هم خودش رو مقصر این اتفاق شوم می دونه یا سنگ دل تر از این اتفاقات سخت بود؟

چه چراهایی که نداشتم و خدا به روزه ی سکوت روی آورده بود، هیچکس پاسخگو این دردها نبود و من محکوم به زنده موندن بودم! بعد از اسکله به تلفنخونه رفتیم، خط ایران قطع شده بود و نمی تونستم با فتانه صحبت کنم، دیگه حرفی هم نبود، دیگه خانواده ای نبودن که بخوام از حالشون با خبر بشم. به آمریکا زنگ زدیم، اونجا صبح بود ولی عمو و البرز خاله رو تو خونه تنها نداشته بودن. اونهاهم تو غم و افسردگی فرو رفتن...

به اصرار تاشکین و ساچلی به کافه شون رفتیم. میل به هیچ غذایی نداشتم و کنار پنجره به بیرون چشم دوختم. دختر بچه ای که دست مادرش رو محکم گرفته بود تا گم نشه، دلم رو به درد آورد؛ دیگه مادری نداشتم و منو تو غربت تنهایی رها کرد و رفت!

اونقدر غمزده بودم که ساچلی بهم نوشیدنی الکی داد اما قبول نکردم. می خواستم با تمام وجو و در نهایت هشیاری در این مصیبت بزرگ بسوزم و ادامه بدم، شاید این درد و خود آزاری کمی آرامش دهنده بود!

تحمل شلوغی و سر و صدا نداشتم، از فرامرز خواستم که زودتر به هتل بریم و قبول کرد.

روی تخت دراز کشیدم و سرم رو روی سینه ی فرامرز گذاشتم. گوشه چشمم، جایگاه همیشگی اشک هایی که از دل داغ دیده ام زاییده می شد، بود!

- می دونم چه دردی رو داری تحمل می کنی روناک، اینو بدون منم به اندازه ی تو

غصه دارم و خودم رو مقصر می دونم!

با صدای گرفته و آرومی گفتم:

- نه فرامرز، نه تو می تونی منو بفهمی و نه هیچکس دیگه؛ تنها کسی که با من همدرد هست، خاله سیمینه. نه برادر و خواهر داریم و نه پدر و مادر؛ فقط من و اون با درد هم آشنا هستیم!

- زود میریم آمریکا عزیزم. تنها دلخوشی مامان الان ما هستیم، تو یادگار خواهرشی و با دیدن همدیگه حالتون بهتر میشه.

- خیلی سخته فرامرز، خیلی زیاد. نمی تونم تحمل کنم، نه تو بیداری آرامش دارم و نه تو خواب!

- فقط گذر زمان باعث بهبود حالمون میشه. الان هر کاری کنیم از دردمون کم نمیشه و به زمان نیاز داریم، حتی اگه طولانی باشه!

حرفی نزدم. می خواستم در آغوش فرامرز آروم بگیرم، توانایی تحمل این همه زجر رو یکجا و به تنهایی نداشتم. نوازشم می کرد، موهام رو می بوسید و برام لالایی می خوند. چقدر غم صدایش شبیه صدای مامان زمانی که برام لالایی می خوند، بود.

لبم رو بوسید و دردهامون با هم نصف شد. خیلی وقت بود که خودم رو از فرامرز دور گرفته بودم و تو تاریکی مطلق اتاق، عزاداری می کردم. خودم رو به تنها دلیل زنده موندنم سپردم تا بیشتر از این از پای نیوفتیم.

لحظات سختی بود، در اسارت اشک و غم خودم رو برای مردم تقدیم کردم. هر دو به این هم آغوشی و رها شدن نیاز داشتیم.

وقتی قرار نیست با مرگ تموم بشی پس برای موندن و سختی کشیدن خودت رو سر پا نگه می داری!

دو روز دیگه هم از رفتن خانواده ام گذشت و من هنوز چشم به راهشون بودم!

با فرامرز به اسکله رفتیم و روی نیمکت رو به روی دریا نشستیم. سرم رو روی بازوش

انداختم.

- خیلی وقته که یک دل سیر صدات رو نشنیدم روناکم، دلم برای خنده ها و شیطنت هات تنگ شده!

هنوز صدام خش دار و گرفته بود...

- فرامرز شاید دیگه هیچوقت شادی و خنده بهم برنگرده، شاید هم به زمان طولانی نیاز داشته باشم. من تو یک آن هر چی که داشتم رو از دست دادم و الان خودم یک مرده ی متحرکی بیش نیستم. حتی بخوام ادای شاد بودن رو در بیارم برام سخت و غیر ممکن هست. ولی این رو بدون اگه تو نبود، اگه تو رو کنار خودم نداشتم خودم رو راحت می کردم، یا خودکشی می کردم و یا این که بر می گشتم ایران و اول فرخ رو می کشتم و بعد خودم رو!

- تنهات نمی دارم، باهم این غم عظیم رو پشت سر می داریم و از اول زندگی می سازیم. مطمئن باش فرخ بخاطر سنگ دلش تاوان خیلی سخت و سنگینی رو پس میده. این کارهاش بی جواب نیمونه. اصلا اون الان با این اتفاقات منتظر هست تو خودت رو نشون بدی و انتقام بگیره، ولی سخت ترین انتقام ناکام موندنش هست. یه روزی بر می گردیم و شاهد بدبختی و مجازات شدنش میشیم!

- هی... ولی اینم دیگه خانواده رو زنده نمی کنه. فرامرز دوست دارم برم، دوست دارم

از این شهر برم، اینجا خیلی به ایران نزدیکه، دوست دارم از هر چی که منو یاد خاطراتم میندازه دور بشم. از سرما و برف متنفرم، از بارون و کوه دیگه بدم میاد. دلم می خواد برم جایی که ناشناخته باشه، برم جایی که گم بشم؛ من تحمل هر چی که بوی گذشته بده رو ندارم!

- میریم عزیزم، خیلی زود میریم. تو حالت خوب بشه، میرم آنکارا و کارهای ویزات رو انجام میدم!

بی توجه به حرفش گفتم:

- فرامرز سخت ترین درد، عذاب وجدان. هیچ جوهره دلم راضی نمیشه و آروم نمیگیره؛ من باعث شدم خانواده ام تو بهمین گیر کنن و بمیرن، چطور می تونم به این چیزها فکر نکنم؟

- روناک منم خودم رو مقصر می دونم اما چاره ای نداریم. اینو بدون که تقدیر دست خداست، وقتی به دنیا میایم تاریخ مرگمون رو هم می نویسه. شاید زمان مرگ خانواده ات همون روز بود اما با یه اتفاق دیگه رخ می داد و تو هیچ خجالتی نداشتی، باز هم خودت رو باعث و بانیش می دونستی؟

با حرف هایی که از فرامرز شنیدم آروم تر شدم، دوست داشتم بیشتر بگه تا از این درد راحت بشم. سکوت کردم و به حرف هاش دل سپردم. وقتی که حالم بهتر شد به سمت هتل حرکت کردیم.

ساواش که هر هفته، یک روزش پیش خانواده اش می رفت، برگشته بود. اون هم باهامون همدردی می کرد و می خواست که تقدیر رو بپذیریم و برای ادامه ی زندگی امیدوار باشیم.

فرامرز همه جوهره حواسش بهش بود، بهش احترام می داشت با این که آک دنیز آدم تندخو و کم تحملی بود. به عنوان دستمزد و انعام بهش پول می داد با این که آک دنیز آدم خسیس و بخیلی بود؛ به همین دلیل هم ساواش فرامرز رو قلبا دوست داشت و هر بار از روستاشون بر می گشت مادرش خوراکی محلی به عنوان سوغات برامون می فرستاد. دفعه آخر که رفته بود، یک روسری سفید با گل های بزرگ و رنگی که مختلص به محل زندگیشون بود به عنوان هدیه بهم داد.

- این رو مادرم براتون فرستاد، بهشون گفتم شما تازه عروس هستین و گفتن که این روسری رو ما به تازه عروس هامون میدیم!

از دستش برداشتم و بازش کردم، رمقی نداشتم اما از محبت خودش و خانواده اش تشکر کردم و با اشتیاق روسری رو روی سرم گذاشتم تا بدونه برای هدیه اش ارزش



قائلم.

روز بعد بهتر بودم، در واقع آتش درونیم به اندازه یک بند انگشت کمتر شده بود. با فرامرز به شهر رفتیم و پیاده روی می کردیم. بهترین کاری که می شد این مصیبت رو تحمل کنم، حرف زدن و پیاده روی در کنار فرامرز بود. چون در منطقه ای که بودیم محل توریست و مسافران بود، هر چیزی که یک آدم نیاز داشت اونجا پیدا می شد و کمتر فرصت و حوصله ی گشت زنی تو شهر رو داشتیم. همینطور که داخل پیاده روی قدم می زدیم و به اطراف نگاه می کردیم، گوشه های هم برای شنیدن حرف های همدیگه داشتیم.

- انگار حالت بهتر از دیروز!

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- چون خواب مامانم رو دیدم. تو یه چمنزار بزرگ و سر سبزی نشسته بود، داشت چایی می ریخت و من ایستاده بودم و به دور دست ها نگاه می کردم، همینطور که چایی می ریخت و می خندید، گفت: بیا بشین روناک، چاییت سرد میشه. منم بهش گفتم که منتظرم بابا، کتابتون، کامران و تو از راه برسید؛ شماها رفته بودین جنگل هیزم جمع کنید. ولی مامان می گفت نگران نباش، زود میان. کنارش نشستم و چای خوردم، بعد پاهاش رو دراز کرد گفت سرت رو بذار رو پام، همین کار رو کردم، موهام تا پایین باسنم می رسید. تو دست گرفت و برام شعر می خوند، تا پایین گیس کرد و گفت: حالا دیگه هر جایی که بخوای می تونی بری دخترکم، دیگه اذیت نمیشی. برام لالایی خوند و چشم هام رو بستم، وقتی بیدار شدم تنها وسط چمنزار بودم و خورشید هم غروب کرده بود!

وقتی از خواب بیدار شدم انگار یه غمی از دلم برداشته شد، دیگه خیالم راحت که جای خانواده ام تو بهشت و در آرامش هستن!

- تعبیرش خیلی خوبه، مطمئنم. خاله فهمید چقدر عذاب وجدان داری و داری زجر می

کشی، به خوابت اومد که بهت بگه اونها روحشون در آرامش هست و تو باید به زندگی خودت بررسی عزیزم!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- شاید، ولی باز نمی تونم مثل سابق باشم و به فکر آینده، هنوز این داغ اولشه!

- درکت می کنم عزیزم، منم نمی خوام تو رو تحت فشار بذارم؛ می دونم که خودت

بهترین تصمیم رو میگیری!

وقتی متوجه ی اطرافم شدم که یک ساختمون بسیار بزرگ و بلندی رو جلو روم دیدم.

با علائم و معماری ای که داشت مشخص بود که یک کلیسای بزرگ هست!

- فرامرز بریم به کلیسا؟

کمی تعجب کرد ولی گفت:

- بریم عزیزم!

چند قدم برداشتم و یکهو ایستادم...

- چیشد عزیزم؟ چرا ایستادی؟

- خب ما که مسیحی نیستیم، اجازه نمیدن بریم!

لبخندی زد و گفت:

- مثل ما مسلمون ها نیستن که فقط بذارن هم دین خودشون به مسجد برن، مشکلی

ندارن عزیزم!

بی حواس گفتم:

- چه دین خوبی!

مردم زیادی به کلیسا می رفتن و عبادت می کردن. مکان مقدسی که وقتی داخل شدم

یه حس عجیبی گرفتم، آرامش عجیب تری داشت. میز و صندلی هایی که بهم وصل

شده بودن و می شد چند هزار آدم در خودش جای بده. سقف های بلند با ستون های

سنگی و رنگ خاک، نقاشی های عجیبی روی سقف و دیوارها کشیده بودن، حضرت

مریم و عیسی مسیح که با دیدن چهرشون ناخودآگاه لبخند می زد. بعضی از بخش سقف هم گنبدی و تو خالی بودن، آخر سالن هم یک صلیب بزرگ قرار داشت که عیسی مسیح روش نقش بسته بود. چند کشیش خانم و آقا هم مشغول عبادت بودن و با روی باز، از مردم استقبال می کردن.

داخل یکی از ردیف هایی که میز و صندلی قرار داشت، رفتیم و نشستیم. نگاهی به اطراف انداختم، کسی به دیگری کاری نداشت و هر کس خالصانه با خدای خودش حرف می زد. دستشون رو بهم قفل زده و چشم هاشون رو بسته بودن. متقابلا همین کار رو کردم و با خدای خودم تو کلیسا حرف زدم. ازش خواستم مراقب خانواده ام باشه، بهم آرامش ببخشه و هر اتفاقی که به صلاحم هست رخ بده. نمی دونم چقدر در همون وضعیت قرار داشتم ولی زمانی که چشم هام رو باز کردم حالم بهتر و سبک تر شده بود. انگار لبخند خدارو از نزدیک می دیدم و بهم می گفت: من کنارت هستم و محافظت می کنم، به من وصل شو و از گزند هیچ خطری نترس! دست فرامرز رو گرفتم و از کلیسا بیرون اومدیم.

- حس خیلی عجیبی داشت، انگار حالم بهتر شد!

- خدارو شکر عزیزم. منم چندین بار تو لس آنجلس به کلیسا رفتم و تاثیر گذار بود.

این کلیسا اسمش سنت پلی کارپ و یکی از بزرگ ترین کلیساهای ازمیر؛ اینو از دو

مسافر که خارجی بودن و داشتن در موردش حرف می زدن فهمیدم!

- آره خیلی بزرگ و جادویه، پر از رنگ و آرامش!

\*\*\*

با وجود فرامرز و محبت های صادقانه تاشکین و ساچلی، حالم رفته رفته بهتر می شد و می تونستم با درک بهتری حقیقت رو بپذیرم.

ساچلی چون و یار داشت نمی تونست زیاد به کافه بیاد و در خونه می موند، اما می دونست که شب ها هم به کافه میریم برای دو ساعت می اومد و در کنارمون می نشست.

هر روز با یک دسته گل لاله و رز به اسکله می رفتم و تقدیم به روح عزیزانم می کردم.

انگیزه ای برای زنگ زدن به فتانه نداشتم، یاد آخرین صحبتمون که می افتادم دوباره می ترسیدم و میلرزیدم. از طرفی هم دو باری که زنگ زده بودم تلفنشون نمی گرفت، سرما و برف حتی به سیم های ارتباطی هم رحم نکرده بود! یکبار با فرامرز به آنکارا رفتیم و باهم برای ویزا اقدام کردیم ولی باید چندین بار مسیر از میرآنکارا رو می پیمودیم تا کارهامون درست بشه.

خاله هم حالش بهتر شده بود و برای دیدن یادگاری خواهرش لحظه شماری می کرد. تو اتاق نشسته بودم و به عکس هایی که با فرامرز گرفته بودم نگاه می کردم، خوشبختانه چند عکس هم از خانواده ام برای یادگاری از تهران بین دفتر خاطراتم گذاشته بودم. با دیدن لبخند و شادی ای که در زمان عکس انداختن داشتیم، بغضم شکسته شد و آروم اشک می ریختم. تو قاب عکسی که هممون بودیم و در بغل و روی پای مامان و بابا، حالا بعد از گذشت چندین سال تنها روناک زنده بود!

وقتی فرامرز از حموم بیرون اومد، سریع اشک هام رو پاک کردم، هر روز شاهد اشک ریختن و گریه کردنم بود، دیگه کافی بود!

کنارم روی تخت دراز کشید.

- عافیت باشه عزیزم!

دستی به موهاش کشید و گفت:

- سلامت باشی خانم مهربونم. داری چیکار می کنی؟

عکس هارو بهش نشون دادم و با حسرت گفتم:

- بین، کی فکر شو می کرد بعد از نه سال کسایی که داخل عکسن به جز دیگه زنده نباشن؟ کی فکرش رو می کرد من آخرین بازمانده ی خانواده ام باشم؟!  
- عزیزم کسی از حکمت خدا خبر نداره، اون بالایی هیچوقت به بنده هاش بد نمی کنه، صبور باش. خدا اگه بهمون همچین مصیبتی داده پس حتما صبر و بردباریش رو هم قبل از رنجش تو دلمون گذاشته. تو وقتی اینطوری هر روز غصه داری می کنی و یاد خانواده ات، بدون اونها تو اون دنیا در آرامش نیستن و زجر می کشن، مگه تو جز شادی روحشون چیزی می خوای؟  
- نه، فقط این که بدونم اون دنیا جاشون خوبه آروم میشم!  
- دورت بگردم تو وقتی خواب مامانت رو دیدی و خودتم میگی که مطمئنی جاشون خوبه پس چرا داری اینقدر خودت رو زجر میدی؟  
عکس هارو بین دفترم گذاشتم و سرم رو روی سینه ی فرامرز گذاشتم.  
- نمی دونم فرامرز، دست خودم نیست، نمی تونم شاد باشم، نمی تونم بخندم و حال خوب باشه!  
دستش رو بین موهام فرو برد و نوازش می کرد.  
- عشقم تو اصلا نباید تلاش کنی که خودت رو شاد و خوب نشون بدی، کم کم حالت بهتر میشه و اون وقت می تونی بخندی و شاد باشی، به خدا توکل کن و از خودش بخواه که حالت رو خوب کنه!  
بیشتر خودم رو بهش چسپوندم.  
- تو دار و ندار منی فرامرز، همه کس منی، اگه نبودی معلوم نبود چه بلایی سرم می اومد و چچپیری زندگی می کردم!  
بوسه ای به موهام زد و گفت:  
- جونم به جونت بسته است روناک، وقتی گریه می کنی بند دلم پاره میشه و قلبم می سوزه. می دونم که شب ها اشک میریزی و بالشتت خیس میشه، می دونم دور از

چشمام گریه می کنی و تمام انرژی رو جمع می کنی که پیش من خودت رو خوب نشون بدی عزیزدلم، ولی بدون من و تو با هم عهد بستیم که تو سخت ترین شرایط هم شریک لحظات همدیگه باشیم، الانم لحظات سخت هست و نباید از هم دوری کنیم، باید بیشتر از قبل به هم پناه ببریم و کمک بخوایم!

- می دونم، می دونم فرامرز. بهت قول میدم حالم رو خوب و برات خانمی کنم فقط بهم زمان بده، زمان بده تا این مصیبت رو از سر بگذرونم و بتونم باهاش کنار بیام!  
- تو بگو ده سال، اصلا صد سال من تا آخر عمرم کنارت هستم و کمک می کنم که حالت زودتر خوب بشه!

سرم رو بلند کردم و به چشم های معصوم و قهوه ایش نگاه کردم. لبخندی زدم و گفتم:

- خیلی دوستت دارم فرامرز، بدون تو نفس معنا نداره!

انگشت اشاره اش رو روی لبم گذاشت و گفت:

- از رفتن و نبودن حرف نزن عزیزم، من و تو همیشه کنار هم هستیم. از قشنگی زندگی حرف بزنیم!

انگشتش رو به آرومی بوسیدم و گفتم:

- چشم، هر چی تو بگی مرد زندگیم، امید و دلیل زنده بودن روناک!  
دستش رو روی صورتم کشید و گفت:

- همین رو می خوام ازت، این که اگه حالت خوب نیست بازم تلاش کنی که در کنار هم احساس خوبی داشته باشیم!

لبم رو بوسید و گفت:

- بوسه از تو، از شراب هم مست کننده تره!

- می خوای با شراب مست ترش کنم؟!

خندید و دوباره لبم رو بوسید...

- دیونه تر میشم!

- دیونگیت رو می خوام، دوست دارم خودم هم دیونه باشم، نمی خوام عاقل باشم؛

حداقل برای امشب می خوام پرواز کنم!

بلند شدم و از یخچال کوچیکی که تو اتاق بود، بطری شراب بیرون آوردم و با گیللاس به سمت فرامرز رفتم. گیللاش رو پر کردم و بهش دادم.

رعایت آداب شراب خوردن رو نمی کردم، یک حالت جنونی گرفته بودم ولی اینبار از نوع خوبش. فرامرز هم مانع ام برای زیادروی نشد چون می دونست حال مساعدی

ندارم و ممکنه با یک حرف و تذکر، به گریه کردن و غمخواری روی بیارم!

احساس گرما کردم، بلند شدم و سرم گیج رفت، لبه ی تخت رو گرفتم و خودم رو به سمت پنجره رسوندم. تا نیمه باز کردم و هوای شرجی رو تا شکم پایین فرستادم.

- دورت بگردم پنجره رو ببند، سرما می خوری!

تو عالم مستی خندیدم و گفتم:

- با وجود غم و درد زیادی که این مدت خوردم دیگه جایی واسه سرما ندارم عشقم.

از روی تخت بلند شد و کنارم ایستاد. پنجره رو روی هم گذاشت و با مهربونی گفت:

- زندگی فرامرز، خودت رو خالی کن که دیگه غم و غصه تو دلت جایی نداشته باشه!

به چشم های خمارش خیره شدم، حرفی نزدم و محو زیبایی و بزرگیش شدم. با دست

هام صورتش رو گرفتم گرفتم، لبم رو روی لبش گذاشتم...

حالم داشت خوب میشد، اشک می ریختم و این زهر داشت از روحم خارج می شد، به

لبش وصل شده بودم و داشتم جون تازه ای می گرفتم.

خودم رو رها کردم، باید با فرامرز پرواز می کردم که طاقت بیارم و ادامه بدم!

صبح تو بغلش بیدار شدم، با یادآوری دیشب لبخند زدم و خودم رو برای یک روز

دیگه آماده کردم.

اول یک دل سیر یاد خانواده ام کردم و اشک ریختم و بعد از اون، نقاب جدیدی به

چهره ام زدم و برای گذران زندگی آماده شدم.

با فرامرز برای خوردن صبحانه به کافه تریا رفتیم. ساچلی هم بود و باهم صحبت کردیم...

- انگار امروز خیلی بهتری روناک؟

- آره، بهتر از دیروزم هستم!

- این سه هفته که تو و فرامرز حال خوبی نداشتید من و تاشکین خیلی بهتون فکر می کردیم و دوست داشتیم زودتر خودتون رو پیدا کنید، امروز میبینم سرحالی حال ما هم خوب شده!

لبخند زدم و ازش تشکر کردم.

- نمی دونم وقتی که از ترکیه بریم دیدار بعدیمون برای چه وقت دیگه ای هست اما

بدون هیچوقت دوستی و محبتت رو فراموش نمی کنم ساچلی عزیز!

موهای بلند و موج دارش رو تو هوا تکون داد و به صورت زیباش لبخند نشوند.

- برای من و تاشکین هم دوستی با شما پر از حس خوب بوده. با این که تو کافه

هستیم و هر روز با آدم های زیادی برخورد داریم، اما در حقیقت تنهاایم و وقتی با

شما آشنا شدیم به زندگیمون رنگ و بوی جدیدی سرازیر شد!

فرامرز که با تاشکین گرم صحبت بود، رو کرد به ما و گفت:

- فردا باید به آنکارا برم، صبح زود میرم و تا شب بر می گردم!

بهش نگاه کردم و گفتم:

- خب عزیزم زودتر می گفتی تا منم آماده می شدم!

دستم رو گرفت و گفت:

- اینبار تنها میرم عزیزم.

با تعجب پرسیدم:

- چرا؟!!



- دفعه قبلی که می رفتیم چون به حضور تو نیاز بود ولی الان فقط برای پایان کار میرم  
و به حضورت نیازی نیست.

- خب تنهایی چیکار کنم؟

نگاهی به تاشکین و ساچلی کرد و گفت:

- مگه داداشم و ساچلی می دارن زنم تنها بمونه؟ تا شب بر می گردم عزیزم!  
تاشکین گفت:

- روناک از صبح تا شب بیا اینجا کنار ساچلی بمون، اینطور حوصله ات هم سر نمیره!  
ساچلی:

- آره روناک، اصلا بیا بریم خرید کنیم عزیزم، خیلی وقته سیاه پوشیدی!  
لبخندی زد و تشکر کردم. به فرامرز گفتم:

- مطمئنی به من نیازی نیست؟

- آره عزیزدلم، خیالت راحت باشه. اگه بیای خیلی خسته میشی و باید بیرون از  
سفارت منتظر بمونی و اینطور من بیشتر نگران هستم، اینجا که باشی خیالم راحت تره!  
باشه، چاره ای نیست!

چشمکی زد و گفت:

- خیلی زودتر از چیزی که فکرشو می کردیم کارمون داره درست میشه و قراره بریم  
پیش مامان و بابا!

لبخندی زد و گفتم:

- خیلی خوبه، دلم براشون تنگ شده!

تا بعد از ظهر تو خیابون ها قدم می زدیم و ساعت ها از پس هم می گذشتن، شب هم  
کنار اسکله رفتیم؛ اسکله برام شده بود آرامگاه ابدی خانواده ام، وقتی کنار لنگرگاه می  
ایستادم حس می کردم به خانواده ام نزدیک تر شدم!

قرار بود صبح با طلوع آفتاب فرامرز با اتوبوس به آنکارا بره و زودتر خوابید. از بعد

مرگ خانواده ام، وابستگی شدیدی به فرامرز پیدا کرده بودم، مثل بچه ای که توان جدا شدن از مادرش رو نداشت. برام سخت بود که فردا برای چند ساعت نینمش ولی چاره ای نبود.

تو بغلش خوابیدم و دستش رو محکم گرفته بودم. فقط در همچین شرایطی می تونستم بخوابم!

صبح با بیدار شدن فرامرز منم چشم هام باز شد. صورتم رو بوسید و گفت:  
- بخواب دورت بگردم!

دوباره چشم هام رو بستم ولی خوابم نمی برد، سریع آماده شد و برسی به موهای فر فریش کشید. قبل از این که بره به سمت اومد و پیشونیم رو بوسید، چشمام رو باز کردم و دستش رو گرفتم. بی حرف بهش نگاه کردم.  
- جونم عزیزم؟!

دستش رو به سمت خودم کشیدم.

- می خوام ببوسمت، همین چند ساعت هم دلم برات تنگ میشه فرامرز!  
لبخند زد و موهام رو از رو صورتم کنار زد، لبش رو روی لبم گذاشت و محکم بوسیدیم. بلند شد ولی دوباره دستش رو به سمت خودم کشیدم.  
- شیطان نشو روناکم، اگه دستم رو ول نکنی از اتوبوس جا میمونما!  
بی حرف دستش رو محکم تر کشیدم، می دونست که ولش نمی کنم. کنارم دراز کشید و نوازشم کرد.

- میشه نری؟ می خوام پیشم بمونی!

- باید برم قربونت بشم، امروز اگه نرم کارمون باز عقب میوفته!  
صورتم رو غرق در بوسه کرد، لبش رو عمیق بوسیدم ولی سیراب نمی شدم.  
در آخر خواسته دل رو زیر پا گذاشتیم و فرامرز قصد رفتن کرد.

- روناکم، به ساواش سپردم که تا شب که برگردم مراقبت باشه و هر چیزی لازم

داشتی بهش بگو تا برات فراهم کنه.

- چشم زندگیم. من فقط تو رو نیاز دارم، زود برگرد!

- چشم نفس فرامرز، راستی حتما برو کافه تریا تا حوصله ات سر نره!

- باشه عزیزم، نگران نباش.

- خیلی دوستت دارم، دیونتم روناک!

خندیدم و گفتم:

- ما مخلصیم آقا، خاک پاتم فرامرز. مراقب خودت باش عزیزم، زودم برگرد!

در نهایت از هم خداحافظی کردیم و فرامرز رفت. منم بعد از کمی کلنجار رفتن دوباره  
خوایدم.

ظهر رو تو کافه تریا گذروندم، بدون فرامرز قدرت موندن تو کافه رو نداشتم و به  
سمت اسکله حرکت کردم.

صاحب گل‌فروشی که پسر جوونی بود، مثل همیشه دسته گل رو برام آماده کرد و با  
خوشرویی تحویل داد.

در سکوت و پر از فکر، تو پیاده رو قدم می‌زدم تا به اسکله رسیدم. آهی کشیدم...

یادتون گرامی مادر و پدر فداکارم، یادتون گرامی خواهر و برادر عزیزتر از جانم.

یادتون همیشه زنده پدربزرگ و دایی که معرفت رو برای روناک تموم کردید!

صورت سرد و خشکم رو با اشک خیس کردم، نفس سردی از دلم بلند شد. گل هارو

تو دست گرفتم و یک شاخه بیرون می‌آوردم و پر پر می‌کردم، تو مشت می‌گرفتم و

به دریا می‌ریختم.

هنوز لالایی که شبونه مادرم تو گوشم نجوا می‌کرد به یاد داشتم...

لالالا، گلم بود

عزیز و مونس بودی

برو لولوی صحرائی  
ای بچه م چه می خوایی؟  
لالالا گل نسرین  
بیرون رفتن، درو بستین  
منو بردین به هندستون  
شوهر دادین به کردستون  
بیارین تشت و آفتابه  
بشورین روی شهرزاده  
که شهرزاده خدا داده  
لالالا، گل چایی  
لولو! از من چه می خوایی؟  
که این بچه پدر داره  
که خنجر بر کمر داره

اینبار دیگه من بزرگ شده بودم و بر مادری که همیشه به خواب رفته بود لالایی می خوندم. فکر نمی کردم روزی برسه که اینطور تنها بشم و برای از دست رفته هام روز و شب اشک بریزم.

دیگه هیچوقت نمی تونستم اون روناک شاد سابق باشم، غمی به دلم نشسته بود که هیچگاه قصد بلند شدن و رفتن نمی کرد.

چشم هام رو بستم، صورت تک تک عزیزانم رو به تصویر سیاه زندگی ام کشیدم،  
چقدر زیبا بودن!

بابا از سر کار برگشته بود، مامان کنارش نشست و براش میوه پوست می کند و به دستش می داد، کامران و کتایون هم تو خونه دنبال هم می دویدن و مامان می گفت:

آروم بگیرید، پدرتون تازه از راه رسیده و خسته است. منم کنارشون نشسته بودم و حرف های پدرم رو می شنیدم و به دعوای خواهر و برادرم بی اهمیت بودم...  
تصورش هم قشنگ بود، دلم رو آروم می کرد، البته تا زمانی که چشم هام رو باز نمی کردم و غرق در خیالاتم می بودم.

کاش اینطور نمی شد، کاش هیچوقت بخاطر یک سنت و باور جاهلانه نافم رو به اسم فرخ نمی بردن، کاش وقتی بزرگ شدیم فرخ هم عاشقم نمی شد و مخالف ازدواجمو بود؛ یا کاش اینقدر سنگ دل و خودخواه نبود، کاش راهی جز فرار و رفتن برای من و فرامرز وجود داشت و خانواده ام هیچوقت به روستا بر نمی گشتن...

ای کاش های زیادی در دل داشتم که اگر یکی از اونها تبدیل به واقعیت می شد هیچوقت اینطور دلم نمی سوخت و تنها نمی شدم!

بارون می بارید ولی بی توجه به بارون، رو به روی دریا نشسته بودم و به ناکجا آباد خیره شدم. دختر بچه ای که کثیف با لباس کهنه ای به سمتم نزدیک شد، فرفره های کاغذی و رنگ رنگی تو دست داشت. گوشه پالتوام رو گرفت و به ترکی می گفت:  
- ازم فرفره می خری؟

به چشم هاش نگاه کردم، آبی شفاف عاری از هر گناه و ظلمی بود!

- اسمت چیه؟

- مهر آنا!

- چه اسم قشنگی. چرا زیر بارون داری کار می کنی؟

- مامانم منتظر پول هست!

بغض سنگینی به گلوم حمله برد، چشم هام پر از اشک شد. دست کردم تو جیبم و پول زیادی رو بهش دادم.

- به اندازه تموم فرفره هات میشه؟!

از خوشحالی گریه کرد، پول رو تو دست های کوچیکش مشت کرد و گفت:

- می خوای همه شو ازم بخری؟ ولی این پول خیلی بیشتره!

دستی روی موهای طلایی و آشفته اش کشیدم...

- برو برای مامانت یه خوراکی خوشمزه بخر عزیزم!

تمام فرفره هاش رو ازش گرفتم و روی نوک پاش ایستاد و صورتم رو بوسید. با خوشحالی به سمت مقصدی که در نظر داشت دوید و رفت.

حدود پونزده تا فرفره بود، بالا گرفتم تا باد بهشون بخوره و بچرخن. بلند شدم و تمام فرفره ها رو تو دریا ریختم، می خواستم دریا هم از چرخش فرفره ها به هیجان بیاد؛ فقط یک دونه سبز رنگش رو برای خودم نگه داشتم و دوباره روی نیمکت تک و تنها نشستم.

بارون داشت شدت بیشتری پیدا می کرد و کاملا خیس شده بودم. روز از غروبم هم گذشت بود که به سمت هتل رفتم. باید قبل از اومدن فرامرز لباس هام رو عوض می کردم و خشک می شدم، قطعاً اگه می دونست دوباره زیر بارون ایستاده ام و خیس شدم، ناراحت می شد و می گفت: فرامرز به قربانت، چرا آخه اینقدر زیر بارون می مونی؟ نمیگی مریض میشی و من قلبم به درد میاد؟!

اولین روزی بود که بعد از ازدواجمون از هم جدا بودیم، همین نصف روز هم برام سخت و طولانی گذشت. دلم می خواست زودتر برگرده تا بغلش کنم و برام حرف بزنه.

لباس های خیسم رو تو اتاق پهن کردم تا زودتر خشک بشن و خودم جلوی آینه ایستادم و موهام رو برس کشیدم. از وقتی که خانواده رو از دست داده بودم آرایش نکرده بودم ولی برای دل فرامرزم به دست های لرزون یک رژ لب کمرنگ به لبم کشیدم. صورتم خیلی لاغر و شکسته به نظر می رسید، دیگه از چشم های باز و آهویی خبری نبود، پف کرده و کم فروغ شده بود.

اتاق رو مرتب کردم و فرفره ام رو تو گلدونی که خالی بود گذاشتم.

ساعت از نه شب هم گذشت ولی خبری از فرامرز نشد. نگران شدم، بهم گفته بود اول شب می رسه و دیر کرده بود. لباس گرمی پوشیدم و به کافه تریا رفتم. تاشکین تنها بود و داشت به مشتری ها می رسید. با دیدنم به سمتم اومد و بدون سلام گفتم:

- تاشکین، فرامرز هنوز برنگشته!

- مگه قرار بود کی برگرده؟

- گفت اول شب!

- نگران نباش، هوا برفی و بارونی هست و طول می کشه. ممکنه اتوبوس گیرش

نیومده باشه و یا تو مسیر بخاطر آب و هوا با تاخیر برسه!

- ولی گفت زود بر می گردم، خیلی طول کشیده!

- روناک عزیزم، آنکارا تا از میر مسیر طولانی هست و این تاخیر هم کاملا طبیعیه،

نگران نباش!

سری تکون دادم و گفتم:

- می ترسم اتوبوسشون تو برف و بارون گیر کرده باشه.

تاشکین می فهمید که چقدر از برف و سرما هراس دارم، چون همینا خانواده رو ازم

گرفته بودن. دستی روی بازوم کشید و با اطمینان گفت:

- من تا آخر شب تو کافه هستم و اول از همه فرامرز رو می بینم، دیدمش بهش میگم

سریع بیاد هتل تا تو از نگرانی بیرون بیای. بخاطر شرایط آب و هوایی و فاصله ی بین

دو شهر این تاخیر عادیه و تو اصلا نگران نباش. شاید هم آنکارا مونده تا صبح زود

برگرده!

- نمی دونم، شاید حق با تو باشه و من الکی دارم می ترسم. ممکنه تو این شرایط

اتوبوسی حرکت نکرده باشه و فرامرزم اونجا گیر کرده!

- آره روناک، قطعاً همینطوره. بهتره بری و استراحت کنی، نگران هم نباش!

- باشه، ممنونم که آرومم کردی. شب خوش!

لبخندی زد و گفت:

- برو استراحت کن و به چیزی فکر نکن!

به هتل برگشتم و منتظر فرامرز، ثانیه هارو می شمردم.

کاش زودتر برگرده تا از نگرانی بیرون بیام. ممکن بود که کارش برای ویزا طول

کشیده باشه و باید یک روز دیگه میموند، شاید هم اتوبوسشون خراب شده...

برای خودم دلیل می آوردم تا آرام بشم. اضطراب گرفته بودم و کسی جز فرامرز نمی

تونست ضربان قلبم رو کنترل کنه. تو اتاق راه می رفتی و از پنجره، چشم هام رو به

خیابون دوخته بودم که شوهرم رو زودتر ببینم و خیالم راحت بشه.

مثل هر زمانی که مضطرب می شدم، نوک انگشت اشاره ام رو به وسط پیشونیم ضرب

می زدم، این کار باعث می شد تمرکزم بهتر بشه و فکرهای گوناگونی نکنم.

ساعت از دوازده هم گذشت و خبری از فرامرز نشد...

روی تخت دراز کشیده بودم و از نگرانی، گریه می کردم. نمی دونم چقدر گذشت که

خوابم برد.

یهو از خواب بیدار شدم و اولین جایی که نگاه کردم، جای فرامرز بود که خالی بود!

بلند شدم و به سمت پذیرش هتل رفتم، ساواش داشت تو دفتری که جلوی روش بود

یادداشت می کرد.

- ساواش فرامرز رو ندیدی؟ گفتم شاید برگشته دیده خوابم رفته برای صبحانه چیزی

بخره!

- نه، من از دیشب بیدار بودم ولی فرامرز رو ندیدم.

آهی کشیدم و گفتم:

- یعنی کجاست؟ آخه چرا هنوز برنگشته؟!

- ممکنه به شب خورده و تصمیم گرفته که صبح حرکت کنه!

کلافه شده بودم و گفتم:



- تاشکین هم همین رو گفت ولی فرامرز آدمی نیست که بخواد منو منتظر و تنها بذاره.  
حتما تا کارش تموم شده خودش رو یه جوری به از میر می رسوند!  
- خب شاید کارش خوب پیش نرفته!  
- نه، نه. کار خاصی نبود که طولانی بشه.  
عصبی شده بودم، دستم به جایی بند نبود. از سر بی چارگی سراغ تاشکین رفتم. اون هم نگران شد ولی سعی در آروم کردنم داشت. ساچلی هم به کافه اومد و می خواست با حرف زدن حواسم رو پرت کنه ولی من با این چیزها از فکر کردن به فرامرز دست نمی کشیدم.  
- اوه ساچلی، من واقعا نگران فرامرز، نمی دونم باید چیکار کنم!  
- جز صبر کاری نمیشه کرد، لطفا خودت رو کنترل کن روناک!  
پوزخندی زدم و گفتم:  
- از دیروز تا الان خبری از شوهرم ندارم، من از انتظار و بی خبری هیچ خاطره ای خوبی ندارم و بعد تو میگی خودت رو کنترل کن!؟  
- نمی خواستم ناراحت کنم، ببخشید. خب اگه کاری میشه انجام داد بگو تا با هم دست به کار بشیم!  
صورت من رو بین دست هام پنهون کردم و با ناامیدی گفتم:  
- هیچکاری نمیشه انجام داد، آه ساچلی دارم دیونه میشم!  
دست هام رو گرفت و گفت:  
- تحمل کن روناک، فرامرز حتما امروز بر می گرده، قول میدم!  
- اگه نیاد چی؟ اگه اتفاقی براش افتاده باشه!  
- توبه کن دختر، وقتی ناامیدی نباید حرف بزنی. فرامرز حتما بر می گرده و اون موقع ادبش کن که دیگه اینقدر تو رو بی خبر نذاره!  
تاشکین هم کنار ساچلی نشست و گفت:

- ساچلی راست میگه، فرامرز امروز بر می گرده. شاید مشکلی پیش اومده و نتونسته تا دیشب خودش رو به از میر برسونه. الان هم تو اتوبوس خوابیده و داره میاد! بین اشک و خنده گفتم:

- اگه اینجور بیخیال شده وقتی دستم بهش رسید می کشمش! خندیدن و تاشکین گفت:

- اینجا منم بهت کمک می کنم و درس خوبی به فرامرز میدیم. کنار ساچلی و تاشکین حال بهتری داشتم، احساس امنیت می کردم. از داخل کافه تکون نخوردم تا وقتی که فرامرز تو خیابون رسید، اولین نفر بینمش و به سمتش بدووم. چندین بار هم تا اول خیابون رفتم ولی اثری از فرامرز نبود و دوباره به کافه بر می گشتم.

شب شد، ولی خبری از فرامرز نشد. تحمل نداشتم و چاره ای جز گریه و زاری برام باقی نمونده بود. دستم به جایی بند نبود و با جنون فاصله ای نداشتم... - اگه تا امشب برنگرده، فردا صبح میرم آنکارا و دنبالش می گردم! به تاشکین نگاه کردم و گفتم:

- ولی توام که خبری ازش نداری و نمی دونی کجاست. تو اون شهر به این بزرگی با گفتن یک اسم که همیشه پیداش کرد! - عکسی ازش داری؟

- آره، آره. باهم عکس گرفتیم.

- خب یه عکس بهم بده منم فردا با خودم می برم. آخر پیداش می کنم، میرم بیمارستان، کلانتری، شاید اتوبوسشون تصادف کرده باشه! - نه، خدا کنه چنین نباشه و حالش خوب باشه.

- الان مهم این که پیداش کنیم و از حالش با خبر بشیم. برو عکسی که چهره اش رو واضح نشون میده بیار!

بلافاصله خودم رو به هتل رسوندم و به اتاق رفتم. یکی از عکس هایی که از نزدیک گرفته شده بود رو برداشتم، صورت فرامرزم رو بوسیدم و به سمت کافه تریا حرکت کردم.

ساواش که در ورودی هتل ایستاده و داشت سیگار می کشید، گفت:

- خبری از فرامرز نشد؟

- نه ساواش، دارم دیونه میشم. دعا کن سریع تر برگرده!

- بر می گرده، بر می گرده. نگرانش نباش!

- آگه تا امشب برنگرده تاشکین قراره فردا بره آنکارا و پیداش کنه!

- تاشکین آدم مهربون و انسان دوستی هست. ان شالله که تا امشب فرامرزم میادا!

- ان شالله.

بعد از حرف زدن با ساواش، به کافه تریا رفتم و عکس رو به تاشکین دادم. ساعت ها منتظرش موندم اما هیچ خبری ازش نشد.

فرامرز کجایی؟ کجایی که بر نمی گردی، عزیزم بیا که روناکت داره دیونه میشه؛

برگرد تا دل تنها و پریشونم آروم بگیره. بخدا نفس کشیدن برام سخت شده فرامرز،

با حال بد من بازی نکن که دیگه چیزی برام باقی نمیمونه.

به اجبار به هتل برگشتم و از پنجره اتاق به دیدار فرامرز چشم امید بستم.

روز بعد پیش تاشکین رفتم.

- یک ساعت دیگه به ترمینال میرم و میرم آنکارا، ساچلی و دوستم تو کافه هستن. تا

شب بر می گردم و ان شالله با فرامرز هستم!

- آگه تو و ساچلی نبودین معلوم نبود من باید چیکار می کنم. ممنونم تاشکین تو مثل

یک برادر واقعی هستی!

- من و ساچلی هم نگران فرامرز هستیم. بیش از یک ماه هست که با هم دوستیم و هر

روز همدیگه رو می بینیم پس نمی تونم نسبت به رفیقم بی تفاوت باشم. تو اینجا پیش

ساچلی بمون تا با فرامرز برگردم!

- باشه. امیدوارم که فرامرز رو هر چی زودتر ببینم!

تاشکین رفت و من و ساچلی در انتظار به سر می بردیم. اونقدر کلافه بودم که نمی

تونستم لب به غذا بزنم و از قبل هم لاغر و شکننده تر شدم.

ساچلی از نظر جسمی شرایط مناسبی نداشت اما بهم دلداری می داد و تنهام نمی

داشت. ولی من حالم به هیچ عنوان خوب نمیشد بلکه با گذشت ثانیه و بی خبری

بیشتر، حالم بدتر و رو به نزول بیشتری بود.

به اسکله رفتم و از مامانم خواستم که از خدا بخواد فرامرز بهم برگرده تا دلم آروم

بگیره. خواستم بهم رحم کنه تا خاکستری که ازم باقی مونده به باد نره!

تاشکین برگشت، به سمتش دویدم ولی تنها و خسته به نظر می رسید.

- سلام، چیشد؟ چرا تنها برگشتی؟!

سرش رو پایین انداخت و باهم داخل کافه شدیم. پشت میز نشستیم و به حرف اومد.

- به کلانتری ها و بیمارستان ها رفتم اما می گفتن همچین آدمی اونجا نیست. حتی به

سفارت آمریکا هم رفتم ولی جوابی ندادن و اجازه ی ورود ندادن.

با ناباوری به دهن تاشکین زل زدم.

- یعنی چی تاشکین؟ پس فرامرز کجاست؟ یعنی آب شده رفته تو زمین؟

با ناامیدی سرش رو تگون داد و گفت:

- نمی دونم...

ساچلی هم کلافه شده بود و پرسید:

- عزیزم مطمئنی همه جا رو دنبالش گشتی؟ یعنی... چطور بگم...

(به سختی حرفش رو ادامه داد)

- به پزشک قانونی سر زدی؟ یا سردخونه ی بیمارستان ها...

با شنیدن همچین حرفی، بغضم شکست و در اوج ناباوری به ساچلی خیره موندم. توان

واکنش نشون دادن و حتی اعتراض هم نداشتم.

- متاسفانه اونجا هم رفتم ولی اثری از فرامرز نبود!

از عصبانیت بلند شدم و سرشون داد زدم...

- شما به چه حقی فرامرز رو مرده فرض گرفتین؟ اون زنده است، مگه دنیا اینقدر بی

رحم شده که تنها داراییم رو هم ازم بگیره؟! فرامرز بر می گرده و بهتون ثابت میشه

که زنده است و منو تنها نداشته!

ساجلی دستم رو گرفتم و گفت:

- عزیزم ما منظور بدی نداشتم. ماهم مثل تو نگرانش هستیم و دوست داریم زودتر

برگرده، ولی تاشکین همه رو باید دنبالش می گشت که مطمئن بشیم. وقتی اینجور

جاها پیداش نکرده پس حتما زنده است و بر می گرده!

ناراحت تر از این حرف ها بودم، ازشون خداحافظی کردم و به هتل برگشتم.

آک دنیز هم از حال فرامرز پرسید و البته نگران پولش بود که به موقع پرداخت بشه.

ساواش ولی قلبا دلواپس بود و با حرف زدن سعی در آروم کردنم داشت ولی من

دلشکسته و بی کس چطور با کلمات آروم میشدم؟!

سه شب بود که فرامرز رو ندیده بودم، خبری نداشتم و هنوز نفس می کشیدم...

دلم دیدنش رو می خواست، دلم شنیدن و آغوشش رو می خواست؛ اون همه ی

وجودم بود و بدون اون از مترسک هم کمتر بودم.

آخ، بمیرم واسه حالم، واسه دل بی کس و تنهام. بمیرم برای بدبخت بودن و غریب

بودم. تو غربت باشی، خانواده ات رو از دست داده باشی، شوهرت یه روز صبح بره و

سه روز ازش بی خبر باشی و تو هنوز زنده ای و نفس می کشی. چیزی هم از این آدم

باقی میمونه؟!

کسی تو این دنیا پیدا می شد که منو درک کنه و همدردم باشه؟ کسی تو این دنیای

بزرگ به درد من گرفتار شده بود؟!

نفس عیمقی کشیدم و بغضم ترکید، سرم رو روی پنجره چسپونده بودم و با ابرها اشک می ریختم. دیوار هم از بغضم به لرزه افتاده بود ولی خدا دلش به حال نمی سوخت. داشتم تاوان چی رو پس می دادم؟ من جز عاشقی کردن چیکار کرده بودم؟ مگه عشق گناه بود؟ خدایا به دادم برس که نفسم داره بریده میشه ولی نمیمیرم! بمیرم برای خودم که یک تنه داشتم درد تموم عالم رو تحمل می کردم و هنوز سر پا بودم!

قلبم می سوخت و داشت اذیتم می کرد، تو مشتم گرفتم و فشار می دادم، بی حال روی زمین افتادم و حالت جنینی تو خودم فرو رفتم. کسی به دادم نمی رسید، کسی دست نوازش روی سر من یتیم و بی کس نمی کشید. زندانی شده بودم، تو این شهر بزرگ و دنیای بزرگ تر، اسیر و گرفتار شده بودم. تو دنیا هیچ دردی بدتر از معلق بودن و بی خبری نیست، انتظار می کشی با این که ناامیدی داره به تو رو از پا در میاره. درد می کشی بدون این که درمون و حال خوبی در انتظارت باشه. مجازات میشی و نمی دونی برای کدوم گناه!

فرامرز مهربونم، مرد من، منو امتحان نکن، چیزی از من برای آزمودن نمونده؛ خدا با امتحانی که ازم گرفت همه چیزم رو باختم. نذار تو رو هم ببازم، نذار تو رو هم از دست بدم، به روناکت رحم کن، روناکت داره جون میده، بیا بهش نفس بده، بیا بغلش کن و بگو که تنهات نمی ذاری دورت بگردم!

برگرد فرامرز، برگرد، قول میدم دیگه اذیتت نکنم، قول میدم دیگه گریه نکنم. تو اگه بیای برات می خندم و بهت محبت می کنم، دیگه تو آغوشت اشک نمیریزم و بی محلی نمی کنم. بیا تا برات خانمی کنم دورت بگردم، بیا، من قول میدم دیگه وقتی می بوسیم لب هاتو خیس از اشکم نکنم!

باز هم به خواب رفتم و جز کابوس دیدن چیزی نمی دیدم، آرامش که خیلی وقت بود از پیش ما سفر کرده بود!

به کافه رفتم و به تاشکین گفتم که به کلیسا میرم و زمانی که فرامرز اومد بهش بگو تو کافه بشینه تا برگردم. خوش خیال بودم هنوز...

به کلیسای سنت پلیکارپ رفتم. دفعه قبل با فرامرز و الان برای فرامرز! زانو زدم و از خدا خواستم که فرامرز رو بهم ببخشه و به این درد دوری و بی خبری پایان بده.

اشک می ریختم و حال خوبی نداشتم، یک کشیش که پیرمردی مهربون بود کنارم ایستاد و ازم پرسید:

- دخترم، انگار محتاج واقعی به روح القدوس هستی!

ترکی رو خوب متوجه می شدم اما نمی تونستم به راحتی کلمات رو به زبون بیارم. دست و پا شکسته گفتم:

- تنهام، همسرم رو گم کردم و خانواده ام رو از دست دادم!

وقتی متوجه شد که تو کشورش غریب و تنها هستم متاثر شد.

- عیسی مسیح روح بزرگ و بخشنده ای داره، نمی گذاره فرزندانش تنها بمونن؛ تنها

کسی که در این جهان تنهاست، پدر مقدس هست. بهش توکل کنید تا دستتون رو بگیره و کمکتون کنه!

با چشم های گریون گفتم:

- ولی من مسلمون هستم، اما یکبار به اینجا به همراه همسرم اومدم و آرامش گرفتم! لبخندی زد و گفت:

- ما فرزند پدر مقدس هستیم و فرقی نمی کنه با کدوم مذهب ازش کمک بخوایم. من

دعا می کنم که همسرتون برگردن و به قلب شما آرامش سرازیر بشه!

کتابی که دستش بود رو باز کرد و در محراب زانو زد. حال عجیبی گرفته بود، انگار که برای خودش دعا می کرد نه برای من.

وقتی دعا خوندنش تموم شد، ایستاد و با همون لحن مهربونش گفت:

- در پناه روح القدوس باشید!

و رفت...

تا زمانی که تو کلیسا بودم حال خوبی داشتم، به خدا نزدیک تر بودم و یک حسی بهم میگفت وقتی برگردم به کافه فرامرز هم رسیده.

با عجله از کلیسا بیرون اومدم و سوار تاکسی شدم. تو مسیر همش دعا می کردم که فرامرز پشت همون میز همیشگی، کنار پنجره بزرگ نشسته باشه و به بیرون نگاه کنه.

وقتی از تاکسی بیرون اومدم، به سمت کافه دویدم، حالم خوب بود و می خندیدم. در

رو که باز کردم و با دیدن خالی بودن میز، خنده ام هم رفت!

- فرامرز برنگشت؟! -

تاشکین با ناامیدی سری تکون داد و گفت:

- نه!

بدون حرف به سمت هتل حرکت کردم. حال خوبم برای چند لحظه ی کوتاه بود و چه

زود پر پر شد!

هیچی خوب نبود، هیچی قابل جبران نبود، حال خوب هم رویا و خیالی بود...!

روزها تکراری و مُرده بودن، مرگ یعنی خاک شدن جسم؟ نه؛ مرگ یعنی فردات

شبی امروزت و امروزت با دیروزت مو نزنه!

من مُرده بودم، خیلی وقت بود!

روی تخت، جای خالی فرامرز دراز کشیدم و لباسش رو به آغوش گرفتم. می بوییدم و

می بوسیدمش، باهاش حرف می زدم، باید دیونه می شدم تا طاقت بیارم و گرنه هیچ

آدم عاقلی تحمل این همه درد و بی کسی رو یکجا نداشت...!

با بغض و اشک باهاش حرف می زدم...

فرامرز، چهار شب شد عزیزم که تو برنگشتی. همه جا رو دنبالت گشتم ولی نیستی



دورت بگردم، هر جا به تنهایی میرم دیگه بهم محل نمی دارن، همه منتظر تو هستن و من با تو رنگ و بوی زندگی رو می گیرم. میگن بر می گردی، میگن رفتی ولی بر می گردی ولی پس کی؟ وقتی من دیونه شدم؟ وقتی که دیگه چیزی ازم باقی نموند می خوای بیای؟ کجا رفتی که بیشتر از اینجا بهت خوش می گذره؟ قصد برگشت نداری؟ روناکت داره دیونه میشه، ولی تو بیا قول میدم دوباره عاقل بشم. شاید هم رفتی چون من این مدت بهت بی توجه ای کردم و بهت محبت نکردم، شاید ازم ناراحت شدی، خب حق داری فرامرز تو بخاطر من این همه سختی رو به جون خریدی حالا ببینی روناکت بهت پشت می کنه و می خوابه دلت می گیره، ولی تو بیا من قول میدم هیچکدوم از این کارهارو انجام ندم؛ میشم همون روناک سابق!

داد زدم، زجه زدم...

برگرد، برگرد فرامرز!!!!

برگرد که روناک داره از دست میره و رو دستت میمونه!!!

چرا تنهایی رفتی؟ چرا منو با خودت نبردی؟؟! دارم دیونه میشم لعنتی، طاقت ندارم،

طاقت ندارم بخدا!!!!

آه، خدایا آه...

دلم به حال خودم می سوزوه، کسی بدبخت تر و مظلوم تر از من پیدا نمیشه، کسی خراب تر و داغون تر من وجود نداره، کوه هم از این همه درد و زجر به ستوه میاد و فرو میریزه، دریا هم اینقدر بی رحمی و نامردی بیینه خشک میشه، من چطور زنده ام؟ من چطور هنوز دارم نفس می کشم و انتظار می کشم؟ بدجوری دلم می سوزه برای خودم که حتی لایق مرگ هم نیستم!

عکس های یادگاری رو روی تخت ریختم و با لباس فرامرز خوابیدم، اینطور عکس های خانواده و شوهرم در کنارم بودن، تنها نبودم، بودم؟! آره من باید دیونه میشدم تا طاقت بیارم، آدم عاشق که دیونه نیست این همه درد رو تحمل کنه!

یه شب طاقت فرسا و بس طولانی به درازای چند قرن هم گذشت و هنوز زنده بودم! سوال همیشگی از ساواش پرسیدم و گفت فرامرز برنگشته، تاشکین و ساچلی هم بی خبر بودن!

با دسته گل سر مزار خیالی خانواده ام رفتم.

بی روح بودم، بی روح واقعی!

اصلا متوجه ی زمان و مکان نمی شدم، هر بی سر و پاییی با دیدن وضعیت آشفته و ترسناکم، شروع به اذیت کردن و حرف های زشت می کردن و من فقط اشک می ریختم. اگه فرامرزم کنارم بود مگه کسی جرات داشت بهم چپ نگاه کنه و حرف نامربوطی بزنه؟ فرامرز رفتی که ملکه ات از یک گدا هم بی اعتبارتر بشه!

گل هارو که به خانواده ام تقدیم کردم گفتم:

- مامان اگه فرامرز برنگرده دیگه باهاتون حرفی نمی‌زنم و دیگه پیشتون نیام. شما رفتین و منو تنها گذاشتین حالا هم فرامرز رو ازم دور کردین، چقدر بی انصاف شدین. شما در حقم بدی کردین و خودتون جاتون خوب و در آرامش هستین ولی به من اهمیتی نمیدین. اگه فرامرز رو بهم ندین هم با شما قهر می کنم و هم با خدا. دیگه اسم هیچکدومتون رو نمیارم، دیگه هیچکدومتون رو صدا نمی زنم؛ فرامرز برگشت میام پیشتون و گرنه یادم مرا فراموش!

او رفتم، دوست داشتم با یه هم زبون حرف بزنم، بعد از زمان طولانی بی خبری از فتانه به سمت تلفنخونه رفتم، کاش حداقل شماره ی خاله اینا داشتم و ازشون کمک می خواستم و مطلعشون می کردم ولی شماره شون رو نداشتم.

چندین بار هم به فتانه قبلا زنگ زده بودم ولی خط ایران قطع بود. خیلی نگذشت که تماس وصل شد. با یادآوری روزی که فتانه خبر مرگ خانواده رو زیر بهمن داد، با پاهای لرزون و بی جونی به سمت اتاقک حرکت کرد.

با صدایی که برای خودم هم ناشناخته بود، گفتم:

- الو؟

خوشبختانه فتانه تلفن رو جواب داده بود.

- الو؟ روناک تویی؟

- آره منم، آره روناکم!

- روناک کجایی؟ حالت خوبه؟

- نه خوب نیستم، فرامرز رفته و پنج روز که ازش بی خبرم فتانه!

و بغضم شکست و گریه کردم.

در کمال تعجب، فتانه هم گریه کرد و گفت:

- روناک، روناک تو رو خدا برو، برو و دیگه به اون هتل برنگرد!

اشک هام همونجا که بود، خشک شد. با تعجب پرسیدم:

- چی میگی؟ چرا برنگردم؟!

- غلط کردم روناک، غلط کردم. روناک نمی خواستم بخدا، منو ببخش، غلط کردم!

حتی قدرت تصور هیچ اتفاقی رو نداشتم. فقط گفتم:

- حرف بزن، حرف بزن که دارم میمیرم فتانه...!

بین گریه اعتراف کرد:

- روناک می دونم دیگه هیچوقت منو نمیبخشی ولی بهت میگویم... بعد از فوت و

مراسمی که برای خانواده ات برگزار شد، فرخ دیونه شده بود، کارد میزدی خونش

نمی ریخت... ما برای مراسمی که خونه ی عمه ی بزرگت برای خانواده ات و

پدر بزرگت گرفته بودن رفتیم و اونجا فرخ رو دیدم. منو گوشه ای کشوند و گفت که

از شما خبر ندارم؟ اینقدر ترسیده بودم که نزدیک بود گریه کنم ولی... ولی بهش

گفتم نه بی خبرم، انگار فهمید که دروغ میگویم ولی هیچی نگفت... تا این که دو روز از

این ماجرا گذشت و من رفته بودم مسجد، سر کوچه یهو فرخ از ماشین پیاده شد، جلو

رو گرفت و پرسید: روناک کجا رفته؟ مست بود، خیلی ازش ترسیدم. گفتم نمی دونم.

بهم نزدیک شد و گردنم رو گرفت. گفت: نمی دونی یا نمی خوای بگی؟ هیچی بهش نگفتم که تو ماشینش انداختم، یه نفر دیگه هم باهاش بود. هر چی داد زدم، گریه کردم و التماس کردم ولم نکردن، می ترسیدم ببرنم و بی آبروم کنن. بخدا روناک ترسیدم، روناک اگه کاری باها می کردن آغام و داداشم سرم رو می بریدن... گریه اش شدت گرفت، داد زدم سرش:

- حرف بزن لامصب، حرف بزن بگو چه غلطی کردی!!

- روناک گه خوردم...

- خفه شو فتانه، فقط حرف بزن تا همینجا نمردم!

گریه اش که کمتر شد، ادامه داد...

- همینجور که داشت از شهر خارج می شد بهش با گریه گفتم: میگم، بخدا میگم، ولم کن (با گریه ادامه داد) بهش گفتم رفتین ترکیه و یه شهری به اسم ازمیر. روناک غلط کردم... منو ببخش، منو ببخش ولی چاره ای نداشتم. کاش هیچوقت بهم نمی گفتی

کجا میری. آی خدا...

عربده کشیدم، از ته دلم نالیدم...

- خدا لعنتت کنه فتانه که بدبختم کردی، خدا لعنتت کنه که فرامرزم رو ازم گرفتی...

گوشی رو انداختم و از تلفنخونه بیرون زدم. تو پیاده رو، روی زانو به زمین افتادم و

برای این حال و سرنوشتم دوباره عزاداری کردم. باورم نمیشد که چی به سرم اومده،

باورم نمیشد که چقدر زود و راحت بدبخت شدم و فرامرزم رو ازم گرفتن.

آه خدایا، بهترین و رازنگه دارترین آدم زندگیم بهم خیانت و زندگیم رو نابود کرد!

خدایا فرخ تا ترکیه اومده بود و فرامرزم رو معلوم نیست کجا سر به نیست کرده، دارم

میمیرم، منو بکش، همینجا بکشم و راحتم کن!

چطور می تونستم باور کنم؟ فرامرزم این چند روزی که ناپدید شد بخاطر فرخ لعنتی

بود؟ نه، نه... فرامرزم زنده است و خودش رو یه جا قایم کرده، آره. فرامرزم آدمی

نیست که در برابر مرگ تسلیم بشه. اگه اون مرده بود منم میمردم پس زنده است...  
لعنت بهت فرخ که بهم رحم نکردی، لعنت بهت که فقط منو سوزوندی و خاکستری  
هم باقی نداشتی. لعنت به پدر و مادرت که تو رو به وجود آوردن تا عزرائیل  
خوشبختی من بشی؛ که نذاری از بچگی نفس راحتی بکشم!  
نمی دونم کجا رفتم، نمی دونم چیکار کردم، حتی نمی دونم چقدر آدم دورم جمع  
شدن و بهم نگاه می کردن...

وقتی به خودم اومدم که شب شده بود، سرم درد می کرد، دستی روی سرم کشیدم و  
متوجه شدم که موهام رو اینقدر کشیده بودم که سردرد گرفتم. روی صورتم دست  
کشیدم، می سوخت، خون اومده بود. معلوم نبود چقدر به صورتم چنگ زده بودم  
وچند بار با صورت به زمین خوردم و بیهوش شدم. شلوارم کثیف و پاره و خونی شده  
بود.

وقتی اطراف رو دیدم متوجه شدم که داخل خیابونی که منتهی میشه به هتل هستم.  
چند قدم جلوتر رفتم، می خواستم پیش تاشکین و ساچلی برم ولی از اونها هم می  
ترسیدم و نفرت داشتم؛ وقتی صمیمی ترین دوستم منو فروخته بود از اون دو غریبه  
چه انتظاری داشتم؟ باید می رفتم و وسایلم رو جمع می کردم، وقت، وقت انتقام بود.  
خون جلوی چشم هام رو رفته بود، چه فرامرز زنده باشه و چه مرده من از فرخ انتقام  
می گرفتم، خون می ریختم تا دلم آروم بگیره!  
نزدیک چهار راه شدم که ساواش رو از دور دیدم که داشت به سمتم می دوید. بهم  
نزدیک شد و گفت:

- کجا بودی؟

بهش نگاه حقیرانه ای انداختم، فکر می کرد صاحبم هست؟ اون هم به وقتش منو می  
فروخت.. حرفی نزدم و به راهم ادامه دادم. دوباره پرسید:

- کجا بودی روناک؟

با سردی گفتم:

- به تو چه؟

دستم رو گرفتم و مانع رفتنم شد.

- وایسا، نباید بری هتل!

آخ خدایا دیگه تحمل شنیدن خبر بد رو نداشتم.

- چیشده؟!

- بیا بریم خونه ی من، اونجا همه چیز رو بهت میگم!

سرش داد زدم و گفتم:

- چیشده؟ حرف بزن، بگو، اعتراف کن که توام من و فرامرز رو فروختی!

چشم هاش قرمز بود، انگار گریه کرده!

- تو رو خدا بیا بریم، اینجا امن نیست. بیا بریم قول میدم بهت همه چیز رو بگم!

نمی دونم چرا ولی باهاش به خونه اش رفتم، سه خیابون با هتل فاصله داشت، خونه

نبود یک سویت قدیمی و خیلی کوچیک.

داخل شدم و در رو بست.

- بگو، می شنوم!

- بشین، می خوام باهات حرف بزنم.

نشستم...

- امروز ظهر یه مردی اومد، ایرانی بود و دنبال تو و فرامرز می گشت. عکس تو رو

نشون داد، ولی آک دنیز گفت که بهش بگم شمارو نمیشناسه. بهش گفتم و گفت که:

من تموم هتل ها رو گشتم و می دونم شما اینجا افرادی که غیرقانونی داخل خاک

ترکیه میشن رو اسکان میدین، ولی نترسید و به کسی چیزی نمیگم. اگه راستش رو

بگی بهت پول میدم، یه چمدون بزرگ پر از پول داشت و تا آک دنیز دید گفت: آره،

آره می شناسمشون. هر دوشون یک ماه و نیم هست که تو هتل ما دارن زندگی می

کنن و چند روزی هست که خبری از فرامرز نیست. اون مرده که اسمش فرخ بود خندید و گفت: بیا این چمدون مال تو. اون مرد ناموس منو، زخم رو دزیده و باهم از ایران فرار کردن. گفت که فرامرز رو به جا گیر انداخته و سرش رو زیر آب کرده و دو روز کنار هتل ایستاد که ببینه همدست دیگه ای دارید یا نه و الان که خیالش راحت شده که تو تنها هستی اومده سراغت تا ببرت ایران. به آک دنیز پول داد که مراقبت باشه وقتی به هتل میای جایی نری تا شبونه بیاد و تو رو بیهوش کنه و ببره! ساواش چی می گفت؟! بلند بلند خندیدم و گفتم:

- چقدر طول کشید این داستان رو ردیف کردی؟ کی به تو گفته کسی دنبال ما هست؟! نکنه پول می خوای گدا؟ مثل آدم می گفتمی بهت می دادم! سرم داد زد...

- نه روناک، نه. فرامرز رو کشتن، قسم به مادرم که راست گفتم. همون مرده خودش گفت فرامرز رو کشته و دو روز تو رو زیر نظر داشته، حتی گفت که دیده تو به کلیسا و اسکله رفتی. اینارو که من نمی دونم، درست گفته؟ روناک نباید برگردی به هتل و گرنه تو رو هم میکشه، من دنبال هیچی نیستم فقط به فرامرز مدیون بودم و همین کار از دستم بر می اومد!

یقه اش رو گرفتم، چشم هام پر اشک بود و صورتش رو نمی دیدم.

- چی میگی ساواش؟ فرامرز زنده است، ساواش، فرامرز من نمرده!

اون هم گریه کرد و سرش رو پایین انداخت...

- باورم نمیشه که فرامرز مرده، نمی دونی وقتی گفت چقدر گریه کردم. ولی دیگه

فرامرز نیست روناک...

یقه اش رو ول کردم و رو زمین افتادم. ساواش بلندم کرد و گفت:

- خوبی؟

نگاهش می کردم و حرفی نمی زدم.

- روناک؟ صدام رو میشنوی؟

هیچی نگفتم و چشم هام کم کم داشت سنگین می شد. ترسیده بود و با صدای بلندتری گفت:

- روناک؟؟ با توام! روناک؟؟؟

چشم هام بسته شد و کم کم همه چیز داشت از ذهنم پاک می شد که با سیلی محکمی که ساواش تو گوشم زد، چشم هام رو باز کردم و از شوک بیرون اومدم. اینقدر گریه کردم که ساواش هم به گریه انداختم.

فرامرزم رو صدا می زدم ولی کافی نبود، اون نمی شنید؛ اون واسه همیشه بدون من به سفر ابدیت پر کشید!

دوباره از حال رفتم و داشتم بیهوش می شدم ولی ساواش دوباره با سیلی محکم تری منو به زندگی نکبتی برگردون.

با بی حالی گفتم:

- ساواس؟ یعنی فرامرزم نیست؟

هیچی نمی گفت...

- یعنی تنهام گذاشته؟ اون که می گفت نفسش به نفسم بنده ولی من که دارم نفس می

کشم پس اون چرا دیگه نفس نمیکشه؟

با گریه به ساواش التماس می کردم که فرامرزم رو بهم برگردونه، بی چاره ترین بودم!

- برو بیارش، بگو بیاد منو ببینه. بگو بیاد منو با خودش ببره ساواش (داد زدم) برو بگو

بیا روناکت رو با خودت ببر نامرد. بگو تو که گفتمی تنهایی هیچ جا نمیری حتی بهشت،

پس کجا رفتی؟

( بین بیهوشی و هشیاری می گفتم )

- فرامرزم، فرامرزم قشنگ و مهربونم کجایی؟ پنهون بودنت کافیه دورت بگردم، بیا



دیگه. فرامرز تو می دونی من چقدر تنهام پس تنهاترم نذار بی معرفت. بیا کمرم شکست، بیا بلندم کن...

ساواش یک قرصی داخل دهنم گذاشت و بی اراده قورت دادم، خیلی نگذشت که بی هوش شدم.

وقتی به هوش اومدم به اطراف نگاه کردم، با یاد این که فرامرز رو از دست دادم به گریه افتادم.

ساواش با ترس بالای سرم اومد و گفت:

- روناک؟ خوبی؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- فرامرز برنگشته؟!

سری از تاسف تکون داد و چیزی نگفت.

- برو ببین شاید برگشته ببینه من نیستم دوباره می ذاره میره، من می ترسم ساواش

که دوباره تنهام بذاره، تو رو خدا بهش بگو که من جایی نرفتم!

از شدت ناامیدی به گریه افتادم. سرم رو تو بغلم فرو بردم و برای این جدایی زجه می

زدم. ساواش نمی تونست کاری کنه، کسی نمی تونست کاری کنه؛ تنها کسی که می

تونست و قدرتش رو داشت خودش فرامرز رو ازم گرفته بود و منو به مرگ تدریجی

محکوم کرد!

نگاهی به ساواش انداختم که کنج خونه روی زمین نشسته بود و از غصه سیگار دود می

کرد.

- ساواش یعنی فرامرز بر نمی گرده؟

در جواب، پک محکمی به سیگارش زد و سکوت کرد.

- فرامرز رفت آنکارا که باهم بریم آمریکا، اون برگشت از میر و فرخ اونو سر خیابون

گیر انداخت و نفسش رو برید ساواش (دوباره گریه کردم) ساواش، نفس فرامرز رو

بریدن!

چند لحظه سکوت کردم و گفتم:

- یعنی خیلی درد کشیده؟ ساواش وقتی فرامرز داشت نفس نفس میزد کجا بود؟  
وقتی داشت جون می داد منو صدا زده؟ از من کمک خواسته؟ آه... ساواش فرامرز رو  
کشتن!!!

بلند شد و بالای سرم ایستاد، جوری عربده کشید که تن نحیفم به لرزش افتاد و  
شکست...

- ساکت شو، ساکت شو روناک. اینقدر منو زجر نده لعنتی. فرامرز برای من مثل پدرم  
بود، تنها آدمی بود که منو دوست داشت و بهم احترام می داشت. با وجود فرامرز  
احساس آدم بودن می کردم و خودم رو دوست داشتم. ساکت شو و دیگه هیچی نگو  
لعنتی!

روی قالی دست کشیدم و پوزخند زدم...

- فرامرز همه رو دوست داشت. فرامرز به همه محبت و کمک می کرد. کسی ازش  
بدی ندید، از خودش می گذشت و به داد بقیه می رسید ولی حالا منو تنها گذاشت و  
رفت؛ به کسی که عاشقش بود بد کرد، جفا کرد!  
با پشت دستم اشکم رو پاک کرد و ادامه دادم:

- هی دل، هی دل... بسوز تا قیوم قیومت که هیچ آبی تو رو خاموش نمی کنه.  
بسوز و خاکستر شو که کسی چشم دیدن خوشبختیت رو نداشت.

هی دل، هی دل... مادر کجایی که برای دخترت رخت عزا تن کنی؟ که سیاه بختی  
دخترت و بیینی؟ هی دل...

مشت های محکم متعددی به روی زمین زدم و دوباره به شیون و زاری روی بردم.

- هی دل لعنت بهت که باعث شدی جوون رعنائی چون فرامرز رو زیر خاک ببرن. هی  
روناک لعنت به پا قدم نحست که به زندگی هر کی وارد شدی بدبختش کردی، که

باعث شدی فرامرز رو تو کوچه گیر بیاره و بکشه. لعنت به نافی که به اسم فرخ بریده شد، لعنت دنیا به فرخ حرومزاده و پست فطرت که نفس فرامرزم رو بریدا! به صورت و سینه خودم چنگ می زدم و آروم نمی گرفتم، چه آتیشی به پا شده بود که با این چیزها از جونم نمی رفت و راحت نمی کرد.

ساواش دستم رو محکم گرفت و اجازه نداد به خودزنی و عزاداریم ادامه بدم. به اون حمله برم و هر چی نفرت و غضب داشتم به سر و بدن اون خالی می کردم ولی هیچ واکنشی نشون نمی داد. هر چی سیلی می زدم سرش رو بلند نمی کرد و چیزی نمی گفت، فقط آروم اشک می ریخت. اونقدر حمله بردم و بی رحم شده بودم که آخر سر خودم از نفس افتادم و بی جون رو زمین پهن شدم. در همون حالت گفتم:

- می خوام بکشمش بعد خودم رو تو دریا بندازم تا برم پیش مامان و فرامرزم!  
- چی میگی؟ اون منتظره تو خودت رو نشون بدی که نابودت بعد تو می خواد اونو بکشی؟!

- می کشمش، قسم خورده بودم هر کی به فرامرزم آسیب بزنه نابودش کنم. اول فرخ رو می کشم بعد خودم رو، می دونی فرامرزم رو چجور کشته تا منم همونجور بمیرم؟!  
- تو رو قسم به پدر مقدس که هیچی نگو روناک. هیچی نگو روناک!  
سر جام نشستم و گفتم:

- اگه می دونی بگو ساواش، تو رو همون خدای مقدست بگو!  
دوباره داد زد و گفت:

- نمی دونم، هیچی نمی دونم. اگه می گفت که چجوری فرامرز رو کشته براش زندگی نمی داشتم!

- از بچگی بی رحم بود، یه بار پای یه مرغ زنده رو با چاقو برید و داد به من؛ می گفت مرغ تو رو ترسونده منم پاش رو بریدم که دیگه نتونه راه بره، اون جنون داشت. اون

حتی مادر و پدر خودش رو هم کتک می زد و بهشون رحم نداشت. اون فرامرزم رو زجرکش کرده، می دونم، می دونم؛ منم همین کار رو باهش می کنم، اونو به طناب می بندم و بند بند بدنش رو با چاقو می برم و جلو چشم خودش میندازم جلو گفتار! یه لحظه بی چاره ترین بودم، یک لحظه آروم و محزون ترین و یک لحظه بی رحم و دیوانه ترین!

- فرامرزم هیچوقت اینطور بی رحم نبود، چطور تو می تونی اینجوری باشی؟  
- منم نبودم ولی دیگه اون روناک با فرامرزم خاک شد، من تا وقتی نفس می کشم که انتقام خون فرامرزم رو بگیرم و بعد از اون نفس خودم رو هم می برم و میرم تو آغوش عشقم!

- اینجوری فرامرزم ازت رو میگیره و اون دنیا هم تو رو نمی پذیره!  
پوزخند زدم و گفتم:

- فرامرزم منتظر من میمونه، باهم به بهشت و حتی جهنم میریم. با فرامرزم حتی دوزخ هم بهشت. می خوام امشب فرخ رو تو دام بندازم و بکشمش، بهم کمک می کنی؟  
- نه، حتی نمی دارم تو از اینجا پات رو بیرون ببری!

بلند شدم و سمت در حرکت کردم، در قفل بود، بهش نگاه کردم و گفتم:

- در رو باز کن ساواش!

- بیا بشین حرف می زنیم.

- میگم در رو باز کن می خوام برم!

- تا وقتی حالت خوب نشده نمی دارم از اینجا ببری، تو الان جونت تو خطره!

سرش داد زدم و گفتم:

- تو کی هستی که داری برای من تصمیم می گیری؟ فرامرزم شش روز که مرده و من

امروز فهمیدم، فرامرزم رو ازم گرفتن، اون بی گناه بود؛ اگه می خواست انتقام بگیره

باید منو می کشت نه اونو. تو داری چی میگی لعنتی؟ می خوام خودم رو به کشتن بدم

ولی قبلش فرخ رو سلاخی می کنم!

بلند شد، دو سمت بازو هام رو گرفت و گفت:

- آروم باش روناک، باشه اصلا انتقام بگیر ولی الان نه. الان وقتش نیست!

با بغض گفتم:

- پس کی وقتشه ساواش؟ اصلا نمی دونم فرامرز رو خاک کرد یا نه...

سرش رو پایین انداخت و گفت:

- اون کثافت گفت که فرامرز رو بیرون شهر جایی که حتی حیوون هاهم پیداش نکنن

خاک کرد...

شونه هام از شدت گریه تکون می خوردن و می لرزیدن.

- بذار برم ساواش، بذار الان که منتظر که من تو دامش گرفتار بشم اونو بکشم تا روح

فرامرز آروم بشه!

- بکشش، اصلا منم بهت کمک می کنم ولی الان نه من قدرتش رو دارم و نه تو، هر دو

ناتوانیم روناک. بذار یک زمانی که اونقدر قدرتمند و قوی شدی که بتونی از پس این

کار بر بیای!

- ولی من دیگه تحمل ندارم، دیگه جونی برای ادامه ندارم. می ترسم بمیرم ولی انتقام

نگیرم!

- نیمیری، تو الان از این انتقام باید خودت رو قوی کنی و جون بگیری. باید به فکر

تیز کردن چنگال هات باشی و بعد به شکار بری، تو الان باید یک چاقویی پیدا و تیز

کنی که تو قلب فرخ فرو ببری!

از حرف های ساواش جون گرفتم، خون جلوی چشم هام رو کور کرد، رنگ نگاهم

برای همیشه تغییر کرد!

آروم گرفتم و روی مبل نشستم. ساواش راست می گفت، اگه اون شب به هتل می

رفتم هیچ کاری نمی تونستم بکنم و حتی خودم هم گرفتار می شدم و بدون خونخواهی

میمیردم.

- چیکار کنم؟ کی انتقام بگیرم؟

- الان وقت این حرف ها نیست. من باید اول تو رو نجات بدم بعد به اینها هم می رسیم. می خوام برم به هتل و تمام وسایلت رو بردارم و بیارم، قول میدی کاری نکنی و مراقب باشی؟

- وسایلم رو بیاری؟ ولی آک دنیز میفهمه!

- نمیفهمه، از در پشتی و مخفی هتل میرم. تو بگو چی می خوای بیارم!  
اشک ریختم و گفتم:

- لباس های فرامرزم رو بیار، چمدونش رو بیار.

- باشه میارم. ولی وسایل خودت چی؟ کجا گذاشتی؟

- همشون تو همون کمدی که تو اتاق هست گذاشتم. دفتر و عکس هامم رو تخت گذاشتم، بیارشون. یه ساک هم زیر تخت هست، توش پول!  
بلند شد و گفت:

- باشه، تو برو از یخچال برای خودت چیزی بردار و بخور. سریع بر می گردم ولی مراقب خودت باش، در رو می بندم چون می ترسم به سرت بزنه و بری!  
چیزی نگفتم و رفت...

اونقدر بی پناه و مظلوم شده بودم که خدا هم اونقدر انتهای تنهایی رو نرفته بود!  
از درد زیاد، بی حس شده بودم و نمی تونستم عربده بکشم و بگم به دادم برسید،  
دیگه از دست رفته بودم پس جای مراقبت نداشتم!

از یک نوزاد تنها و بی کس هم بی کس تر و غریب تر بودم، اگه بچه حیوونی تنها باشه و مورد اذیت قرار بگیره می تونه چنگ بزنه، می تونه بدووه و فرار کنه ولی بچه ی آدمیزاد چی؟ اون چه قدرتی برای دفاع از خودش داشت؟ پس ما چطور اشرف مخلوقات بودیم؟ ما هیچی نبودیم، هیچی!

دوباره که طوفان بی کسی به روحم نواخت، گریه و عزاداری هم برای هزارمین دفعه تکرار شد.

وقتی که دوباره به خودم اومدم دیدم تنم از درد و خون، غرق شده؛ شاید باور نکردی نبود ولی از این که به خودم آسیب می زدم لذت می بردم و احساس آرامش می کردم،

یک آن فکر کردم که چرا ساواش باید بهم کمک کنه؟ وقتی فتانه اونطور بهم خیانت کرد از یک غربتی و نامسلمون چه انتظاری بود؟

شاید می خواست اول پول و طلاهام رو برداره بعد هم با فرخ به سراغم بیان؛ آره، همین بود. چقدر ساده بودم و چقدر بدبخت که هر کی از راه می رسید یه تیکه از ما رو برای خودش بر می داشت و می رفت!

آدم های وفادار زندگیم سر عهدشون جون دادن، اینها که به گرد پاشون هم نمی رسیدن. ولی خوب بود، اینطور فرخ هم با پای خودش می اومد و می تونستم چاقو تو قلبش فرو کنم و بعد هم تو قلب خودم!

به آشپزخونه رفتم و بزرگ ترین و برنده ترین چاقو رو برداشتم. کنار دیوار به انتظار ایستادم. نیم ساعتی گذشت که صدای چرخیدن تو قفل رو شنیدم. رو به رو در ایستادم و چاقو رو بالا گرفتم که بدون این که یک لحظه بهش امون بدم بکشمش.

با تندی و خشم اشکم رو پاک کردم، باید با چشم های باز و بینا شاهد مردن و زجر کشیدن فرخ می بودم!

با باز شدن در، ساواش از ترس عقب رفت، کسی باهاش نبود. سه تا چمدون تو دست داشت و مثل موش آب کشیده شده بود.

- روناک؟ چاقو چرا دست گرفتی؟

- فرخ کو؟ قراره بعدا بیاد؟

- چی میگی؟ فرخ که خبر نداره تو اینجایی. چاقو رو بنداز، من تنهام!

- دروغ میگی، تو می خواهی منو تحویل فرخ بدی!

- روناک یه لحظه منو ببین که با چه سر و وضعی خودم رو رسوندم بعد این حرف رو بزنی. آخه می خواستم تحویل بدم پس چرا آوردمت تو خونه ی خودم؟!

- می خواستی جای پول هارو پیدا کنی بعد منو به فرخ بدی!

- ولی اون به من پول بیشتری می داد، من بخاطر فرامرز بهت کمک کردم، یادت رفت که قراره یه روزی باهم از فرخ انتقام بگیریم؟

جاگو از دستم افتاد و گفتم:

- نمی خواهی منو بفروشی؟ پس چرا بهم کمک می کنی؟!

وقتی مطمئن شد که بهش آزاری نمی رسونم داخل خونه شد و در رو از داخل قفل کرد.

- چون فرامرز خیلی به من کمک کرد، چون خیلی بهم احترام می گذاشت، چون آدم بودن و زندگی کردن رو بهم یاد داد!

با یاد دوباره ای که از فرامرز شد دوباره به گریه افتادم.

- روناک تو باید به خودت بیای و گرنه با این حال نمی تونی خیلی دووم بیاری، اگه می خواهی انتقام بگیری پس به خودت بیا!

- چطور بدون فرامرز خوب باشم؟ آخه چطور می تونم بدون اون رو پاهام بایستم؟!

- شاید بدون اون نتونی مثل سابق بشی ولی برای خونخواهی فرامرز که می تونی طاقت بیاری و قدرت بگیری، نمی تونی؟!

- اینو می تونم. فقط و فقط فکر انتقام می تونه منو نگه داره!

- آفرین، پس آروم باش و درست فکر کن. تو اینجا جات امن نیست، فکر نمی کنم که بتونی به ایران برگردی چون اونجا هم در امان نیستی!

- پس کجا برم؟ من دیگه جایی رو ندارم!

- مگه خانواده فرامرز آمریکا نیستن؟



- هستن ولی من هیچ آدرس و نشونی از شون ندارم، حتی شماره تلفنی هم ندارم. من بچه شون رو به کشتن دادم و اونهارو داغدار کردم، درسته خاله ام هست اما دیگه چشم دیدنم رو نداره!

- آه روناک، تو چطور هیچ نشونی از شون نداری؟

- ندارم، ولم کن!

- باشه، من که چیزی نگفتم. ولی تو توی خونه ی منم جات امن نیست چون کم کم میفهمن که من تو رو فراری دادم و ممکنه آک دنیز آدرس اینجارو به فرخ بده!

- چیکار کنم؟ می خوام بیرونم کنی؟

- نه روناک، میشه اینقدر بدبین نباشی؟ تو رو الان میبرم خونه ی یکی از دوست هام، باهم میریم و می مونیم، فردا هم یه فکری می کنیم!

- یعنی تو می خوام بخاطر من خودت رو به خطر بندازی؟ می خوام خانواده ات رو

بدبخت کنی؟ چرا؟! راستش بگو دنبال چی هستی ساواش؟

با دست هاش سرش رو گرفت، عصبی و کلافه شده بود.

- بس کن لطفا. من دنبال هیچی نیستم. من خیلی وقته که می خواستم از پیش آک دنیز

برم چون پیش اون جز حقارت و پستی هیچی نسبیم نشد. نترس خانواده ام در امان

هستن و کسی جاشون رو بلد نیست، حتی آک دنیز. منم قراره با دوست هام تو یه

شهری که به روستامون نزدیک تره، کنار اسکله اش ماهی فروشی باز کنیم. تو نگران

من نباش چون هیچ اتفاقی برام نمی افته. آماده شو که سریع از اینجا بریم و گرنه فرخ

میرسه!

حرفش رو گوش کردم و از خونه اش رفتیم. چند وسایل مورد نیاز و اساسی خودش

رو هم برداشت و باهم سوار تاکسی شدیم. حومه از میر، خونه هایی که با چوب و آهن

آلات درب و داغون درست شده بود، رفتیم. مشخص بود پایین شهر و محله ی

خطرناکی هست. کنار یه خونه ای که وضعیتش از بقیه خونه ها بدتر بود ایستادیم.

داخل ماشین موندم و ساواش پیاده شد. در زد و بلافاصله در باز شد. یه پسری که تفاوت سنی زیادی با ساواش نداشت بین چهار چوب در لق و شکسته شده قرار گرفت. باهم حرف زدن و بالاخره ساواش سمت ماشین اومد و گفت:  
- پیاده شو!

پیاده شدیم و بدون هیچ حرفی داخل خونه شدم. خونه ی پیرزن و پیرمردی که تو بازارگان دیده بودم در برابر این خونه قصر باشکوهی بود...  
داخل یه اتاقی رفتم و ساواش چمدون و وسایل رو هم همونجا گذاشت. ترکی با دوستش صحبت می کرد ولی فهمیدم دوستش دنبال دردرس نیست و حتی پول هم می خواست که ساواش بهش گفت که حتما بهش پول خوبی رو میده!  
رو زمین نشسته بودم، بوی نم و فاضلاب حالم رو داشت بهم میزد، به قدری سرد بود که دندان هام روی هم داشتن محکم میلرزید!  
خیلی نگذشت که ساواش داخل اتاق اومد.  
- پول می خواد؟

رو به روم نشست و سینی از نون و سبزیجات جلوم گذاشت.  
- بخور، اونجاهم هیچی نخوردی!  
خندیدم و گفتم:

- یعنی فرامرزم با لب تشنه جون داد یا سیراب بود؟!  
- نمی دونم روناک...

- تازه دومادم رو چطور تونستن به کشتن بدن؟ دوماد مهربونم که به مورچه هم زورش نمی رسید و با همه خوب تا می کرد، فقط به جرم عاشقی کشتنش!  
ساواش دید که دوباره حالم داره بد میشه گفت:

- این دوستم قابل اعتمادیه و حتی اسمت رو نمی دونه، فکر می کنه دوست دخترم هستی و صاحبخونه از خونه بیرون کرده. غذات رو بخور و بخواب!

بی توجه به حرفش گفتم:

- فرامرزم تو این سرما و برف چجور دووم آورد؟ چقدر سرما رو تحمل کرده؟ اون بخاطر من خودش رو تو دریا انداخت و چند روز تو بستر بیماری خوابید، حالا دیگه راحت خوابید، راحت شد!

بغم رو قورت دادم ولی پایین نرفت و خرم رو سخت گرفته بود. دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و آروم و بی صدا اشک می ریختم.

- روناک اینقدر خودت رو زجر نده، فرامرز عذاب می کشه. اون جاش خوبه، کنار خانواده ی خودت هست و از اون بالا مراقبت هستن!

- هی دل... هی دل. تازه دومادم چقدر زود آسمونی شد، اون فرشته ی واقعی بود، بال نداشت ولی چقدر راحت پرواز کرد و رفت. از اولشم برای این دنیا و این آدم های نامروت نبود... ولی کاش منم با خودش می برد و نمی داشت اینجور بدون اون زجر بکشم و تنهایی رو تحمل کنم. خیلی سخته ساواش، تو نمی تونی حس الانم رو درک کنی!

- نمی دونم چی بگم. منم از غم رفتن فرامرز ناراحتم و غصه می خورم ولی قطعا تو بیشتر از من داغدار شدی!

بدون این که لب به چیزی بزنم دراز کشیدم، حتی دلیل نفس کشیدنم رو هم بعد از این همه مصیبت کمرشکننده نمی دونم؛ شاید تنها دلیل، انتقام بود!

به جای خون، تو رگ هام انتقام جریان داشت و باعث ایستادنم در برابر پستی و نامردی دنیا بود!

عکس و پیراهن فرامرز رو تو بغل گرفتم و براش مرثیه سرایی می کردم، لالایی می خوندم، فرامرزم تحمل تنهایی و تاریکی رو نداشت. خدایا چطور این بلا رو سرمون آوردی؟ به دل مهربونش رحم می کردی، به مادر بیچاره اش رحم می کردی، اون هنوز داغ خواهر و برادرش براش سرد نشده بود که پسرش رو هم ازش گرفتی. من

که بختم سیاه بود ولی این رسمش نبود، واقعا رسمش نبود اینطور منو داغدار کنی...

« فرشته ی مهربانم، فرامرز آسمان من،  
تو برای این دنیا ساخته نشده بودی.  
تو بال نامرئی برای پر کشیدن و پرواز داشتی،  
پرنده ی مهاجر من، دو روزی ماندی و مرا هوایی کردی.  
من بی بال را به لذت پرواز آشنا کردی و خود رفتی،  
رفتنی بودی و اهل این دیار نبودی،  
لیکن لانه را برای ابد ترک گفתי و رفتی.  
کاش مرا در قفسم به هیچ کار نگرفته بودی،  
کاش از آزادی و رهایی لب به سخن باز نمی کردی،  
آه، چه کاش ها در دل دارم و چه دردها به ثمر نشست!»

تا صبح بیدار بودم، به یاد فرامرزم ذکر می گفتم و دلتنگ آغوش شبانه اش که دیگه هیچوقت برام باز نمی شد. بیدار بودم چون از سایه خودم هم می ترسیدم!  
هر طور بود صبح رسید، ساواش و دوستش بیرون رفتن و تنها مونده بودم. تو تنهایی عزاداری خیلی قشنگ و دلچسپ تر برگزار می شد...  
تا عصر تنها بودم، دیگه از هر بی خبری و انتظاری می ترسیدم؛ لحظه ها دشمن خوشبختی و زندگی من بودن!  
قبل از این که خیلی نگرانیم شدت پیدا کنه، ساواش به همراه دوستش برگشت.  
به اجبار تکه نونی با آب خوردم تا جونی برای شیون زاری داشته باشم.

- خب چیشد؟

- فکر می کنی اگه ایران برگردی در امانی؟!

- نه، دوست ندارم برگردم، دوست ندارم به اون قبرستونی که همه ی عزیزام در خودش دفن کرده برگردم. وقتی بر می گردم که قوی شده باشم و فقط مقصد کشتن فرخ رو پیش بگیرم. اونجا دیگه هیچ کس رو ندارم، اونجا دیگه به من تعلق نداره، ریشه هامو سوزوندن!

- ترکیه هم نمی تونی بمونی، اینجا هم کم از ایران برات خطرناک نیست. از تعریف هایی که از فرخ شنیدم و با چشم خودم دیدم، فهمیدم تا پیدات نکنه دست بردار نیست؛ حتی شده باشه تک تک خونه ها و هتل های ترکیه رو بگرده، به قول شما ایرونی ها: شده زیر سنگم تو رو پیدا می کنه!

- من از مرگ نمی ترسم، از مرگی می ترسم که قبلش انتقامم رو نگرفته باشم. میگی چیکار کنم؟ کجا برم؟!

- چون تو هتل آک دنیز سال ها کار کردم با آدم های زیادی آشنا شدم، کسانی که آدم قاچاق می کنن و به اروپا می فرستن. از نظر من باید هر چی سریع تر از ترکیه بری!

پوزخندی زدم و گفتم:

- دو ماه پیش برای نجات خودم و فرامرز از کشورمون فرار کردیم و راهی غربت شدیم، فکر کردیم بیایم اینجا در امانیم و خوشبخت میشیم ولی اول خانواده رو ازم گرفتند و بعدش فرامرز رو. حالا برم به کشور دیگه که چی بشه؟ دیگه چی دارم که از دست بدم؟

- اینبار برای قوی شدن میری، برای این که چنگال و چاقوت رو تیز کنی و برگردی!

- اینجا بی کس و تنها شدم، دیگه نمی تونم به جای دورتر، غریب تر بشم!

- ولی باید بری روناک، اگر می تونستم پیش خودم نگهت می داشتم ولی نمیشه، تو در

خطری و این رو خودت به خوبی متوجه اش هستی. تو که دیگه چیزی برای از دست

دادن نداری پس باید آخرین تیرت رو هم بزنی!

- درد من دیدنی نیست،

درد من این است،

در کشور خود هم غریبم.

درد من لمس شدنی نیست،

درد من درد ندارد،

ریشه ای برای ثمر دادن ندارد!

باید تو تبعیدگاه دیگه ای نفس بکشم، چاره ای جز اسارت ندارم!

- درست میشه، خیلی زود به ایران بر می گردی و اون رو نابود می کنی.

- فقط برای همین زنده ام!

- یک رابط سراغ دارم که با گرفتن پول، تو رو رد می کنه اونور، میری انگلیس!

سکوت کردم تا ادامه بده...

- اینجا سوار کشتی ترانزیتی میشی و میری انگلیس. همون رابط حتی جا و مکان هم

سراغ داره. ازش کامل پرسیدم و گفت که آدم هایی که برای کار و پناهندگی به

انگلیس میبره، بعضیاشون پول بیشتری میدن و یه گاوداری هست که تو حومه لندن

هست، اونجا هم جای خواب داره و هم کار می کنی و پول میگیری. ولی چون

غیرقانونی اونجا هستی حقوقش کمه ولی بازم چون تو تنهایی برات کافیه!

- برم پناهنده بشم که فرخ اسمم رو پیدا کنه؟

- می تونی تا وقتی که شرایط رو مساعد ندیدی برای پناهندگی اقدام نکنی. ولی اونجا

برات خوبه و تو خطر نیستی، توام که انگلیسی بلدی.

- بدون فرامرز همه جا برام غربت؛ چه تو کشور خودم باشم چه انگلیس!

- روناک همونطور که تو تونستی از کشور خودت بیرون بیای و دو ماه ترکیه بمونی

حالا هم می تونی به یک کشور دیگه بری. تو اونجا قرار نیست موندنی بشی، فقط

میری و خودت رو قوی می کنی و برای انتقام بر می گردی!

- با فرارمزم به ترکیه اومدم و الان با یه چمدون و تنها باید سفر کنم. سفری که حتی نمی دونم کجاست و تا چه مدت طول می کشه!

- بهت قول میدم که خیلی طول نمی کشه، تا به اونجا عادت کنی و بتونی پاسپورت بگیری بر می گردی. اگه همین کشورهای نزدیک کسی رو سراغ داشتی که بتونن کاری انجام بدن نمی گفتم اینقدر دور بشی ولی الان جز انگلیس هیچ کشوری رو برای تو سراغ ندارم. من خودم دستم به جایی بند نیست و اصلا تو این کارها سر رشته نداشتی، این آدم هایی رو هم که می شناسم به لطف و پول پرستی آک دنیز هست که مهاجرهای غیرقانونی رو به هتلش راه میده!

- من برم تو چیکار می کنی؟ حتما تا الان فهمیدن که فرار کردم و تو هم بهم کمک کردی!

- من با آک دنیز حالا کار دارم!

- یعنی چی؟

- اون پدرم رو به اعتیاد کشوند و ما رو بدبخت کرد، بعدم اومد لطف کرد و از بچگی منو پیش خودش برد که خرج خانواده ام رو در بیارم ولی جز فلاکت و بدبختی چیزی نسیمون نشد. بعد از این که تو رو راهی کردم و خیالم راحت شد می خوام مدارک و شواهدی که از کارهای آک دنیز دارم به کلانتری ببرم، می خوام همونطور که خیلی هارو بدبخت کرد خودش هم بدبخت بشه.

- ولی خودت هم گیر می افتی!

- فکر اینجاشو هم کردم، خودم به کلانتری نمیروم، گزارش کارهاشو می فرستم و اونها خودشون میرن سراغش. منم میرم یه شهر دیگه و ماهیفروشی می کنم، پول خوبی داره!

- تو چرا باید به من کمک کنی؟ من هنوز بهت اعتماد ندارم، هر چند که دیگه به خودم هم اعتماد ندارم!

- فراموشی گرفتی؟ چرا هر بار این سوال رو تکرار می کنی؟ من که بهت جواب دادم، تنها آدمی که باعث شد به فکر خودم باشم و خودم رو دوست داشته باشم، که بدونم منم آدمم و با ارزشم، فرامرز بود؛ فرامرز ناجی زندگی من شد!  
دوباره اشکم سرازیر شد و گفتم:

- اون ناجی زندگی خیلی ها بود، حتی من. فرامرز منو از بند و اسارت آزاد و با خوبشختی و شجاعت زندگی کردن آشنا کرد. بهم یاد داد جایی که دلم خوش نیست و عذاب می کشم باید برای خودم بجنگم و از چیزی نترسم. تو به عنوان یک غریبه اینطور دوستش داری و خودت رو مدیونش می دونی، پس من چه درد و عذابی دارم می کشم، به عنوان همسر و عشقش دارم از این مصیبت و رفتنش از پا می افتم!  
آهی کشید و گفت:

- خدا لعنتش کنه، با هم تو فرصت مناسب ازش انتقام می گیریم!  
- من برم دیگه هیچ نشونی از هم نداریم، بعدشم برای این کار کسی رو دخیل نمی کنم، اگه قراره دست کسی به خون آلوده بشه اون فقط دست های من!  
- من برات نشونی خودم رو می نویسم، هر چقدر بعد بیای حتما منو پیدا می کنی. من تو رو قراره بفرستم انگلیس که تو از اونجا و من از اینجا چاقوهامون رو تیز کنیم، پس تو تنها نیستی!

- هی... چقدر زود فرامرز رو از دست دادم و حالا باید جلاد قاتلش بشم. کی فکرش رو می کرد اینطوری بختمو نوشته باشن؟!  
چند ساعت بعد، ساواش بیرون رفت تا از آخرین وضعیت برای رفتن مطلع بشه، وقتی برگشت گفت:

- فردا شب کشتی به لندن حرکت می کنه، رابط گفت که اول پول رو دریافت و بعد تو رو سوار می کنه!

- مشکلی نیست، فکر کنم پول به اندازه کافی داشته باشم!



- بخوای بری انگلیس باید پول هات رو به پوند تبدیل کنی. هر چی داری بده به من تا مبادله کنم!

بدون هیچ حرفی، هر چی طلا و پول داشتم بهش دادم، تنها چیزی که به یادگار گذاشتم، حلقه ازدواجمون بود!

برگشت ساواش طول کشید، کسی هم خونه نبود و دوباره افکار شوم به سرم زد؛ فکر می کردم که ساواش به همراه دوستش پول هارو برداشته و فرار کردن، شاید هم رفته سراغ فرخ تا از اون هم پول کلونی بگیره و بعد منو تحویل بده. نسبت به همه بدبین شده بودم و احتمال بدترین اتفاقات رو می دادم، هر چند که دیگه اتفاق بدی نبود که برام رخ نداده باشه!

یه چاقویی رو کنار خودم گذاشته بودم که اگر فرخ و حتی پلیس وارد خونه شدن، از خودم دفاع کنم. روزگار به من دست و پا بسته رحم نکرده بود، جز ترسیدن و احتمال فجیح ترین اتفاقات کاری نمی تونستم برای مقابله به مثل انجام بدم! بالاخره بعد از انتظار طولانی ساواش برگشت، با دیدن چاقو تو دستم حرفی نزد، شاید اون هم دلیل این کارم رو می دونست و حق رو به من میداد! چمدون رو جلوم گذاشت و گفت:

- هر چی داشتی رو تبدیل به پوند کردم، فکر کنم پول خوبی باشه!

- پول رابط رو برداشتی؟

- نه، نخواستم به پولت دست بزنم!

نمی دونم چرا ولی حرفش رو باور نکردم، نگاهی کردم که انگار متوجه شد که حرفش به دلم نشست.

پوزخندی زد و گفت:

- مهم نیست بهم اعتماد داری یا نه، اگه برای سود بردن بود پس همه اش رو بر می

داشتم، خودت می دونی که برام کاری نداشت پس این قطره قطره برداشتن کار

کثیفه!

- اگر برداشتی هم نوش، بیا هر چقدر که برای رابط باید بدی بردار!  
انگار متوجه ی وخامت حال روحیم شده بود و حرکات و حرف هام رو به دل نمی گرفت. چند قدم نزدیک شد و چمدون رو باز کرد، مقداری که می خواست رو برداشت و گفت:

- بر می گردم، تو بخواب!

حرفی نزدم و رفت.

خوابم نمی برد، نگران فرامرز بودم، می ترسیدم بدون من برایش سخت باشه ولی خب راه برگشتی هم نداشت. برای منم دوری از اون بس سخت و طاقت فرسا بود اما منم راه رفتنی نداشتم، کسی ما رو از هم جدا کرد که خودش ما رو به هم رسونده بود! هوا گرگ و میش شده بود که برای چند ساعتی تونستم بخوابم. وقتی بیدار شدم، احساس ضعف زیادی داشتم، خیلی وقت بود که حتی یک وعده کامل غذایی رو نخورده بودم. سمت دسشویی رفتم، کسی داخل خونه نبود. یخچال کوچیک و داغونی رو گوشه ی اتاق دیدم، وقتی بازش کردم و جز آب و تار عنکبوت چیزی ندیدم، گرسنگی رو ترجیح دادم.

به اتاق برگشتم ومنتظر ساواش موندم.

دو ساعت گذشت تا ساواش هم برگشت، ولی با یک چمدون متوسط. حواسش بود که از دیروز جز یه تیکه نون چیزی نخوردم و با چند خوراکی اومد. به اندازه ای خوردم که از پا نیوفتم و نه این که سیر بشم!

چمدون رو کنارم گذاشت و باز کرد، خالی بود. حرفی نزدم و خودش گفت:

- نمی تونی با چند چمدون به اونجا بری، هر چی که داری باید تو همین جا بدی؛ مهم از اون این که هیچکس نباید بدونه تو با خودت چقدر پول داری وگرنه برات خیلی بد

تموم میشه!

- باید چیکار کنم پس؟

- برای این چمدون دو تا جاساز درست کردم و داخلش پول هاتو می ذاری و لباس

هایی که نیاز داری، ولی فکر نمی کنم تمام وسایلت داخلش جا بشه!

نگاهی به وسایلم انداختم، زیاد نبود...

- می خوام هر چی که از فرامرز باقی مونده رو با خودم ببرم، لباس های خودم خیلی

مهم نیست، با دو سه تا لباسم می تونم سر کنم!

حرفی نزد و چمدون پول و چمدون خالی رو کنار هم گذاشت. یک مقدارش رو

برداشت و کنارم گذاشت.

- این مقدار باید پیش خودت باشه که اگه چیزی لازم شد نخوای جاساز رو باز کنی.

ته چمدون رو با یک ورق پهن که شبیه رنگ قهوه سوخته چمدون بود برداشت و پول

هارو داخلش گذاشت. همینطور که مشغول جا دادن پول ها بود، بهش گفتم:

- ساواش؟

- بله؟

- من این همه پول لازم نمیشه، ممکنه به خطر بیوفتم و بدتر بشه. بعدشم من قراره

که اونجا تو گاو داری کار کنم و همونجا هم بمونم. باقی پول هارو برای خودت بردار!

به حالت تمسخری گفت:

- نترس من برای خودم برداشتم!

فهمیدم که از حرف هایی که بهش زدم ناراحت و دلگیر شده، با تاسف گفتم:

- واقعا متاسفم، از من دل نگیر چون خودم هم متوجه ی حرف هام نمیشم!

- میفهمم، فراموشش کن!

دستش رو گرفتم و چمدون رو به سمت خودم کشیدم.

- کافیه، من قرار نیست اونجا به تفریح و زندگی پردازم، پس به این همه پول نیاز

ندارم. اینها سهم تو هست، تو بخاطر من و روح فرامرز از شغلت دست کشیدی و جون خودت رو به خطر انداختی. این پول زیاد نیست ولی فکر کنم بتونی به شغل جدید سر و سامون بدی و تو مدتی که کارت رونق بگیره از پس مخارج خانواده ات بر بیای! حرفی نزد...

- لطفا این پول رو از طرف من و روح فرامرز قبول کن!

- ولی من بدون هیچ چشم داشتی می خواستم بهت کمک کنم، به اندازه کافی پس انداز دارم و نگرانی وجود نداره!

- می دونم، ولی اگر این پول رو از من قبول نکنی مطمئن باش که روح فرامرز هم راضی نیست و عذاب میکشه. لطفا!

بالاخره راضی شد و پول رو گرفت. چند دست لباس های فرامرز و کمتر از اون لباس های خودم، به همراه دفتر و کتاب شعری که فرامرز بهم هدیه داد، تو چمدون جا گرفت.

- کشتی ساعت هفت شب حرکت می کنه، ما از ساحل با یک قایق میریم و بین دریا تو سوار کشتی میشی، منم باهات میام تا مطمئن بشم!

- اونجا گیر نمی افتم؟ بعدش که رسیدیم باید چیکار کنم و کجا برم؟

- نه آدم های مطمئن هستن، من حتی از اونها هم مدرک دارم و این رو خودشون به خوبی می دونن. بهشون گوشزد کردم که اگر برات اتفاقی بیوفته، اونهارو به پلیس بین المللی تحویل میدم. تو کشتی بین بارهایی که زدن میری، سه چهار روز باید همونجا بمونی و یک نفر تو روز سه بار به سراغت میاد و با اون به سرویس بهداشتی میری و دوباره بر می گردی به جای خودت. یک کانتینر از علوفه و مواد غذایی برای دام ها هست، قبل از این که به لندن برسید تو رو تو اون کانتینر قرار میدن و با ماشین به اون گاوداری میری. مالک گاوداری از این انتقال خبر داره و بهت یه اتاقک میده که اونجا بمونی، اما کسی جز خودش از غیرقانونی بودن خبر نداره پس حواست رو جمع کن و

با هیچ کس در این مورد حرفی نزن. باید چند ماهی اونجا بمونی تا با همه چیز آشنا بشی، بعد از اون برای اقامت اقدام کنی!

- خوب و راحت توضیح میدی ولی می دونم که زندگی در اونجا چه بسا از اینجا خیلی دشوارتر و سخت تر خواهد بود!

- دو ماه تونستی با یک کشور که زبانش رو هم بلد نبودى سر کنی، اونجا که حداقل جای خواب و کار مطمئنی داری، زبانش رو هم بلدی؛ پس نگران چی هستی؟ امتیاز اون کشور خیلی بالاتر از اینجاست!

راست می گفت، تو ترکیه نه کار داشتی و نه سر پناه، بدتر از اون زبانش رو بلد نبودم و خطرناک تر از همه، فرخ می دونست تو ترکیه هستم و در امان نبودم! حداقل به کشوری می رفتم که زبانش رو می دونستم، بهم کار و جای خواب می دادن و بعد از مدتی می تونستم اقامت بگیرم. آخرش همون دختر چوپان و بینوا بودم، آخر به سرگذشت مادرم دچار شدم و باید گاو و گوسفند بقیه رو سر و سامون بدم... ترسناک و ناشناخته بود؛ همیشه ناشناخته ها، ترسناک ترین ابعاد زندگی رو تشکیل میدن!

- انگار جز رفتن و دورتر شدن، راهی برای انتقام وجود نداره!

- این راه روشن، از پیش برمیای!

- کی باید بریم؟

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:

- کم کم باید آماده بشی، باید سر ساعت اونجا باشیم!

باید می رفتم تا بتونم باقی بمونم، باید دور می شدم برای نزدیک شدن روز انتقام و خونخواهی!

به همراه ساواش به ساحل رفتیم، یک پیرمرد با قایق ماهیگیری به سمتمون اومد.

داخل قایق که شدم، زیر پتو و تور ماهیگیری رفتم، کسی نباید متوجه ی حضور یک

دختر تو قایق می شد. از تکون های زیاد قایق، نزدیک بود بالا بیارم و به سختی خودم رو کنترل کردم.

قایق ایستاد و فقط با موج های تقریبا آروم دریا بالا و پایین می شد.

ساواش تور و پتو رو از روم برداشت و تونستم نفس راحتی بکشم. سریع چرخیدم به سمت دریا و هر چی که تو معده داشتم بالا آوردم.

ساواش با ترس کنارم اومد و گفت:

- خوبی؟ چت شد؟

با آب دریا دهنم رو شستم و به داخل قایق برگشتم.

- خوبم، بوی بد و تکون های شدید حالم رو بد کرد!

نگاهی به اطراف کردم، جز سیاهی و آب هیچ چیزی وجود نداشت. تازه ترس واقعی رو حس کرده بودم و حساس بودن و ریسک بزرگ این انتخاب رو داشتم تجربه می کردم.

- پس کو کشتی؟

پیرمرد فرمون موتور رو تو دست داشت و به ناکجا آباد نگاه می کرد. ساواش گفت:

- میاد، کم کم میرسه!

بترس و دلشوره ی عجیبی تو دلم به وجود اومده بود، رو کردم به ساواش و با صدای لرزونی گفتم:

- اگه بلایی سرم بیارن چی؟!

- اگه بهشون مطمئن نبودم هیچوقت تو رو بهشون نمی سپردم. خیالت راحت باشه،

اونها کارشون همینه و نمیان بخاطر یک نفر کل زندگیشون رو به باد بدن!

رو سطح دریا جوری هوا سرد بود که دست هام تو جیب پالتوم میلرزیدن و دندون هام توان روی هم قرار گرفتن نداشتن.

بعد از زمان طولانی، یک کشتی از پس تاریکی بیرون اومد و به سمت ما در حرکت

بود.

پیرمرد دوبار چراغ قوه اش رو روشن و خاموش کرد، تا ده شمرد و دوباره این کار رو تکرار کرد.

- اومد، خودشه!

پرسیدم:

- ولی چجور از این کشتی باید بالا برم؟

ساواش خندید و گفت:

- میفهمی، نترس. دست هات محکمه یا قدرت نداره؟

- به زمانی قوت داشت ولی الان خیلی وقته سرد و بی جون شده!

با لبخند گفت:

- پس هنوز هم قوی هست، از پیش برمیای!

نمی دونستم منظورش چیه و ادامه ندادم. نگاهم به کشتی بود و تا وقتی که کنارمون قرار گرفت ساکت بودم.

دو تا مرد از بالای کشتی حرف نامفهومی زدن و ساواش هم نامعلوم تر از اونها جواب داد. یک طناب بلند و ضخیم به پایین انداختن.

ساواش طناب رو گرفت و گفت:

- بلند شو و بایست!

ایستادم و قبل از این که کاری کنه گفت:

- طناب رو دوبار دور کمرت می بندم و دست هات رو اصلا از طناب جدا نکن،

چمدونتم میبندم، اونها از بالا تو رو می کشن و تو به هیچ عنوان نباید تگون بخوری و

خودت رو سنگین بگیری!

با ترس گفتم:

- یعنی من شش، هفت متر باید با این طناب بالا برم؟ اگه پاره شد و تو دریا افتادم

چی؟!

- همیشه روناک، اینها با همین روش آدم سوار می کنن پس خیالت راحت باشه!  
طناب رو دوبار دور کمرم بست و در انتهایش چمدونم رو محکم گره زد. یک بغچه هم  
برام خوراکی گذاشته بود و گفت:

- تو این بغچه چهار تا بسته سیگار گذاشتم، رفتی بالا بلافاصله باز کن و به اون دوتا  
بده، بهشون سپردم که هوات رو داشته باشن!  
بغض کردم، به دور دست ها نگاه کردم، وسط دریا رها شده بودم و هیچ نشون و نوری  
وجود نداشت.

کار ساواش که تموم شد گفت:

- آماده ای؟ بگم بکشن بالا؟!

- تو خیلی در حق من برادری و مردونگی به خرج دادی. اگر تو نبودى منم زیر خاک  
رفته بودم!

- تو خیلی خانم خوب و مهربونی هستی، دعا می کنم اونجا برات بهترین ها رقم بخوره  
و با یک روناک قوی رو به رو بشم، آدرسم رو هم که برات گذاشتم و تو هر وقتی  
بیای حتما منو اونجا پیدا می کنی.

- دعا می کنم که بخاطر کمکی که به کردی هیچوقت تو در دسر نیوفتی و به زندگیت  
ادامه بدی!

همدیگه رو بغل و در آخر خداحافظی...

طناب رو کشید و به اونها فهمید که همه چیز محیاست. برایش دست تکون دادم و از  
هم دور شدیم!

تو فاصله ای که بین دریا و کشتی در حال تقلا زدن برای ادامه ی زندگی بودم، تمام  
زمانی که تو تو ترکیه با فرامرز و بدون فرامرز گذشت رو در سیاهی دریا و آسمون به  
تصویر کشیدم....



روزهای قشنگ و عاشقانه ای که باهم سپری کردیم، شب هایی که تا صبح در آغوش هم بیدار بودیم، کافه تریا ای که پر از خاطره و روزهای خوب بود و چه راحت تو کافه تریا جا موندم!

روزهای نحسی که بختک زد به زندگیمون، بهمن و سرمای بی رحم که خانواده ام رو ازم گرفت، فرخی که فرامرزم رو به کام مرگ برد و روناک موند و یک دنیا تنهایی و انتقام!

به بالای کشتی رسیدم و با کمک اون دو مرد جوون داخل کشتی شدم. شکم و کمرم از شدت تنگ شدن طناب به دورم درد می کرد ولی قابل تحمل بود. از بالای کشتی به ساواش دست تکون دادم و چند لحظه بعد با پیرمدر قایق سوار دور شدن! به گفته ی ساواش، بلافاصله بغچه رو باز کردم و چهار بسته سیگار بهشون دادم که با دیدنش چشم هاشون برق عجیبی زد و شاد شدن. پشت سرشون حرکت کردم و داخل کشتی شدم، پر از بار و جعبه های بزرگ بود، تقریبا تاریک و خوف انگیز. یکیشون گفت:

- همینجا میمونی و نه سر و صدا می کنی و نه تکون می خوری، خودمون دنبالت میایم که بری کارت رو انجام بدی، فهمیدی؟!!

مظلومانه سر تکون دادم و رفتن. بین دیواره ی کشتی و جعبه بزرگ و بلندی که جلوم بود، قرار گرفتم. کف کشتی کثیف و خیس بود، چمدون رو گذاشتم و روش نشستم. نفس کشیدن سخت و دشوار بود ولی چاره ای نداشتم. نمی دونستم چطور می تونم چهار شبانه روز تو یک فضایی که کمتر از یک متر عرض داشت طاقت می آوردم، اگه کشتی غرق می شد، تنها کسی که بی شک هیچ راه نجاتی نداشت من بودم! یک آن از تصمیمی که گرفته بودم پشیمون شدم، چقدر احمقانه بود که خودم رو به دست روزهای ناشناخته و آدم های غریبه سپردم، چطور تونستم چنین انتخابی کنم؟ رو چه حسابی باید اعتماد می کردم؟ اصلا چه تضمینی برای سالم رسوندن من به مقصد

وجود داشت؟ به مقصد هم می رسیدم، بعدش چی؟ چرا باید تو یک گاوداری بمونم و کار کنم؟ این همه خفت و حقارت رو برای چی باید تحمل می کردم؟ برای انتقام؟ مگه نمی تونستم به ایران برگردم و یا تو ترکیه بمونم و انتقام بگیرم؟ حالا که خودم رو دورتر کردم و عملاً دستم خالی و کوتاه از همه جا مونده!

اصلاً من چطور باید خودم رو قوی می کردم و بر می گشتم؟ منظور ساواش از قوی کردن و قدرتمند شدن چی بود که من باور کردم؟ چرا می ساخت دور بشم و دیگه بر نگردم؟ اون که اولش مخالف انتقام و کشتن فرخ بود ولی پیشد که یهو با من هم نظر و تشویق به انتقام کرد؟! و تشویق به انتقام کرد؟! و تشویق به انتقام کرد!؟!

آه، نه. ساواش می دونست من رو به هیچ عنوان نمی تونه از اون خراب شده دور کنه و مانع ام بشه اینهارو گفته بود که راضی بشم و جونم رو نجات بدم، بهم وعده ی روز موعود رو داد تا تو یه کشور خیلی دور زندگی کنم و حتماً تا اون موقع فکر انتقام از سرم پریده!

لعنت بهت... لعنت بهت روناک که چقدر زودباور و خوش خیال بودی! ساواش فقط می خواست منو دور کنه که دستم به خون فرخ آلوده نشه و حتی خودم به دردسر نیوفتم. ولی چه می دونست دلیل نفس کشیدن و موندن من تنها انتقام و خونخواهی بوده و هست!

از دست خودم عصبی و کلافه شده بودم، رو دست خوردم و چقدر دیر فهمیدم چون دیگه راه برگشت نداشتم!

اگه شنا بلد بودم تو آب می پریدم و تا از میر می رفتم ولی نمی شد...

چاره ای جز رفتن نداشتم، شاید با این کار ساواش فکر کنه که دیگه دستم به فرخ نمیرسه و هیچوقت بر نمی گردم، حتی ممکنه بعد از گذشت چند مدت حس انتقامجویی رو فراموش کنم ولی اینطور نبود؛ من بر می گشتم و خون رو با خون می شستم!

چقدر دلم برای فرامرز تنگ شده بود، جای خالیش بدجور اذیتم می کرد ولی جز این راهی نداشتم. با فکر کردن بهش، لبخند تلخی روی لبم نشست. چهره ی مهربون و ساده اش، موهای فر فری و پر پشتش، دست های تنومند ولی مهربونش، چقدر قشنگ و زیبا بود؛ سخته برای یاد کردن از کسی از فعل گذشته و تاریخ مصرف تمام شده به کار ببری...!

صدای همیشه آرومش که به جون ساده ترین کلمات می افتاد و ازشون جادویی ترین حرف و جملات بیرون می اومد، حتی عصبانیت و ناراحتیش هم برام شیرین و دوست داشتنی بود، من واقعا عاشقش بودم و همیشه بهش تعلق دارم حتی به یادش هم وفادار خواهم موند!

با تکون هایی کشتی داشت، سر گیجه گرفته بودم و برای مدتی می خوابیدم. تا صبح دو بار همون دو جوون اومدن، منو به سرویس بهداشتی بردن و یک وعده غذایی خیلی کم هم دادن تا از گرسنگی نمیرم. زیاد نمی تونستم روی عرشه کشتی بایستم چون ممکن بود کسانی که نباید متوجه ی حضورم می شدن با دیدنم اوضاع وخیم بشه، ولی دیدن طلوع خورشید و روشن هوا روی کشتی و وسط اقیانوس تجربه ای تکرار نشدنی و بسیار زیبا بود!

بخاطر اون یک متر جا و نشستن و جمع بودن، بدن درد زیادی گرفته بودم ولی باید تحمل می کردم، تازه یک روزش گذشته بود و باید سه روز دیگه اونم در خوشبینانه ترین حالت ممکن می گذشت تا به مقصد می رسیدیم. وقتی موش و مارمولک دیدم از کثیف بودن و ریز بودنشون ترسیدم اما مگه کاری می تونستم انجام بدم؟!

با هر صدای پایی که می شنیدم قلبم از حرکت می ایستاد و نفس کشیدن هم برام حکم مرگ رو داشت، حتی خواب آروم و راحتی نداشتم ولی باید تحمل می کردم، باید این ظلمت رو سپری می کردم تا به طلوع روزهایی که براشون انتظار می کشم برسم! تنهایی وحشتناک بود، تنهایی بهت قدرت کارهایی رو میده که هیچوقت حتی قدرت

فکر رکردن بهش رو نداشتی. وقتی تنها باشی یعنی به هیچکس وابسته نیستی، یعنی به هیچکس وصل نیستی و هر فکر بزرگ و نابود کننده ای که به ذهنت رسید می تونی انجام بدی، می تونی یک شهر رو ویرون کنی، می تونی یک جنگل رو بسوزونی و حتی می تونی تو دل آتیش بری و سالم بیرون بیای؛ تنهایی خیلی خطرناکه و من به این مرض لاعلاج گرفتار شده بودم. دیگه هیچوقت روناک سابق نشدم، روناکی که بخاطر دلبسته هاش و خانواده اش ضعیف بود، تسلیم می شد و تن به هر بخت کوری می داد ولی حالا دیگه هیچ دلبسته و بند اسارتی برام وجود نداشت. دیگه می تونستم دست به هر کاری بزنم و از عواقبش نترسم، عواقبم تنها گریبان خودم رو می گرفت و به هیچکس دیگه ای آسیب نمی رسوند. دیگه از کهن سال ترین کوه هم محکم تر و سنگ تر بودم، مهربونی و خنده از ته دل با فرامرز به خاک سپرده شد. خودم رو برای یک نبرد سخت و ویران کننده ای آماده می کردم، پیروزی با زنده بودن مساوی نبود، پیروزی تنها با خون ریختن فرخ و خانواده اش برابر بود. باید تاوان مرگ خانواده ام و همسرم رو پس می دادن، باید ذره ذره جون دادن و زجر کشیدنشون رو میدیدم تا روح مُرده و خاکستر شده ام آروم بگیره!

فرامرزی که خدای من در زمین بود رو ازم گرفتن، خیلی دلم براش تنگ شده بود. آه، دوباره با یاد عزیزان از دست رفته ام بغض به سراغم اومد و اشک جفت جدا ناشدنی چشم هام بود...

«مرا عاشق کردی و رفتی

دل را در سینه خالی کردی و رفتی

مقابل چشمانم، تو را در خیالم می بینم و غیر را هرگز.

من آن چاه تهی ز آبم، گلی بی بو، عاشقی بی معشوق

مُرده ای زنده!

مرا آباد کردی و خود به آتش کشاندی  
به عرش رساندی و کردی زمین گیرم.  
تو ماهی تابان بودی،  
دل خوش آن که هر شبم مهتاییست،  
اما تو مهمان دو روزه ای بودی و رفتی.»

## فصل ۴

از زندگی آموختم هر آنچه را که به آن وابسته ای ممکن است با یکبار پلک زدن از دست بدهی، آن وقت تنها خود میمانی، یک دل سوخته و روحی که فقط خاکسترش باقی مانده است!

تو نیممیری، نفست تمام نمی شود، فقط دیگر آن آدم سابق نمی شوی، سخت است، خیلی سخت اما تو هستی با یک دنیا حسرت و لبخند تلخ!

چهار شبانه روز در ته کشتی نفس کشیدم، گرسنگی، کثیفی و تکون خوردن های شدید راحت ترین بخش این سفر بود. معلق بودن و بلا تکلیفی، دو دل شدن و ناشناخته بودن مقصد بعدی، سیاه تر از عمیق ترین شب ها برام بود ولی من باید ادامه می دادم!

بدن درد زیادی داشتم، چشم هام بخاطر نبود نور کمسو شده بودن و نمی تونستم متعادل روی پاهام بایستم و حتی از بوی گند و بد خودم حالم بهم می خورد!

همون دو تا جوون که تو کشتی کار می کردن به سراغم اومدن، انگار از بوی بدی که داشتم حالشون بهم خورد ولی جلو خودشون رو گرفتن و بالا نیوردن، دیگه کارم از خجالت کشیدن و شرمندگی گذشته بود.

- پشت سرمون حرکت کن!

بدون حرف، حرفشون رو انجام دادم. چمدونم رو برداشتم و حرکت کردم. تو همون قسمتی که بودیم به ضلع دیگه اش رفتیم، جایی که فای بازتری بود و جعبه های کوچیک تر.

اون یکی که جدی تر و بد اخلاق تر بود، گفت:

- تو داخل این جعبه میری، بعد سوار کامیون میشی و با باقی بارها میری گاوداری. ممکنه تو راه پلیس متوجه بشه و بررسی کنه اگه حرفی از این که چجوری تا اینجا رسیدی و اسمی از ما ببری جون سالم به در نمگیری. همین لحظه ما رو فراموش می کنی و انگار که هیچوقت ندیدی. حتی اگه دیدی پلیس ها رو جعبه ایستادن و داد و فریاد کردن، به هیچ عنوان نباید بترسی و صدا بدی؛ فهمیدی؟!

با ترس سرم رو تگون و حرفشو تایید کردم.

یک جعبه چوبی تقریبا بزرگی بود ولی برای آدم بسیار کوچک. داخلش رفتم و خود به خود تو خودم جمع شدم تا جا بگیرم، چمدون هم روی پام گذاشتم، بالا جعبه ایستادن و شروع به گاه و علوفه ریختن کردن.

با ترس گفتم:

- پس چجور نفس بکشم؟

- نترس، رو سرت نمیریزیم ولی باید دورت کامل پر بشه که کسی شک نکنه!

- کی از کشتی بیرون میرم؟

- نزدیک اسکله ی لندن هستیم. تا تخلیه انجام بشه شاید چهار پنج ساعت باید بمونی!!

وحشتزده از جام بلند شدم و گفتم:

- یعنی چی؟ من نمی تونم چند ساعت اینجا زندونی بشم، نفسم بند میشه!

جمال که جدی و خشن بود سرم داد زد و از ترس چمدون که تو دستم گرفته بودم،

افتاد.

- ساکت شو احمق، نکنه می خوام جلوی همه بیایم تو رو تو جعبه بکنیم؟ الان همه رو  
سرمون میریزن. یا می خوام همینجا بمون یا هم پرتت کنم تو دریا؟!  
- چهار، پنج ساعت اینجا بمونم که خفه میشم؛ با این همه گاه چطور نفس بکشم؟!  
دوستش رو به جمال کرد و گفت:  
- تا به اسکله نرسیدیم سر جعبه رو نیمه باز بذاریم تا هوا واسش بره!  
جمال که کلافه شده بود، گفت:  
- نمی دونم، هر غلطی که می خواد بکنید من رفتم بالا!  
جمال رفت و دوستش گفت:  
- بشین، سر جعبه رو نیمه باز می ذارم ولی حق نداری بلند بشی و کاری کنی!  
- باشه.  
دوباره نشستم، گاه و علوفه رو دوباره روم ریخت و سر جعبه رو نیمه روی چهار  
کنجش گذاشت.  
پنج ساعتی که برای تخلیه طول کشید، به اندازه پنجاه سال برام گذشت؛ صد رحمت به  
اون یک متر جا بین دیوار و کانتینر!  
پاهام کاملاً بی حس شده بود و از بی جونی دلم می خواست عربده بکشم و دردم رو  
خالی کنم ولی محکوم به سکوت بودم. در آخر جمال و دوستش اومدن و آخرین  
تهدید و توصیه هم انجام دادن، گاه بیشتری روم ریختن و در جعبه رو میخکوب  
کردن. برای نفس کشیدن باید فشار زیادی به قفسه سینه و ریه هام می آوردم ولی  
اونقدر جام تنگ بود که قدرت این کار رو هم نداشتم.  
بالاخره سه نفر زیر جعبه رو گرفتن و بلند کردن، از ترس این که متوجه ی حضورم  
در جعبه بشن دوست داشتم برای چند ساعت بمیرم و شاهد این لحظات نباشم. می  
ترسیدم که از دستشون رها بشم و تو دهن شیر بیوفتم. حتی می ترسیدم که تو آب  
بیوفتم و به دردناک ترین شکل ممکن بمیرم. وقتی روی عرشه رفتن، نور خورشید از

لا به لای تخته های جعبه به داخل نفوذ کرد و من از ترس گاه و علوفه رو روی درزها ریختم تا کسی بین صدها جعبه و کانتینر منو نبینن. حس می کردم همه کسانی که اونجا مشغول کار هستن، نگاهشون فقط به جعبه ای که من درش بودم خیره مونده و توجه می کنن!

وقتی می خواستن جعبه رو داخل کامیون بذارن با برعکس کردن جعبه منم زیر و رو شدن و جای سر و پاهام عوض شد، اوضاع بدتر بود و به نهایت بی رحمی خودش در اومد. هر آن ممکن بود گردنم بشکنه یا از کمبود هوا به اغما برم. کامیون به راه افتاد...

از شدت ترس، نبود اکسیژن و جمع شدن خون تو سرم، بغضم شکسته شد و به گریه کردن پناه بردم. از بی پناهی و بی کسی اشک می ریختم، کی فکرش می کرد روناک دماوندی که مورد توجه و محبت همه قرار می رگفتن حالا تو لندن، هزاران مایل دورتر دیار خودش، تو جعبه چوبی بین گاه و علوفه اونم به حالت برعکس داره میره تو یک گاو داری کار و زندگی کنه؟!

وقتی یتیم شدم باید انتظار همه این بی رحمی هارو هم می داشتم، وقتی بی مادر شدم دیگه باید می دونستم هیچ سپری در برابر این سختی ها ندارم؛ زمانی که عشقم، همسرم، فرامرز مهربونم رو از دست دادم باید هم به این مکافات و بدبختی دچار می شدم!

بین آه و اشکم، کامیون ایستاد و از ترس گریه ام بند اومد. با صداهای ضعیفی که می شنیدم انگار ایست بازرسی بود، چند سرباز روی جعبه ها ایستادن. یهو با فرو رفتن چاقویی که انتهای تفنگ هاشون قرار داشت و به داخل جعبه ای که من بودم خورد، مرگ رو با چشم خودم دیدم، چاقو دقیقا با فاصله ی میلی متری از کمرم گذشت. خودم رو جمع تر کردم و گردنم کج تر شد؛ دوباره چاقو فرو کردن ولی عمق کمتری داشت و به علوفه ها خورد. با بخار نفسی که روی چمدونم می نشست، شبنم نشست و



خیس شد، چند گاهی که به دهن و دماغ چسپید برای خفگی ام کافی بود. کامیون بالاخره به راه افتاد و خطر رفع شد اما خطر بعدی خودم برای خودم بودم، داشتم به مرز خفگی می رسیدم و بیهوش می شدم. صورتم به چمدون چسپیده بود و گردنم تا مرز شکستگی هیچ فاصله ای نداشت. چشم هام کم کم داشت سنگین می شد و به خواب می رفتم، شاید وقت وصال ابدی من با فرامرزم رسیده بود!

و چند ثانیه بعد دیگه هیچ چیز نفهمیدم و به خواب رفتم...

با سردی و شدت آبی که روم ریخته شد بهوش اومدم و یهو سراپا ایستادم. به اطراف نگاه کردم، یه پیرمردی که مشخص بود ترسیده و سطل چوبی آب دستش بود. به اطراف نگاه کردم، یک انبار پر از غذای دام و وسایلی که مربوط به گاوداری بود! یعنی زنده ام؟ یعنی سلامت این مسیر طولانی و مرگبار رو پشت سر گذاشته بودم؟! پیرمرد که عصبانی به نظر می رسید گفت:

- Who brought you here? (کی تو رو به اینجا آورده؟)

اینقدر ترسیده و گیج بودم که متوجه صدایش نشدم، فقط پس جن دیده ها بهش زل زده بودم؛ همین باعث شد با صدای بلندتری سوالش رو تکرار کنه، انگار یادم رفته بود چطور باید انگلیسی صحبت کنم، با لکنت زبون گفتم:

- Jamal brought me here (جمال منو به اینجا آورد)

وقتی خیالش راحت شد که همه چیز طبق قرار پیش رفته، گفت:

- من صاحب این گاوداری هستم. تو به صورت غیرقانونی وارد این کشور شدی و من در ازاش برای نگهداری و دادن شغل به تو پول دریافت کردم. یک اتاقک ته این انبار هست، اون میشه محل زندگی تو. اینجا حمومی و حود نداره، برای توالیت هم باید داخل محوطه بری و اونجا میبینی، می تونی به عنوان حموم هم استفاده کنی. از ساعت

شش صبح باید کارت رو شروع کنی، تمیز کردن زیر پای گاوها، غذا دادن، گذاشتن دستگاہ برای شیر دوشی و کمک به دامپزشک و بقیه برای تولد گوساله ها. یکشنبه ها

تعطیل هستی ولی بهت پیشنهاد می کنم به شهر نری که اگر رفتی و گیر افتادی نباید اسمی از من و گاوداری بدی. برای حقوق هم نصف بقیه دریافت می کنی چون اینجا زندگی خواهی کرد و یک شهروند انگلیس نیستی. متوجه شدی یا دوباره تکرار کنم؟! - خیر، متوجه شدم!

- خوبه، دوست ندارم حرفم رو دوبار تکرار کنم. حالا هم برو تو اتاقت و از فردا صبح کارت شروع میشه. اگر کسی ازت پرسید که چطور به اینجا اومدی میگی که به انگلستان مهاجرت کردم و به دنبال کار بودم، کسی نباید از غیرقانونی بودن باخبر بشه، هر چند کسی به کسی کاری نداره. برای وعده ی غذایی هم از فردا تو سالن غذاخوری میای و با بقیه می خوری ولی برای امشب میگم برات بیارن، سعی کن تا فردا صبح بیرون نیای به جز برای سرویس بهداشتی! - بله، حتما!

کلیدی بهم داد و رفتم. اتاق نبود، لونه هم نبود، یک گوشه از انبار که با در آهنی و دیواره ای چوبی و مرطوب، اندازه اش شاید سه در دو و بسیار کثیف، چند قفسه آهنی و یک موکت خاکستری که سوراخ شده بود، سوخته بود و بسیار آلوده، محل زندگی من همین بود. پایین قفسه هم یک تخت داغون تر از تام وسایلی که بود گذاشته بودن، خدارو شکر کردم که خارجی ها عادت روی زمین خوابیدن نداشتن. با کفش روی موکت رفتم و روی تخت نشستم. از بدن درد و سرما، استخون هام به ستوه رسیده بودن، حتی توان دراز کشیدن هم نداشتم، نزدیک به پنج روز مثل جوجه تو تخم گرفتار بودم!

با هر دردی که بود روی تخت دراز کشیدم و فریادم بلند شد، گردن و بدنم رو با دست های کم جون و ضعیفم فشار می دادم تا زودتر خوب بشه ولی آنچنان هم فایده ای نداشت. گوشه چشمم خیس شد، اشک دواي خشکی و بی رحمی روزگار برای من بود!

تو خونه ی گرم و مرفح ای زندگی می کردم، همه چیز به بهترین شکل ممکن در اختیارم بود، ساعت ها می تونستم زیر دوش بایستم و به هیچی فکر نکنم و بعدش با غذای گرم و خوشمزه مادرم تو یک فضای شاد مشغول خوردن بشم. هیچوقت یادم نییاد که یک هفته دوش نگرفته باشم و یه دست لباس پوشیده باشم، حالم از بوی خودم به هم می خورد و غیر قابل تحمل بود. حتی یادم نییاد که هیچوقت زیر گاو و دام تمیز کرده باشم، یا شیر بدوشم و بدتر از اون گوساله ای رو بدنیا بیارم؛ همه ی اینهارو باید از فردا تجربه می کردم، خوب بود، برای منی که پر از کینه و عصبانیت بودم خوب بود چون می تونستم برای انتقام خودم رو قوی تر و مصمم تر کنم، باید حقارت و سختی های زیادی رو به جون می خریدم تا زمان خونخواهی دست و دلم نلرزه!

خیلی نگذشت که یک پسر جوون، یک ظرف غذا داخل اتاق گذاشت و بدون حرف رفت.

گرسنه ام بود ولی توانایی بلند شدن نداشتم، بدنم خشک شده بود و بی جون. تصمیم گرفتم که دراز بکشم و هر وقت شرایط بدنی بهتری پیدا کردم بلند بشم و غذا بخورم.

نگاه به رو به روم کردم و با دیدن یک ساعت دیواری کوچیک خوشحال شدم، حداقل گذشت زمان رو می تونستم ببینم و خودم رو برای هر چیزی آماده کنم. ساعت نه رو نشون می داد، نمی دونستم نه صبح بود یا شب، چون وقتی از کشتی خارج شده بودم داخل جعبه بودم و تنها نور روشن رو میدیدم، از داخل انبار هم هیچ نوری نمی تاپید. چشم هام رو، روی هم گذاشتم و با تمام درد های جسمی و روحی برای چند لحظه آروم مُردم.

از شدت گرسنگی بیدار شدم، بلافاصله به سمت ظرف غذا حمله بردم، دو تیکه نون، مقداری سبزیجات و مرغ که سرد شده بود برداشتم. اینقدر گرسنه بودم که مزه ی

غذارو نفهمیدم.

کمی که انرژی گرفتم به اتاق نگاه کردم، کثیف، گرد گرفته و بد بو بود و به هیچ عنوان نمی شد لباس هام رو داخل قفسه بچینم. تصمیم گرفتم فردا به رییس گاوداری که اسمش آقای Smith (اسمیت) بود بگم که یک کمد و موکت، پتو و بالش تمیز برای اتاق بگیره و از حقوقم کم کنه.

ساعت از یک گذشته بود که بیرون رفتم، با دیدن هوای تاریک و سکوت متوجه شدم که شب هست و تا صبح خیلی فرصت ندارم. محوطه ی بسیار بزرگ که دور تا دورش محل نگهداری گاوها بود، با شنیدن صدایشون حس خوبی گرفتم، به یاد دوران بچگی که تو روستا زندگی می کردیم و هر روزمون با صدای حیوانات سپری می شد. یک در بزرگ و بلند آبی زنگ هم رو به روی انبار قرار داشت با یک اتاقک کوچیک که روشن بود، احتمال دادم اتاق نگهبانی هست. در مجاورت انبار هم ساختمون دو طبقه ای قرار داشت، شاید قسمت اداری، سالن غذاخوری و محل استراحت کارکنان گاوداری بود. در ضلع پایین ساختمون سرویس بهداشتی قرار داشت. زمین خاکی و گلی بود، مشخص بود روز بارونی سپری کرده بودن. به دستشویی که رفتم با دیدن توالت فرنگی حالم بد شد، کثیف و کهنه بود ولی هر طور که بود نشستم. داخل روشویی که شدم در رو از داخل قفل کردم، لباس هام رو در آوردم و به چوب لباسی دیواری آویزون کردم، با مایع شستویی که بود سر و بدنم رو شستم، آب به قدری یخ بود که وقتی روی بدنم میریختم جیغ میزددم و مو به تنم سیخ میشد. لباس های کثیفم رو هم با همون مایع و آب سرد شستم و بعد لباسی که از داخل چمدون به همراه خودم آوردم، پوشیدم. از سرمای بدنم و هوا به لرزش افتادم و با قدم های بلند و سریع به داخل اتاق خودم رفتم. لباس هایی که شسته بودم به پایه قفسه آویزون کردم تا خشک بشه، هر چند که امیدی به خشک شدنشون نداشتم چون نه بخاری ای وجود داشت و نه نوری، خود اتاق هم مرطوب و نمدار بود.

پتویی که مشخص بود یکبار هم شسته نشده و بوی افتضاحی داشت رو روی خودم انداختم، باید گرم می شدم تا از سرماخوردگی و مریضی در امان می‌موندم.

دفترم رو باز کردم و از تمام اتفاقات نوشتم، حتی از موش و سوسک‌هایی که ته کشتی وجود داشت هم نوشتم تا به یادگار بمونه، از وارونه بودنم به مدت یکی دو ساعت و بیهوش شدنم هم نوشتم، از بدن درد و فریاد زدن داخل دهن خفه شده ام؛ می نوشتم تا روزهای سخت و خفتبارم رو هیچوقت فراموش نکنم.

خوابم نمی برد و به فکر فرو رفته بودم، با یادآوری از دست دادن تمام دارایی ام و ریشه کن شدنم، مثل هر روز اشک و بغض برای تنها نبودنم به سراغم اومدن ولی آنچنان هم چاره ساز نبودن!

با صدای محکمی که به در اتاق خورد از خواب پریدم، با حالت آشفته بلند شدم و در رو باز کردم، یه پسر جوون بود. چمکه، رو پوش و لباس مخصوص کار رو سمتم گرفت و گفت:

- روز بخیر، اینهارو بپوش و بیا!

ازش گرفتم و در اتاق رو قفل کردم. ساعت نزدیک به شش صبح بود و هنوز خواب آلود بودم ولی چاره نبود، سریع لباسم رو عوض کردم و به محوطه رفتم. نمی دونستم باید چیکار کنم، به دنبال همون آقای جوون بودم و بالاخره پیداش کردم، به سمتش رفتم و پرسیدم:

- باید چیکار کنم؟

- با من بیا، من Poppy (پوپی) هستم!

کنارش به راه افتادم و گفتم:

- منم Ronak (روناک) هستم!

حرفی نزد و به راه رفتن ادامه دادیم. رو به روی جایگاه نگهداری گاوها رسیدیم و گفت:

- اولین کار، تمیز کردن اینجاست چون از شب گذشته اش گاوها با مدفوعی که انجام میدن خیلی کثیف میشه!

- چطور می تونم زیر این همه گاو برم و زمین رو تمیز کنم؟!  
به یک جایگاه دیگه که مجاور و خالی بود اشاره کرد و گفت:

- گاوها رو اول اونجا میبریم و بهشون غذا میدیم و بعد میای اینجا!  
- بسیار خب.

حرکت کرد و منم باهاش هم قدم شدم. حدودا شصت تا هفتاد رأس گاو بود و برای انتقالشون کار سختی بود. با دیوار بتنی که یک متر طول داشت بین دو جایگاه رو جدا کرده بودن و انتهای دیوار رو با یک در آهنی عریض کامل شده بود. از جایگاه ای که خالی بود داخل شدیم و در رو باز کردیم، پویی بین گاوها رفت و اونهارو به جایگاه بعدی هدایت می کرد. گاوها پشت سر هم و منظم با صدای بلند در حال اومدن بودن، از دیدن بزرگیشون ترسیدم، می ترسیدم زیر دست و پاشون له بشم یا بهم حمله کنن اما سر به زیر داخل شدن، ترسم که ریخت دستم رو روی بدونشون می کشیدم و باهاشون سلام می کردم، حیوانات بی آزارترین موجودات روی کره ی زمین هستن! وقتی همشون داخل جایگاه شدن در رو بستیم و بیرون اومدیم.

- خب برو از داخل انبار یونجه خشک بیار!

از این که آدم تنبل و زورگویی بود بدم می اومد، هیچوقت خوشم نمی اومد کسی بهم دستور بده ولی مجبور به اطاعت بودم. از یک طرف پویی فقط نگهبان گاوداری بود و این کارهارو برای منی که تازه وارد بودم توضیح می داد تا از فردا خودم به تنهایی انجام بدم.

انبار پر بود از انواع علوفه و کار برای من دشوارتر می شد. یونجه ها به صورت معکب مستطیلی بسته بندی کرده بودن و سنگین بودن. با یک طناب به صورت کادو پیچ بسته بودن، وسط طناب رو گرفتم و می خواستم با خودم ببرم ولی نمی شد، به ناچار

روی کمرم انداختم و داخل محوطه بردم. هوا ابری بود و با چند رعد و برقی که زد نشون از بارون زیاد داشت. یونجه رو جلوی پای پویی انداختم و گفتم:

- دوباره بیار!

بدون حرف و با اخم انجام دادم، دو بار، سه بار و چهار بار...  
نفس نفس می زدم و کمرم درد گرفته بود.

- دقیقا باید چندتا دیگه بیارم؟

داشت یونجه هارو خشم میزد و داخل جویی که برای گاوها درست کرده بودن می ریخت.

- بیست تا دیگه!

با شنیدن همچین عددی نزدیک بود سکنه بزنم، عصبانی شدم و گفتم:

- من نمی تونم بیست تا بسته یونجه رو به تنهایی بیارم، خسته شدم!

دست از کار کشید و با نگاه مغرورانه ای که انگار خیلی بالاتر از من هست، گفت:

- این کار و وظیفه تو هست و به من ارتباطی نداره، شاید هم کارت طول کشید و بقیه اومدن و بهت کمک کردن!

می خواستم جوابش رو بدم ولی پوزخندی زد و گفت:

- بهتره به جای حرف بیهوده کارت رو انجام بدی تا زودتر تموم بشه، یادت نره هنوز تمیز کردن جایگاه و شیردوشی مونده!

بهش پشت کردم و زیر لب ناسزا گفتم، از شدت عصبانیت اشک ریختم و خیلی

خشمگین اشک روی صورتم رو پاک کردم؛ لعنتی برای باعث و بانی این خفت و خاری یعنی فرخ هم فرستادم و به کارم ادامه دادم.

خیلی نگذشت که بارون هم شروع به باریدن کرد و تو اون زمین خاکی و گلی دیگه اوضاع بدتر از این نمی تونست بشه.

ساعت هشت شد و تمام کارکنان که ده نفر می شدن رسیدن، یه پسری که وظیفه مون

یکی بود به کمکم اومد و پنج یونجه ای که باقی مونده بود رو اون آورد. در واقع اونجا کسی به دیگری کمک نمی کرد و تنها وظیفه خودشون رو انجام می دادن. وقتی از پوپی برای نوع تمیز کردن زمین پرسیدم منو به یک خانمی که مسؤل گاوداری بود حواله کرد. اون هم منو در کنار کسی که کارش تمیز کردن و نگهداری بود فرستاد. بارون شدت گرفته بود ولی همه داشتن بدون وقفه زیر بارون کار می کردن ولی برای من سخت بود. نگاهی به زمین انداختم و خاک و مدفوع توهم مخلوط شده بود، نزدیک پسری که داخل اونجارو تمیز می کرد رفتم و پرسیدم:

- چطور اینجارو باید تمیز کنم؟! -

سرش رو بلند کرد و گفت:

- همونطوری که من تمیز می کنم، برو و یک جارو و چنگالک بیار!

و به جایی که این وسایل پیدا می شد اشاره کرد. سمتش رفتم، با دقت به کارش نگاه کردم تا بدون سوال پرسیدن انجام وظیفه کنم. وقتی خوب کارش رو یاد گرفتم شروع کردم. به دلیل بارندگی موهام روی پیشونی و صورتم چسپیده بود و با وجود دستکش کثیف و فشردگی کار نمی تونستم موهام رو از روی صورتم بردارم و به کارم ادامه دادم. وقتی تموم شد که دیگه از پا در اومده بودم و توانایی ایستادن نداشتم. کنار دیوار نشستم و نفسی تازه کردم ولی خیلی نگذشت که خانم Carter (کارتر) بهم اشاره کرد تا برای شیردوشی برم. از جون خودم سیر شده بودم، تا به حال اینقدر کار نکرده بودم و این همه آدم بهم دستور نداده بود. به سمت قسمتی که گاوها رو می آوردن و شیر می گرفتن رفتم، خوشبختانه اون قسمت رو پنج نفر اداره می کردن و به تنهایی نمی خواستم از پس این کار سنگین بریام.

با دیدن دستگاه خیلی عجیب و غریب که روی پستان های گاو می چسپید و شیر می گرفت تعجب کردم، فکر می کردم باید به روش سنتی و با دست شیر گاو رو دوشید ولی اینطور نبود. تو اون شرایط خسته کننده با دیدن دستگاه شیردوشی عمیقا



خوشحال شدم چون کارم خیلی آسونتر شده بود. دبه های شیر رو بر می داشتم و با احتیاط به سمت یخچال های بزرگ می بردم، گاوهارو بعد از دوشیدن شیرشون به جایگاه قبلی می بردم و نوازششون می کردم.

خیلی از پایان این کار نگذشته بود که رییس گاوداری هم رسید. کمی خودم رو مرتب کردم و با روی گشاده به سمت ماشینش رفتم، یکی از کارگرها در ماشین رو براش باز و ادای احترام کرد ولی توجه خاصی نشون نداد.

- سلام آقای اسمیت، روز بخیر!

نگاه گذرایی بهم انداخت و زیر لب جواب داد، ادامه دادم:

- می خواستم ازتون خواهشی کنم!

ایستاد و گفت:

- بله؟

- اتاقی که به من دادین وسایل کمی داره، می خواستم چند اقلامی که نیاز داشتم رو شما تهیه و از حقوق ماهیانه ام کم کنید!

عینک دودی بزرگش رو از روی چشم هاش برداشت و چند ثانیه بهم خیره شد، حرفی نزدم و یکهو زیر خنده زد، بلند بلند خندید. خنده اش تحقیر کننده و زشت بود و من از درخواستی که ازش کردم پشیمون شدم. نزدیک بود گریه کنم و به زور خودم رو کنترل کردم. خنده اش جوری بود که نگاه بقیه رو هم به خودش معطوف کرد و باعث شرمساری بیشترم شد. خیلی نگذشت که به حرف اومد و گفت:

- تو از کدوم کشوری اومدی که هیچی بلد نیستی؟!

حرفی نزدم و سرم رو پایین انداختم.

- چه تضمینی برای بودنت تا آخر ماه هست که من بخوام بهت لطف کنم؟ اون اتاق آرزوی خیلی آدم هایی هست که بدون هیچ مدرک شناسایی و غیرقانونی وارد بریتانیا شدن!

- عذر می خوام، حق با شماست!

خواستم برم که گفت:

- بایست، از جسارتت خوشم اومد ولی این کافی نیست و من نمی تونم برات چیزی

بخرم. صبر کن و با حقوقی که گرفتی سفارش بدی!

بیشتر از این نمی تونستم حقارت رو تحمل کنم و گفتم:

- من به اون وسایل تو این موقعیت نیاز دارم، یک مقدار پول دارم و میدم به شما که

برام بگیرید، مشکلی نیست!؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- من وقت ندارم، به خانم کارتر بده!

و رفت. به سمت سرویش بهداشتی رفتم و هر چی بغضی که نگه داشته بودم رو بالا

آوردم و گریه کردم. اونقدر گریه کردم که احساس کردم می تونم تا ده روز هیچ

بغضی رو به خودم راه ندم. از تمام آدم هایی که اونجا بودن بدم می اومد، همه مغرور و

خشک بودن، تو چهره ی قشنگ و رنگیشون هیچ محبتی نمی دیدی. از این همه

تنهایی و در به دری نفسم بالا نمی اومد، دردناک بود ولی خودم انتخاب کرده بودم.

آبی به صورتم زدم و به ادامه ی کارم مشغول شدم. وقت ناهار که رسید تازه با بقیه

آشنا شدم، آشنائیت هم در حد اسم پرسیدن بود. کسی از ملیت و دلیل اومدن به

انگلستان پرسید، کی از این که چرا دارم تو گاوداری کار می کنم پرسید و برام خیلی

جالب بود. اونها در زمان کار کردن انگار با هم غریبه و یا قهر بودن، اونها سخت کار

می کردن و اگر کسی نمی دونست، فکر می کرد خودشون صاحب گاوداری هستن.

بعد از ناهار مشکلم رو برای خانم کارتر در میون گذاشتم و در کمال تعجب با آغوش

باز پذیرفت تا لوازم مورد نیازم رو خریداری کنه. پنج بعد از ظهر که کارش تموم شد

از داخل جاساز چمدونم مقداری پول بهش دادم. وقتی به پول ها نگاه کرد گفت:

- اوه، این زیاده!

- من از قیمت اجناس اطلاعی ندارم، شما خریداری کنید و اگر اضافه کرد بهم  
برگردونید!

به این ترتیب خانم کارتر این مسؤولیت رو بر عهده گرفت تا کمی دلگرمی بهم تعلق  
بگیره.

ساعت حدودا هفت شب شد که تمام کارکنان به جز من، پاپی و اون یکی نگهبان رفتن.  
اما کار من تا ساعت نه شب ادامه داشت و بعد از این که مطمئن شدن دیگه کاری باقی  
نمونده اجازه ی استراحت دادن!

پاپی با این که نگهبان بود ولی از هر جلادی جلادتر برخورد می کرد، انگار قبل از من  
همچین بیگاری هایی از اون کشیده می شد که حالا داشت با تمام کینه اش بر سر من  
خالی می کرد.

مثل شب گذشته تو توالی حموم کردم و لباسم رو شستم، هر چند با هوای بارونی و  
رطوبت بالا لباسم خشک نمی شد اما چاره ای نبود.

شب با دلی خون و غم دیده، جسمی خسته و روحی پژمرده به تخت خواب رفتم.  
عکس فرامرز رو بین انگشت هام گرفتم و نوازشش می کردم، چقدر دلتنگش بودم،  
کاش بود و می دید که به چه مکافات می گرفتار شدم!

دستم رو دور خودم حلقه کردم و در آغوش کشیدم، کسی به جز خودم مرهم و  
همدم نبود!

من تنها یک راه داشتم، اونم ادامه دادن بود!

روز بعد خانم کارتر به همراه کلی وسایلی که سفارش داده بودم به گاوداری اومد.  
با خوشحالی به سمتش رفتم و گفتم:

- اوه، نمی دونم چطور باید از شما تشکر کنم!

خمار بیش از چهار دهه زندگی به روی چهره اروپایی و پر ابهتش مشهود بود، با صدای  
خش دار گفت:

- از این که تونستم به یک نفر کمکی کرده باشم خوشحالم!  
استراحت که شد وسایل رو به کمک یکی از کاگرها به اتاق خودم در انتهای انبار بردم.

بخاری کوچک، رو بالشتی و پتو، موکت و چند لوازم خرد و ضروری دیگه. اتاق رو جارو و گردگیری کردم و وسایلم رو در اتاق چیدم. قفسه ها که دیگه تمیز شده بودن جای مناسبی برای اندک لباس هام و دفتر و کتابم بود. دوباره به محوطه برگشتم و شروع به کار شدم.

\*\*\*\*

روزها گذشتن و حتی هفته، اما درد و زخم من هیچ التیامی براش پیدا نشد؛ چه بسا که با سختی و خفتی که داشتم تحمل می کردم، زخم هام عمیق تر و کینه ام دامن سوزتر می شد.

سختی و فشردگی کار بدجور آزار دهنده بود، غیرقابل تحمل اما چاره ای نداشتم و شاید خدا به من قدرت صبر در برابر اینهارو داده بود، تنها کاری که خدا برام انجام داد...!

هر روز، زودتر از بقیه مشغول به کار می شدم و دیرتر از همه وقت استراحت بهم می دادن، البته اونها آدم های بدی نبودن و تنها انجام وظیفه می کردن. برای منی که از دیاری اومده بودم که پر از محبت و همصحبت بود و حالا تو یک کشوری که یک سلام کردن رو هم به زور انجام می دادن خیلی سخت بود ولی کم کم منم مثل خودشون شدم و یادم رفته بود که از کجا اومدم.

سخت از همه اینها، تنهایی و دلتنگی برای فرامرز و خانواده ام بود. شب هایی که از فرط خستگی و کوفتگی بدن خوابم نمی برد و اشک و زجه کردن همدم شده بود، با این که بدجور تنها بودم و جز در موارد کاری و کمک خواستن دهن به سخن باز نمی

کردم ولی باز هم دوست نداشتم هیچ دوستی رو برای خودم اختیار کنم و باهاش حرف بزنم.

سه ماهی که اونجا بودم پام رو از گاوداری بیرون نداشتم، نه این که اجازه نداشتم بلکه دلیلی برای بیرون رفتن نداشتم.

هنوز به رطوبت بالا که باعث استخون درد و بیماری عفونی شده بود و بارش های مداوم و زیاد لندن عادت نکرده بودم. بعضی از روزها تا دو هفته هم رنگ آفتاب و گرما رو نمی دیدم و بدجور افسرده می شدم اما کاری از دستم بر نمی اومد. بعد از نهار کمی وقت استراحت داشتم که ترجیح دادم تو اتاق خودم، ته انبار دراز بکشم تا تجدید نیرو کنم. خیلی نگذشت که victor (ویکتور) به در اتاق کوید و از جا بلند شدم.

- بله؟

- دامپزشک میگه بیا، بهت احتیاج داره!

چکمه و لباس هام رو دوباره پوشیدم و با سرعت به سمت گاوداری حرکت کردم، می دونستم برای یکی از گاوها مشکلی پیش اومده که آقای Jacob (جیکاب) به کمک من نیاز داره. ویکتور به سمت قسمتی که گاوهای گوشتی و آبستن بودن اشاره کرد و رفتم. آقای جیکاب کنار گاوی که پا به ماه بود ایستاد و داشت زیر شکمش رو فشار می داد. نزدیکش شدم و گفتم:

- من باید چیکار کنم؟

نگاه آشفته ای بهم انداخت و گفت:

- آه، روناک بیا به من کمک کن!

گاو از درد به زمین نشست و نفس نفس می زد، صداش دل هر آدمی رو می لرزوند. خیلی نگذشت که دو دست جلوی گوساله بیرون اومد، دو دستش رو گرفتم و دکتر جیکاب با فشارهای که به شکم گاو مادر می آورد کمک می کرد که زودتر گوساله از

بدنش خارج بشه. وقتی سر گوساله هم داشت بیرون می اومد با دقت زیاد، گوساله رو کشیدم و زیر بدنش گرفتم تا آسیب نبینه. گاو مادر دیگه جونى براش نمونده بود و ممکن بود هر چی بیشتر زایمانش طولانی بشه به مرگ نزدیک تر بشه. دکتر جیکاب با تیغ جراحی چند برش انجام داد تا گوساله زودتر خارج بشه. یهو گوساله از بدن مادرش سر خورد و بیرون اومد. تو بغل گرفتمش و روی گاه گذاشتمش. چقدر شکننده و نحیف بود، تمام سفید و با یک خال بزرگ وسط پیشونی که سیاه رنگ بود. دکتر جیکاب نافش رو برید و مادرش با بی رمقی شروع به لیسیدن و تمیز کردن گوساله اش کرد، شاید این بهترین مزد برای یک مادر باشه، فرزند سالم! با لبخند رو کردم به دکتر و گفتم:

- چقدر قشنگه!

اونم که از موفقیت کارش خوشحال شده بود گفت،

- آره، مثل مادرش!

با یک حوله گوساله رو تمیز کردم و با شیشه بهش شیر دادم، چون تازه به دنیا اومده و ضعیف بود اگر زیر مادرش می رفت و می خواست شیر بخوره له می شد و میمرد! دستی روی سرش کشیدم و گفتم:

- خوش اومدی به این دنیای بی رحم!

مادرش که متوجه شد چطور به خودش و گوساله اش محبت می کنم با ماع ماع کردن و نگاه مهربونش ازم تشکر کرد.

وقتی از سلامت هر دوشون اطمینان حاصل کردیم به دو قسمت جداگونه بردیمشون. با ویکتور مشغول تمیز کردن گاوداری بودم که بعد از تموم شدن کار کنار هم نشستیم و چای خوردیم.

- از وقتی که به اینجا اومدی یادم نیست از گاوداری بیرون رفته باشی، اصلا لندن رو دیدی؟

همینطور که داشتم به غذا خوردن گاوها نگاه می کردم، جواب دادم:  
- نه!

با تعجب بیشتری پرسید:

- نه؟ پس چرا به لندن اومدی؟!

به فارسی گفتم:

- برای قوی کردن خودم، برای این که روز موعود برسه و انتقام بگیرم!

خندید و گفت:

- چی؟

- هیچی، جز این راهی نداشتم!

- شاید اگه بگی چه مشکلی داشتی من بتونم کمکت کنم!

با دقت بهش نگاه کردم، سن زیادی داشت شاید هم چهل داشت ولی مجرد بود. اونم مثل اکثر اروپایی ها، بور و رنگی بود با پوستی که کک و مک زیادی داشت.

اون سعی می کرد از هر فرصتی برای حرف زدن با من استفاده کنه ولی من هیچ تمایلی برای این کار نشون نمی دادم. به گفته خودش پونزده سال پیش ازدواج کرده بود و طلاق گرفت، انگار خارجی ها زیاد عادت به ازدواج کردن نداشتن چون با روابط آزاد و بدون محدودیت با جنس مخالف هم خونه می شدن!

پوزخندی زد و گفتم:

- ممنونم ولی من به کمک کسی نیاز ندارم!

- یعنی می خوای تا آخر عمرت تو این گاوداری مزخرف بمونی؟

- نه ولی خودم می تونم از پس مشکلاتم بر پیام!

می دونستم اهل تعارف کردن نیستن و خود ویکتور هم برای دوستی و رابطه خاص باهام هم صحبت نشده ولی خب من کسی نبودم با کسی زیاد حرف بزنم.

در آخر خندید و گفت:

- در آخر می دونم بهم احتیاج پیدا می کنی و این رو بدون من بهت کمک می کنم، البته اگر توام به من کمک کنی!

و بلند شد و رفت، متوجه حرفش نشدم ولی حوصله ی فکر کردن هم نداشتم. از اون روز هفته های دیگه ای هم گذشت و حرف ویکتور رو کاملا فراموش کردم. مدتی بود بخاطر واریس و درد پا نمی تونستم درست به کارها برسم و امونم رو بریده بود. آقای اسمیت که متوجه وخامت حالم شد بهم دو روز استراحت داد و با کمک دکتر جیکاب توصیه هاش روند بهبودیم سرعت گرفت؛ هر چند که مثل مسکن بود و مریضیم کامل خوب نشد!

از درد تو خودم مجاله شده بودم و دو تا شلوار و جوراب پوشیده بودم، بخاری رو نزدیک خودم آوردم تا بدنم خشک بمونه ولی مگه اون رطوبت لعنتی دست بردار بود؟!

اشک می ریختم و پاهام رو ماساژ می دادم.

- روناک آروم بگیر، خودت رو بساز و تسلیم نشو. تو هنوز خیلی کارهای نکرده داری پس باید این روزهارو هم تحمل کنی تا روز انتقام برسه. تو باید تو بهترین روز زندگی فرخ، نفسش رو ببری و حسرت رو دل مادرش بذاری. انگار یادت رفته که به خانواده

ات و فرامرز چه قولی دادی! تو اگه خون خواه اونها نباشی لایق مرگ هم نیستی!

بلند شدم و دفترم رو باز کردم، اینقدر سکوت کرده بودم که از حرف زدن و شنیدن صدام تعجب می کردم و حتی حالم رو بد می کرد، من به سکوت اعتیاد پیدا کرده بودم. تمام حس و حال رو نوشتم، غم، نفرت و عصبانیت رو روی برگ سفید خالی کردم. اینقدر نوشتم تا حالم بهتر شد و به خودم اومدم، دفترم دیگه جای برای نوشتن نداشت و باید به ویکتور یا خانم کارتر می گفتم که برام چند دفتر از شهر بیارن. بلند شدم و تو آینه به خودم نگاه کردم، حتی خودم رو هم نمی شناختم. شاید باور کردنی نبود ولی نصف موهام سفید شده بود، دیگه موهام از سر شونه ام هم پایین تر رفته بود



چون به فرامرز قول دادم هیچوقت موهام رو کوتاه نکنم. چشم هام کم فروغ و مرده ای داشتم که کنارش چند چین ریز مثل کنار لبم افتاده بود، پیر شده بودم، از دوری و حسرت فرامرز و خانواده ام جوونیم رو تو اوج جوونی از دست دادم!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- حتی با همین سرس و شکل جلوی فرخ بری هم نمی شناختت روناک، با همین دست ها چاقو رو تو قلبش فرو کن تا قلبت آروم بگیره!

از داخل قفسه، جعبه سیگارم رو باز و یک نخ رو روشن کردم. چند مدتی می شد که به سیگار پناه برده بودم، نمی دونم چرا ولی می خواستم با دود کردن سیگار برای چند لحظه مسکن فراموشی بهم تزریق می شد؛ فراموش نمی شد فقط حواسم رو پرت می کرد. خنده دار بود، نخ سیگار رو جلو صورتم می گرفتم و باهش درد و دل می کردم، چقدر که تنها و بی کس بودم!

از ویکتور خواسته بودم برای سیگار تهیه کنه که با گرفتن پول قبول کرد، شاید حق با اون بود که روزی بهش احتیاج پیدا می کردم ولی قطعاً حرف اون تهیه پاکت سیگار نبود!

روز بعد با دیدن ویکتور بهش گفتم:

- ویکتور میشه برام دفتر بیاری؟

خندید و گفت:

- چون یک مارکت بزرگ کنار خونه ام هست برات انجام میدم در غیر صورت باید

بهت می گفتم نه!

لبخندی زدم و ازش تشکر کردم. آدم خوبی بود، یعنی هر کی اونجا کار می کرد همینطور بود اما جدی و پرتلاش بودن، اهل تعارف و دروغ نبودن و اگر حرفی می زدن جز صداقت نبود. کسانی نبودن که بخوان بی مورد برای کسی محبت خرج کنن ولی اگر کاری از دستشون بر می اومد که تو دردرس نمی افتادن حتما این کار رو قبول

می کردن.

آقای اسمیت که می خواست از گاوداری بره با دیدن من که داشتم سطل و جاروهارو به یه سمت دیگه می بردم، ایستاد و گفت:

- روناک؟

با عجله به سمتش رفتم که کنارش ایستادم.

- بله آقای اسمیت؟

لبخندی زد و گفت:

- تو این پنج ماه که تو اینجا هستی واقعا ازت راضی هستم، هم من و هم خانم کارتر. خیلی خوب انجام وظیفه می کنی و کارهارو پیش میبری. سعی کن اقامت رو درست کنی تا بتونم بهت حقوق بالاتری بدم و حتی ترفیع بگیری! لبخندی زدم و ازش تشکر کردم.

خیلی خوشحال نشدم چون برام اهمیتی نداشت، من نه اقامت می خواستم و نه ترفیع و حقوق بالا، من فقط قدرت می خواستم و زمان مناسب برای برگشت به ایران و انجام کارهای نکرده ام!

اون شب به دلیل بارش زیاد بارون کارها زودتر تموم شد و کارگرا مرخص شدن. تو اتاق دراز کشیده بودم و سیگار می کشیدم، سه دفتری که داشتم رو ورق زدم ولی حتی یک خط هم برای نوشتن خالی نبود و به ناچار بی خیال این کار شدم. به دلیل زیاد خوردن چای به سرویس بهداشتی نیاز داشتم. چکمه هام رو پوشیدم تا شلوارم دیگه گلی نشه و چترم رو برداشتم و سریع به سمت محوطه حرکت کردم. با دو سه چراغی که تو حیاط روشن بود راحت تر به سمت سرویس بهداشتی رفتم. با دیدن پویی و برایان که نگهبان و کارگر گاوداری بودن تعجب کردم، داشتن زیر بارون بلند بلند می خندیدن و حرکات موزون رو از خودشون نشون می دادن، لابد دوباره مشروب خورده و مست بودن. ازشون خوشم نمی اومد، تنها کسانی که تو گاوداری اذیتم می

کردن پویی و برایان بودن و باعث اذیت و خستگی بیشترم می شدن.  
کنار دیوار گرفتم تا کمتر خیس بشم و سریع تر برسم. از سرویس بهداشتی که بیرون  
اومد هنوز سه قدم برنداشته بودم که با صدای پویی ایستادم، برگشتم و با دیدن اون و  
برایان که پشت سرم بودن ترسیدم.

- کارم داشتی؟

برایان با حالت نامتعادلی گفت:

- برو زیر گاوها رو تمیز کن!

و هر دو بلند خندیدن. بدون جواب دادن دوباره راهم رو گرفتم که برم ولی اینبار  
پویی بلندتر از قبل صدام زد، نایستادم و به راهم ادامه دادم ولی با دو دستی که پشت  
لباسم رو گرفته بودن نتونستم. با عصبانیت و ترس به سمتشون برگشتم و گفتم:

- برو گمشو احمق، من از خانم کارتر دستور می گیرم نه شما دوتا!

پویی شیشه آبجوش رو سر کشید و گفت:

- پس بیا ... منو بشور و تمیز کن!

از این همه وقاحت و گستاخ بودنشون خجالت کشیدم، دوباره خندیدن. برایان از پشت  
دو دستم رو گرفته بود و راه فراری نداشتم، از ترس به مرز سخته رسیده بودم و می  
دونستم هر چقدر جیغ بزنم کسی به دادم نمی رسه چون کسی اون حوالی زندگی نمی  
کرد. پویی رو به روم ایستاد و با دست های کثیف و زمختش صورتم رو نوازش کرد  
که تکون محکمی به صورتم دادم.

- ولم کنید، وگرنه به خانم کارتر میگم!

پویی نگاه مستانه ای بهم انداخت و با برایان بلند خندید، بطری آبجوش رو سمت  
دهنم گرفت و گفت:

- بخور تا سر حال بشی!

دهنم رو بستم و سرم رو تکون می دادم. پویی دهنم رو گرفت و سعی در باز کردنش

داشت و منم هر کار می کردم نمی تونستم از دست های تنومند برایان آزاد بشم. جوری به فکم فشار آورد که احساس کردم استخونش شکست. بطری آبجو رو روی صورتم ریخت و با عصبانیت شیشه رو به زمین کوبید. از شدت بارون کلافه شده بودم و از یک طرف با حالت مست و غیرمنتظره ی برایان و پوپی به جنون رسیده بودم. برایان محکم به پشت زانوم کوبید که دو زانو به زمین افتادم و همچنان دست هام اسیر چنگال های اون بود.

دیگه به گریه و زاری افتادم و التماس می کردم ولم کنن، حتی قدرت تصور این که قراره که بلایی سرم رو بیارن رو نداشتم. پوپی دکمه های لباسم رو باز کرد و سینه هام رو تو دست گرفت و وقیحانه در حال تعریف و حرف های گستاخانه بود. از ته دل عربده کشیدم و بهش لعنت فرستادم ولی اون از این که من رو اینجور به زانو در آورده بود و بهش التماس می کردم بیشتر لذت می برد و مست تر می شد. زیپ شلوارش رو پایین کشید و آلتش رو در آورد و به سمت دهنم گرفت که چشم هام رو بستم و با دهن خفه زجه می زدم، موهام رو به سمت عقب کشید ولی می دونستم اگر از درد دهنم رو باز کنم کار به جاهای خیلی بدتری می رسه. چند سیلی محکم به صورتم زد ولی دهن باز نکردم، فقط آرزوی مرگ داشتم!

پوپی گفت:

- هی، برایان بلندش کن تا خودم حسابش رو برسم ببینم دهنش رو باز می کنه یا نه! بلندم کرد و آخرین تیر رو هم پوپی حرومزاده زد، شلوارم رو پایین کشید و اونجا بود که جوری از دل فریاد زدم که گاوها هم شروع به صدا زدن کردن ولی کمکی ازشون بر نمی اومد، کسی که کمکی از دستش بر می اومد منو به خفت و خاری بیشتری رسونده بود!

پوپی که حالش به هم خورده بود رو کرد به برایان و گفت:

- گندش بززن، این که عادت ماهیانست خونی هست!

برایان دستم رو ول کرد و بهم نگاه انداخت، خون از روی رون هام داشت می چکید و اون تیکه پارچه که داخل شلوارم پر از خون بود حالش رو بد کرد و من مثل یک تنه درخت سوخته ایستاده بودم.

برایان دست پوپی رو گرفت و گفت:

- بیا بریم خودمون به هم برسیم پوپی عزیز!

پوپی به سمتم برگشت و گفت:

- اگه چیزی به کسی بگی می کشتت هرزه، برو گمشو که یه شب دیگه به سراغت میایم!

و من رو به همون حالت رها کردن و رفتن. من سوخته بودم، من خاکستر بودم، من نابود شده بودم و من هیچی نبودم...

آه، خدایی وجود نداره، وجود نداره!

دیگه چیزی از من باقی نمونده بود، این همه حقارت و خاری برای چی بود؟ سوختم، سوختم!

ناموس منو به حراج برده بودن و بهم دست زدن، شلوارم رو کشیده بودن پایین و منو لخت و عریان کردن، آه لعنت به خالقی که از روحش چنین خلایقی دمیده میشه! آسمون از صدای عربده و بی چارگیم به زانو در اومد ولی دل خدا تکون نخورد که نخورد!

کاش تو از میر خودم رو کشته بودم و اینطور به ذلت نمی رسیدم. کاش تموم می شدم قبل از این که بسوزم و نمیرم!

لباس پاره شده ام رو دور خودم کردم، شلوارم رو بالا کشیدم و به داخل اتاق رفتم. با دیدن آینه و وضعیت اسفناک خودم، مشت محکمی به آینه زدم و ریز ریز شد. موهام رو می کشیدم و به سر و سینه خودم می زدم. از خودم بدم می اومد، چندآورترین موجود شده بودم!

لعنت به مادرم که منو به دنیا آورده بود، لعنت به رحمی که من رو داخل خودش پرورش داد!

لعنت به زمین و زمان که برای هر کی خوب چرخید ولی منو زیر گرفت!  
باید تموم می کردم، باید خودم رو به نیستی می رسوندم چون اول تا آخرش به این حقیقت می رسیدم!

از فرامرز خجالت می کشیدم و هم عصبانی بودم، تمام لعنت دنیارو به فرخ و پدر و مادرش فرستادم ولی خشمگین تر می شدم، به جنونی رسیده بودم که مجنون هیچ وقت نتونسته بود فتحش کنه!

یک تیکه از آینه شکسته رو برداشتم و بدون معطلی و فکر کردن به تصمیم روی رگ دست چپم کشیدم. سوخت و برید، خون فوران کرد و مثل قطره اشک که هر روز و هر لحظه از چشم هام جاری بود، روی دستم کشیده شد!

درد داشت؟ نه، اصلا. در برابر زخم و ذلت هایی که به دوش کشیده بود این مسکن تموم مصیبت هام بود. باید تموم می کردم تا خدا دست از سرم بر می داشت!  
دوباره کشیدم، دوباره و دوباره...

با چشم خودم دیدم که رگم بریده شد و دست و بدنم داشت رفته رفته بی جون تر می شدن. تا جایی کشیدم که چشم هام قدرت باز موندن رو داشت. رو زمین دراز کشیدم و دستم که کامل خونی و قرمز شده بود نگاه انداختم. چشم هام رو بستم و گفتم:

- فرامرز، فرامرزم دارم میام دیگه. جای من اینجا نیست، اصلا من آدم انتقام گرفتن نیستم عشقم. منو ببخش که قبل از این که چاقو رو تو قلب فرخ فرو ببرم، نفس خودم رو بریدم و تموم کردم. دیگه نمی تونم، دیگه نمی تونستم این دست درازی و تجاوز رو هم قبول کنم. ناموس زن، تمام دارایی و اصل موجودیت اون!  
خواهیدم، چشم هام گرم و گرم تر شد و رفتم...

احساس کردم از یک خواب عمیق زمستانی بیدار شدم، کرخت و خسته بودم، قدرت

بیدار شدن و تجزیه و تحلیل نداشتنم. کمی گذشت و با چشم های بسته به روزها و یا شاید ماه هایی که خواب بودم فکر کردم. نه، نه ماهی گذشته بود و نه حتی روزی؛ من فقط چند ساعت خواب بودم!

با یادآوری اتفاق وحشتناکی که توسط پوپی و برایان مست برام پیش اومده بود و در آخر تصمیم گرفتم به سوی ابدیت برم، وحشت زده سر جام ایستادم و به اطراف نگاه کردم. تو اتاق خودم ته انبار گاوداری بودم، آه باور کردنی نبود. نگاهی به دستم کردم، پانسمان شده و بی حس و سنگین، دستم تمیز و لباس تنم هم عوض شده بود. یعنی من نمرده بودم؟ حتی زمانی که خودم هم نفسم رو می خواستم خلاص کنم خدا این اجازه رو بهم نمی داد. از خودم بدم می اومد و در واقع چندآور شده بودم، چطور می تونستم اون کار کثیفی که سرم آوردن رو فراموش کنم؟

با درموندگی از اتاق بیرون رفتم، هنوز به در بزرگ انبار نرسیده بودم که ویکتور رو دیدم. با دیدنم نشاط خاصی به صورتش داد و با لحن نگرانی گفت:

- روناک؟ تو بیدار شدی؟!

- کی به اتاق من اومده؟

کمی اخم کرد و گفت:

- من!

عصبانی شدم و به یک مرتبه سرش داد زدم:

- کی به تو گستاخ اجازه داد داخل اتاقم بشی؟ تو به چه عنوانی به من دست زدی و

نجاتم دادی؟!

انگار انتظار چنین واکنشی رو ازم داشت چون بدون این که ناراحت بشه منو دعوت به آرامش کرد و گفت:

- آروم باش روناک، امروز من زودتر رسیدم و دیدم که تو نیستی. سراغ پوپی رفتم و

اون گفت که اطلاعی نداره، چون برات دفتر خریده بودم و این که باید قبل از خانم

کارتر سر کارت حاضر شده باشی اومدم سمت اتاقت و در نیمه باز بود، با دیدنت تو اون شرایط فکر کردم که مردی و بلافاصله سراغ دکتر جیکاب رفتم و گفتم که هنوز زنده ای. دکتر جیکاب گفت باید به بیمارستان بری ولی آقای اسمیت ممانعت کرد و گفت نه، دکتر جیکاب دستت رو بخیه زد و آمپول تزریق کرد که حالت بدتر نشه! سرم رو پایین انداختم و با بغض و ناامیدی عمیقی گفتم:

- چرا نداشتی بمیرم!؟

یک قدم بهم نزدیک تر شد و دو بازوم رو به آرومی تو دست هاش فشرد.

- می دونی خودکشی برای آدم های ضعیف و احمق؟

- من یک احمقم که باید شش ماه پیش خودم رو می کشتم!

بدون این که کنجاو بشه گفت:

- برو داخل اتاقت استراحت کن. بعدا صحبت می کنیم!

به اتاق برگشتم و لبه ی تخت نشستم. به دست پانسمان شده ام نگاه کردم، درد و

سوزش زیادی داشت و نمی تونستم تکونش بدم. سرم رو پایین انداخته بودم و به

روزگام اشک غم و حسرت ریختم. خیلی نگذشت که در اتاق به صدا در اومد و از

پشت در صدای خانم کارتر که اجازه ی داخل شدن رو کرد، شنیدم. به داخل دعوتش

کردم و بدون تعارف کنارم روی تخت نشست.

- تو می دونستی با این کارت چه دردمسری رو متوجه ی گاوداری و آقای اسمیت

کردی؟

با صدای خفه شده ای گفتم:

- به عواقبش فکر نکردم!

- پدر مقدس از روح خودش در ما دمیده و ما حق نداریم به هیچ دلیلی این رو روح رو

بکشیم جز این که پدر مقدس خودش زمان مرگ و پرواز ما رو به دنیای دیگه تعیین

کرده!



- درسته!

دستی روی کمرم کشید و با لحن مهربون تری ادامه داد:

- چرا خودکشی کردی؟!

با چشم های اشکبار بهش نگاه کردم، انگار برای چند لحظه مادرم رو دیدم. دیگه قدرت این همه سکوت و مصیبت رو نداشتم.

- دیشب به سرویس بهداشتی رفتم و...

تمام اتفاقات رو براش تعریف کردم، برانگیخته و آشفته شد. تو اتاق کوچکم قدم های

عصبی بر می داشت و با ناباوری به سمتم بر می گشت و می پرسید:

- آه، باور کردنی نیست. روناک تو داری حقیقت رو به من میگی؟!

و من متاثر و شرمگین سرم رو به نشونه ی بله تکون می دادم. بین چهارچوب در ایستاد و گفت:

- همینجا بمون تا من پیام!

و رفت. نمی دونستم قراره چیکار کنه و به اجبار با اضطراب و ترس منتظر شدم. وقتی

اومد که آقای اسمیت، پوپی و برایان که ترسیده و رنگ پریده بودن، باهاش بودن.

آقای اسمیت هم مثل خانم کارتر آشفته و عصبانی بود.

آقای اسمیت با ناباوری به پوپی و برایان که سرهاشون به پایین انداخته بودن، اشاره کرد و پرسید:

- روناک این دو نفر دیشب تو حالت مستی قصد تجاوز به تو رو داشتن؟

بغضم ترکیب و گریه کردم، خانم کارتر بغلم و به آرامش دعوتم کرد. آقای اسمیت با

صدای بلندتری سوالش رو تکرار کرد و من گفتم:

- بله!

پوپی و برایان به حاشا کردن رو بردن که باعث شد به خودم پیام، با عصبانیت و نفرت

تمام شروع به بازگو کردن، کردم و در آخر تسلیم شدن و التماس برای بخشش

کردن. آقای اسمیت رو به روشن ایستاد و دو سیلی محکم به صورتشون کوبید. با صدایی که بیشتر شبیه عربده بود، گفت:

- شما دو تا نگهبان گاوداری من بودین، یعنی هر چیزی که در گاوداری هست باید ازش مراقبت کنید. شما چطور تونستید دست به همچین کار منفوری بزنید و یک انسان بی گناه رو به این حال در بیارید؟ آه، روح القدوس از این کار بی شرمانه ی شما در عذاب هست، شما حتی لایق مرگ هم نیستین چون با این کار به آرامش می رسید!

( برگشت سمت من و ادامه داد )

- روناک، تو در این باره تصمیم گیرنده هستی و هر مجازاتی رو که بگی برایشون اعمال می کنم!

من؟ من برای مجازات شدن کسانی که بهم ظلم کرده بودن حق انتخاب داشتم؟ بنده ی خدا این حق رو به من داده بود ولی خود خدا نه!

- من دیگه تو گاوداری نمی مونم، برای این دو هم طبق قانون کشور خودتون انجام وظیفه کنید آقای اسمیت!

هر چهار نفرشون با تعجب زیاد بهم چشم دوختن، انتظار چنین جوابی رو ازم نداشتم. آقای اسمیت نگاه ترحمباری بهم انداخت و گفت:

- اوه روناک، تو فرصت داری به راحتی از دست میدی و این دو گناهکار رو مجازات نمی کنی، تو یک بدبخت هستی!

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

- بله، من یک آدم بدبختی هستم!

سری از تاسف تکون داد و هر چهار نفرشون از اتاق خارج شدن، بعد از اون روز دیگه هیچوقت پوپی و برایان رو ندیدم!

خودم هم نمی دونستم چرا حتی یک سیلی که قطعاً لایقش بودن رو تو گوششون

ننواختم، حتی نمی دونستم با چه دلیل و دلگرمی به آقای اسمیت اعلام کردم دیگه تو گاوداری نمی مونی، آخه جز اونجا من کجارو داشتم برم؟ من حتی لندن بزرگ رو هم یکبار ندیده بودم، تمام زندگی من در بریتانیای کبیر تو گاوداری خارج از شهر لندن خلاصه می شد.

فردای اون روز موقع ناهار، ویکتور منو به حرف گرفت ولی فرصتی برای صحبت نبود. چون نمی تونستم با دستم کاری رو انجام بدم، تو محوطه کناری ایستاده بودم و بدون حرف به بقیه که سخت مشغول کار بودن، نگاه می کردم. وقتی ویکتور کارش تموم شد، کنارم ایستاد. دستکشش رو از دستش کند و دستی به موهای موج دار و قهوه ای رنگش کشید، گفت:

- دستت چطوره؟

نگاهی به دستم انداختم و گفتم:

- خوبه!

به نقطه ی کوری خیره شد و گفت:

- من می دونم چی شده و اصلا تو چرا به گاوداری اومدی و حتی می دونم چرا آقای اسمیت از دکتر جیکاب خواست که تو رو به زندگی برگردونه و به بیمارستان نبرد! با تعجب بهش نگاه کردم، آدم مرموز و ناشناخته بود ولی می دونستم اصلا آدم بدی نیست. به آرومی و بالحن بی تفاوتی پرسیدم:

- خب؟ دوست دارم بدونم که تو چی می دونی و از کجا می دونی!

خندید و جواب داد:

- تو دختر باهوشی هستی، آدم هایی که ساکت هستن آدم های باهوشی هستن. تو به صورت قاچاقی و با دریافت حقوق خیلی پایین داری تو لندن زندگی می کنی. آقای اسمیت آدم پول دوست و خودخواهی هست، بخاطر پول ممکنه خیلی کارهارو انجام بده. من ده سال هست که دارم اینجا کار می کنم و پناهجوهای زیادی به اینجا اومدن.

بخاطر این که تو مدرک قانونی برای موندنت در انگلیس نداری آقای اسمیت نمی  
تونست تو رو به بیمارستان ببره و به همین دلیل هم نتونست از طریق پلیس لندن  
جواب پوپی و برایان رو بده!

شونه ام رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم و گفتم:

- ولی تو باهوش نیستی بلکه فضول هستی. دیگه مهم نیست که تو به حقایق پی بردی

چون من قراره از اینجا برم!

خنده ای سر داد و گفت:

- خودت هم می دونی که هیچ جایی برای رفتن نداری و ممکنه وقتی از اینجا بیرون

رفتی دستگیر بشی!

بهش نگاهی انداختم و گفتم:

- حالا تو می خوای به من کمک کنی؟

- نه، من به هیچکس لطفی نمی کنم ولی می تونم بهت یک پیشنهاد خیلی خوبی بدم که

قبول نکردنش، کودن بودنت رو ثابت می کنه!

یکی از کارگرا صداش و به اجبار صحبت رو کوتاه کرد.

- فردا صحبت می کنیم!

به اتاق رفتم و روی تخت زانو غم بغل کردم. بعد از خودکشی نافرجامی که داشتم

افسردگی گرفتم، در حقیقت افسرده بودم اما با انجام این کار پژمرده تر شدم؛ حتی از

خودم هم خجالت می کشیدم!

درست بود که خانواده ام و فرامرز عزیزم رو از دست داده بودم و خودم تنهای تنها

باقی مونده بودم، اما من، خودم رو داشتم؛ خودی که روح شکست خورده و مرده ای

داشت ولی باز هم تو این دنیا داشتم نفس می کشیدم با این که دیگه دلیلی برای

زندگی کردن نداشتم. بعد از تمام مصیبت ها و بی کسی هایی که بهم هدیه شد دیگه

تحمل دست درازی و تجاوز رو نداشتم، دیگه نمی تونستم با این عمل زشت به ادامه ی

زندگی امیدوار بمونم و تصمیم به خودکشی کردم. برای اولین بار تو زندگی به عمیق ترین نقطه ی ناامیدی رسیده بودم و مجازاتش رو هم دیدم. شاید اگر می‌مردم اینطور دلمرده و عاجز نبودم ولی حالا که به دنیا برگشتم سرافکنده تر از قبل باید روزهارو سپری می‌کردم. من فقط خسته ام، دلم خونه پدریم رو می‌خواد، دلم آغوش فرامرز و مهر مادرم رو می‌خواد؛ چطور می‌تونم با حسرت عمرم رو به آخر برسونم؟ چطور می‌تونم؟!

به حرف های ویکتور فکر کردم، یعنی چطور می‌تونست به من کمک کنه و در عوضش چی می‌خواست بهش بدم؟ لابد می‌خواست بهم یه جای دیگه واسه کار معرفی کنه، آره حتما همینه. اگر بدونم جای مناسبی واسه کار و خواب سراغ داره حتما قبول می‌کنم و بهش یه پولی هم میدم! بعد از انجام کارها ویکتور رو به اتاقم دعوت کردم. رو به روی هم ایستادیم و پرسیدم:

- دوست دارم زودتر پیشنهادات رو بشنوم!

- پس مشخصه از این زندگی فلاکتبارت خسته شدی.

- و تو از این وضعیت خوشحالی؟

حالت جدی به خودش گرفت و جواب داد:

- نه، من از بدبختی کسی خوشحال نمیشم!

منتظر نگاهش کردم و ادامه داد:

- می‌دونی که پونزده سال پیش ازدواج کردم و جدا شدم!

- بله، خودت بهم گفتی!

سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت:

- خوبه، پونزده سال پیش وقتی که بیست و دو سالم بود و فقیر بودم، با یک دختری

آشنا شدم که از شوروی بعد از جنگ جهانی دوم، زمانی که کل خانواده اش رو از

دست داده بود و با خیلی دیگه از جنگ زده ها به انگلیس اومدن، آشنا شدم. کارتون خواب و بی چاره بود، هیچ کمپ پناهجویی دیگه جای خالی و قدرت نگهداری از جنگ زده هارو نداشت. در آخر تصمیم گرفتیم باهم ازدواج کنیم و اون در عوضش به من پولی بده و بخشی از مخارج زندگیم رو بپردازه تا بتونه از طریق ازدواج اقامت بگیره. بعد از هجده ماه بهش اقامت می دادن و ما هم چند ما بعد از هم جدا شدیم. اون دیگه تونست به صورت قانونی شاغل بشه و تو انگلیس زندگی کنه. من می دونم که توام به صورت غیرقانونی وارد خاک بریتانیا شدی و داری اینجا مثل یک حیوون زندگی می کنی، می خوام بهت پیشنهاد بدم که از طریق ازدواج با من اقامت بگیری و بعدش از هم جدا بشیم. اینطور می تونی با خیال راحت اینجا زندگی کنی و تو رو به عنوان یک انسان پذیرن، در ازای این کار من از تو پول می گیرم و این کار رو انجام میدم! حرف هایی که از ویکتور شنیدم غیرقابل باور بود، اصلا انتظار چنین حرف و پیشنهادی نداشتم. بدون این که به عمق ماجرا فکر کنم، با صدای بلند که از شدت عصبانیت می لرزید داد زدم و گفتم:

- تو از دونستن حقیقت و تنهایی من سو استفاده کردی، تو یک آدم بی شعور و پستی هستی. دیگه نمی خوام یک لحظه هم تو رو ببینم و باهات صحبت کنم، برو از اتاق بیرون!

یک قدم بهم نزدیک شد و با خونسردی که همیشه داشت، گفت:

- آروم باش روناک، تو وقتی از اینجا بری هیچ جایی رو نداری، این رو خودتم...

بین حرفش پریدم و با صدای بلندتری داد زدم:

- خفه شو، برو بیرون!

سری از تاسف تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

از شدت خشمی که داشتم اشک روی گونه هام جاری شد و برای این بخت شوم و

خفتباری که داشتم گریه کردم. هر کی از راه می رسید در قالب لطف و محبت بهم

صدمه میزد و ازم می خواست سود ببره. مثل همیشه، نوک انگشت اشاره-مو به وسط پیشونیم محکم و سریع می کوبیدم. از شدت مشکلات و سختی ها، سوخته شده بودم و حتی نمی تونستم درست بهشون فکر کنم. به حدی کلافه بودم که توان هضم حرف های ویکتور رو هم نداشتم و به خودم ناسازا می گفتم. به یک مرتبه خشم بهم سلطه شد و به جنون رسیدم، تمام وسایلی که تو قفسه بود رو به دیوار و زمین کوبیدم. موهام رو به چنگ گرفتم و کشیدم، سرم رو محکم به دیوار زدم و چند مشت محکم تر هم به در کوبیدم. تا وقتی این کار رو ادامه دادم که به آرامش پس از جنون رسیدم! خسته شده بودم از تحمل و نگه داشتن این همه درد، خسته بودم از این همه صبر و سکوت؛ پر بودم، پر!

رو زمین نشستم و سرم رو بین دو زانوم فرو بردم، هیچ چیز درمانگرم نبود حتی زجه زدن!

احساس درد و خیزی دستم باعث شد سرم رو بلند کنم، با قرمز شدن پانسمان حالم بد شد و دلم فرو ریخت. وقتی خودم به خودم رحم نمی کردم از دیگران چه انتظار؟! سر و وضعم رو درست کردم و سراغ دکتر جیکاب رفتم. با دیدنم متوجه شد که چه اتفاقی افتاده، با خونسردی ولی عصبانیت گفت:

- اگر قصد کشتن خودت رو داری پس خودت رو راحت کن و دیگه به سراغ من نیا!  
حرفی نزدم. دستم رو روی میز گذاشتم، پانسمانش رو باز کرد و برای اولین بار زخم عمیق روی شاهرگ دستم رو دیدم، با دیدن عمق فاجعه اشک هام دوباره سرازیر شد. دکتر جیکاب بعد از این که دستم رو ضد عفونی و تمیز کرد گفت:

- باید بگم که بخیه هات باز نشدن ولی زخم چرا، اگه دوباره زخم باز بشه من هیچ کاری نمی تونم برات انجام بدم و باید بری اتاق عمل!  
حرفی نزدم...

- بگو دستت رو خوب کنم یا بذارم که بدتر بشه؟

به چشم های خاکستری و زیرش نگاه کردم و گفتم:

- خوب کن!

- زندگی، لطف و نعمتی هست که خداوند به ما داده، پس ارزش استفاده حتی اگر امیدی

برای باقی نمونده!

چقدر به شنیدن چنین حرفی نیاز داشتم، آرام آرام شدم!

- ممکنه درد زیادی بگیری ولی به هیچ عنوان دستت رو تکون نده!

لبخندی زدم و گفتم:

- دیگه چیزی رو حس نمی کنم!

نگاه معناداری بهم انداخت و دوباره مشغول شد. وقتی کار مداوم تمام شد ارزش تشکر

کردم و به اتاق برگشتم. با دست راستم که سالم بود اتاق رو تمیز و مرتب کردم. شاید

بهترین کار برای من، نوشتن بود. باید می نوشتم تا خالی بشم از ناگفته ها و عذاب ها،

باید می نوشتم تا تمام مصیبت ها و انزجارها از یادم نره!

اینقدر نوشتم و نوشتم تا وقتی که نصف دفتر رو سیاه کردم. برگه دفتر بخاطر اشک

هایی که روش ریخته شد، جمع و چروک شد؛ اون روز برای آخرین بار بود که گریه

کردم و بعد از اون روز دیگه هیچوقت اشک نریختم. خودم رو برای ساختن زندگی و

مثل آدم نفس کشیدن آماده کردم، باید زندگی می کردم تا کسی اجازه ی جسارت

بهم رو پیدا نکنه. خودم رو برای یک انتقام بزرگ آماده کردم، کسی که باعث و بانی

این اتفاقات بود باید مجازات می شد، فرخ!

دو روز دیگه هم گذشت ولی به هیچ عنوان با ویکتور هم صحبت نشدم، البته اونم

تلاشی برای این کار نمی کرد.

بعد از انجام کارهایی که می تونستم با یک انجام بدم راهی اتاق شدم. خیلی نگذشت

که ویکتور با ترس و وحشت در اتاق رو باز کرد، با عصبانیت ایستادم و تا خواستم

بهبش ناسزا بگم، گفت:



- روناک سریع جمع کن و برو، پویی و برایان با پلیس مهاجرت اومدن اینجا و دنبال تو می گردن!

دنیا رو سرم خراب شد، اگه پلیس می گرفتم ممکن بود تا آخر عمر تو زندان می پوسیدم.

- تو داری چی میگی؟ چطور ممکنه اونها همچین کاری کرده باشن؟!

بدون این که به سوالم جواب بده داخل اتاق شد با عجله و کلافگی گفت:

- الان وقت این حرف ها نیست. هر چی که داری رو جمع کن تا نیومدن، من در انبار رو از داخل قفل کردم ولی الان میان!

از ترس همه چیز یادم رفته بود و نمی دونستم باید چیکار کنم. ملتسمانه گفتم:

- من... من الان باید چیکار کنم؟

- فقط هر چی که الزامیه رو بذار تو چمدون و از در پشتی انبار برو. پشت گاوداری یه

نیزاری هست، اونجا برو و قایم شو تا بعد من پیام دنبالت!

چند لحظه خشکم زده بود و نمی تونستم کاری انجام بدم که با تکون محکمی که

ویکتور به شونه هام داد به خودم اومدم. چمدونم رو از زیر تخت برداشتم، همزمان

صدای گوشخراش و ترسناک در آهنی و بزرگ انبار به گوشمون رسید. سرعت عملم

رو بیشتر کردم، دفترهام و لباس هام رو داخل چمدون ریختم، لباس کارم رو در

آوردم و سریع با کمک ویکتور به در پشتی انبار که خیلی هم با اتاقم فاصله نداشت

رفتم. در رو برام باز کرد و گفت:

- یادت نره، برو بین نیزارها و کنار رود تا من پیام!

بدون هیچ حرفی همین کار رو انجام دادم.

برای اولین بار بیرون از گاوداری رو دیدم، چندین ساختمون های بزرگ ولی دور از

هم بود. تپه های سبز و با درخت های زیاد، چقدر طبیعت زیبا و بکری بود. به اطراف

نگاه کردم و نیزار رو دیدم، به سمتش دویدم و بین نیزار داخل شدم، زمین نرم و

باتلاقی بود ولی چاره ای نداشتم. کنار رود که کثیف و راکت بود ایستادم. می دونستم کسی نمی تونه بین نیزارهای بلند منو ببینه ولی ترس هیچ منطقی رو نمی تونه قبول کنه. حتی از نفس کشیدن هم واهمه داشتم، جای نشستن نبود و باید تا زمانی که ویکتور به سراغم می اومد. چمدونم رو بغل گرفتم، چون نمی تونستم رو زمین باتلاقی نیزار بذارم و خودم هم روی دو تکه سنگ ایستاده بودم. خیلی نگذشت که اوضاع بدتر شد، با شروع باریدن بارون، رودخونه در حال بالا اومدن کرد و زمین نرم تر از قبلش شد. ولی این تمام ماجرا نبود، با دیدن یک مار که داشت روی کفشم می خزید برای چند لحظه مُردم و قلبم از حرکت ایستاد. اگه هر جای دیگه جز وسط باتلاق بودم حتما فرار می کردم و جیغ می زدم. تنها کاری که تونستم بکنم، پام رو با شدت تکون دادم و مار به داخل رودخونه پرت شد. هنوز نفس راحتی نکشیده بودم که صدای پلیس ها و پوپی و برایان رو شنیدم، صداشون داشت نزدیک و نزدیک تر می شد و دیگه کار رو برای خودم تمام شده می دونستم. از خدا طلب آمرزش خواستم و از فرامرز و خانواده ام خواستم به پیشوازم بیان...!

به حدی نزدیک شده بودن که دست زدن به نیزار و قدم هاشون رو حس می کردم. اگر می خواستن دستگیرم کنن، فرار می کنم تا بهم شلیک کنن و راحت بشم! چشم انتظار پیش آمد وحشتناکی بودم ولی انگار مافوقشون اجازه نداد و شنیدم که گفت:

- کسی تو این باتلاق و شدت بارون نمی تونه دووم بیاره، برگردین! رفتن، باور کردنی نبود، با دستگیر شدن و پیدا کردنم فاصله ای نداشتم ولی چنین اتفاقی رخ نداد. راست می گفتن کسی نمی تونست تو اون باتلاق دووم بیاره، البته به جز روناک، روناکی که چندین بار جنگیدن با مرگ پیروز شده بود!

نمی دونم چقدر دیگه گذشت که صدای ویکتور رو شنیدم، یاد ساواش افتادم که تو از میر فرشته ی نجاتم شده بود و این بار هم ویکتور!

نمی تونستم حرکت کنم، تا نیمه ساق پام تو گل و لای فرو رفته بود و قدرت قدم برداشتم رو نداشتم، با صدا بلند داد زدم:

- ویکتور؟ ویکتور؟؟ من اینجام!!!

سریع به سمت اومد و با دیدنم نفس عمیقی کشید.

- نمی تونم بیام، ببین!

اشاره کردم به پایین، اول چمدونم رو ازم گرفت و برد. دوباره برگشت و گفت:

- محکم دستت رو دور کمرم بگیر تا بکشمت و بیرون بیای!

همین کار رو انجام دادم، بغلش کردم و دستم رو محکم دور کمرش بستم، با قدرت و

تنومندی که همیشه شاهدش بودم منو از باتلاق بیرون آورد و به بیرون از نيزار برد.

نگاهی به پاهام انداختم، کفش نداشتم و پاهام بخاطر گل و لای زیادی که بهش

چسپیده بود، سنگین احساس می شد. تو بغل ویکتور بودم و منو داخل ماشینش برد.

چقدر گذشته در حال تکرار بود، یه روزی پاهام تو برف بی حس شد و لنگ کفشم جا

موند که فرامرز کولم گرفت و حالا ویکتور منو از باتلاق نجات نداد!

بدون هیچ حرفی ماشین رو روشن کرد و به حرکت افتاد. برای اولین بار داشتم لندن

رو می دیدم، ساختمون های قدیمی و بزرگ که داخل هر کوچه و خیابونی پر بود از

درخت های سبز!

رو به روی یک ساختمون هفت طبقه ی بلندی ایستاد و گفت:

- می تونی پیاده بشی؟!

اشاره به پاهام کردم و گفتم:

- دوباره استخون دردم شروع شده، نمی تونم راه برم!

حرفی نزد و در رو باز کرد، بغلم گرفت و به داخل ساختمون که خوشبختانه واحد

همطف بود، برد. یک خونه ی خیلی کوچیک که شاید پنجاه متر بود، با وسایل معمولی.

داخل حموم روی زمین گذاشتم و گفتم:

- الان چمدونت رو هم میارم می دارم پشت در، تو دوش بگیر!

ازش تشکر کردم و داخل حموم شدم. آب و رطوبت بزرگترین دشمن برای بدن و استخونم بود، چندین ساعت بین نيزار و زیر بارون کار خودش رو کرده بود. بوی گند و تهوع آوری که داشتم باعث شد سریع تر زیر دوش برم و خودم رو از شر کثیفی ها نجات بدم. نزدیک به شش ماه بود که زیر دوش نرفته بودم و درست حموم نکرده بودم. وقتی کارم تموم شد، در رو آروم باز کردم، خوشبختانه ویکتور نبود و می تونستم راحت چمدونم رو باز کنم و لباس بپوشم. لباس پوشیدنم که کامل شد به داخل نشیمن رفتم و روی کاناپه کهنه و داغونی که بود نشستم. به قدری خسته و گیج بودم که دراز کشیدم و چشم هام سنگین شد.

نمی دونم چقدر خوابیده بودم ولی احساس سبک بودن و رفع خستگی داشتم، روی کاناپه نشستم و به اطراف نگاه کردم که خیلی نگذشت و ویکتور رو که داشت از سرویس بهداشتی بیرون می اومد دیدم. با لبخند گفت:

- حالت چطوره؟

بدون این که روی خوشی به چهره ی سردم بدم، گفتم:

- خوبم. خیلی خوابیدم؟

روی کاناپه کناری نشت و گفت:

- هفت ساعت!

با تعجب پرسیدم:

- اوه، هفت ساعت، ساعت زیادیه!

بلند شدم و سمت سرویس بهداشتی حرکت کردم که ویکتور گفت:

- از دستشویی مهمان استفاده کن لطفا!

و به سمت دیگه ای از خونه اشاره کرد بی هیچ حرفی حرفش رو انجام دادم. بیرون که اومدم، دیدم که مشغول چیدن شام روی میز چوبی و کوچیکی بود.

- بیا شام بخور!

بدون این که بخوایم راجع به چیزی صحبت کنیم شام رو صرف کردیم. بعد از شام بهش گفتم:

- تو چرا داری بخاطر من خودت به خطر میندازی؟  
به چشم هام زل زد و گفت:

- چون ما آدم ها وظیفه داریم به هم کمک کنیم!  
پوزخندی زد و گفت:

- ولی شما خارجی ها همیشه فکر خودتون هستین، تا جایی که منفعتتون در میون نباشه کاری برای کسی انجام نمیدین!

- تو در مورد ما چی فکر می کنی؟ این که اگه کسی بمیره یا به کمک نیاز داشته باشه، بی توجه بهش رد میشیم؟ نه، این اشتباست. من بخاطر کسی خودم رو تو دردسر نمیندازم و زندگیم رو دچار چالش نمی کنم!

- ولی الان داری دقیقا همینکار رو می کنی؛ تو به یک کسی که غیرقانونی وارد کشورت شده پناه دادی!

- کسی به من شکی نمی کنه.

- اما تو بخاطر من حتی کارت رو هم از دست دادی، در حقیقت بخاطر من گاوداری دچار مشکل شده!

کمی خودش رو تو کاناپه جابجا کرد و گفت:

- اگه منظورت اومدن پلیس هاست، باید بگم که اینطور که تو تصور می کنی نیست.

چون مدرکی وجود نداشت که آقای اسمیت یک پناهجو رو تو گاوداری داره پلیس ها هم نتونستن کاری کنن. حتی پوپی و برایان هم تو دردسر افتادن که پلیس رو بازی دادن و نتونستن با مدرک از ادعاشون دفاع کنن!

نفس راحتی کشیدم، حداقل این عذاب وجدان که زندگی خیلی هارو نابود کردم از بین

رفت.

- در عوض لطفی که به من کردی، چی می‌خوای؟ هر چند که چیزی هم ندارم بهت بدم!

لبخندی زد و گفت:

- هیچی، تو می‌تونی از اینجا بری و من هم انگار تو رو هیچوقت ندیدم. ولی خودت می‌دونی که جز اینجا جایی رو نداری، تو حتی لندن رو هم بلد نیستی. تو حتی از سگ و گربه‌های خیابونی لندن هم بی‌چاره تر هستی روناک، این رو خودت هم می‌دونی! سرم رو پایین انداختم، راست می‌گفت، من بدبخت تر از هر موجودی بودم. حتی راه بازگشت رو هم نداشتم، آه که هر چی جلوتر می‌رفتم مسیر زندگی برام تاریک تر و نامفهوم تر می‌شد. از کلافگی دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- تو داری از بدبختی من سو استفاده می‌کنی ویکتور، می‌خوای باهم ازدواج کنیم تا پول خوبی بگیرت بیاد ولی بدون که من پولی ندارم. از شش ماه بودم در گاوداری فقط دو بار حقوق دریافت کردم که اونم نصفش آقای اسمیت برای اون اتاق مزخرفش ازم کم کرد.

- من از بدبختی تو سو استفاده نکردم بلکه دارم برای نجاتت کمکت می‌کنم. این یک معامله‌ی برابر هست، تو می‌تونی بعد از هجده ماه اقامت بگیری و اینجا مشغول کار بشی بدون این که ترسی داشته باشی. من با این کار در حقیقت آسایش زندگی خودم رو به خطر انداختم، چون اگر دولت بریتانیا به این ازدواج شک داشته باشه من از کشور خودم اخراج میشم و به زندان می‌وفتم ولی تو چیزی رو برای از دست دادن نداری و این یک قمار خیلی خوبی برای تو خواهد بود!

ویکتور داشت حقیقت رو می‌گفت، اون خیلی چیزها برای از دست دادن داشت، دقیقا برخلاف من. باید چیکار می‌کردم؟ کجا می‌رفتم؟ ایران؟ نه، هرگز. من نمی‌تونستم به ایران برگردم چون هیچ رابطی نداشتم و حتی پول کافی هم نداشتم. اصلا به ایران

می رفتم، چطور می خواستم از فرخ قدرتمند انتقام می گرفتم؟

من تصمیم گرفته بودم زمانی به سراغ فرخ برم که همه چیز رو از قبل برنامه ریزی کرده باشم، باید زمانی بهش نزدیک می شدم که راه فرار و نجاتی براش باقی نمونده باشه ولی تو اون شرایط جز یک بی چاره و بی نوا چیزی نبودم که حتی نمی تونستم از پس خودم هم بر بیام.

زندگی بعضی اوقات ما رو مجبور می کنه انتخاب هایی داشته باشیم که با شکستن و سوزوندن خودمون همراه هست، این که باید قسمتی از وجودت رو از خودت جدا کنی تا بتونی ادامه بدی.

بعد از دو روز که تو خونه ی ویکتور بودم، تصمیم رو گرفتم ولی قبلش بهش گفتم:

- تو می خوای با هم ازدواج کنیم و بعدش چی؟ چی به سر من میاد؟

- قراره مگه چه اتفاقی بیوفته؟ تو میری دنبال زندگی خودت و منم به زندگیم می رسم ولی از دور باهم در تماس هستیم و بعد از دو سال که دولت شک نکنه از هم جدا میشیم.

- یعنی می خوای بعد از این ازدواج من تو این شهر بزرگ و غریب برم دنبال زندگی؟ (پوزخندی زدم و ادامه دادم) ولی من احمق نیستم ویکتور، یک ازدواج که بابتش قراره پول زیادی پرداخت کنم چه تضمینی برای دو سال آینده من داره؟ من بعد از این ازدواج چطور باید زندگی کنم وقتی نه می تونم کار کنم و نه می تونم خونه ای اختیار کنم؟

دستی به موهای پر پشتش کشید و جواب داد:

- این تنها راه تو هست روناک، تو جز این اصلا انتخاب دیگه ای نداری!

- ولی نه به این صورت که تو ترتیب دادی، من در صورتی این معامله رو قبول می کنم که تو برام یه کاری همین اطراف پیدا کنی و مهم تر از اون یه جایی برای موندن که نخوام اینطور آواره بمونم!

به فکر فرو رفت، بعد از چند دقیقه انگار به نتیجه رسید و گفت:

- می دونی که اینجا به یک فرد پناهجو و یا کسی که اقامت نداره کار نمیدن چه برسه خونه ولی میشه یه کار دیگه ای کرد...

سکوت کرد که ازش پرسم ولی منم منتظر نگاهش کردم، ادامه داد:

- من برات دنبال کار می کردم، هستن کارفرمایی که با دادن نصف حقوق راضی

باشن کسی که اجازه ی کار رو نداره استخدام کنن. برای خونه هم می تونیم باهم

همخونه بشیم، دو اتاق دارم که می تونی یکیش رو تو برداری؛ راستش رو بخوای

هزینه هام زیاد شده و یک وام سنگین گرفتم که نمی تونم به موقع پرداختش کنم و با

وجود یک همخونه هزینه های اینجا نصف میشه و از پس زندگیم برمیام!

با تامل زیاد و طولانی بهش جواب دادم:

- مگه تو دوست یا خانواده ای نداری که به اینجا رفت و آمد کنه؟!

خندید و جواب داد:

- من که از صبح تا شب سر کار هستم و ما عادت نداریم به خونه همدیگه رفت و آمد

کنیم، البته دو سه تا دوست دارم که بعضی اوقات آخر هفته ها باهم قرار می ذاریم.

انگار جز این انتخاب، هیچ حق انتخابی نداشتم. با این که نسبت به همه بدبین بودم

ولی باید به ویکتور اعتماد می کردم، در واقع تو شش ماهی که باهاش آشنا شدم هیچ

بدی ازش ندیده بودم.

\*\*\*\*

بعد از دو ماه با روش های مختلف و غیرقانونی ویکتور تونست ورود من رو به انگلیس

به صورت قانونی ثابت کنه و با هم ازدواج کنیم. در ازای هزار پوند که در اون زمان

پول خیلی زیادی محسوب می شد و تقریباً دیگه پس اندازی برام باقی نمونده بود، به



ویکتور بدم تا اقامت بگیرم. بالاخره با کلی پرس و جو و مانع، تونستم در یک کافه تو محله ی Chelsea (چلسی) به عنوان پیشخدمت یا همون گارسون استخدام بشم. محله ای که زندگی می کردم به اسم Bexley (بکسلی) بود و فاصله ی زیادی با محل کارم داشت. با کمک و راهنمایی ویکتور تونستم مسیر رفت و آمدم رو سریع تر و راحت تر انتخاب کنم، با وجود قطار زیرزمینی که سرعت سرسام آوری داشت و زمانی که برای اولین بار دیدم با وحشت و هیجان بهش نگاه و سوارش شدم، رفت و آمد برام آسون تر شد.

کافه نسبتا بزرگی که با گذاشتن میز و صندلی های متعدد در پیاده رو عریض و سنگ فرش شده، مشتری های زیادی رو جذب کرده بود. با فاصله ی یک خیابون با River Thames (رود تیمز یا تمز) قرار داشت. ساعت هفت و نیم باید تو کافه می بودم و تا ساعت نه شب و گاهها بیشتر مشغول خدمت رسانی به مشتری ها بودم. یک تیشرت سفید و شلوار سورمه ای که با یک پیش بند سبز پر رنگ، تمام لباس کار من بود. موهام رو دم اسبی می بستم و چند تار رو پیشونیم می ریخت، موهایی که روز به روز سپیدتر می شدن و با صورت بدون آرایش و غمباری هر کس به راحتی می تونست متوجه زندگی سخت و پر از دلتنگیم بشه. بعضی از روزها که بخاطر بارش شدید بارون آدم های کمتری به تریا می اومدن و زودتر تعطیل می شد، مسیر روز تیمز رو پیش می گرفتم و در خط طولی باهاش همراه می شدم. جز آبی بیکران و عمیق که با قایق های تندرو و کشتی های مسافربری و باربری به لندن زندگی بخشیده بود، چیزی نمی دیدم. انتها و ابتدای تیمز پیدا نبود و این خروشان و در جریان بودنش دلیلی جز رسیدن به دریا و اقیانوس نبود و صد البته نبض شهر بزرگ لندن. رود تیمز روی دشتی پهناور و خرمی در عبور و رنگ آبی که منعکس کننده ی آسمون تمیز شهر بود. دو طرف رود رو همیشه پر از دختر و پسرها و آدم های بزرگسال بود که به دلایل مختلف دوست داشتن در کنار رود تیمز وقتشون رو بگذرونن. کسی به

کسی کاری نداشت، شاید یکی بی هدف و تنها قدم می زد، یکی با قدم هاش اشک می ریخت و دیگری با دوستان و معشوقه اش و حتی خانواده اش می خواستن در کنار تیمز بهترین خاطرات رو به ثبت برسونن. گروه های موسیقی زیادی بودن که می نوشتن و آهنگ می نواختن تا از این راه امرار معاش کنن. ولی دلیل من برای انتخاب هم مسیری با رود تمیز تنها یک چیز بود، یادآوری روزهایی که با فرامرز در کنار اسکله ی ازمیر عاشقانه می گذروندیم. لندن هم مثل ازمیر روزهای بارونیش از روزهای صاف و آفتابیش خیلی بیشتر بود، رودی در دل شهر که اگر وجود نداشت شاید هیچ وقت لندن رو به این زیبایی و جلایی که داشت نمی رسوند!

بعضی اوقات روی نیکمتی کنار تمیز می نشستم و به مرغان دریای، کشتی های در حال عبور و عابران پیاده نگاه می کردم. روزهای تعطیل هم برای گذران وقت و عمرم رود تیمز رو انتخاب می کردم، یک قسمت از رود، پل فلزی با پله های مارپیچی داشت که پایین می رفتی و در ساحل رود قرار می گرفتی و می تونستی از نمای نزدیک شاهد این عظمت و آرامش باشی. روی نیمکت مشرف به رود می نشستم و دفترم رو باز می کردم و برای فرامرز می نوشتم:

« سلام فرامرزم... »

امروز روز فشرده ای رو گذروندم، مشتری های خیلی زیادی به تریا می اومدن و من فرصت سر خاروندن رو هم نداشتم، ولی به این معنی نیست که تو رو فراموش کردم، نه، تو در تمام لحظات و نفس های من حضور داری عزیزترینم. هر روز بخاطر تو قهوه می گیرم و به نیت تو می خورم، تلخ تلخ، چون تو این مزه رو دوست داشتی!

« سلام عشق من... »

روی نیمکت آهنی و مرطوب کنار رود تمیز نشستم و دارم برات می نویسم، برای تویی که با خانواده ی عزیزم منو برای همیشه تنها گذاشتین و به ابدیت پیوستین. امروز یک آقا و خانم جوانی رو دیدم که با دختر بچه شون اومده بودن تفریح، پدرش

نون رو تیکه تیکه می کرد و به دست دخترش می داد و بهش می گفت که چطور به دریا بریزه تا ماهی ها بخورن، یادت میاد توام دوست داشتی زود بچه دار بشیم و باهاش به مسافرت و گردش بریم؟ ولی چی شد؟ هیچ کدوم از آرزوهایمون به تحقق نرسید فرامرز!

« سلام مهربون ترینم...»

از هوای بارونی و همیشه ابری لندن خسته شدم، همیشه دلگیر و حزن انگیز نمی دونم چطور مردمش می تونن این شهر رو اینطور زیاد دوست داشته باشن. بالاخره بعد از یک هفته بارون، امروز هوا صاف و آفتابی هست. از مشتری های دائمی که به کافه تریا میان و از زیبایی های لندن حرف می زنن مشتاق شدم به Haed Park (هاید پارک) برم، با جنگل فرقی نداشت، اینقدر بزرگ بود که اگه سه روز هم داخل قدم بزنی باز تموم نمیشه. اگه این بزرگ و فراتر از تصور، بهشت نیست پس بهشت چه شکلی می تونه باشه؟ وقتی راه میرم، چشم هام رو می بندم و تو رو در کنارم و شونه به شونه ی خودم تجسم می کنم و با قدم های محکم تر و دلگرمی بیشتری راه میرم، ولی امان از لحظه ای که با باز شدن چشم هام از کنارم پر می کشی و میری!

هر روز از خاطرات و روزهای سخت و تنهایی ام برای فرامرز می نوشتم، باید با خیالش زندگی می کردم تا توان ادامه دادن رو از دست نمی دادم و گرنه با هشیار بودن یک لحظه هم نمی تونستم زندگی مشتقبارم رو تحمل کنم.

خیلی کم من و ویکتور همدیگه رو می دیدیم، شاید اول صبح ها یا آخر شب ها و حتی بعضی اوقات به مدت چهار، پنج روز همدیگه رو نمی دیدیم. کاری به کار هم نداشتیم و آخر ماه پول هم خونه بودن و مخارج مشترک رو بهش پرداخت می کردم، با هزینه رفت و آمدهایی که داشتم چیز زیادی برای پس انداز باقی نمی موند و دلخوش این بودم که زودتر اقامت دائم بگیرم تا بتونم مثل بقیه با حقوق قانونی پس انداز جمع کنم. تنها چیزی که با ویکتور وارد بحث و جدل می شدیم، دعوت کردن دو، سه تن از

دوستانش و صبح بیداری هاشون در روزهای تعطیل بود. با صدای آهنگ و خنده های مستانه ای که سر می دادن آسایش و خواب رو ازم می گرفتن. یک روز که بر حسب اتفاق من و ویکتور باهم خونه بودیم، اعتراضم رو علنی تر بیان کردم...

- من از این برنامه های آخر هفته ای که تو خونه راه میندازی آزرده خاطر میشم. تو و دوست هات این اجازه رو به من نمیدین که بعد از کلی خستگی از کار و سر و صدای بیرون، استراحت کنم! اخمی کرد و گفت:

- اغراق نکن، شاید در ماه یکبار یا دو بار من دوستانم رو به خونه دعوت کنم و کسی به استراحت تو کاری نداره. همونطور که اونها به خونه ی من میان، منم به خونه ی اونها میرم!

- اشتباه می کنی، این خونه ی تو نیست و خونه ی منم هست. منم مثل تو تو صرف هزینه و نگهداری این خونه سهم دارم، پس این حق رو هم دارم که بخوام حریمم حفظ بشه!

آدمی نبود که عصبانی بشه و با آرامش ولی جدیت مشکلاتش رو حل می کرد.

- من روز اول بهت گفتم که آخر هفته ها و یا روزهای تعطیل ممکنه دوستانم به اینجا بیان و تو مخالفتی نداشتی. مگه تا به حال من و یا کسانی که به اینجا میان بهت آزاری رسوندن و یا وارد اتاقت شدیم!؟

کلافه شده بودم، دستی به موهام کشیدم و گفتم:

- این رفت و آمدها، این که نمی تونم راحت داخل آشپزخونه و به سرویس بهداشتی برم، این سر و صداها منو اذیت می کنه و ویکتور و ازت می خوام که مهمونی هات رو کمتر کنی!

از روی کاناپه بلند شد و به سمت نزدیک شد، منم بلند شدم و رو به روی هم

ایستادیم.

- اگر خیلی اذیت میشی می تونی از این خونه بری و برای خودت زندگی کنی!

پوزخندی زدم و گفتم:

- خودت هم می دونی اگر قدرتش رو به همراه پولش رو داشتم همون روز اول همین

کار رو انجام می دادم. من ازت می خوام این چهار ماه باقی مونده رو بهتر عمل کنی تا

مشکلمون عمیق تر نشه!

و برای خاتمه دادن به بحث، به اتاقم رفتم. ویکتور مرد خوب و محترمی بود، به خاطر

اختلاف سنی زیادی که باهم داشتیم احترام خاصی بهش قائل بودم و البته آرامش

نسبی که تو چهارده ماه زندگی در لندن داشتم رو مدیون اون می دونستم. بعد از بحث

و اعتراض جدی من، مهمونی هایی که تو خونه برگزار می شد ساعت کمتری نسبت به

گذشته داشت و من به همین هم راضی بودم.

رفته رفته کلمات فارسی رو فراموش می کردم، به این دلیل که شب و روز فقط

انگلیسی صحبت می کردم و مضحک بود که بخوام با خودم با صدای بلند و فارسی

حرف بزنم. تنها می تونستم فارسی رو خوب بنویسم که برای بعضی از کلمات باید

چند ثانیه عمیق فکر می کردم تا معادل فارسیش رو به یاد بیارم. شاید باور کردنی

نبود ولی به هیچ عنوان دلم برای پیدا کردن یک همزبون تنگ نمی شد، شاید اگه یک

ایرانی هم می دیدم نشون نمی دادم که با هم خیلی چیزهای مشترکی داریم، من از هر

کسی که منو یاد ایران و خاطرات تلخم می انداخت فراری بودم، تنها خاطره و

یادآوری من از ایران خلاصه می شد به اسم فرخ!

روزها و هفته های تکراری و کسالت باری رو می گذروندم، بعضی اوقات حتی مفهوم

ادامه دادن و تلاشم برای رسوندن خودم به آینده رو هم گم می کردم. ولی یک چیز

رو هرگز فراموش نکردم، اون هم انتقام از فرخ بود!

یکی از روزها بعد از غروب آفتاب، داخل کافه نزدیک به پنجره ی باز که خیابون و

پیاده رو به خوبی نشون می داد، نشسته و در حال استراحت بودم. با شلوغ شدن کافه، مشغول تمیز کردن میزها و گرفتن و آوردن سفارشات مشتری ها شدم. با دیدن مرد میانسالی که موهای دودی و سپید شده ی زیادی داشت، توجه ام نسبت بهش جلب شد. مشتری همیشگی تریا بود، می اومد روی یک صندلی به تنهایی می نشست، دو تا قهوه سفارش می داد، سیگار می کشید و به فکر فرو می رفت، بعد هم پول قهوه با انعام روی میز می گذاشت و بدون هیچ حرفی می رفت. از نگاهش می شد به عمیق ترین غم ها و انتظارها غرق شد، با این که دردمند و غمگین به نظر می رسید ولی همیشه شیک و آراسته به کافه می اومد، هفته ای دو یا سه بار کافه رو برای مرور خاطراتش انتخاب می کرد.

به سمتش رفتم، می دونستم جز قهوه چیز دیگه رو سفارش نمیده ولی پرسیدم:

- خوش اومدین، چی میل دارید؟

بدون نگاه کردن، جواب داد:

- برای آخرین بار همون قهوه رو می نوشم!

برای آخرین بار؟ حرف تامل بر انگیزی گفت ولی چشمی گفتم و بعد از چند دقیقه

قهوه اش رو براش بردم. مشغول نوشتن بود، نمی دونستم چی می نویسه که حتی

حواسش هم نبود قهوه اش رو سریع بنوشه.

با وجود مشتری های زیادی که به کافه اومدن، وقت فکر کردن و دیدن مرد میانسال

رو نداشتم. وقتی رفت، سمت میزش حرکت کردم و می خواستم تمیز کنم که برگه

کاغذی رو دیدم، پولی که گذاشته بود رو تو دست گرفتم و کاغذ رو از سر کنجاوی

باز کردم.

نوشته بود:

« امشب دلم بعد از سال ها آشفته بودن، آرام گرفت!

به همان خیابانی که عاشقانه هایمان درش جای گذاشته بودیم رفتم، پیاده رو عریض و

سنگ فرش شده با درختانی که رنگ پاییز را به خود گرفته بودن. خیابانی باریک، هوای مه آلود و بارانی که آرام آرام به زمین می رسید.

ماه نوامبر و مست شدن و از خود بی خود شدن پاییز است دیگر. برگ ها با رنگ های گرمشان به روی میز و صندلی های چوبی داخل پیاده رو نشسته بودند، پایم به ناگاه به روی یکیشان فرود می آمد؛ صدای جان کندن و خرد شدنشان بسیار دلنشین و آرام بخش بود!

غرق در فکر کردن بودم اما به همان مقدار آرام و ساکت قدم هایم از هم پیشی می گرفتند و طول خاطرات با تو را در خیابون، بدون تو می گذراندم! جوان های بسیاری به روی چهارپایه های چوبی نمناک در پیاده رو نشسته بودند و سرودهای عاشقانه سر می دادند.

دستم در جیب پالتوی طوسی رنگم بود تا به جای تو، آن ها را گرم کند!

بالاخره رسیدم به همان کافه تریا که صاحبش یک مرد ایرلندی بود.

سیگارم که به نصفه رسید، قهوه کوبایی ام هم آماده شد. نوشیدم و کشیدم و تو را در خیالم برای عشقبازی به نظاره نشستم.

قهوه ام که تمام شد، آمدم به گارسون بگویم یکی دیگر لطفا که با چرخش سر، دقیقا پشت میز کناری ام یک زن زیبا، با همان موهای قهوه ای و موج دارش، با همان نگاه آبی و گرمش و با همان دست های کشیده و بُرنده اش فنجان قهوه اش را می نوشید نفسی تازه می کرد. آنجان نشسته بود ولی روحش نه...

با شوق از جای خود برخاستم، تو بودی، تلمای گمشده ی من!

با قدم های سریع هم اما لرزان نزدیک شدم، آخرین جرعه قهوه ات را که سر کشیدی همانند بخار ته فنجان از آن کافه پر کشیدی...

آمدی اما چه خوش خیال بودم

مانند بی نوایی در زوال بودم

نه آمدی، نه نشستی و نه نوشیدی

نه دیدم، نه لرزیدم و نه از خود رمیدم!

تلمای دوست داشتنی من، امشب آخرین شیبست که با آرزوی دیدار دوباره ات زنده هستم، دیگر به یقین رسیده ام که تو هیچوقت باز نمی گردی، تو به روح القدوس رسیدی و من هنوز به صلیب آویزان هستم و جان می دهم. امشب را با خیالی آسوده زهر در جام شرابم می ریزم و به سلامتی دیدار و هم آغوش ابدی با تو، می نوشم! بعد از این که آخرین کلمه از نامه رو خوندم، سریع به سمت انتهای خیابون دویدم ولی اون مرد میانسال و ناامید رو ندیدم، اون دیگه هیچوقت برای نوشیدن قهوه به کافه برنگشت. چه سرنوشت نزدیک و مشترکی من و اون پیرمرد با هم داشتیم، منم یه روزی فرامرزم رو تو کافه تریا برای آخرین بار ملاقات کردم، در حقیقت من و مرد میانسال، جا مانده در کافه تریا بودیم!

قلبم فشرده و آزرده شد از پایان تلخ عشق اون دو نفر. مرد میانسال بعد از چندین سال صبر به ناامیدی رسید و دست به خودکشی زد، ولی من هنوز امید داشتم و تنها امیدم هم انتقام و خونخواهی خانواده و فرامرزم بود.

\*\*\*

همه چیز در حال تغییر و گذشتن بود ولی من غرق در گذشته و دلبسته به روز انتقام بودم. نزدیک به دو ماه تا کامل شدن قانون هجده ماه ازدواج و دریافت اقامت دائمی مونده بود، چیزی که برایش لحظه شماری می کردم، چون می تونستم بعدش پول خوبی رو پس انداز کنم و البته جدا از مالیات های سنگینی که انگلیس برای شهروندهاش در نظر می گرفت؛ بعد از اون می تونستم حداقل یکی، دو سال بعد به ایران برگردم و با پول و روحیه قوی ای که داشتم می تونستم به بهترین شکل ممکن



فرخ رو به دام بندازم و انتقام بگیرم. منتظر روز تشییع جنازه اش و لباس سفید پوشیدنم بودم که بعدش به خون غرق می شد و تو همون قبرستون کنار قبر بابام جون می دادم!

ولی کاش همیشه همونطور که آدم برنامه ریزی می کنه و انتظارش رو داره پیش بیاد که برای من هیچوقت چنین چیزی نشد...

ویکتور که مدتی بود تغییر شغل داده و مشغول قمار و شرطبندی بود، شب ها دیر موقع و مست بر می گشت. به گفته خودش می خواست به آمریکا بره و اونجا که بازار بزرگ تر و ثروتمندتری داشت زندگی و کار کنه، به همین دلیل ره صد ساله رو می خواست تو یه شبه و با قمار به دست بیاره!

یه شب برفی و خیلی سرد ژانویه تو خونه نشسته بودم و داشتم غذا می خوردم و موهام که دیگه تا کتفم می رسید رو برس می کشیدم. صدای باز شدن در اومد و بعد از چند لحظه ویکتور که عصبی و کلافه به نظر می رسید رو دیدم. بی توجه بهش به موهام رسیدم، با خودم گفتم حتما دوباره پول زیادی رو از دست داده که اینطور بی رقم هست. بدون حرف روی کاناپه کناری نشست و سرش رو بین دست هاش گرفت. از موهای ژولیده و شلوار زخمی و پاره اش تعجب کردم.

- خوبی ویکتور؟

حرفی نزد، فکر کردم نشنیده و بلند پرسیدم:

- ویکتور؟ اتفاقی افتاده؟!

سرش رو بلند کرد و با درموندگی تمام بهم خیره شد. انگار صورتش متورم و کبود به نظر می رسید، آدم آروم و محترمی که تو هیچ حالتی اهل دعوا و پرخاش نبود ولی با سر و وضعی که داشت ترسیدم. بهش نزدیک تر شدم و گفتم:

- چیشده؟ تو دعوا کردی؟!

سرش رو با ناامیدی تکون داد و با صدای خش دار و خیلی آرومی گفت:

- روناک، ما باید از هم جدا بشیم!

انتظار هر چیزی رو داشتم جز همچین چیزی، حتی نتونستم واکنش نشون بدم و با تعجب زیاد فقط به ویکتور نگاه کردم. حرفی که شنیدم رو برای هزاران بار تو یک لحظه برای خودم مرور کردم ولی معنی و تفسیرش رو نفهمیدم.

- ما باید هر چه سریع تر از هم جدا بشیم!

به خودم قدرتی دادم و پرسیدم:

- چی؟ تو داری میگی که باید از هم جدا بشیم؟ ولی دو ماه بیشتر نمونده!

با کلافگی بیشتری دستش رو بین موهایش با سرعت کشید و تکون می داد.

- آره، باید زودتر طلاق بگیریم و گرنه هر دومون به زندان میریم!

وحشتزده گفتم:

- تو داری چی میگی ویکتور؟ من اصلا متوجه ی حرف های نامفهومت نمیشم!

- آه روناک من همه چیز رو خراب کردم. چند ماهه پیش تو قمار باختی و برام پولی

نمونده بود، خیلی مست بودم و دوستم بهم گفت که چرا از زنت قرض نمی گیری؟

منم حواسم نبود و گفتم که تو زن من نیستی، اون که حواسش جمع بود تو مستی به

تمام حقیقت هایی که بین من و تو بود پی برد. بعدا بهم قول داد که به کسی نمیگه و

بین خودمون میمونه ولی چند روزه که خیلی دنبال پول هست و منو تهدید کرد که اگه

بهبش پول ندم میره و به پلیس میگه که ما چرا باهم ازدواج کردیم. من بهش پول

دادم، دوباره ازم خواست و منم از سر ناچاری باز بهش پول دادم. دیروز باهم سر

همین موضوع دعوامون شد و من بهش گفتم که دیگه بهش پولی نمیدم و من و تو زن

و شوهر واقعی هستیم و تو مستی دروغ گفتم. ولی اون به خوبی فهمید که من تو مستی

تنها از حقیقت حرف زدم. امروز با هم دوباره دعوامون شد و اینبار کتک کاری

کردیم، اون گفت دیگه ازت پولی نمی خوام و میرم به پلیس همه چیز رو میگم. هر

چی پول برنده شده بودم بهش بخشیدم و گفتم که قراره همین روزها از هم طلاق

بگیریم و اون رو فعلا راضی کردم که این راز رو پیش خودش نگه داره. آه روناک تو باید من رو ببخشی ولی چاره ای نداریم، من نمی خوام بخاطر تو به زندان برم و حاضرم دو برابر پولی که بهم داده بودی رو بهت پس بدم!

از عصبانیت بلند شدم و محکم به شونه هاش زدم. داد کشیدم و گفتم:

- تو با زندگی من بازی کردی احمق، هیچ فکر نمی کردم که اینقدر ضعیف و کودن باشی که تو مستی همه چیز رو بگی. این رو بدون من به هیچ عنوان کوتاه نیام و اجازه نمیدم که طلاق بگیریم، اگر این کار رو کنی خودم میرم و به پلیس همه چیز رو میگم، خوب می دونی که من چیزی برای از دست دادن ندارم ولی تو چرا، خیلی چیزهارو برای از دست دادن داری و خودتم اعتراف کردی. این پیشنهاد خودت به من بود و بابتش کلی پول گرفتی و خرج زندگی نصف شد که تونستی هر چقدر می خوای مهمونی ترتیب بدی و پول هات رو تو شرطبندی وسط بذاری. همونطور که من این یک سال و نیم رو آروم و بی آزار بودم به همین مقدار هم درنده و وحشی هستم ویکتور. این فکر احمقانه رو از سرت بیرون کن که من بخاطر دو ماه باقی مونده بذارم منو بدبخت کنی و به روز اولم برگردم!

بلند شد، اون هم عصبی و کلافه بود.

- هی، آروم باش. من چقدر که تو بخوای بهت بر می گردونم تا ضرر نکنی ولی باید طلاق بگیریم و حتما من این کار رو می کنم. قراره به آمریکا برم و اونجا زندگی بهتری رو برای خودم بسازم، من به هیچ عنوان راهی زندان نمیشم و اگه تو بخوای با آینده من این کار رو کنی مطمئن باش آسیب میبینی!

پوزخندی از عصبانیت زدم و گفتم:

- تو نمی تونی منو تهدید کنی، من حاضرم تا آخر عمرم تو زندان بمونم ولی نمی دارم اینطور منو بازی بدی. یا منم مثل تو رنگ آزادی رو می بینم یا باهم به زندگی فلاکت بار سلام میگیریم. برو و یک جور اون دوستت رو راضی کن، اصلا بهش بگو که به شوخی

اون حرف هارو زدی تا بی خیال بشه!

- گفتم، هر دروغی که تا به حال نگفته بودم رو بهش گفتم ولی اون از من کینه گرفته و چون می خوام به تنهایی به آمریکا برم می خواد مانع بزرگی رو سر راهم قرار بده! دوباره سرش داد زدم و اون یک آدم احمق و بزدل خطاب کردم.

بعد از اون شب، هر بار که با ویکتور رو به رو می شدم امکان نداشت به دعوا و بحث چنگ نزنیم و همدیگه رو به باد فحش و ناسزا بگیریم. حتی با دوستش صحبت کردم و بهش گفتم که من و ویکتور به هم علاقه داریم و قراره باهم به آمریکا بریم ولی باور نکرد، از چشم هاش حسادت و کینه رو می شد به راحتی تماشا کرد. درد اون درد پول نبود بلکه درد حقارت و ضعیف بودن خودش بود.

با ویکتور بین دعواهامون نقشه می چیدیدم و به دنبال راه حل بودیم، ولی راه حل ها یکی از قبلیش مسخره تر و بچگانه تر بود. حتی تمرکز برای کار هم نداشتم و چندین بار تو کافه دسته گل به آب دادم که کارفرما به دعوا و تذکر شدید منو به خودم می آورد. نمی دونستم باید چیکار کنم ولی هر اتفاقی که می افتاد اجازه نمی دادم بخاطر حماقت ویکتور و دو ماه باقی مونده به راحتی کنار بکشم. یا مثل آدم و یک شهروند می تونستم تو انگلیس بمونم و یا اجازه نمی دادم ویکتور به راحتی برای ادامه ی زندگیش نقشه بکشه و خودش رو آماده کنه.

بالاخره کریسمس شد و با شروع سال جدید بدبختی بزرگ تری به روناک خوش آمد گفت.

ویکتور که انگار راه حل خوبی رو پیدا کرده بود به آرامش و گشاده روی به سراغم اومد. من که حسابی از دستش ناراحت و قطع امید کرده بودم، بهش محل نداشتم و خودش شروع به گفتن کرد:

- تنها و بهترین راه حل رو پیدا کردم!

- خب؟

- دوستم هر روز داره منو تهديد و جيبمو خالي مي كنه. ديگه بيشتتر از اين نمي تونم  
اين باج دادن رو تحمل كنم. تنها و بهترين كار اين كه تو حامله بشي تا اون باورش  
بشه كه ازدواج ما واقعي هست كه حتى زماني كه به پليس گفتم، اونها باور نكنن و به  
خطر نيوفتيم. وقتي دست از سرمون برداشت تو اون جنين رو سقط كني و بعد از چند  
ماه از هم جدا بشيم و من به آمريكا برم توام به زندگيت برسي!  
به حالت جنون واري خنديدم، پشت سر هم خنديدم و قهقهه هام به آسمون رسيد كه  
باعث تعجب ويكتور شد.  
بين خنده و خشم گفتم:  
- اين راه حلت بود احمق؟  
- اينقدر به من نگو احمق، آره بهترين كار همينه!  
بلند شدم و سرش داد كشيدم:  
- ساكت شو، تو واقعا آدم خنگ و بي عقلي هستي كه چنين راه حلي رو پيدا كردي!  
- تو چه راه حلي داري پس؟  
- هيچي ولي اين احمقانه و نشدني ترين كار هست!  
- روناك، درست فكر كن تا به من حق بدی. اگر اين كار رو انجام نديم من سه ماه  
ديگه كارهام درست ميشه و قراره برم، اگر قبول نكني از همين الان خودم رو مخفي  
مي كنم و اين تويي كه به دردمر ميوفتي و راه نجاتي نداري!  
محكم به سينه اش كوويدم ولي تكون نخورد.  
- مي دونم كه نمي توني فرار كني چون هر جا باشي پليس ها تو رو پيدا مي كنن و  
ميري زندان. نه من اجازه اين كار كثيف رو ميدم و نه مي دارم كه طلاق بگيريم!  
براي اولين بار سرم داد زد و با عصبانيتي كه هيچوقت ازش ندیده بودم گفتم:  
- من به زندان نميرم، تو اگه مي خواي برو. يا مي ذاي بچه گيرت بياد تا از شر اين  
مكافات راحت بشم و يا نمي دارم نفس راحتی بكشي!

بحث اون شب تموم شد، بی نتیجه تموم شد.

از شب های بعد ویکتور شروع به تهدید کردن کرد، می گفت اگه تا سه روز دیگه راضی نشم بلایی سرم میاره و یا دوستش که دیگه به سیم آخر زده میره و همه چیز رو به پلیس ها میگه. نمی دونستم چرا باید روز به روز بدبخت تر و خارتر از دیروزم می شدم. نمی دونستم که خدا چرا منو آفریده تا تمام خشمش رو سر من خالی کنه! حتی یکبار با دوستش رو در رو صحبت کردم، بهش گفتم که درسته ما بخاطر اقامت ازدواج کردیم ولی تو برای پلیس هیچ مدرک نداری، چطور می خوای ثابت کنی؟! ولی اون فکر همه جاش رو کرده بود، گفت: وقتی ویکتور پونزده سال پیش با یک دختر خارجی ازدواج کرد و بعد طلاق گرفت، حالا دوباره اومده با یک دختر خارجی ازدواج کرده، وقتی قراره از هم طلاق بگیری و مهم تر از اون ویکتور تنها برای خودش ویزای آمریکا گرفته حتما پلیس ها بهتون مشکوک میشن و اونجا دیگه هیچ توضیحی برای این کارهاتون ندارید!

آه، راست می گفت. دیگه راه فراری انگار باقی نمونده بود. ویکتور کودن با این که آدم مهربونی بود ولی به همون اندازه و حتی بیشتر، یک احمق بود!

خدایا، چطور می تونستم به عهدی که با فرامرز بستم پشت کنم؟ کسی جز فرامرز حق لمس و آغوش باز منو نداشت، حتی به این شکل. کسی نمی تونست به حریم و ناموسم دست بزنه و ازش سو استفاده کنه. چطور می تونستم تمام اینهارو نادیده بگیرم و یک بچه به دنیا می آوردم؟ اونم برای چند ماه و بعد سقطش می کردم؟ درست بود من پر از خشم و کینه بودم ولی همه اش برای فرخ خلاصه می شد نه برای یک جنین بی آزار و بی پناه. آه خدایا، اگر وجود داری و خالق جهانی پس اینطور منو نابود نکن، نذار بیشتر از این تو باتلاق نیستی و پستی فرو برم!

تعداد سیگارهایی که دود می کردم بیشتر شده بود، بعد از کافه که به خونه می اومدم از ترس این که نکنه ویکتور نقشه اش رو عملی کنه در اتاقم رو قفل می زدم و زودتر

از اون که بیدار بشه، بیدار و از خونه خارج می شدم.

بالاخره روز موعود رسید، دیگه چیزی ازم باقی نموند، لاشه ی بی روحی بودم که فقط گرم و پر حرارت بود و اسمش رو موجود زنده گذاشته بودن.  
یک بطر ویسکی گرفته بودم و با پک سنگینی که به سیگار می زدم، می نوشیدم. خیلی وقت بود که به دیوانگی و جنون رسیده بودم، تحمل واقعیت های زندگی دیگه در توان من نبود!

ویکتور به خونه برگشت، خندیدم و گفتم:

- امشب چقدر باختی احمق؟

روی کاناپه ولو شد و گفت:

- من احمق نیستم. امروز به دوستم گفتم که تو حامله ای و اون باور نکرد، گفت نقشه کشیدین و دارید دروغ میگوید، قرار شد با جواب آزمایش و دکتر مطمئن بشه ولی می دونم اون مار خطرناکی هست و حتما آسیب می زنه!  
سیگارم رو توی جاسیگاری خاموش کردم و به پشت کاناپه تکیه دادم.

- کار خوبی کردی ویکتور!

متعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- یعنی راضی شدی؟

خیلی وقت بود که گریه نکرده بودم، اشک ریختم، صورت و لباسم خیس شد ولی چشم هام پر آب تر از قبل می شد.

- آه ویکتور، من امشب قراره تمام حیا و ناموس خودم رو در ازای آزادی و قدرت

انتقام بفروشم!

سر جاش نشست و با لحنی که مشخص بود به این کار ناراضی هست گفت:

- متأسفم، این کار برای من هم سخت هست ولی راه نجات همینه!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- قلب من، روح من و تن من برای عشقم بود ولی حالا با این کار قلبم رو از سینه ام

بیرون میندازم ، روحم رو به دوزخ می بخشم و تنم رو به تو!

حرفی نزد...

براش ویسکی ریختم و به دستش دادم.

- بیا توام با من بنوش تا گناه کارمون در عالم مستی و محضر خدا کمتر بشه. آه

ویکتور، به راستی که امشب سخت ترین شب زندگی من خواهد بود؛ حتی مرگ عشق

و خانواده ام هم اینطور نابود کننده نبود!

حرفی نزد و حتی به بخت بد و بی چارگیم اشک هم ریخت. لیوانم که پر بود از یخ و

ویسکی رو بالا گرفتم...

- بیا به سلامتی شیطان بنوشیم که امشب موفق شد یک عاشق واقعی رو به تباهی

برسونه!

زیر لب جواب داد و نوشید.

وقتی شیطان و مستی پاکی روح و عشقم رو به تصرف خودشون در آوردن، تنم رو در

اختیار ویکتوری گذاشتم که به سختی بهم نزدیک شد و...

جان دادم و زنده ماندم

سوختم و باقی ماندم

تن دادم و زنده به گور شدم

عشق فروختم و برگ انتقام امضا کردن!

تموم شد، زیر تن عرق کرده ی ویکتور خودم رو به صلیب کشیدم، نه برای نجات آدم



ها بلکه برای کشتن و ریختن خون آدم هایی که منو به این ذلت کشوندن!  
ویکتور دیگه تو حالت عادی نبود و داشت به اوج لذت می رسید و من با صدای بلند  
زجه زدم و فریاد می زدم. وقتی تموم شد، حالم از خودم بهم خورد و دیگه حتی  
خجالت می کشیدم که فرامرز رو صدا بزنم و یادش رو گرامی بدارم...!  
من هر چی که داشتم رو برای این انتقام قمار کردم، قلبم، عشق و احساسم، تن و  
تعهدم به روح فرامرز؛ دیگه به معنای واقعی هیچی نبودم و خار شده بودم!  
گذشت، کثیف ترین روزها گذشت و تن دادنم به ویکتور ادامه داشت تا زمانی که سر  
زمان موعود عادت ماهیانه نشدم. به دکتر رفتم و مشخص شد که حامله شدم، چه روز  
مصیبت بار و تلخی بود. وقتی برگه دکتر رو به دوست ویکتور نشون دادیم، گفت:  
- ولی من تلافی می کنم!  
همینطور هم شد و دو ماه بعد به پلیس اطلاع داد و چند مدت تحت نظر و بازجویی  
های خیلی سخت با سوالات گمراه کننده بودیم ولی بالاخره از پشش بر اومدیم و  
پیروز شدیم.  
حالت تهوع های مکرر و بی حالی هایی که داشتم مانع می شد که بتونم تو کافه کارم  
رو به خوبی انجام بدم. کارفرما که متوجه شد و همچنین پیشخدمت هایی که دوستم  
داشتم، مراقبم بودن و کمک می کردن.  
حس عجیبی بود اولین صبحی که بیدار شدم و متوجه برآمدگی شکمم شدم، تا اون  
موقع از موجودی که تو شکمم بود متنفر بودم و دوست داشتم بمیره ولی با اولین  
برآمدگی که شاهد رشدش بود، احساس عجیبی بهم دست پیدا کرد؛ می ترسیدم که به  
این نطفه بسته شده دل ببندم و ساقط کردنش برام سخت و دشوار بشه.  
از طرفی وقتی ویکتور مطمئن شد که دیگه خطری از جانب دوستش تهدیدمون نمی کنه  
اصرار کرد که زودتر کارهای سقط رو انجام بدیم ولی به فرادهای نامشخص می  
انداختم.

وقتی چهار ماهش شد و می دونستم با دستگاہ های پیشرفته ای که پزشکان انگلیسی داشتن می تونستم جنسیت جنین رو ببینم، دور از چشم ویکتور به پزشک مراجعه کردم و وقتی بهم گفت:

- چه پسر شیطون و پر جنب و جوشی داری عزیزم!  
تمام وجودم برای بعد از ماه ها مردن و خاکستر موندن، زنده شد و گر گرفت. بی اراده لبخند زدم و پرسیدم:

- سالمه؟

تو تلویزیونی که جلوش بود نگاه می کرد و گفت:

- سالم و پر انرژی!

قطره اشکی از گوشه چشم هام سرازیر شد و خدا رو شکر گفتم.

- پدرش چرا نیومده؟ نکنه براش اهمیتی نداره؟!

با صدای خفه شده ای گفتم:

- پدری نداره!

انگار که این موارد براش زیاد بود و عادی برخورد کرد. از مطب دکتر راهی خونه شدم، تو اتوبوس که نشسته بودم به شکم دست می کشیدم و وجود و جسم اون موجود عجیب رو احساس می کردم. وقتی به خونه رفتم، ویکتور قبل از من رسیده بود. دوباره بخاطر این که چرا نمیرم و جنین رو سقط کنم باهم به مشکل و دعوا رسیده بودیم.

می خواستم به اتاق برم ولی مانع ام شد و گفت:

- بایست، باهات کار دارم!

ایستادم و منتظر نگاهش کردم. به شکم اشاره کرد و گفت:

- دیگه کی می خوای سقطش کنی؟ اون الان دیگه قلب داره و یه موجود زنده حساب

میشه. سقطش هم دیگه برای خودت سخت و دردناک تر میشه، من کارهام درست

شده و سه هفته دیگه میرم ولی می خوام قبلش طلاق بگیریم!

- من نمی خوام سقطش کنم، می خوام نگهش دارم!

متعجب و کلافه پرسید:

- می خوای چیکار کنی؟

- می خوام به دنیا بیارمش!

- نه روناک، تو نمی تونی همچین کاری کنی. قرار ما یک چیز دیگه بود!

پوزخندی زد و گفتم:

- موافقم، از اول قرار ما این نبود که من حامله بشم ولی دیدی که شد. تو نمی تونی

مانع ام بشی و من می خوام بچه ام رو به دنیا بیارم!

- باشه، باشه قبول. ولی بدون بعد از دنیا اومدنش من طلاق می گیرم و میرم، هیچ

مسئولیتی هم در قبال این بچه قبول نمی کنم!

- چقدر شماها بی رحم هستین، اون الان بچه توام به حساب میاد ویکتور!

- برام مهم نیست، زندگی بهتر در انتظار من و می دونم که تو برای این بچه مادر خوبی

میشی و به من هم نیازی نیست!

- تو چقدر تو این دو سال تغییر کردی، کاش با گاوها سر و کار داشتی تا با آدم هایی

که بوی از انسانیت نبردن!

- بس کن، زندگی هر کس به خودش مربوط میشه!

- برو به جهنم، فقط بعد از دنیا اومدنش باید به مدتی در کنارم باشی تا بتونم دوره

نقاحت رو پشت سر بذارم و خوب بشم. بعدش هر جهنمی خواستی برو!

حرفی نزد و رفت.

شکمم برآمدگی بیشتری پیدا می کرد و من آرام تر می شدم، دلگرم تر می شدم و

انگار حالم بهتر هم می شد. مشتری هایی که به کافه می اومدن با دیدن این که حامله

هستم احترام بیشتری بهم می داشتن و حتی انعام بهتری می دادن. چون اقامتم درست

شده بود و اجازه ی کار داشتم، حقوق بهتری دریافت می کردم و می تونستم پس انداز خوبی داشته باشم. از فروشگاه هایی که لوازم نوزاد می فروختن رد می شدم و برای پسرم هر چیزی که نیاز داشت رو می خریدم. می رفتم کنار رود تیمز و از سختی هایی که کشیده بودم باهاش درددل می کردم، می شنید و احساس می کرد و با لگدهایی که به شکمم می زد می گفت: مامان، ادامه نده و خودت رو ناراحت نکن! حس و حال عجیبی داشتم، در کنار قلب سوخته و پاکی روح از دست داده ام، حالم خوب بود و منتظر به دنیا اومدن فرزندم بودم. تو دفتری که مخصوصا برای خودش گرفته بودم، از روزهای بارداریم می نوشتم تا وقتی بزرگ شد بهش بدم و بخونه. با حسرت یاد فرامرز و خانواده ام رو زنده نگه داشتم و باهاشون حرف می زدم، ازشون می خواستم که منو ببخشن و حق رو بهم بدن؛ من جز این چاره ای نداشتم. شاید هم بعد از تمام بدبختی هایی که دیده بودم این یک هدیه از طرف اونها به من بود. بعد از تنهایی و رفتن های بی بازگشتی که عزیزانم داشتن، در پس تاریکی و یأس و ناامیدی هام، پسرم روشنایی بخش زندگی ناکامم بود!

ماه های آخر، با اضافه وزنی که پیدا کرده بودم هیچ یک از لباس هایی که داشتم اندازه ام نمی شد. شکمم مثل توپ بزرگ و گرده شده بود، صبح ها اگه به موقع بیدار نمی شدم با لگد و تکون هایی که بهم می داد، منو برای شروع یک روز دیگه آماده می کرد. شب ها دیگه نمی تونستم خوب بخوابم، نه روی کمر و نه حتی پهلو، حالت نشسته به خواب می رفتم و بخاطر فشاری که به ریه ها و قفسه سینه ام تحمیل شده بود، نفس هام سخت و به شماره افتاده بودن. حتی توان پیاده روی و ایستادن رو نداشتم، صاحب کافه که متوجه ی حالم بود، صندوقداری و حساب و کتاب کافه رو به دستم داد تا دچار مشکل نشم.

خوشبختانه می تونستم دو ماه رو بخاطر زایمانم مرخصی بگیرم و چون بیمه موظف بود بهم حقوق بده خیالم از بابت پول نگران نبود.

اواخر October (اکتبر) بود، دوباره برف و بارون های لندن و دلگیری شهر، رود تیمز سنگ صبور و غمخوارم بود. ایستاده به رود پر تلاطم و ناآرام نگاه می کردم. با بارش بارون، رود به سطح بالاتری رسیده بود و فرصت خوبی برای شکار ماهیان توسط مرغان دریایی بود، و من این تلاش برای نمردن ماهی ها و جنگیدن و سیر کردن شکم خودشون و بچه پرنده ها رو با لذت نگاه می کردم. کلاه بافت و خزه داری که روی سر گذاشته بودم تا حدودی از خیس شدنم محافظت می کرد. دستی به شکم کشیدم و گفتم:

- می بینی پسرم که هر مادری برای مراقبت از فرزندانش چطور تلاش می کنه؟ تو نه ما در وجود من به تکامل و رشد می رسی و وقتی به این دنیا اومدی از خودم بیشتر هم ازت مراقبت می کنم و برای آینده ات تلاش! حالا من دلیلی برای نفس کشیدن دارم، دلیلی برای تلاش کردن و جنگیدن با تمام سختی های دنیا، اون دلیل فقط تویی عزیزم. وقتی بزرگ شدی با هم به ایران میریم و من انتقامم رو از کسی که منو به زندگی خفت بار هل داد، می گیرم تا روحم آروم بشه، تا روح خانواده و عشق ابدیم به آرامش برسه؛ اون وقت بر می گردیم و باهم زندگی می کنیم. تو بامداد تمام روزهای سیاه و مایوس کننده ی منی، تو شروع فرخندگی و عبور از برزخ منی!

ویکتور مراقبم بود ولی هیچ علاقه و شوقی برای به دنیا آوردن بچه ای که اون درش سهم داشت نشون نمی داد؛ حتی بعضی اوقات می نالید و منو یک احمق فرض می کرد که یک روزی از این کارم پیشمون میشم ولی من مسمم تر می شدم.

دو هفته مونده بود تا وارد نه بشم، از کافه بیرون اومدم و بیشتر از خودم و بچه ام مراقبت می کردم. تمام وسایلی که نیاز داشت رو خریده بودم و فقط منتظر بودم که لحظه ی دیدارمون برسه.

چند روزی می شد که درد قبل از زایمان گرفته بودم، به یاد حرف های مادرم که می گفت زن حامله باید کار کنه و راه بره تا زایمان راحت تری داشته باشه؛ وقتی درد

داری فقط راه برو و نفس عمیق بکش!

یه شب که از درد امونم بریده شد و داشتم از بادی که تو کمر و پهلو هام افتاده بود، خفه می شدم با صدای بلند و بغض آلودی ویکتور رو صدا زدم. می دونستم خواب سنگینی داره و به خاطر همین صدام رو بلندتر کردم و بعد از کلی جون کندن و تحمل درد، سراسیمه داخل اتاق شد. نزدیکم شد و گفت:

- چیشده روناک؟

با درد و نفس های شمرده شده، گفتم:

- فکر کنم داره به دنیا میاد ویکتور!

هل و دستپاچه شد، نمی دونست باید چیکار، منم هیچی نمی دونستم.

- باید چیکار کنم؟ به نظرت الان چه کاری بهتره انجام بدم؟!

از حرفش بین تمام دردهای عمیقم، خنده ام گرفت و گفتم:

- آه ویکتور تو باید الان به من کمک کنی ولی بیشتر از من ترسیدی!

بهم پشت کرد، چند لحظه سکوت کرد تا بتونه آرامشش رو دوباره به دست بیاره.

وقتی که آرام شد به سمتم اومد و بلندم کرد. یک لباس گرم تنم کرد و گفت:

- باید بریم بیمارستان، چه چیزی نیاز داری که با خودمون ببریم؟!

به کیفی که آماده کرده بودم و مدارکی که شاید نیاز بشه، همه رو برداشت و گفت:

- بمون تا ماشین رو بیارم و ببریم!

روی کاناپه نشستم و از درد، احساس می کردم استخون هام داره یکی یکی می شکنه.

زیر شکمم رو گرفتم و گفتم:

- دورت بگردم پسرم، آرام باش. مامان رو اذیت نکن، الان به بیمارستان میریم.

مراقب خودت باش تا من کمتر نگران باشم!

خیلی نگذشت که ویکتور برگشت و زیر بغلم رو گرفت تا سوار ماشین بشم. به دلیل

خلوت بودن خیابون ها، زود به بیمارستان رسیدیم. بلافاصله دو پرستار اومدن و منو به

بخش زایمان بردن. از تنهاییم دلم گرفت، آگه خانواده ام زنده بودن هیچوقت نمی داشتن اینطور درد بی کسی رو تو چنین شرایط سختی رو تجربه کنم.

تو روز برفی و سرد زیباترین هدیه خدا از وجودم متولد شد؛ شاید چهار ساعت طول کشید تا پسر من به دنیا اومد، دردی که هیچوقت فراموش نمی کنم و به قول یکی از پرستارها: تمام اهالی منطقه صدای فریادهای رو شنیدن!

از درد و فشار سختی که متحمل شدم، بی حال و خواب آلود بودم ولی زمانی که پسر من رو بین یک پارچه سفید در آغوشم قرار دادن، تمام دردی که کشیده بودم رو از یاد بردم و اشک شوق ریختم. تپل و قرمز بود، موهای کم ولی زرد با چشم های بسته. به حدی ظریف و شکننده بود که می ترسیدم نفس بکشم و به پوستش بخوره و زخمی بشه، بی حرکت بهش نگاه می کردم و اشک می ریختم. پرستاری که خیلی بهم کمک کرد و آگه نبود معلوم نبود زنده میموندم یا نه، با لبخند پرسید:

- خیلی پسر قشنگی به دنیا آوردی، اسمش رو چی می ذاری؟!

پلکم رو روی هم گذاشتم تا اشک های باقی مونده هم سرازیر بشه، لبخند زدم و گفتم:

- بامداد!

با تعجب بهم نگاه کرد، ادامه دادم:

- یک اسم ایرانی هست. به معنی سحرگاه و شروع روشنی!

- اوه، چه اسم بامفهوم و زیبایی!

روی یک تخت خوابیدم و به بخش بردنم، وقتی شروع به گریه کردن کرد، هل شدم و یک طرف قلبم محکم به سینه ام می کوبید؛ چه حس عجیبی بود حس مادرانه!

تو اتاقی که بودم دو تخت داشت، یک خانم جوان و زیبارویی داشت به بچه اش شیر می داد، وقتی دید که نمی دونم باید چیکار کنم، گفت:

- بهش شیر بده!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- بلد نیستم!

خندید و عملی بهم نشون داد. هر کاری که کرد منم برای پسرم انجام داد. اولین جرعه از وجودم رو داشت میمکید و آروم شد، ریشه ی زندگیم به وجود پسرم بسته شد!

وقتی به خواب رفت، با احتیاط داخل تخت نوزاد گذاشتمش و اینقدر خسته و سنگین بودم که منم خوابیدم.

با صدای گریه اش سراسیمه بلند شدم، بغلش کردم و روی پام گذاشتم، داشت انگشتش رو میمکید و فکر کردم گرسنه است؛ بهش شیر دادم و با فشار زیادی که به فک و دهن کوچیکش می آورد، شیر بیشتری رو قورت می داد. با انگشت شصتم گونه ی قرمز و نرمش که رگ هاش پیدا بودن رو نوازش کردم، احساس کردم که مدفوع کرده. پوشک بچه ای که تو کیف داشتم رو برداشتم و با راهنمای از خانمی که اونجا بود، تمیزش کردم. هیچوقت فکر نمی کردم از همچین کاری که بوی بد و تهوع آوری داره اینطور لذت ببرم و خوشحال بشم. بهش نگاه می کردم، دوست داشتم بینم شبیه کی هست. حالت چشم و ابرو و چونه اش شبیه به من بود ولی رنگ مو و چشم هاش که بین سبز و آبی بود، به ویکتور رفته بود. با این که می دونستم نوزاد در حالت تغییر شکل هست ولی خب زیاد به من نرفته بود ولی باز هم همون چشم ها منو خوشحال می کرد. در آغوش گرفتمش و نازش می کردم، یک لحظه بهم چشم دوخت و لبخند زد؛ باور کردنی نبود، از خوشحالی و شعف اشک ریختم و گفتم:

- پسر، پسر قشنگ من، تو بهم لبخند زدی؟ تو منو می بینی؟ منو میشناسی؟! تو خیلی قشنگی، خیلی آرامش بخش هستی آرام جانم!

بغضم رو فرو بردم و خیلی نگذشت که ویکتور با دست پر به دیدنم اومد. ازش تشکر کردم و کنار تخت، روی صندلی نشست.



- حالت خوبه؟

- خوبم. ممنونم که تنهام نداشتی!

- تو کسی رو نداشتی و از یک طرف من هم در این کار مقصر بودم.

به بامداد که خوابیده بود اشاره کردم و گفتم:

- شبیه تو شده، دوست داری بغلش کنی؟!

با خونسردی و بدون این که بهش نگاه کنه، گفت:

- نه. این رو از من نخواه روناک، نمی خوام لمسش کنم و بهش وابسته بشم!

با ناراحتی گفتم:

- ولی اون بچه ی تو هم هست. چطور می تونی بهش محبت نکنی؟! تو حتی بهش نگاه

هم نمی کنی!

صندلی رو به تخت نزدیک تر کرد و با صدای آرومی که اون خانم نشنونه گفت:

- خواهش می کنم روناک، در این باره زیاد باهم صحبت کردیم و آخر به این توافق

رسیدیم. من وظیفه ام در قبال تو انجام میدم ولی نمی خوام حتی این بچه رو بینم و

بغلش کنم. فردا صبح ترخیص میشی و به خونه بر می گردی، منم برای چهار هفته

دیگه بلیط دارم و باید زودتر طلاق بگیریم؛ یادت رفته؟!

سرم رو پایین انداختم، دوست نداشتم بچه ام مثل من درد بی کسی و بی پدری رو

بچشه.

- ویکتور من حاضرم با تو زندگی کنم، نمی خوام پسرم از پدر محروم بشه!

سرش رو به نشونه ی تأسف تکون داد و گفت:

- متأسفم روناک ولی نمیشه. من و تو هیچ علاقه ای بهم نداریم و مسیرمون از هم جدا

هست. من نمی تونم پدر خوبی برای این باشم ولی شک ندارم تو مادر مهربون و

فداکاری براش خواهی بود. لطفا دیگه احساسات منو تحریک نکن، چون من نمی خوام

مسیر زندگیم رو تغییر بدم!

حق داشت، ما از قبل به توافق رسیده بودیم و نمی شد خلاف اون رو انجام بدیم؛ از طرفی من و ویکتور به هیچ عنوان نمی تونستیم مثل زن و شوهر واقعی در کنار هم باشیم و این خود اتفاقات بدتری رو برای بامداد به وجود می آورد.

روز بعد با ویکتور و بامداد از بیمارستان خارج شدیم. به خونه برگشتیم و من سخت مشغول مادری کردن و مراقب فرزندم بودم. ویکتور هیچ روی خوشی برای بامداد نشون نمی داد و حتی مواقعی که گرفتار می شدم و شروع به گریه کردن می کرد، تنها واکنشش این بود که به من خبر بده تا برم و بامداد رو آروم کنم. شاید هم حق داشت، کی می تونست بامداد کوچولو زیبا و مهربون رو در آغوش بگیره و بهش دل نبنده؟!

با تمام شب بیداری ها، کم خوابی ها، وقت نداشتن و خستگی زیاد، احساس مادرانه مو با هیچ چیزی عوض نمی کردم. تنها بامداد بود که منو شاد می کرد و باعث می شد بخندم، با وجود اون خون در رگ هام گرم و پر حرارت در جریان بود! بالاخره روز طلاق رسید و با ویکتور برای کارهای طلاق رفتیم. قبل قوانین انگلستان در زمان طلاق اموال همسر نصف میشه ولی من بخشیدم و چیزی نخواستم. قبل از این که برگه رو امضا کنیم، رو کردم به ویکتور و گفتم:

- هنوز دیر نشده، تو می تونی پدر خوبی برای ویکتور باشی!  
محکم و مسمم گفت:

- روناک، تو براش پدر و مادر خوبی خواهی بود!

ناچارا برگه طلاق رو امضا کردیم و رسماً از هم جدا شدیم. وقتی از دادگاه بیرون اومدیم، با هم دست دادیم و ویکتور گفت:

- تو دختر خیلی خوبی هستی، همینطور محکم بمون و زندگیت رو بساز!

لبخند تلخی زد و گفتم:

- تو به من خیلی کمک کردی. اگر در زمان عصبانیت حرفی زد ازت می خوام منو

بخشی؛ امیدوارم زندگی در آمریکا برات اتفاق خوبی باشه!

- متشکرم. می دونم که دیگه ممکن نیست همدیگه رو ببینیم ولی می گم: به امید

دیداری دوباره!

- به امید دیدار ویکتور!

دوباره دست هم دیگه رو محکم فشردیم و برای همیشه از هم خداحافظی کردیم. قبل

از طلاق، ویکتور قرارداد اجاره ی خونه رو به من واگذار کرد تا از این بابت هیچ

مشکلی پیش نیاد، وسایل خونه هم در کمال لطف بدون دریافت پولی بهم بخشید. با

این که در منطقه ارزونی زندگی می کردم ولی باز هم نمی تونستم با وجود مخارج

بچه ی کوچیک و گارسونی از پس هزینه ها بر پیام، باید دنبال یک همخونه مطمئن و

خوب می گشتم.

دو هفته بعد که نزدیک به تمام شدن مرخصی هام بود، به کافه رفتم و از صاحب کافه

خواستم که بهم کار بهتر با حقوق بالاتری بده و بذاره که بچه ام رو با خودم بیارم، ولی

قبول نکرد و می گفت: خلاف قوانین کار هست!

کسی نبود بهش بگه، وقتی منو استخدام کردی که خلاف تر از امروز بود. عملا از کار

بی کار شده بودم و باید هر چه سریع تر کاری برای خودم پیدا می کردم.

برای آخرین بار، رو یکی از صندلی های داخل پیاده رو تریا نشستم. felora (فلورا)

که بیست سالش بود و یک سالی می شد تو کافه مثل من گارسونی می کرد، کنارم

نشست. دختر مهربون و تپلی که به همه حال خوب می بخشید.

- خیلی ناراحت شدم که دیگه نمی تونی اینجا کار کنی!

لبخندی زدم و گفتم:

- من با شما روزهای خوبی داشتم و هیچوقت یادم نمیره!

با شک و دو دلی گفت:

- میشه پسرت رو بغل کنم؟

با اشتیاق گفتم:

- آره فلورا، می تونی!

با احتیاط بامداد رو بهش دادم و اون هم با سلیقه فراوان بامداد رو گرفت. براش شکلک در می آورد و سعی در خندیدنش داشت ولی بامداد شروع به گریه و بد عنقی کرد. با خنده بغلش کردم و گفتم:

- باهات احساس غریبی می کنه!

- آره، انگار که تو رو می شناسه، چون وقتی بغلش کردی آروم گرفت! مفخرانه گفتم:

- آره، بو و آغوش مادرش رو می تونه تشخیص بده!

احساس گرسنگی می کرد و در اون پیاده رو شلوغ برام سخت بود بهش شیر بدم. خودم رو جمع تر کردم و شالگردم رو جلو انداختم تا زیاد جلب توجه کنم. وقتی شروع به شیر خوردن گرفت، مثل یک عروسک زیبا آروم گرفت.

- روناک تو الان می خوای چیکار کنی؟

- نمی دونم. کسی به کسی که نوزاد داشته باشه کار نمیده!

- ولی می تونی به موسساتی که کارفرماها اونجا دنبال نیرو می گردن بری، شرایط و مهارت هایی که بلدی رو بگی و اونها برات یک کار خوب معرفی می کنن. خودم هم

از همین طریق تونستم تو کافه استخدام بشم!

با خوشحالی و شوق گفتم:

- اوه، راست میگی؟

- آره، حتما برو و موفق میشی!

آدرس چند موسسه رو ازش گرفتم و ازش تشکر کردم.

- امیدوارم که زودتر کاری پیدا کنم تا قبل از این که دچار مشکل بشم.

- موفق میشی، نگران نباش. میشه بپرسم که چرا اینجا کسی رو نداری؟!

تمام بیست و یک سال زندگیم رو مرور کردم و آهی دردناک کشیدم.  
- چون تمام افراد خانواده ام رو از دست دادم، مرگ اونهارو از من گرفت!  
متاثر شد و دستم رو برای دلگرمی فشرد.

- تو زن خیلی قوی هستی، حتما مشکلات زیادی رو تحمل کردی!  
- بله، همینطور هست. اگه بتونم کار خوبی پیدا کنم که با بچه ام مشکلی نداشته باشن  
خیلی خوب میشه. فقط میمونه یک همخونه که هزینه های زندگیم نصف بشه، من نمی  
تونم مخارج سنگینی که یک خونه داره رو عهده دار بشم!

- چرا یک خونه کوچیک تر نمیگیری؟

- باید جا به جا بشم و با این شرایط نمی تونم، یک دلیل دیگه اش هم این که هنوز تا  
پایان قرارداد خیلی مونده!

چند لحظه سکوت کرد و با شیطنت گفت:

- اگه مشکلی نداشته باشی من همخونه ات میشم!  
با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

- تو؟ مگه خودت با یکی دیگه زندگی نمی کنی؟!  
سری از تاسف تکون داد و گفت:

- همخونه ی خوبی ندارم و در کنارش خیلی اذیت میشم ولی نمی تونم جدا بشم. ولی  
دو ماه دیگه قراردادمون تموم میشه و من از الان دارم دنبال یک خونه و همخونه می  
گردم. اگه تا دو ماه بتونی تنهایی از پس مخارج خونه ات بر بیای من می تونم بعدش  
بیام!

به فکر فرو رفتم، پس انداز خوبی داشتم و حتما همین روزها می تونستم از طریق  
موسسات کار پیدا کنم. از طرفی فلورا رو می شناختم و می دونستم دختر آرومی  
هست که کاری به کسی نداره و باهاش دچار مشکل نمیشم.

- می تونم دو ماه رو قبول کنم، به شرطی که تو به من قول بدی حتما میای و من خیالم

راحت باشه!

- اوه، باور کن که من همین کار رو انجام میدم!

شماره ی تلفن خونه رو بهش دادم و قرار شد حتما بهم خبر بده و باهم در ارتباط باشیم.

بلافاصله بعد از این که از فلورا جدا شدم به دو موسسه ای که تقریبا نزدیک بود رفتم. تمام شرایط رو نوشتم، آدرس خونه، سن و شماره تلفن، مهارت ها و سابقه کاری که داشتم. بهم گفتن اگر کاری متناسب با شرایطم وجود داشت حتما باهام تماس می گیرن.

هوا روز به روز سردتر می شد و از ترس این که بامداد مریض بشه از خونه به جز مواقع ضروری بیرون نمی رفتم.

تمام زندگی و دغدغه ام بامداد شده بود، با خنده های اون می خندیدم و با درد و مریضیش از دنیا سیر می شدم و به انتها می رسیدم. روی تخت در کنار خودم می خوابیدم و صبح ها با دست های کوچیک و تپلش با نوازش بیدارم می کرد. برایش از فرامرز می گفتم، اشک می ریختم و اون کاملا باهام همدردی می کرد. بهش از زیبایی و مهربونی عشق زندگیم می گفتم، این که چقدر بخشنده و عاشق بود، این که بخاطر من جونش رو از دست داد و شهید راه عشق شد!

بالاخره بعد از یک هفته انتظار، یکی از موسسات زنگ زد و برام کار پیدا کرده بودن. در منطقه ی Bromley (بروملی) یک خانواده چهار نفره که مادر پیری داشتن و نیاز به مراقبت داشت. آدرس خونه رو از موسسه گرفتم و به اون خونه رفتم، راستی یادم رفت که بگم اینجور موسسات زمانی که کاری برای یک متقاضی پیدا می کنن، هم از متقاضی و هم از کارفرما مقدار پولی که متغیر بود دریافت می کردن!

یک منطقه ی نسبتا معمولی و زندگی پر نشاطی رو افراد منطقه اش می گذروندن. خوبی که داشت، مسیر حمل و نقل عمومی بود که به راحتی می تونستم رفت و آمد

کنم. با بامداد کوچولو به اون خونه رفتیم، خونه ی ویلایی و دو طبقه با آجرهای نارنجی و قهوه ای سوخته که چند دود کش سنگی و بزرگ داشت. مثل خیلی از خونه ها، حیاطی نداشت و فضای سبز و سیمانی که جلوی خونه ها بود رو جایگزین حیاط جلویی خونه کرده بودن. نفس عمیقی کشیدم و بامداد که داشت انگشتش رو میمکید نگاه کردم و پرسیدم:

- آماده ای مرد من؟ خواست به مامانت هست؟!

صدای نامفهومی از خودش با خنده ی همیشگیش در آورد و اعلام آمادگی زد. زنگ خونه رو به صدا در آوردم و خیلی نگذشت که دختر بچه ای که شش، هفت سال داشت در رو باز کرد، قبل از این که حرف بزمن مادرش هم اومد و گفتم: - روناک هستم از طرف موسسه...

لبخند زد و به داخل دعوتم کرد. داخل خونه شدم، خونه ای که مشخص بود فضای امن و شادی آور برای اعضای خانواده اش هست. با اجازه ی خانم روی مبل نشستم و به بامداد نگاه می کردم.

چند لحظه بعد، خانم و آقا که همسرش بود اومدن و رو به روم نشستن. پسری هم داشتن که خیلی از دخترشون بزرگ تر نبود، مثل موش و گربه دنبال هم میدویدن و به تذکرات پدر و مادرشون اهمیتی نمی دادن. وقتی که خسته شدن و هیجان بامداد که با نگاه خاصی بهشون چشم دوخته بود، اومدن و با بامداد بازی کردن؛ منم بامداد رو کمی از آغوش جدا کردم تا آزادتر بتونه با اونها سرگرم بشه.

شوهر خانم که اسمش آقای Allen (الن) بود گفت:

- شما تا به حال از پیرزن مسن پرستاری کردین؟

- خیر!

- پس چطور درخواست پرستاری دادین؟

- بخاطر این که با این کار می تونستم فرزندم رو در کنار خودم داشته باشم، من در

انگلیس تنها هستم و از همسرم جدا شدم؛ نمی تونم بچه ی سه ماهه خودم رو تنها بذارم!

نگاه خریداری بهم انداخت و گفت:

- اما این کار بسیار سختی هست، مادر من شصت سالشه و چون من و همسرم مشغول کار هستیم نمی تونیم تنهاش بذاریم، ولی اون تا به حال هیچ پرستاری رو نتونسته بیشتر از سه ماه قبول کنه!

خانم الن که روحیه شاد و راحت تری نسبت به همسرش داشت، گفت:

- البته یک پرستار داشت که ده سال ازش مراقبت می کرد ولی متاسفانه فوت کرد! از لحنش خنده ام گرفت، سرم رو پایین انداختم تا بتونم جلوی خنده ام رو بگیرم.  
- من مهاجر هستم و از ایران اومدم. در رسم زندگی ما این چنین هست که از پدر و مادر بزرگمون مراقبت کنیم و این رو به خوبی یاد گرفتیم، شما می تونید به من اعتماد کنید!

آقای الن پرسید:

- با وجود نوزادتون چطور می تونید مراقب یک پیرزن باشید؟ مادر من چشم های ضعیفی داره و از سر و صدا عصبی میشه!

نگاهی به بامداد انداختم و با لبخند جواب دادم:

- فرزند من آروم هست، شما نگران این موضوع نباشید!

- خیلی با اطمینان صحبت می کنید؛ باشه، قبول می کنم. شما می تونید از فردا صبح

بیاید. صبح قبل از ساعت هفت باید اینجا باشید، شما اینجا تنها مسؤول مادرم هستید و

کارهای خونه به شما ارتباطی نداره. ساعت هفت شب هم وقتی که ما به خونه

برگشتیم شما می تونید برید. روزهای تعطیل شما اینجا کاری ندارید و ما از مادرمون

مراقبت می کنیم. اینجا می تونید ناهار و شام بخورید و جای نگرانی نیست. داروها،

غذا و نظافت شخصی و حموم مادرم بر عهده شماست. اگر ایشون از شما ناراضی بودن



ما همون روز شما رو اخراج می کنیم. جز اتاق مادرم، آشنزخونه و سرویس بهداشتی حق استفاده و ورود به هیچ کدوم از اتاق هارو ندارید. حقوقتون هم سر تاریخ تعیین شده پرداخت خواهد و بیمه دارید. سوالی هست؟!

لبخندی زدم و گفتم:

- بله!

ابروهاش رو جمع کرد و گفت:

- پرس!

- اسم مادرتون رو همیشه پرسم؟!

خانم الن خندید و گفت:

- kamelin(کاملین)!

- چه اسم زیبایی، الان نیستن؟

- الان زمان خوابشون هست!

- اوه، درسته. من فردا سر ساعت هفت میام!

دختر و پسرشون که اسمشون، Alba(آلبا) و Daneil(دانیل) بود، مثل یه عروسک زیبا و دوست داشتنی با بامداد رفتار می کردن، در آخر که ناچار به خداحافظی شدن، پرسیدن:

- باز می تونیم شما رو ببینیم؟

با روی گشاده و مهربونی جواب دادم:

- البته، فردا همدیگه رو میبینیم!

آقای الن گفت:

- آلبا و دانیل مدرسه هستن و ساعت پنج بعد از به خونه بر می گردن، شاید رابطه ی

خوبی با فرزند شما به وجود بیارن!

- حتما همینطوره!

خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم. هوا سرد و کسل کننده بود، بهترین کار رفتن به خونه و بازی با بامداد بود.

روز بعد، نزدیک به ساعت شش بیدار شدم و آماده شدم. بامداد تو خواب شیرینش غرق بود و دلم نمی اومد بیدارش کنم. پتوی گرمی دورش پیچیدم و از خونه خارج شدیم. باد سوزناک و فوق سردی به صورتم خورد و بامداد رو بیشتر تو آغوشم فرو بردم. سریع به ایستگاه قطار زیرزمینی که بهش می گفتن مترو رسیدم. مسیری رو باید با اتوبوس می رفتم و همه اینهارو گذروندم و پنج دقیقه قبل از هفت به خونه ی آقا و خانم الن رسیدم.

آقای الن در رو باز کرد و از این که به موقع اومدم احساس رضایت کرد. آلبا و دانیل داشتن صبحانه می خوردن و با دیدنم دست تکون دادن. بامداد هنوز بیدار نشده بود، روی مبل گذاشتمش تا به ادامه خوابش پردازه. خانم الن گفت:

- مادر بیدار شده و تو اتاقش هست. دوست داره صبح نون تست با پنیر بخوره، شیر گرم هم باید هر روز بخوره!

سینی صبحانه اش رو به دستم داد و راهی اتاق شدم. در باز بود ولی اول اجازه گرفتم که با صدای ضعیفی اجازه ی ورود رو صادر کرد. اتاق ساده ای که با قاب عکس های زیاد با سایز های مختلف روی میز و دیوار قرار داشت. چند گلدون گل رو در پنجره ی کشیده و بلند قرار داشت و تخت خواب سلطنتی که مجاور با پنجره بود. دو مبل راحتی و کمد با وسایل ریز و خرد دیگه، تشکیل دهنده ی اتاق خانم کاملین بودن! پیرزن مسن با موهای سپید و کوتاه، صورت گرد با چشم های زیر و چروک زیاد، لب های باریک و قرمز که با ابرو و فرم بینیش چهره ی قشنگی رو برایش ساخته بودن؛ چروک ها و گرد پیری باعث نشده بود که زیبایی ای که در دوران جوانیش داشته از چشم کسی پنهان بمونه. داخل تخت نشسته بود و داشت به خیابونی که از برف سفید شده بود، نگاه می کرد. سرش رو برگردوند و گفت:

- تو پرستار جدید هستی؟

- بله خانم!

حرفی نزد، کمی بد اخلاق و بد عنق به نظر می رسید، از اون دست مادر بزرگ هایی که فکر می کردن با این کار دارن ناز و دلبرایی برای اطرافیانشون می کنن. جلوتر رفتم و سینی صبحانه رو جلوی پاش گذاشتم. لیوان شیر رو دستش دادم و گفتم:

- کمی گرم، لطفا بخورید!

نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:

- من اول باید نون تست بخورم بعد شیر!

لبخند زدم و گفتم:

- حتما خانم.

نون تست به همراه پنیر بهش دادم و با اکرا ازم گرفت و خورد. با این که سن زیادی ازش گذشته بود ولی دندان های ردیف و سفیدی داشت. با حالت مودبانه و خاصی به نون دندان می زد و آرام می جوید. غرق نگاه کردن به طرز صبحانه خوردنش بودم که صدای گریه بامداد منو به خودم آورد. بلند شدم و گفتم:

- ببخشید الان میام!

بامداد که ترسیده بود رو سریع بغل و آرومش کردم. آقا و خانم الن توصیه های لازم رو تکرار کردن و از خونه خارج شدن. بامداد رو به اتاق بردم و روی مبل راحتی که

پهن بود، گذاشتم. خانم کاملین لیوان شیرش رو هم خورده بود، سینی رو به

آشپزخونه بردم و به اتاق برگشتم. سبد دارویی با لیست تعیین زمان خوردنشون روی

میز قرار داشت، دو قرص برای بعد از صبحانه داشت، بهش دادم و روی مبل در کنار

بامداد که خواب بود نشستم.

خانم کاملین حرفی نمی زد، به گل هاش نگاه می کرد و تو فکر فرو رفته بود. بلند

شدم و به گل هاش نگاه کردم، احساس کردم به آب نیاز دارن. رو کردم به خانم

کاملین و پرسیدم:

- فکر می‌کنم گل‌هاتون به آب نیاز دارن، می‌تونم بهشون آب بدم؟!

انگار که فکرش رو خونده باشم، شگفت زده شد ولی زیاد نشون نداد.

- بله، گل‌هام به آب نیاز دارن!

دوباره به آشپزخونه رفتم و یک پارچ رو پر از آب کردم و به پنج گلدون متوسط

آب دادم. لبه‌ی تخت نشستم و گفتم:

- به سرویس بهداشتی نیازی ندارید؟

با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

- فکر می‌کنی خودم نمی‌تونم برم و به تو نیاز دارم؟

- نه خانم، من فقط می‌خواستم وظیفه‌ام رو انجام بدم!

- من به کسی نیاز ندارم، بهتره که بری.

متعجب پرسیدم:

- برم؟ ولی من برای این که در کنار شما باشم استخدام شدم!

جدی‌تر از قبل ادامه داد:

- تو یک غریبه هستی و من نمی‌خوام پیشم باشی!

حرفی نزدم و روی مبل راحتی نشستم. باید دل‌پیرزن رو به دست می‌آوردم و گرنه

نمی‌تونستم یک روز هم تو اون خونه بمونم. بعد از چند لحظه سکوت و نگاه کردن به

قاب‌های عکس که عکس‌های قدیمی و جدید زیادی بود، گفتم:

- شما دوران جوانیتون چقدر زیبا و دلربا بودین خانم کاملین، همینطور که الان هم

زیبایتون رو به فرزندانتون بخشیدید!

با حرفی که زدم، مثل یک تنه‌خشیده در دل‌خاک، به یک مرتبه زنده و سبز شد،

قامتی ایستاده کرد و ناخودآگاه لبخند زد.

- پیری به هیچکس رحم نمی‌کنه!

- ولی شما هنوز هم زیبا هستید، هنوز هم میشه از زیبایی شما حرف زد!  
بهم نگاه کرد و گفت:

- با چروک های زیاد و مو سفید دیگه چیزی برای تعریف نمیونه!

- اینطور نیست، هیچ چیز باعث نمیشه که زیباییتون به چشم نیاد.

بامداد بیدار شد، بهش شیر دادم ولی باز گریه می کرد، نمی دونستم از چی ناراحته و

اشک می ریزه. باهاش بازی می کردم و حرف می زدم ولی آروم نمی گرفت. می

ترسیدم که خانم کاملین عصبانی بشه و منو از اتاقش بیرون کنه ولی گفت:

- شکم درد داره، شکمش رو دست بکش و پاهاش رو تو شکمش جمع کن!

همین کار رو انجام دادم و ناباورانه بامدادم آروم گرفت.

- شما کمک زیادی به من کردین وگرنه من نمی تونستم بچه ام رو آروم کنم!

لبخندی زد و گفت:

- چهار تا بچه دارم که هر چهار تاشون پسر هستن. اون سه تو شهرهای دیگه زندگی

می کنن. تو تنهایی؟

- بله، به تازگی از همسرم جدا شدم!

- پس زندگی سختی پیش رو داری!

آه غمیگینی سر دادم و گفتم:

- بله، همینطوره.

- چند سالته؟

- بیست و یک سال دارم!

تعجب زیادی کرد، شاید فکر کرد که دارم مسخره اش می کنم.

- پس چرا اینقدر موهات سفید شدن و صورت شکسته ای داری؟

- بخاطر دردهایی که زندگی به من بخشیده خانم!

کنجکاوتر شد، ادامه داد:

- ولی هیچ دردی نمی تونه یک دختر بیست و یک ساله رو اینطور شکسته کنه؛ تو باید زخم های عمیقی روی روحت بر جا مونده باشه!  
سری از تأسف تکون دادم و گفتم:

- بله، البته که همینطوره. پدرم رو پنج سال پیش از دست دادم. نزدیک سه سال پیش دایی، پدربزرگ، مادر و خواهر و برادر دوقلوم رو زیر برف و بهمن جون دادن و مردن. کسی که عاشقش بودم و تمام زندگیم بود رو هم بعد از چند روز از مرگ خانواده ام، برای همیشه از دست دادم!

به تاریک ترین نقطه ی وجودم از طریق نگاه قدرتمندش نزدیک شد، بدون این که پلک بزنه بهم خیره موند و در جستجوی چی بود، نمی دونم!  
- چنین زندگی تلخی رو در هیچ کتاب رمانی نخوندم!

- ولی من تجربه اش کردم!

- آه، چقدر غم انگیز و حسرت بار؛ تو درد و رنج های زیادی رو متحمل شدی و حالا که اینطور داری برای ادامه ی زندگی و فرزندت تلاش می کنی من تو رو می پذیرم! لبخند تلخی زد و گفتم:

- متشکرم، شما خانم بزرگواری هستین. زندگی برای من بسیار سخت گرفت ولی تا

اینجا پیش رفتم، فهمیدم تسلیم شدن و گوشه نشینی هیچ کمکی بهم نمی کنه!

اولین روز رو با موفقیت پیش بردم، خانم کاملین منو پذیرفت و کمتر بدعنقی می

کردم، منم با تمام محبت و توجه بهش کمک می کردم و کارهاش رو انجام می دادم.

اون بیشتر از این که به کسی نیاز داشته باشه قرص هاش رو سر موقع بهش بده یا

براش غذا بیاره، به یک همصحبت و گوش شنوا نیاز داشت؛ در حقیقت از تنهایی

احساس غم و یأس داشت، چیزی که منم بهش دچار بودم و کاملاً درکش می کردم. از

گذشته اش تعریف می کرد که چطور با همسرش ازدواج کرده و صاحب چهار فرزند

شدن. به این که با چه سختی هایی زندگی کردن و تونستن به موفقیت برس.

از طرفی، خانم و آقای الن هم بهم اعتماد پیدا کرده بودن و از این که حال روحی مادرشون روز به روز بهتر می شد، رضایت کامل رو داشتن. آلبا و دانیل هم با بامداد سرگرم بازی می شدن و تا از مدرسه بر می گشتن به سراغ بامداد خوش خنده و مهربون می اومدن.

بالاخره دو ماه اول گذشت و فلورا به خونه ی من اومد و باهم شریک شدیم. وقت زیادی برای دیدن هم و صحبت نداشتیم، من و اون سخت کار می کردیم تا از پس مخارج زندگی بر بیایم. به تازگی وارد دانشگاه شده بود و عملاً وقتی برای سر خاروندن هم نداشت ولی هر زمان که در کنار هم بودیم و حرف می زدیم حال خوبی پیدا می کردیم. روزهای خوبی بود، اگر خانم کاملین مریض نمی شد، اگر بامداد برای رشد و بزرگ شدنش به بیماری های مختلف دچار نمی شد و اگر فراموشی بزرگ ترین لطف خدا به من بود.

با تمام روزمرگی هایی که داشتم، یاد فرامرز عزیزم رو فراموش نمی کردم، عشق به فرامرز مثل روز اول تو قلبم می تپید. چه بسا که با گذشت زمان، دلتنگی، حسرت و احساسم بهش بیشتر و بیشتر هم می شد. عشق هیچوقت نیمیره، تغییری نمی کنه حتی اگه جسم معشوقت زیر خروارها خاک دفن شده باشه!

اولین کلمه ی واضح ای که بامداد به زبون آورد؛ بابا بود! قابل توصیف نیست که چطور غرق شادی و لذت شدم. اشک شوق ریختم و صورت تپل و قشنگش رو غرق بوسه کردم. با چشم های درشت و ابروهای خوش فرم، بینی پف و گونه های پر، چشم هاش مثل سبزی چمن های بهاری لندن بودن، موهایش با رنگ خورشید هیچ فرقی نمی کرد؛ همیشه می خندید و شادی می بخشید!

تو اتاق مشغول تمیز کردن بودم که خانم کاملین گفت:

- امروز حال خوبی نداری روناک، احساس می کنم یک ماه هست که غمگین به نظر می

رسی!

- درسته، همینطور که شما میگوید هست!

- بیا اینجا بشین!

کنار تخت نشستم و سرم رو پایین انداختم.

- به چیزی نیاز داری؟

- نه.

- برای پسر ت مشکلی پیش اومده؟

- نه.

- پس چه چیزی باعث شده تو یک ماه غمیگین باشی و امروز هم به اوج خودش

رسیده باشی؟

اشک تو چشم هام جمع شد، با یادآوری تلخی ها بغض کردم.

- دو هفته پیش سومین سالگرد مرگ خانواده بود و امروز هم سالگرد عشقم!

دستم رو تو دستش گذاشت و گفت:

- متاسفم. تو دردهای زیادی رو تحمل کردی، با یادآوری و تکرار تاریخ بدترین

روزها غمیگین میشی و غرق در گذشته میشی!

اشکم سرازیر شد و گفتم:

- دقیقا همینطور هست خانم کاملین. تو چنین روزی من تنهاترین آدم روی زمین

شدم، روزهایی گذروندم که هر وقت یادشون می افتم تمام تنم میلرزه و دوباره می

شکنم!

- ولی حالا تو برای خودت یک زندگی خوبی ساختی. بچه ی قشنگ و نازی داری که

وقتی بزرگ بشه فداکاری کادرش رو بی جواب نمی ذاره. تو یک انسان قوی و بزرگی

هستی که اینهارو همه اش بخاطر روزهای دشواری که پشت سر گذاشتی، داری!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- اما چه فایده؟ حالا پر از حسرت و دلتنگی هستم، پر از عذاب وجدان که خانواده ام



بخاطر من جانشون رو از دست دادن و همینطور عشقم!

لبخندی زد و دستی به موهای سفید و بلندم کشید:

- زمان مرگ آدم ها از قبل تعیین شده و کسی نمی تونه تاثیری بذاره!

- آه، این داغ و مصیبت هیچ وقت برای من سرد و کم فروغ نخواهد شد!

- مرگ عزیزان هیچوقت از یاد نمیره ولی ما می تونید این دردهارو گوشه ای از

قلبمون نگه داریم و به ادامه ی زندگی که خدا برای ما بخشیده پردازیم.

- درسته ولی من هنوز نتونستم به باور شما برسم و هر روز برای عزیزان از دست رفته

ام عزاداری می کنم!

- روناک مهربون، بامداد به مادر شاد و قوی نیاز داره که رسم زندگی رو بهش یاد بده،

وقتی تو اینطور ناامید و افسرده باشی در واقع به پسر ت بد کردی و اون رو هم مثل

خودت مایوس و دلمرده بزرگ می کنی!

حرفی نزدم، خانم کاملین تجربیاتش رو در اختیارم قرار داد و سعی می کرد حقیقت

زندگی رو بپذیرم. با حرف هایی که زد و درددلی که کردم، آروم گرفتم و ازش تشکر

کردم.

بعد از این که خانم و آقای الن برگشتن، از خونه خارج شدم. هوا به اوج سرما و بارش

خودش رسیده بود، دقیقا مثل روح من، سرد و یخ!

یک دسته گل که از شاخه های رز قرمز و سفید پر بود، با بامداد کوچولو به Tower

Bridge ( پل برج ) که روی رود تمیز و در امتداد برج ساعت Big Ben (بیگ

بن) قرار داشت، رفتم. در کنار برج ساعت، پارلمان و کاج وست مینستر وجود داشت،

شاید می شد با اطمینان گفت، قلب و نماد لندن همان منطقه بود!

تاور بریج، تلفیقی از پل معلق و اهرمی که دو برج بلند به روی خودش قرار گرفته. پل

عریض و طولانی که می شد به روش ایستاد و از پشت و جلو رود تیمز رو به زیبایی

هر چه تمام تر دید، در ضلع شمالی هم می شد منتظر به صدا در آمدن قانوس برج

ساعت شد و از عظمتش قلبت بلرزه!

باد سردی که از روی رود، در هوا به رقص و زوزه کشیدن بلند می شد، بی رحمی زمستون رو بیشتر به رخ می کشید. نگاهی به بامداد انداختم، دست هاش رو مشت کرده و به اطراف نگاه می کرد. بوسیدمش و گفتم:

- توام تو مراسم عزاداری من سهیمی پسرم، باید بدونی که سردی و بی رحمی دنیا از سرمای زمستون کشنده تره!

پتو رو دورش تنگ تر پیچیدم تا از گزند سوز سرما در امان بمونه. دستی که آزادتر بود رو برای برداشتن شاخه گل و انداختنش انتخاب کردم. شاخه اول رو سفید انتخاب کردم و به آب انتخابم...

- گل سفید تقدیم به بخت شوم من، یادتونه با لباس سفید عروس بله گفتم؟ یادتونه چطور خوشحال بودین و برای خوشبختیم حتی تلاش کردین؟ گل بعد رو باز هم سفید انتخاب کردم...

- یادم هست که برف چطور شماهارو از من گرفت. یادم نخواهد رفت سفیدی برف کفن سفید جسم شما شد!

اولین اشک پوست یخ و خشکیده ام رو سوزوند. گل قرمز رو برداشتم و گلبرگ هاش رو ازش کندم و به رود ریختم...

- فرامرزم، فرامرز دوست داشتنی من، ذره ذره وجودم رو بهت بخشیدم و عاشقت شدم ولی هر کی به من نزدیک شد به نابودی رسید!

- این گل قرمز تقدیم لباس سفیدی که به خون و سیاه بختی آلوده شد!  
- آه، چقدر سخته...

اشک هام به رود سرازیر می شدن، می ترسیدم تیمز هم بو و رنگ غم رو به خودش بگیره...

قایق هایی که در حال عبور بودن و من گل هایی که به آب می دادم، هنوز به معبود

نرسیده توسط قایق ها گردن زده می شدن!

- مامان حالا می دونم که تو چه عشقی به بچه هات داشتی، حالا می دونم چقدر فداکار بودی، چقدر منو دوست داشتی که حاضر شدی به خاطر من ازم بگذری و اجازه بدی که به سوی خوشبختی قدم بردارم. حالا می دونم که پدر بزرگ و دایی چقدر مرد و آدم های خوبی بودن که پشتم ایستادن و حمایت کردن!

بغض اجازه ی ادامه صحبت هام نداد، گریه کردم، از ته دل گریه کردم ولی من جنگل سوخته ای بودم که با هیچ اشک و برف و بارونی دیگه سبز نمی شد! بامداد با حالت محزونی بهم نگاه می کرد و نمی دونست برای غم بزرگ مادرش باید چیکار کنه.

- خواهر و برادر عزیزم، شما باهم به دنیا اومدین و در کنار هم از دنیا رفتین. کتابونم، خواهر شاد و عزیزم، من عشق آسمونی و پاکت رو ازت گرفتم و بهت مرگ هدیه دادم. کامران، مرد خونه و تکیه گاه خواهر، تو مثل پدر از خودگذشتگی زیادی داشتی، خودت رو قربونی خواهرت کردی، خواهری که آرزوش بود تو رو تو لباس دامادی ببینه...

سرم رو بالا گرفتم و به آسمون بارون گرفته نگاه کردم. آه سوزناکی کشیدم و گفتم: - آه خدایا، آه... سوختم، موهای سفیدم رو نمیبینی؟ صورت پیر و خسته ام رو نمیبینی؟ از ریشه سوزوندی که هیچوقت نتونم قد بکشم. همه کسم رو ازم گرفتی و به غربت هدیه ام دادی. نمی تونم ازت تشکر کنم، نمی تونم بگم که هر چی تو صلاح بدونی و هر چی تو بخوای من راضی ام؛ نمی تونم بگم چون بنده ات هستم پس هر چی سرم بیاری اعتراضی ندارم. تو بلاهایی رو سرم آوردی که برای ابلیست هم دلت نیومد بدی. فقط ازت می خوام بامدادم رو دیگه ازم نگیری، ازت می خوام کسی که تو تنهاترین و تاریک ترین روزهام بهم دادی رو دیگه ازم نگیری، داغ فرزند رو دیگه نمی تونم تحمل کنم. ازت می خوام زودتر روز انتقام برسه، می خوام لباس سفیدی

پوشم تا وقتی چاقو تو قلب فرخ فرو می برم، لباس آلوده به خون اون بد ذات رو به مادر و پدرش بدم تا شاهد شکستن و سوختنشون باشم! مراسم عزاداری و تجدید عهد به پایان خودش رسید، آخرین شاخه گل قرمز رو تو دست گرفتم و گفتم:

- اگه مونده بودی، اگه داشتمت، حالا تو به جای شاخه گل قرمز، دست های تو توو

دستم بود و از سرمای زمستون نیملرزیدم فرامرزم. قایقی که باهم برای زندگی عاشقانه مون ساخته بودیم تو رو به اقیانوس انداخت، خودش سوراخ شد ولی نه غرق میشه و نه می ذاره من غرق بشم؛ دارم جون میدم ولی زندگی می کنم، خیلی خنده داره و چه خنده ی تلخی!

گل رو بوسیدم و به تمیز بخشیدم.

به خونه برگشتم، فلورا خوابیده بود و منم بی صدا به اتاق رفتم. خسته و بی حال بودم و بامداد گرسنه و بهونه می گرفت. چراغ اتاق رو خاموش کردم و به تخت پناه بردم. همونطور که دراز کشیده بودم و به بامداد شیر می دادم خوابم برد. پسر می دونست که مادرش دیگه انرژی براش نمونده و اونم آروم کنارم به خواب رفت.

\*\*\*\*

عید نوروز رسید ولی نه جشن گرفتم و نه به انتظارش نشستم؛ زمانی برای من عید می شد که دیگه فرخ نامی تو دنیا زندگی نکنه!

رابطه ی صمیمانه ای با خانواده ی الن دوست داشتنی داشتم، خانم کاملین قلبا دوستم داشت و از بودنم راضی بود. همیشه پای خاطراتش می نشستم و لذت می بردم. اون هم منو به شاد بودن و قبول واقعیت ها دعوت می کرد و می گفت: تو تعیین کننده ی آینده ی بامداد هستی!

آلبا و دانیل مثل خواهر و برادر بزرگ تر با بامداد رفتار می کردن؛ بامداد هم وقتی می

فهمید که آلبا و دانیل از مدرسه برگشتن پر انرژی تر و با خنده ی بیشتری به پیشوازشون می رفت. خانم الن هم مهربون بود و بهم احترام می گذاشت، بر خلاف اکثر خانم انگلیسی که مغرور و سخت ارتباط برقرار می کردن، اون راحت و خوش خنده بود. ولی آقای الن همیشه پر ابهت و کم حرف، ولی می شد از نگاه هاش فهمید ازم راضی هست و مورد اعتمادشون قرار گرفتم.

بامداد روی شکم می رفت و کف دست هاش رو روی زمین می گذاشت تا بلند بشه ولی خیلی موفق نبود. صورت گرد و تپل، چشم های درشت و سبز بالب و دهن گرد و قرمزی داشت. موهای طلایی رنگ سرش و ابروهای کم پشتش، باعث شده اگر بی حرکت بود کسی فکر کنه یک عروسک قشنگی رو داره میبینه.

آقای الن عادت داشت صبح ها بعد از صرف صبحانه روزنامه بخونه و به اخبار گوش کنه، یه روز قبل از رفتن به محل کارش بهم گفت:

- اوه رونام، از ایران خبرهای خوبی به گوش نمیرسه!  
متعجب پرسیدم:

- من اخبار رو دنبال نمی کنم. مگه چه اتفاقی افتاده؟!  
روزنامه رو کناری گذاشت و گفت:

- مردم از حکوت ناراضی هستن و می خوان که یک حکومت بر پایه ی مذهب داشته باشن!

با این که خانواده مادری و پدریم طرفداران سر سخت شاهنشاهی بودن ولی بعد از اتفاقات تلخی که باعث و بانیش فرخ بود که از قدرت و نفوذش سو استفاده و علیه ما استفاده کرد، از پهلوی و شاهنشاهی هم نفرت گرفته بودم و از چشم افتاده بودن.  
- مردم حق دارن آقای الن. متاسفانه کسانی که در حکومت هستن جز فساد و تبعیض کاری نمی کنن!

آقای الن سرش رو به حالت تأسف تکون داد و گفت:

- آه روناک بی چاره، تو از سیاست نمی دونی. اگر حکومت به دست روحانیت بیوفته چیزی جز بدبختی نصیب کشورتون نخواهد شد. شاه ایران قدرت کافی برای اداره ی کشورتون نداره چون به جای بریتانیای کبیر، ایالات متحده رو انتخاب و شریک خودش کرد!

من که همیشه از بحث های سیاسی کناره گیری می کردم، گفتم:

- درسته. ولی کسی از آینده خبری نداره!

آقای الن باز هم تأسف خورد و بعد از این که چاییش رو نوشید به همراه خانم الن رفتن.

بعد از اون روز و صحبت های آقای الن، تصمیم گرفتم که اخبار مربوط به ایران رو دنبال کنم و یک رادیو خریدم. رادیو بی بی سی فارسی خبرهای جدید و مهمی رو می گفت. سخنرانی و اعلامیه های آقای خمینی که بهش می گفتن اما خمینی رو پخش می کرد. توده ای ها، روحانیون، بازاری ها و چپ و راست روز به روز قدرت بیشتری می گرفتن و مردم بهشون ملحق می شدن. باور کردنی نبود ولی انگار واقعا حکومت شاهنشاهی در خطر جدی داشت ادامه می داد.

\*\*\*

بعد از مدت ها من و فلورا وقتی برای همصحبتی با هم پیدا کردیم. کاری به کار هم نداشتیم و اگر نیاز به مشورت و کمک داشتیم از هیچ چیز کم نمی داشتیم. دختر مهربون و پر انرژی، تنها بدی که داشت این بود که زیاد عاشق می شد. انگار اگه عاشق نبود نمی تونست زندگی کنه و دنیا برایش بی معنی می شد. زود عاشق می شد، زود با چند روز غصه داری و گریه کردن از یاد می برد. دیگه اگه یک روز بهم می گفت با یک پسری آشنا شده و از نظرش بهترین مرد روی زمین هست، لبخند می زدم و خودم رو برای درددل کردن و گریه هاش آماده می کردم!

روی زمین نشسته بودم و مراقب بامداد بودم که داشت چهار دست و پا حرکت می کرد.

- آه روناک، دوست پسر من به مسافرت رفته و دو روز هست که ندیدمش!

بهش نگاه کردم، لبخندی زدم و گفتم:

- مطمئنی به مسافرت رفته؟!

- بله، اون به من دروغ نمیگه!

خندیدم و گفتم:

- مثل دفعات قبلی؟

موهای بلند و موج دارش رو با تکون سرش از روی صورتش کنار زد.

- ممکن بود منم جای اون باشم همین کار رو کنم.

- درسته، تو بهتر اونو می شناسی.

یهو انگار از خواب غفلت بیدار شده باشه، روی زمین کنارم نشست و با نگرانی گفت:

- آه روناک، اگر حرفی که زده درست نباشه، آه من میمیرم!

دستی روی بازوش کشیدم و گفتم:

- نگران نباش، به قول ما ایرانی ها، بیدی نیستی که با این بادهای بلری!

کمی با خودش حرفم رو سبک و سنگین کرد، بعد که متوجه حرفم نشد پرسید:

- یعنی چی؟ من که درخت نیستم!

معنی حرفم رو بهش گفتم و اون هم خندید. نگاهی به بامداد انداخت که داشتم بهش

سیب زمینی آبیژ له شده می دادم.

- تو خیلی مادر خوبی هستی روناک، امیدوارم وقتی بامداد بزرگ شد فداکاری های

مادرش رو فراموش نکنه!

دستی روی سر بامداد که موهای پر پشت و نرمی داشت، کشیدم و گفتم:

- کسی از بی رحمی دنیا خبر نداره، ممکنه هر اتفاقی بیوفته. برای من فقط سلامت و

موفقیت پسر م اهمیت داره، حتی اگه اون منو تنها بذاره و بره سراغ زندگی خودش!  
- کاری که ما انگلیسی ها انجام میدیم و شما ایرانی ها به گفته ی خودت همیشه  
مراقب پدر و مادرتون هستین و تنهاشون نمی ذارید!  
با حسرت گفتم:

- ولی من خانواده ام رو تنها گذاشتم!  
فلورا چیز زیادی از گذشته ام نمی دونست، جز این که تصمیم گرفتم مهاجرت کنم و  
بعدش خانواده ام زیر برف ها دفن شدن.  
- روناک عزیز تو مقصر بودی، سرنوشت آدم های به دست خداوند هست!  
لبخند تلخی زدم و گفتم:  
- درسته!

بامداد شروع به گریه کردن و بهانه گرفتن، کرد، بغلش کردم و به داخل اتاق رفتم.  
بهش شیر دادم و کم کم چشم هاش داشت سنگین می شد. بخاطر این که داشت  
دندون در می آورد، درد زیادی رو تحمل می کرد و نمی تونست درست غذا بخوره و  
دل من برای پسر م کباب می شد.  
شبه بود و در کمال تعجب خانم الن و خانم کاملین ازم خواستن که یکشنبه که روز  
تعطیلی رسمی بود به خونه شون برم؛ منم قبول کردم.  
هوا بسیار مطبوع و لذتبخش بود، کاش پاییز همیشه همونطور قشنگ می موند!  
ساعت ده صبح به خونه ی آقای الن رسیدم، چون خانم الن گفت می تونم دیرتر پیام و  
مسئله ای نیست.

آلبا و دانیل دوست داشتنی با ورود من و بامداد به سمتون دویدن و یک صدا گفتن:  
- Happy Birthday Bamdad! ( تولد مبارک بامداد)

با تعجب و شوق زیاد بهشون نگاه کردم و پرسیدم:

- شما دو تا چطور تولد بامداد رو می دونید؟!!



خانم و آقای الن با روی گشاده به سمت او آمدن و گفتن:

- چون ما می دونستیم و امروز می خواستیم برای بامداد در کنار هم یک جشن

کوچیکی برگزار کنیم!

دست همدیگه رو محکم فشردیم و از صمیم قلب از شون تشکر کردم. خانم کاملین

هم تو نشیمن نشسته بود و مهربونی تولد بامداد رو تبریک گفت.

دست بامداد رو گفتم و گفتم:

- میبینی مامان؟ امروز یک سالت شده و قراره برات تولد بگیریم!

بامداد که اصلا حواسش به شور و شوق ما نبود، تو بغلم دست و پا می زد و می خواست

بذارم با آلبا و دانیل بازی کنه. به آلبا می گفت: آلی و به دانیل می گفت: دن. و به من:

ماما!

چند کلمه دیگه و نامفهوم هم یاد گرفته بود و فقط من متوجه ی منظورش می شدم.

آلبا و دانیل با اسباب بازی هایی که داشتن سخت مشغول بازی با بامداد بودن.

همینطور که مشغول بازی شون بودم خانم الن گفت:

- روناک، میشه لطفا با من بیای به اتاقم؟

- بله حتما خانم الن!

باهم بلند شدیم و پله هارو بالا رفتیم. اتاق نسبتا بزرگی بود، با کاغذ دیواری که گل

های درشت طلایی رنگی داشتن، تخت سلطنتی و پرده های بزرگ و چند لایه که

اونهاهم طلایی رنگ بودن. ایستاده و منتظر خانم الن بودم. به سمت کمد دیواری رفت

و یک لباس بیرون آورد. به سمت گرفت و با احترام و شادی گفت:

- امیدوارم که دوست داشته باشی!

گیج و گنگ بهش نگاه کردم.

- شما برای من لباس خریدین؟

- آره عزیزم، دوست داشتیم برای تولدت بامداد یک لباس شاد بپوشی!

از دستش گرفتم و بهش نگاه کردم، لباس بلندی که تا زانوم می رسید، آستین حلقه ای، صورتی رنگ با مروارید های سفید و یک گل به روی سینه اش. بالا تنه ی تنگ و دامن چین دار و پفی داشت.

اشک شوق تو چشم هام جمع شد، آدم ها با هر گویش و نژادی که باشن و در هر کجای این دنیای بزرگ، یک چیز رو مشترک دارن اونم مهربونی و طلب و بخشیدن مبحث هست!

بغلش کردم و ازش تشکر کردم.

- تو همیشه لباس های تیره می پوشی، ما می دونیم بخاطر خانواده ات هست ولی امروز سالروز پسرت هست و تو باید به زندگیت روح تازه ای ببخشی!

نزدیک به چهار سال از مرگ خانواده و فرامرز می گذشت ولی به هیچ عنوان دلم به روی لباس های شاد و روشن نمی نشست.

- برام خیلی سخته بخوام این رنگ لباس رو بپوشم خانم الن، درکم می کنید؟

لبخندی زد و گفت:

- آره روناک، من درکت می کنم ولی تو می خوای هدیه خانواده من رو رد کنی؟

- نه، شما همیشه منو مورد لطف خودتون قرار دادید، منم امروز بخاطر قدردانی از شما و تولد بامداد این کار رو انجام میدم!

با چشم های عسلی رنگش، محبت آمیز بهم لبخند زد و گفت:

- ممنونم که هدیه رو دوست داشتی. خب تو باید یه کار دیگه ام انجام بدی!

متعجب پرسیدم:

- چه کاری؟!

- باید آرایش کنی، حتی یکبار هم ندیدم که رژلب استفاده کنی. تو صورت قشنگی داری، مثل تموم ایرانی ها ولی با آرایش کردن خودت رو به قله ی زیبایی می رسونی!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- آه متأسفم ولی من این کار رو هیچوقت نمیتونم انجام بدم. لطفا از من این کار نشدنی رو نخواید!

- حتی برای یک بار؟

سری از تأسف تکون دادم و گفتم:

- بله، واقعا نمی تونم!

- باشه روناک عزیز. من بیرون میرم تا تو راحت لباست رو بپوشی!

شلوار مشکی و چسپونم رو به همراه لباس سورمه ای و بافتم رو درآوردم و لباسی که خانم الن بهم هدیه داده بود رو پوشیدم.

جلو آینه ایستادم، چقدر تغییر کرده بودم، انگار بعد از سال ها اون روناک سر زنده که اوایل دوران جوانیش رو داشت می گذروند، مقابلم قرار گرفته بود. لبخند تلخی زدم و به خودم گفتم:

- هنوز هم اول جوونی هستم ولی از یک زن چهل ساله هم جا افتاده تر شدم!

به نشیمن رفتم و همه تحسینم کردن. خانم کاملین اشاره کرد که کنار او بشینم و منم انجام دادم.

- بچرخ و بهم پشت کن!

- بله؟!

- گفتم بچرخ و پشت کن!

نمی دونستم مقصودش از این حرف چی بود ولی بدون سوال انجام دادم. کش مو رو باز کرد و به آلبا گفت:

- آلبا لطفا از داخل اتاق من برس رو بیار!

آلبا هم حرف مادر بزرگش رو گوش کرد و برس مو آورد. خانم کاملین موهام رو به آرومی شونه می کرد و می گفت:

- چه موهای نرم و صافی داری، برس بینش سر می خوره... حسرت می خورم که تو

این سن، این حجم از موهات سفید شدن و تو قصد رنگ کردنش رو نداری، مو به این بلندی و لطافت آرزوی همه خانم های جوون هست!

قطره اشک هام می ریخت و سرم رو پایین انداختم، خانم کاملین داشت موهام رو گیس می کرد. آقای الن که متوجه حالم شد پرسید:

- چیزی داره اذیتت می کنه؟ چرا گریه می کنی؟

اشک هام رو با پشت دستم پاک کردم و لبخند زدم.

- ببخشید، یاد مادرم افتادم که موهام رو برس می کشید و برام شعر می خوندا!

متاثر شدن و برای آرامش روحشون دعا کردن. خانم کاملین موهام رو گیس کردن و به روی شونه ام انداخت، فرق وسط زد و گفت:

- حالا شدی روناک واقعی و زیبا!

خانم الن کیک تولد پخته و تزئین کرده بود. برای بامداد شعر تولد می خوندن و

دست می زدن. بامداد که زیاد متوجه ی جشن نبود و فقط با بادکنک و آلبا و دانیل

بازی می کرد. حتی نمی دونست چطور باید شمع رو فوت کنه که کمی آب دهنش رو

هم پرت کرد. همه چیز خوب بود و احساس خرسندی داشتم. یک دوربین عکاسی

داشتن و برای ثبت لحظات به یادموندنی بهترین گزینه بود.

هر کس از طرف خودش به بامداد کوچولو هدیه داد و تا شب تو یک فضای صمیمانه و

شاد در کنار هم بودیم. آخر سر هم آقای الن خودش من و بامداد رو به خونه رسوند.

\*\*\*\*

همه چیز داشت به خوبی پیش می رفت و دیگه اون آتش پر حرارتی که بارها منو در

خودش به خاکستر تبدیل کرد، خبری نبود.

بامداد بزرگ شد، حرف می زد و هم قدم قدم های خسته مادرش می شد. همونطور که

من بهش وابسته بودم اون هم سخت وابسته ام بود و نمی تونست یک لحظه هم ازم

جدا بشه. همونطور دلبسته ی خانواده ی الن مخصوصا آلبا و دانیل بود، روزهای تعطیل به سختی متقاعد می شد که اونها رو نبینه. تنها حالت سخت زندگی من و بامداد سوال در مورد این که چرا آلبا و دانیل پدر دارن و اون نداره، بود. نمی دونستم باید بهش چی می گفتم؛ کوچیک تر از اونی بود که بتونه واقعیات رو درک کنه. بچه ی سه ساله تنها و تنها از احساسات می فهمید و بس. بهش می گفتم: پدرت به سفر رفته تا برات اسباب بازی بخره!

شاید راضی می شد ولی روزی نبود که سوالش رو تکرار نکنه و تکراری تر از اون، جواب های من بود.

سعی می کردم رسم زندگی کردن رو بهش یاد بدم، این که به همه محبت کنه و همه رو دوست داشته. آداب معاشرت و احترام گذاشتن به هر کسی که با ما متفاوت هست. روزهایی که وقت خالی داشتم با هم تو شهر بزرگ لندن قدم می زدیم و این شهر زیبا ولی دلگیر رو بهش نشون می دادم. دوست نداشتم فارسی یاد بگیره، شاید بخاطر این که خودم هم زبان مادریم رو یادم رفته بود و شاید به دلیل این که یک همزبون در کنار خودم داشته باشم زجر بکشم و بیشتر یاد گذشته ی تلخم بی افتم. یک روز تو پارک قدم می زدیم و دست پسرونه و کوچیکش رو گرفته بودم. یهو ایستاد و منم بهش نگاه کردم، رد نگاهش رو گرفتم و داشت به یک دختر بچه ای که سوار تاب بود و پدرش اون رو بازی می داد، نگاه می کرد. هر چقدر برای بامداد مادر خوبی بودم ولی به این معنا نبود که جای پدرش رو می تونستم پر کنم.

کنارش زانو زدم و گفتم:

- دوست داری تاب بازی کنیم؟

بهم نگاه کرد و گفت:

- مامی، پاپا کو؟

سکوت کردم، در برابر احساسات پسرم حرفی برای گفتن نداشتم.

- تو مگه دوست نداری پاپا برات ماشین بخره؟

سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد.

- خب پاپا رفته به سفر تا برات ماشین بگیره!

- من پاپا می خوام!

می دونستم اگر کاری نکنم دوباره لج می کنه و راضی نمیشه. مثل خودم زود عصبانی می شد و در بعضی مواقع به شدت لجباز بود. بغلش کردم و بردمش سمت سرسره و تاب. با دیدن بچه های هم سن و سال خودش، پاپای ندیده اش رو فراموش کرد و گرم بازی شد.

وقتی به خونه برگشتم، بامداد که حسابی خسته ی بازی کردن بود به خواب رفت. تو نشیمن کنار فلورا که داشت درس می خوند نشستیم. رادیو رو روشن کردم و به اخبار گوش می کردم. انگار واقعا حکومت پهلوی نفس های آخرش رو می کشید و جونی براش نمونده بود، خیلی ها حمایتشون رو از پهلوی برداشته بودن و سمت مزیون و روحانیون تغییر عقیده دادن. می دونستم که فرخ تو شرایط سختی گرفتار شده، اگه اتفاقی برای حکومت می افتاد دیگه اون هیچ ارزشی نداشت و تمام ابهت و قدرتش رو از دست می داد. با سختگیری و تبعیض هایی که دست انداران حکومت برای مردم عادی قائل بودن معلوم نبود وقتی به دست همون مردم فقیر و بدبخت می افتادن چه بلایی سرشون می افتاد.

از یک طرف خوشحال بودم که حکومت داره روز به روز ضعیف تر میشه، به این معنا بود که فرخ هم روز به روز ضعیف تر می شد و روز انتقام و برگشت من هم نزدیک تر.

شاه خوب بود ولی از اول قدرت و صلابت رو به دست یک عده منفعت طلب و بی لیاقت داد، شاید به قول آقای الن اگر دست دوستی انگلیس رو رد نمی کرد اینطور تضعیف نمی شد.

- داری به چی گوش می کنی؟

برگشتم سمت فلورا و گفتم:

- خبرهای خوبی از ایران شنیده نمیشه، معلوم نیست چقدر شاه ایران بتونه در برابر

خواسته ی مردم طاقت بیاره!

- شنیدم که میگن مردم ایران یک حکومت مذهبی و دینی می خوان، این یک حماقت

بزرگ هست!

- مردم ایران از اولش هم حکومتی می خواستن که به عقاید و باورهای دینیشون بها

بده، حالا قراره بعد از چند هزار سال حکومت شاهنشاهی کشور رو از بین ببرن و

تاریخ ساز بشن؛ منم با این کار موافق نیستم ولی حتما زجر و بدی هایی دیدن که

اینطور تو خیابون ها میریزن!

جام شرابش رو پر کرد و گفت:

- تو فرسنگ ها از کشورت فاصله داری و جات امنه، نگران چیزی نباش. با من می

نوشی؟

لبخند زدم و گفتم:

- نمی تونم دعوتت رو قبول کنم!

خندید و گفت:

- تا به حال ندیدم که لب به مشروب و شراب بزنی، دلیل خاصی داره؟!

- از وقتی که بامداد رو باردار بودم تا به امروز دیگه لب به الکل و سیگار نزدم!

جامش رو بالا گرفت و گفت:

- پس بسلامتی بامداد!

زیر لب جوابش رو دادم و نوشید.

ماه ها در حال عبور بودن و روز انتقام نزدیک تر می شد. می دونستم تو شرایط بد

ایران که همه از یک انقلاب بزرگ حرف می زدن، بهترین زمان برای برگشت هست.

اگر سال های قبل نرفتم بخاطر این بود که بامداد کوچیک بود و ممکن بود به دردرس بیوفتیم ولی حالا بزرگ شده بود و زیاد نگران نبودم.

داشتم خودم رو برای یک سفری که نمی دونستم موفق میشم و بازگشتی خواهد داشت یا نه، آماده می کردم!

خانم کاملین مدتی بود که بدن درد داشت و با آرام بخش و خوردن قرص های همیشگیش دیگه آروم نمی شد. آقای الن اون رو پیش دکتر برد ولی گفت که بخاطر کهولت سن هست.

یک روز که خانم کاملین به خواب رفته بود، آقای الن ازم خواست که برم پیشش و باهم صحبت کنیم.

تا به حال اونقدر ناراحت و تو فکر ندیده بودمش. انگار نمی دونست باید چطور حرفش رو بیان کنه.

- آقای الن اتفاقی افتاده؟

از فکر بیرون اومد و با ناراحتی زیاد گفت:

- متأسفانه بله!

نگران شدم و با ترس پرسیدم:

- چی شده؟ مربوط به کی میشه؟!

- آه، مربوط به مادر مهربونم هست!

قلبم به تپش افتاد و با اضطراب بیشتری پرسیدم:

- ولی خانم کاملین که حالشون خوبه!

سری از تأسف تکون داد و گفت:

- با مسکن های قوی شاید برای چند ساعتی درد نکشن ولی اوضاع خوبی نیست اصلا!

- اما مگه نگفتین که دکترشون گفتن مشکل خاصی ندارن؟

- نمی تونستم حقیقت رو بگم. مادر نباید از حقیقت بیماریشون خبردار بشن ولی شما



به عنوان پرستار و فرد مورد اعتماد خانواده ی ما باید بدونید!  
چند لحظه سکوت کرد، شاید داشت کلمات متناسب رو برای گفتن حقیقت آماده می کرد.

- مادرم سرطان استخان گرفته، ما خیلی دیر متوجه شدیم. از دکتر خواستم حقیقت بیماری رو برام بازگو کنه و به فکر حالمون نباشه. دکتر گفت که مادرم در خوشبینانه ترین حالت ممکن، هفت ماه زنده خواهد موند ولی روز به روز دردش عمیق تر میشه. متأسفانه چون دیر فهمیدیم همیشه درمانش کرد و پیشنهاد دکتر این بود که مادرم از بیماریش خبردار نشه و با امید و شادی به زندگیش ادامه بده. من و همسرم از تو می خوایم که سفرت به ایران رو اگر امکانش هست لغو کنی و در کنار مادرم بمونی، تو همصحبت و دوست خوبی برای مادرم هستی!

با حرف هایی که آقای الن زد، اشک هام سرازیر شد. تصور این که خانم کاملین رو بخوایم از دست بدیم دور از توان و تحملمون بود، اون پیرزن مهربون و با اصالتی بود که ما رو به کارهای خوب تشویق می کرد. چهار سال در کنارش زندگی کردم و مثل فرزند سعی می کردم بهش خدمت کنم ولی حالا داشت درد می کشید و از باقی زندگیش زمان زیادی نمونده بود.

- چطور امکانش هست؟ خانم کاملین قوی و محکم هستن، اون نمی تونه ما رو ترک کنه!

سرش رو پایین انداخت و دستش رو تو موهاش فرو برد.

- باورش برای ما هم دشوار هست ولی باید سریع تر حقیقت رو بپذیریم قبل از این که به سراغمون بیاد!

شرایط سخت و دردناکی بود، تحمل درد کشیدن خانم کاملین رو نداشتیم و از یک طرف قرار بود دو هفته دیگه به ایران برم. محمدرضا شاه پهلوی با خانواده و افراد نزدیکش از ایران به مراکش رفته بود. حکومت به دست بختیار و ارتش بود ولی همه

می دونستن که دیگه بازگشتی نخواهد داشت این سفر!  
آقای خمینی هم بعد از چندین سال تبعید به ایران برگشت و مردم و حتی خیلی از  
سربازان وفادار به شاهنشاه به مردم و انقلاب اسلامی پیوستند؛ چیزی که خودشون  
اسم انقلابشون گذاشته بودن!

می دونستم فرخ به هیچ عنوان از تعهد و قسم نظامیش دست بر نمی داره و به شاه  
وفادار خواهد موند، از طرفی شنیده بودم که افراد انقلابی و مذهبی که زندانی و شکنجه  
می شدن دنبال جاسوسان و ساواکی ها هستن؛ مردم مثل زالوهای تشنه در پی پیدا  
کردن شکجه گران خود بودن که از خون اونها سیراب بشن. بهترین زمان رو می  
دونستم که به ایران برگردم و به راحتی فرخ رو به دام بندازم و انتقام بگیرم. حتی با  
کشتن فرخ یک قهرمان ازم خواسته می شد چون کسی که جوون های زیادی رو زیر  
شکجه های سخت به کشتن داده بود رو به کام مرگ بردم.

ولی بیماری خانم کاملین دست و پام رو بسته بود و نمی دونستم باید چیکار کنم.  
- آقای الن، شما اخبار رو دنبال می کنید، تلوزیون از خیابون های تهران که مملو از  
خانم های مشکی پوش و چادری هست نشون میده، تمام خیابون های تهران و  
شهرهای دیگه ایران صف اول اعتراضات مردم شده. من باید سریع تر به ایران برم  
وگرنه ممکنه دیگه هیچ وقت نتونم کاری که براش چندین سال صبر کردم رو انجام  
بدم!

- اما شما به خانواده و مادر من متعهد هستین، چطور می تونید در این شرایط سخت ما  
رو تنها بذارید؟!

بالاخره بعد از کلی صحبت و همفکری با آقای الن تصمیم گرفتم با اولین بلیط  
هوایمایی که به مقصد تهران به دستم برسه، بعد از شش سال به ایران برگردم.  
ولی همه چیز این طور خوب و راحت پیش نرفت. هوایمایی برگشت به ایرانی نبود  
بلکه تمام هوایمهاها به مبدأشون کشور در آشوب و انقلابی من خلاصه می شد. خیلی از

ایرانی ها که از نزدیکان شاه و اطرافیان شاه بودن، خیلی از دوست داران شاهنشاه پهلوی داشتند از کشور خودشون کوچ می کردن و به غربت پناه می بردن. حتی ایرانیان زیادی رو تو لندن می دیدم که سرگردون و حیرون مونده بودن. همه فکر می کردن شاپور بختیار با کمک ارتش یک کودتای نظامی می کنه و راه رو برای بازگشت شاه باز می کنن ولی اینطور نبود، کسی نمی تونست در برابر عظمت و خواسته ی یک دل مردم مقاومت کنه.

بالاخره مجبور شدم بلیط برای رفتن به استانبول بگیرم و بعد از اون زمینی یا هوایی به تهران برم. چقدر سرنوشت بی رحم بود، منو به جایی که فرامرزم رو از دست داده بودم، می برد. اون کشور نفرین شده که بدترین اتفاقات زندگیم رو دیدم، خبر مرگ و از دست دادن خانواده ام و حسرت همیشگی داشتن فرامرز، تنها عشق و یاور زندگیم!

چاره ای نبود، باید می رفتم. شاید هم دلتنگ دیدن صحنه های تلخ روزگارم بودم. ممکنه که باورکردنی نباشه ولی هنوز آدرسی که ساواش بهم داده بود رو نگه داشته بودم، با این که می دونستم اون بهم دروغ گفت و با سیاست تو اون شرایط حاد منو راضی کرد به لندن برم و جون خودم رو به خطر نندازم، ولی فرصت مناسبی بود که پیداش کنم و شاید آدرسش درست باشه و بینمش؛ شاید هم آدرس رو درست بهم داد تا وقتی برگشتم برم و ازش تشکر کنم که اون زمان مانع ام شد. ولی چه می دونست آتش انتقام سرد همیشه بلکه با گرما و حرارت بیشتری شعله ور می مونه؟!

بالاخره روز پرواز رسید، از فلورا و خانواده الن خداحافظی کردم. خانم کاملین رو بوسیدم و سخت به آغوش فشردم، از خدا خواستم که دیدار آخرمون نباشه و دوباره بتونم در آغوش بگیرمش.

خداحافظی سخت و احساسی با هم داشتیم و ازم خواست که زودتر برگردم چون

حرف های زیادی هنوز برای گفتن داشت!

روز پرواز رسید، روز شروع انتقام از تمام اتفاقات بد و همچنین از باعث و بانی و قاتل فرامرزم!

بامداد که با دیدن هواپیما هیجان زده شده بود، مدام سوال می پرسید و دوست داشت این غول بزرگ رو کشف کنه. دستش رو تو دستم فشردم و گفتم:  
- بامداد؟!

بهم نگاه کرد و گفت:

- بله مامی؟

- من خیلی دوستت دارم، اینو می دونی؟  
خندید و گفت:

- مامی منم دوست دارم، حتی بیشتر از آلبا و دانیل!

دستی به صورت قشنگ و لطیفش کشیدم و گفتم:

- می دونم عزیزم. قراره به یک سفر خطرناک بریم، ممکنه اتفاقی برای من بیوفته ولی نمی دارم تو چیزیت بشه، آماده هستی؟

در همون حدی که درک می کرد واکنش نشون داد، انگشت اشاره اش رو باز و باقی انگشت هاش رو مشت کرد و صدای شلیک و تیراندازی درآورد.

- من دشمن های مامی رو می کشم، من قوی هستم!  
بوسیدمش و گفتم:

- می دونم، می دونم مرد من!

به صندلی تکیه دادم و از پنجره ی کوچک هواپیما به بیرون نگاه می کردم. نمی

دونستم در پس سفری که خواهم داشت چه اتفاقاتی قراره پیش بیاد ولی از خدا

خواستم که بامدادم رو در آغوش خودش قرار بده تا از گزند هر اتفاق بدی در امان

بمونه، می خواستم بی کسی و تنهایی و آوارگی رو مثل مادرش تجربه نکنه!

طول مسیر رو با نوشتن اتفاقات اخیر گذروندم، در آخر هم نوشتم:

روزی ما هم عاشق بودیم  
اندکی زندگی خوب لایق بودیم  
همچو ستاره ها برای آسمان،  
دشتی پر از شقایق بودیم  
نه بیمی، نه حراسی،  
در کنار رود بهر گذر دقایق بودیم  
برای سفرهای عاشقانه،  
در پی ساختن قایق بودیم!  
سفر کردیم و در آغوش کشیدیم،  
مست بوسه ای از یار بی خبر از حقایق بودیم.  
به ناگاه دریا را مکیدند، غروب را به دار آویختند  
و انگشت به دهان، خیره به خلائق بودیم!  
آه از آن ها...  
به گل نشست آرزوهایمان،  
عشقمان را ربودند  
به واقع گرفتار زخم چشم بودیم!  
ای سیه دل تنگ نظر،  
چه سودی برای تو، گر عاشقی بی معشوق بماند!؟

شش روز از بودنم در استانبول می گذشت و شاهد اتفاقات باور نکردنی بودم. خیل زیادی از ایرانیان با خانواده هاشون و حتی به تنهایی تو غربت آواره شده بودن. هر روز به فرودگاه می رفتم ولی هیچ بلیط برگشت به ایرانی پیدا نمی شد، در واقع پروازی برای رفتن به ایران نبود و تمام پروازه ها برای خروج از وطن بود! خیابون های استانبول پر شده بود از افرادی که با چمدون سر گردون و هیرون می چرخیدن، نمی دونستن باید کجا برن و چیکار کنن؛ اونها فقط از ایران خارج شده بودن چون نمی تونستن بمونم. یکی بخاطر نزدیکی به افراد درباری، یکی بخاطر سیاسی بودن، دیگری برای این که طرفدار شاه بود. مثل افراد جنگ زده و بی چاره داشتن بی هدف روزهارو سپری می کردن. تنها یک چیز بین صحبت های اونها مشترک بود، اونم این که به زودی بر می گردن به کشور و دوباره شاهنشاه به حکومتش ادامه میدن؛ این حرف رو در اوج ناامیدی می زدن چون دوست نداشتن واقعیت رو بپذیرن. باورم نمی شد که قراره یک روز مردم کشورم از کشور خودشون رونده و آواره ی غربت بشن.

این حرف ها و معلق بودن تا بیست و دو بهمن ادامه داشت، اون روز اعلام فروپاشی پهلوی کردن، قرار بود یک همه پرسی بزرگ برای تکلیف ایران برگزار کنن. خبر رسیده بود که تمام تیمسارها و ارتشبد های نظامی رو دستگیر کردن، در به در دنبال و شناسایی نیروهای ساواک هستن. نمی دونستم فرخ فرار کرده یا دستگیر شده، دعا

می کردم اونم مثل افراد وفادار به شاه تو ایران مونده باشه و چون ساواکی و مامور مخفی بود شناسایی نشده باشه تا خودم انتقام خون خانواده و فرامرز و هزاران جوون انقلابی رو ازش بگیرم.

حتی شنیدم و اخبار رو دیدم که تمام تیمسارهای وفادار به شاه که مثل خیلی از درجه داران بزرگ ولی ترسو کشور رو ترک کردن و به قسم نظامیون وفادار نبودن، رو دو روزه محاکمه و به چوخته اعدام بردن. تیمساری به رگبار بسته شدن که به شخصه هرگز فکر نمی کردم روزی اونهارو حتی بدون لباس نظامی بینم چه برسه به اون اوضاع!

می دونستم که حالاها بلیط برای برگشت به ایران رو پیدا نمی کنم، از یک طرف هم بامداد حوصله اش سر رفته و دلتنگ آبا و دانیل بود. منم تصمیم گرفته بودم که هر جور شده به آدرسی که از ساواش داشتم برم و اگر پیدااش کنم، ازش بخاطر نجاتم تشکر کنم. بهش بگم که درسته تو منو از خطر دور کردی ولی من اومدم که دوباره تو دل خطر برم.

در نهایت تصمیم گرفتم به شهری که برای همیشه فرامرز رو از دست دادم و زندگی سخت و نکبت باری رو آغاز کردم، بعد از هفت سال بهش سفر کنم!

تو مسیر هر چی که فاصله ها کمتر می شد، حالم منم بدتر میشد، قلبم با ضربان بیشتری می تپید و یک بغض و حس دلتنگی عجیبی داشتم؛ انگار به هفت سال پیش برگشته بودم. بامداد مدام سوال می پرسید و دوست داشت محیط اطرافش رو کشف کنه، حال مساعدی نداشتم ولی با خونسردی به سوالات پسر پاسخ می دادم. وقتی به ترمینال رسیدیم و پیاده شدیم، نفسم بالا نمی اومد، دوست داشتم گریه کنم ولی نمی خواستم بامداد اشک مادرش رو ببینه.

اولین راننده تاکسی که به پیشوازمون اومد، سوار ماشینش شدیم. آدرس اسکله، همون منطقه ای که هتل بود رو بهش دادم و روند. جوری به شهر نگاه می کردم که

انگار بعد از بیست سال از زندان آزاد شدم و به شهرم برگشتم، از میر شهر فرامرزم بود که برای همیشه آروم گرفت.

به اسکله که رسیدیم از ماشین پیاده شدیم. بامداد با دیدن اسکله به وجد اومد و گفت: - اوه مامی، اینجا هم مثل لندن دریا داره!

لبخند زدم و دستی به موهای بلند و طلایی رنگش کشیدم.

- آره عزیزم. دریای اینجا بزرگ تر از رود تیمز هست!

کنار محافظ هایی که لبه لنگرگاه بود، ایستاد و به دریا نگاه کرد. صدای سوت کشتی

ها و موجی که با محکمی به دیوار لنگرگاه می خورد. کنارش ایستادم و به جا خوب

نگاه کردم. تغییر خاصی نکرده بود و فقط، شلوغ تر، تمیزتر و سرزنده تر از هت سال

پیش بود. حتی نیمکت ها و بوفه هایی که اونجا بود، پا بر جا بودن. روی همون نیمکتی

که همیشه جایگاهی برای عاشقانه سر دادن من و فرامرزم بود، نشستم و به بامداد که با

چه شوقی به دریا و مرغان دریایی نگاه می کرد، خیره شدم. سرم رو، رو به آئمون

گرفتم و آهی کشیدم، نباید اشک می ریختم. دستی روی نیمکت کشیدم، دقیقا جایی

که فرامرزم می نشست.

- یادت بخیر عزیز روناک، حالا بعد از هفت سال برگشتم و تازه می فهمم که چه دردی

رو بی تو به دوش کشیدم. حالا می فهمم که چقدر بزرگ و عاشق بودی، چقدر زود از

دستت دادم و تو رو برای همیشه به خدا سپردم. باورت میشه که هفت سال در نبودت

سر کردم؟ می دونی چرا زنده موندم؟ زنده موندم تا کسی که از بچگی منو عذاب داد،

کودکی و کل زندگیم رو ازم با عشق جنون آمیزش دزدید انتقام بگیرم. زنده موندم تا

کسی که عشقم رو، خانواده ام رو کشت رو بکشم. من حالا برگشتم تا قهرمان قصه ی

زندگی خودم بشم، من جا نزدم، با تموم شکست ها و خرد شدنم بلند شدم و خودم رو

از اول ساختم تا ثابت کنم کسی قوی تر از من وجود نداره. فرامرزم، من زنده موندم تا

کسی که منو بی کس و شماهارو به زیر خاک برد انتقام بگیرم و زجرکشش کنم!



- مامی، من گرسنم هست!

نگاهی به بامداد انداختم که کنارم روی نیمکت نشسته بود. دستش رو گرفتم و

بوسیدم، گفتم:

- بریم یه جای خوب؟

با ذوق گفت:

- ماهی و چیپس هم دارن؟!!

- آره، اونم بهترین ماهی و چیپس!

از رو نیمکت بلند شد و گفت:

- پس بریم!

دستش رو گرفتم و سمت کافه تریا حرکت کردیم. می خواستم اون کافه تریا رو

بینم، حتی اون هتل کذایی که اصلا هنوز پا بر جا هستن یا اتفاق دیگه ای سرشون

اومده. من از اون خیابون خاطرات زیادی داشتم که تونسته بودم هفت سال رو با

یادآوریشون سر کنم. به این فکر می کردم که اگر ساچلی و تاشکین هنوز مدیر کافه

بودن من رو به هیچ عنوان نمی شناسن؛ دختری که مشخص بود سن زیادی نداره ولی

پیر با موهایی که بیش از نصفش سفید شده، با یک پسر بچه؛ اونها چطور می تونستن

بعد از هفت سال من رو با اون روناک قبراق و خوشگل سابق مطابقت بدن؟ میرم اونجا

و بدون این که خودم رو معرفی کنم در کنار بامداد غدامونو می خوریم، یاد ایام خوش

با فرامرز رو زنده می کنم و بلند می شم و میرم.

سر سه راه رسیدیم، تابلوی بزرگی که برای هتل بود دیگه سر جای خودش نبود.

نگاهی به چند متر بالاتر پیاده رو انداختم، تابلو کافه تریا سر جای خودش بود، همون

تابلوی هفت سال پیش. نفس عمیقی کشیدم و با قدم های سست و لرزون نزدیک

شدم. دستگیره رو گرفتم و چشم هام رو بستم: خدایا بهم کمک کن!

در رو باز کردم و داخل شدم، اولین چیزی که به نظرم اومد این بود: یه زمانی ساچلی و

تاشکین به منو فرامرز گفته بودن که هیچوقت اون میزی که همیشه ما مینشستیم رو به کسی نمیده ولی حالا به آقایی که پشت به ما بود، روش نشسته بود. پوزخندی زد و گفتم: اونها هم چند روز بعد از این که من دیگه پا تو کافه نذاشتم فراموشم کردن! نگاه گذرای انداختم، ساچلی و تاشکین که جا افتاده تر و تغییر کرده بودن رو دیدم. بدون توجه، خیلی عادی سمت میزی که انتهای سالن، بالاتر از میزی که همیشه من و فرامرز می نشستیم رفتیم. فضای داخلی کافه تغییرات زیادی کرده بود ولی میزهایی که کنار پنجره بود رو عوض نکرده بودن. با نزدیک شدن به میز همیشگی، بغض گلوم رو ب خفگی نزدیک کرده بود. میز بالایی رفتم و صندلی رو برای نشستن بامداد عقب کشیدم، سعی می کردم به هیچ عنوان به اون میز نگاه نکنم. سرم پایین بود و صندلی رو عقب کشیدم. صندلی ای که برای نشستن انتخاب کرده بودم دقیقا رو به روی اون میز قرار داشت و می تونستم اون مردی که جای همیشگی من و فرامرز رو در گذشته ی دور، تصاحب کرده بود رو بینم. صندلی رو عقب کشیدم و خم شدم که بشینم، ناخودآگاه نگاه نگاهم به اون میز به بالا چرخید و با دیدن اون مرد قلبم از حرکت ایستاد. با ناباوری و چشم های باز به رو به روم نگاه می کردم، نه، نه، نه، نه، نه، نه، نه، امکان نداشت، نه خدای من، نه!

یک قدم به سمت اون میز نزدیک شدم، مرد متوجه ی سنگینی نگاهم شد و از پنجره دیدن، دل کند و بهم نگاه کرد. تعجب و ناباوری در صورت اون داشت خودش رو لحظه به لحظه بیشتر و پر رنگ تر نشون می داد. آه، خدایا با من این کار رو نکن، با من بازی نکن!

اون مرد هم از تعجب و حیرت، از روی صندلی بلند شد و رو به روم ایستاد. کسی قدرت حرف زدن نداشت، حتی توان پلک زدن هم نداشتیم. به صورتش دقیق شدم، موهایی که کوتاه ولی فر و کمی دودی شده بودن. ته ریش داشت و سفیدی محاسنش نشون از انتظار بسیار طولانی و زیادی رو می داد. همون ابروهای کم پشت و معمولی،

همون لب معمولی تر. آه، خدایا داری با من چیکار می کنی؟!

سرم رو تکون دادم و چشمم رو بستم، شاید خیالاتی شده بودم. دوباره چشم هام رو باز کردم و با دیدن همون چهره که تو چشم هاش پر از علامت سوال، حسرت و انتظار بود، قلبم فرو ریخت. آخرین تیر هم همون نشون سیاه روی صورتش، پایین چشمش بود که به تمام وجودم شلیک شد!

فرامرز بود، فرامرز من، رو به روی من ایستاده بود، تو همون کافه تریا که دو ماه، هر روز به اونجا می رفتیم.

از درون شکستم و گریه کردم، دنیا رو سرم با دیدنش خراب شد، اون هم داشت اشک می ریخت و بهم نگاه می کرد. نمی دونم چقدر گذشت ولی با صدایی که هفت سال نشنیده بودم و دلم برایش لک میزد، گفت:  
- روناک؟؟ روناک تو، تو برگشتی؟!

میز رو گرفتم تا بتونم تعادل رو حفظ کنم، سرم گیج رفت و چشم هام سیاهی می دید. خودش بود، به خدا خودش بود، فرامرز قلب من!  
فرامرز من زنده بود، نفس می کشید و حتی اشک می ریخت. چقدر پیر و شکسته شده بود، آه خدایا...

تمام هفت سال گذشته از جلوی چشم هام به فاصله ی یک ثانیه عبور کرد. برق از سرم پرید، پاهام سست شد و رو زمین افتادم. بلافاصله از پشت میز جدا شد و خودش رو بهم رسوند. قدرت دیدن نداشتم، حاضر بودم بمیرم ولی همه ی اینها تنها یک خواب وحشتناک باشه. بازو هام رو که گرفت، فاصله ی بین صورت هامون کم شد و اونجا بود که فهمیدم این حقیقتی قوی و نابود کنندست. فرامرز همینطور که اشک می ریخت با ناباوری و صدایی که پر بود از دلتنگی و سوال، پرسید:  
- روناک، تو روناک منی؟!

داشت فارسی حرف می زد و خیلی خوب می فهمیدم چی میگه، اون هم از چشم هام

فهمید که متوجه شدم و روناک هستم.

فرامرز زنده بود، اون نمرده بود ولی چطور امکان داشت؟ فرخ گفته بود که خودش

فرامرز رو کشته و انداخته حومه شهر. آه...

تکون محکمی بهم داد و بلندتر پرسید:

- تو روناکی؟ آره، آره تو روناک منی!

سری از ناباوری تکون داد و بهم خیره موند. باورم نمی شد که تمام این هفت سال حقیقت چیز دیگری بود و سرنوشت فقط بین من و فرامرز جدایی انداخت بدون این که اون مرده باشه!

بغلم کرد، جوری تو آغوشش منو کشید که درد و رنج انتظار و بی خبری این هفت

سال رو با پوست و استخونم لمس کردم. تو آغوشش پناه بردم، همون بود، همون

گرمی رو داشت. بلند بلند بغضم رو شکستم و گریه کردم. برای چند لحظه از

آغوشش جدام می کرد و بهم نگاه دقیقی می انداخت و دوباره منو به خودش می

رسوند و دیگه جدا نمی کرد. باور نمی کردم، باور نمی کردم که فرامرز زنده بوده،

باور نمی کردم که اصلا چه اتفاقاتی افتاده و من این هفت سال رو در دروغ زندگی

کردم رو اصلا باور نمی کردم. دلتنگ بودم، تحمل نداشتم، هزاران سوال داشتم، به

عمق ماجرا که فکر می کردم با جنون فاصله ای نداشتم!

شاید یک دقیقه شاید هم یک قرن از هم آغوشی و گریه کردن با فرامرز گذشت.

آروم که شدیم، بهم نگاه کرد و پرسید:

- کجا بودی؟ کجا بودی روناک؟! این همه سال کجا بودی؟؟؟!!

فقط تونستم بگم:

- فرامرز...

دوباره گریه امونم رو بریده بود. یهو احساس کردم دست کسی روی شونه هام هست.

- مامی؟ این کیه؟!

آه که دنیا رو سرم خراب شد، نگاهی به بامداد انداختم و تازه متوجه ی عمق این هفت سال دروغ شدم. سرم رو برگردوندم و با ترس به فرامرز نگاه کردم. ناباورانه به بامداد نگاه کرد و زیر لب: مامی. تلفظ کرد که شاید معنیش رو پیدا کنه!

یک لحظه حالتش تغییر کرد، بلند شد و ایستاد، عصبانی بود و چشم هاش جز خون انگار چیزی نمی دید. بلند شدم و ایستادم. هر چی تلاش کردم فارسی صحبت کنم موفق نبودم، انگلیسی گفتم:

- فرامرز؟ تو زنده ای؟!!

سری تکون داد و با خشم بهم چشم دوخت.

- من زنده ام؟ دعا کرده بودی بمیرم؟ این بچه کیه؟ داره به تو میگه مامان؟!!

بدنم داشت میلرزید و قدرت جواب دادن به سوالات فرامرز رو ندادم که یهو سرم داد کشید که شیشه های پنجره ی کافه لرزیدن.

- تو ازدواج کردی؟؟؟ تو این هفت سال کجا بودی؟؟؟ حرف بزن، حرف بزن روناک! دوباره اشک هام سرازیر شد و چیزی نگفتم. بامداد کنارم ایستاد و دستم رو از ترس تو بغلش گرفت.

- فرامرز، فرامرز، ساواش به من گفت تو مردی...

محکم تو سینه اش زد و گفت:

- می بینی؟ من زنده ام، من رو به روت ایستادم!

آهی از حسرت و درد کشیدم و گفتم:

- چرا برنگشتی؟ چرا تنهام گذاشتی پس؟!!

بامداد که متوجه ی حرفم شد با ذوق دستم رو تکون داد، به فرامرز اشاره کرد و پرسید:

- مامی؟ این پاپا هست؟ اومدیم پیش پاپا؟!!

موریانه به جونم حمله برد و به یکباره از پا افتادم. فرامرز با ناباوری و عصبانیت سرش

رو تکون داد و گفت:

-خدا لعنتت کنه روناک، خدا لعنتت کنه!

و از کافه بیرون رفت. به سمت در دویدم که بامداد هم به سمتم دوید، برگشتم و گفتم:

- همینجا بمون بامداد!

داخل پیاده رو شدم و به دو طرف پیاده رو نگاه کردم، سمت چپ فرامرز در حال قدم برداشتن سرعتش رو تند کرده بود. دویدم و سمتش رفتم، دستش رو به عقب کشیدم و گفتم:

- کجا داری میری؟ بایست!!

دستش رو محکم پس زد و با خشم گفت:

- حالم ازت بهم می خوره، کاش هیچوقت بر نمی گشتی، هیچوقت!

چند قدم دیگه برداشت که دوباره جلو راهش ایستادم. داد زدم و گفتم:

- چرا نمی ایستی که حرف هام رو بشنوی؟؟!!

یقه ام رو گرفت و داد زد:

- به خدایی که بالا سرم هست و ازش خواستم تو رو بهم برگردونه، اگه یه قدم دیگه

بیای دنبالم همینجا می کشمت، برو گمشو لعنتی!

همون جا ایستادم و به رفتن و محو شدن فرامرز از تیررس نگاهم، چشم دوختم.

گوشه ای از پیاده رو نشستم و به بخت و اقبال نکبت بارم از ته دل گریه کردم.

دستم رو جلوی صورتم گرفتم و به هق هق افتادم. واقعیت ها دور از تحمل و توان من

بود، قدرت فکر کردن به هفت سال گذشته رو هم نداشتم. فرامرزی که چندین روز

ازش بی خبر بودم و بعد خبر مرگش به گوشم رسید، حالا امروز، بعد از هفت سال تو

همون کافه تریای همیشگی دیدمش. اون منتظرم بود، دقیقا پشت همون میزی که

متعلق به من و اون داشت. چطور ممکن بود؟ چطور ممکن بود؟؟!

بلند شدم و سمت کافه رفتم، ساچلی داشت با بامداد صحبت می کرد. کنار پای بامداد زانو زدم و اشک هاش رو پاک کردم، بچه ام هیچوقت عادت نداشت بدون من تنها بمونه و ترسیده بود. با پایین آستین اشک هاش رو پاک کرد و با بغض گفت:

- مامی کجا رفتی؟!

دستش رو گرفتم و گفتم:

- ببخشید که ترسوندمت!

ایستادم و رو به ساچلی کردم. از نگاهش دلتنگی و ناراحتی موج می زد. بدون هیچ حرفی همدیگه رو به آغوش کشیدیم و رفع دلتنگی کردیم. پشت همون میز همیشگی نشستیم، تاشکین سفارش بامداد رو آورد و بهمون ملحق شد.

- کجا بودی روناک؟ چطور یکباره رفتی؟!

نگاه غمبارم رو به تاشکین انداختم و جواب دادم:

- دوستم به من گفت که همه چیز رو به فرخ گفته و اومده دنبالمون، بعدش ساواش به من خبر کشته شدن فرامرز توسط فرخ رو داد. آه...  
تاشکین گفت:

حرفی برای گفتن نداشتن، به حال و روزم تأسف خوردن و سکوت کردن.

- تاشکین، می دونم که تو آدرس فرامرز رو داری، بهم بده تا برم باهاش حرف بزنم!  
به صندلی پشت سرش تکیه داد و گفت:

- الان زمان مناسبی برای حرف زدن نیست. اون هفت رو به انتظارت رو همین صندلی نشست تا تو برگردی، حالا تو رو با یک بچه دیده؛ نترس فرامرز جایی نمیره!  
دستی به موهام کشیدم و به ساچلی چشم دوختم:

- ساچی، به من بگو این هفت سال چیشده، به من بگو فرامرز اون مدت کجا بود، من می خوام همه حقیقت هارو بفهمم!

از پنجره کافه، به بیرون چشم دوخت و بغش رو قورت داد. شروع کرد:

- سه روز بود از اومدنت به کافه خبر نداشتیم، خب فکر می کردیم می خوی دوباره چند روزی رو تنها بمونی. بعد از چهار روز یهو دیدیم که داخل کوچه ی هتل پر از پلیس و مأمور هست. رییس هتل رو دستگیر کرده بودن و بردن، چند مهاجر غیرقانونی رو هم همینطور. هتل بعد از اون به متروکه تبدیل شد، چون آک دنیز تو زندان سخته کرد و مرد. من و تاشکین احتمال دادیم که ممکنه توام غیرقانونی وارد کشور شدی و دستگیرت کردن، به تموم مراکز پلیس از میر سر زدیم ولی اثری از تو نبود. تاشکین بهم می گفت که ممکنه قبل از دستگیری فرار کرده باشی و به ایران برگشته باشی. هم نگران تو بودیم و هم فرامرز، نمی دونستیم چی به سرتون اومد که به یکباره غیبتون زد.

گذشت تا تقریبا ده روز بعد یک آقای اومد، گفت از پدر فرامرز هست و اون آدرس اینجارو فرستاده. فرامرز زمانی که به آنکارا برای کارهای ویزاتون رفته بود، تو خیابون کیفش رو می دزدن اونم پیش پلیس رفت، اونجا تازه یادش اومد که چطور خودش رو تو دام انداخته و دستگیرش کردن. هیچ اسمی از تو نداده بود تا سراغت نیان، چون خیالش راحت بود که هر چقدر طول بکشه تو توو هتل میمونی و ماهم کنارت هستیم. بلافاصله بعد از دستگیریش به پدرش تو آمریکا خبر میدی ولی تا اون بیاد ترکیه طول میکشه. وقتی هم پدرش رسید، اومد دنبال تو تا تنها نباشی و از نگرانی درت بیاره. متأسفانه فرامرز دو سال تو زندان بود و با پول زیاد وکیل خوب تونست آزاد بشه و اینجا بمونه. مدتی که زندان بود، هر روز به تلفن کافه زنگ می زد و می پرسید تو برگشتی یا نه. وقتی آزاد شد همه چیز رو برای ما تعریف کرد و ما فهمیدیم که شما چرا غیرقانونی وارد ترکیه شدین. حتی پدرش هم به ایران رفت ولی تو رو پیدا نکرد. ولی فرامرز راضی نشد و زمانی که آزاد شد به ایران برگشت، فکر می کرد که تو برگشتی، حتی گفت که فرخ و تمام فامیل هاتون رو زیر نظر نگرفته ولی تو نبود. مطمئن شد که دست فرخ بهت نرسیده و ناامید و سرگردون دوباره به از میر



برگشت. آک دنیز مرده بود و خبری از ساواش نبود، احتمال می دادیم ساواش یا زندان باشه و یاهم فرار کرده تا دستگیر نشه. بعد از این که از پیدا کردنت ناامید شد، کارش به روانپزشک و داروهای قوی کشید؛ شب و روز خواب بود. با این که از نظر جسمی و روحی حال خوبی نداشت ولی بازم می اومد تو کافه و همینجا می نشست که شاید تو برگردی. خودش رو مقصر می دونست و می گفت، باعث شده تو خانواده ات رو از دست بدی و حالا هم معلوم نیست کجایی و داری چیکار می کنی. حتی مادرش هم می اومد و اصرار می کرد به آمریکا برگرده اما به هیچ عنوان راضی نمی شد. فرامرز می گفت بهت قول داده که باهم به لس آنجلس برید و حالا تا تو برنگردی اون پاش رو اونجا نمی ذاره. چند ماهی طول کشید تا تونست شرایط و نبودنت رو قبول کنه و آروم تر بشه. وقتی که آروم تر شد، داروهاش هم کمتر شد و حال بهتری پیدا کرد. می گفت که مطمئن هست تو بر می گردی و اون رو می بخشی. فرامرز فکر می کرد بخاطر این که هتل آک دنیز رو پلمپ کردن تو ترسیدی و فرار کردی. تو همین منطقه یک سوئیت اجاره کرده و هر روز ساعت هشت صبح میاد اینجا تا وقتی که کافه رو بخوایم ببندیم. نگاهش رو از از پنجره و خیابون بر نمی داره، می گفت که می خوام اولین نفر تو این خیابون باشم وقتی روناک برگرده و ببینمش. تو این هفت سال انتظار و معلق بودن چیزی ازش باقی نموند، من و تاشکین شاهد جون دادن و از بین رفتنش بودیم، اون فقط به امید پیدا کردن و برگشتن تو زنده مونده. حالا امروز تو برگشتی با یه بچه که مشخصه اروپایی هست، میگی که فکر می کردی فرامرز مرده ولی اون زنده بود و زندانی!

از اولین کلمه ای که ساچلی شروع به تعریف کردن کرد اشک ریختم تا آخرین کلمه اش. باورم نمی شد که فرامرز اینقدر سختی رو تحمل کرده، دور از تصور بود وقتی که گفت فرامرز دو سال رو تو زندان گذرونده و پنج سال پشت میز مشرف به پنجره ای که رو به خیابون باز می شد. دستم رو پناه صورت اشکبارم کردم، بامداد با لحن

بچگانه و غمگینی ازم می پرسید که چرا گریه می کنم، ولی چی داشتم که بهش می گفتم؟! می گفتم من شوهر داشتم و شرعا ازدواجم با ویکتور و باردار شدنم نامشروع بوده؟ می گفتم که با این که از زنده بودن همسر اولم خبر نداشتم ولی دست به گناه کییره و نابخشودنی زدم؟!

آه خدایا، خدایا تو با من چه کردی؟ تو منو به کدوم باتلاق و لجنزار باقی مونده فرو نبردی؟! مصیبتی هم بود که سرم نیاورده باشی؟! هفت سال سر گوری عزاداری کردم که مرده اش زنده بود!

ساچلی دستی به روی کمرم کشید و بهم دلداری داد ولی مگه گناه و حس انزجار من با کلمات تسکین و از بین می رفتن؟!

- من همه چیز رو راجع به فرامرز بهت گفتم، می خوام بدونم تو چطور رفتی و اصلا این هفت سال کجا بودی!

باقی مونده بغضم رو فرو دادم و گفتم:

- اصلا شرایط مناسبی برای گفتن سرنوشت سیاه خودم رو ندارم!

( رو کردم به تاشکین و ادامه دادم )

- منو ببر پیش فرامرز، فقط باید با خودش حرف بزنم!

- همیشه روناک، من فرامرز رو تو این هفت سال خوب شناختم، اگه الان بری پیشش

ممکنه کاری کنه که جز پیشمونی چیزی به همراه نداشته باشه!

- ولی من باید برم، اون باید هر چی زودتر همه چیز رو بفهمه و گرنه ممکنه تو ذهنش

جوری از من یک زن بد و بی وفا بسازه که دیگه نتونم کاری کنم!

دستم رو گرفت و با آرامش گفت:

- نگران نباش، فرامرز اینقدر عاشقت هست که نمی تونه چیزی که نیستی رو تو

ذهنش تجسم کنه. بذار آروم تر که شد اونوقت باهم حرف می زنید!

ملتمسانه گفتم:

- واقعا نمی دارید که فرامرز رو ببینم؟!

ساچلی لبخند پر محبتش رو بهم بخشید و گفت:

- همه ی ما منتظر برگشتنت و دیدن دوباره ی تو بودیم روناک، حالا تو برگشتی ولی با

شرایطی خارج از تصور همه ی ما مخصوصا فرامرز؛ پس بذار درست پیش بریم!

بی تابش بودم، برای منی که هفت سال در سوگ عزیزترینم بودم و حالا زنده اونو می

دیدم این چند ثانیه کافی نبود، این چند لحظه برای رفع تموم دردها و رنج هام کافی

نبود. حالا که یک سمت حقیقت ها روشن شده بود، یک سمت دیگه اش رو من باید

کامل می کردم، برای گفتن ناگفته هایی که داشتم و جواب سوال های فرامرز بود

لحظه شماری می کردم ولی باید دوباره صبر می کردم، چه کلمه ی منفور و حال بهم

زدنی بود، صبر!

آروم تر که شدم ساچلی جسارت به خرج داد و گفت:

- ازدواج کردی؟!

- طلاق گرفتم. من فقط عاشق فرامرز بودم و هستم، من به هیچکسی دل نبستم و

فرامرز رو فراموش نکردم. حتی ازدواجم هم مربوط به فرامرز می شد، اوه واقعا نمی

تونم یادآور زندگیم باشم، فقط می تونم با فرامرز راجع بهش حرف بزنم!

- باشه، متوجه هستم. من می دونم تو بهترین تصمیم رو گرفتی و حتما دلیل محکمی

برای کارهات داری!

- بله، همینطور هست!

بامداد که خوابش می اومد، سرش رو روی پاهام گذاشته بود و چشم هاش داشت

سنگین می شد.

- میشه آدرس نزدیک ترین هتل به کافه رو بهم بگید؟!

تاشکین متعجب گفت:

- هتل چرا؟!

- نمی تونم همش اینجا بمونم. پسرم خسته هست، همینطور خودم و باید استراحت کنیم. فردا دوباره میام که به دیدن فرامرز برم!  
ساجلی گفت:

- می تونی بیای خونه ی ما، دخترم از مدرسه بر می گرده و با پسرت بازی می کنه!  
- متشکرم ولی تو هتل راحت تر هستیم و بامداد نمی تونه با کسانی که نمیشناسه ارتباط خوبی برقرار کنه!

بالاخره با تاشکین به هتلی که تو همون خیابون و در فاصله ی ده متری از کافه تریا بود، رفتم و یک اتاق در طبقه ی دوم گرفتم. لباس های بامداد رو عوض کردم و روی تخت خوابوندمش. همونطور که چشم هاش بسته بود گفت:  
- مامی!

کنارش نشستم و گفتم:

- بله مامان؟!

بدون حرف، دستم رو گرفت و به خواب رفت. کنارش دراز کشیدم و به صورت معصوم و قشنگش چشم دوختم.

- تو یعنی ثمره ی گناه بزرگ منی؟ تو یعنی فرزند نامشروع یک زن شوهر دار هستی بامداد؟ نه، نه، تو پاک ترینی تو این دنیا. بامدادم، تو گلی هستی که با هیچ گرد و خاکی پژمرده نمیشه، تو زیباترین هدیه خداوند به من هستی. تو بوی بهشت رو میدی، تو از طرف خانواده ام روی زمین اومدی تا روناک تنها نمونه. من وقتی به چشم های پاک و مثل آینه ات نگاه می کنم انگار خدا رو می بینم، تو چطور می تونی میوه ممنوع زندگی من باشی؟ تو اونقدر مهربون و خوش قلب هستی که آزارت به هیچ موجودی نمی رسه، تو چطور می تونی بزرگ بشی و به آدم ها بدی کنی؟ مگه نمیگن زنازاده جز بدی و اذیت و آزار چیزی برای بقیه ندارن؟ ولی تو ثابت کردی که اگه تو رو بشکنن، اگه تو رو زخمی و آزار بدن حتی دلت نیماذ از حقت دفاع و اونهارو ناراحت کنی. تو بی

منت می بخشی و بزرگی می کنی فرزند من. هنوز یادم هست که وقتی تو حیاط پشتی  
خونه آقای الن دویدی و روی بوته ی گل هاش افتادی، گل ها له شدن و تو چطور  
گریه کردی و گفתי که باعث شدی یک گل و برگ بمیرن؛ تو مقدس ترینی!  
دستش رو روی قلبم گرفتم تا آروم بگیرم، بامداد مسکن زندگی دردآور من بود!  
با هزار سوال و ترس به فرامرز فکر کردم، به این که چطور هفت سال تو بی خبری از  
من طاقت آورده بود، حداقل من به این تصور بودم که دیگه فرامرز وجود نداره ولی  
اون...

فردا اول وقت به کافه تریا رفتم. هر چقدر به تاشکین و ساچلی خواهش کردم که  
آدرس خونه ی فرامرز بهم بدن قبول نکردن.  
- روناک باور کن همیشه!

عصبی به تاشکین نگاه کردم و گفتم:

- نه باور نمی کنم. تو باید به من آدرس خونه ی فرامرز بدی، من حق دارم باهاش  
حرف بزنم!

- بهت که گفتم، باهاش تلفنی صحبت کردم ولی تا اسمت رو آوردم سرم داد زد و  
گفت که نمی خواد اسمت رو بشنوه. باید بذاریم تا آروم تر بشه!  
دندون هام رو بهم ساییدم و گفتم:

- کافیه تاشکین، تو فقط آدرس رو بده و نگران چیزی نباش. درسته که هفت سال از  
هم دور بودیم ولی من فرامرز رو به خوبی می شناسم، اون فقط با من آروم میشه!  
سری از تأسف تکون داد و گفت:

- فرامرز خیلی عوض شده، اون فرامرز سابقی که تو می شناسی دیگه نیست. زندان و  
درد انتظار از اون یه آدم دیگه ای ساخته!

- منم اون روناک سابق نیستم، نمیبینی؟ کو اون روناک مهربون و خوش برخورد؟ کو  
اون روناک زیبا و جوون؟ بین با بیست و پنج سال سن چقدر پیر شدم!

- متأسفم. عشق با شما دوتا خیلی بی رحم بود!

بی توجه به حرفش دوباره پرسیدم:

- فقط یک چیز ازت می خوام، آدرس خونه ی فرامرز رو بهم میدی؟!

- نمی تونم، ببخشید!

بدون حرف از کافه بیرون رفتم و تو خیابون های اطراف قدم زدم. قدم زدن می تونست آرومم کنه، مثل زمانی که تو لندن بودم و نه کاری برای انجام دادن داشتم و نه دغدغه ای که وقتم رو براش صرف کنم، تنها فکر کردن و یادآوری روزگار خوشم بود که با من هم مسیر می شدن و یکی یکی وقتی خسته می شدن، روی نیمکتی می نشستن و در آخر خالی از حال بد به خونه بر می گشتم!

- اوه مامی، من خسته ام شد!

نگاهی به بامداد انداختم، نزدیک به دو ساعت داشتیم پیاده روی می کردیم و به فکر آروم کردن خودم بودم فقط. به یک رستوران رفتیم و بامداد غذا خورد، منم که اشتهایی برای خوردن نداشتن بهش کمک کردم. دوباره به هتل برگشتیم و بامداد که حسابی حوصله اش سر رفته بود شروع به بهانه کردن گرفت.

- چرا بر نمی گردیم به لندن؟ می خوام با آلبا و دانیل بازی کنم!

- الان نمی تونیم برگردیم!

تو دلم گفتم: شاید هیچوقت دیگه برنگردیم!

- حوصله ندارم، اینجا جای خیلی بدی هست. من می خوام برم خونه ی آقای الن!

بی حوصله جواب دادم:

- بامداد برو بخواب، خسته هستم!

روی دنده ی لچ افتاده بود و تا به مراد دلش نمی رسید ول نمی کرد.

- تو مامان خوبی نیستی، تو منو از آلبا و دانیل جدا کردی و آوردی اینجا. من دیگه

چیزی برای بازی کردن ندارم!

برای اولین بار سرش داد زدم و گفتم:

- آره من مادر خوبی نیستم، بس کن بامداد. از جلوی چشم دور شو و نبینمت!  
اون که انتظار داشت مثل همیشه با آرامش، آرومش کنم و به خواسته اش اهمیت بدم،  
با فریاد بلند و ترسناکم مواجه شد و از ترس شروع به جیغ زدن و گریه کردن کرد.  
سر درد بدی گرفته بودم و حالم داشت بدتر می شد.

- بامداد گریه نکن، تو داری مامان رو ناراحت و عصبانی می کنی!

ولی اون بلندتر گریه کرد و بین گریه اش گفت:

- دوستت ندارم، تو مامان بدی هستی!

- من خانم کاملین رو می خوام، اون منو بیشتر از تو دوست داره!

شقیقه هام رو محکم فشردم و چشم هام رو بستم...

- ساکت شو بامداد، معذرت می خوام. بیشتر از این گریه نکن!

ولی اون با حرف های من ناآروم تر هم می شد. دلم به حالش سوخت، اون فقط احساس تنهایی می کرد و به هیچ عنوان با منطق آشنایت نداشت. با بی محلی که بهش کردم و فریادی که سرش کشیدم احساس ترس و بی کسی داشت، این که تنها فرد زندگی من ممکنه دیگه اونو دوست نداشته باشه. کنارش رفتم و بغلش کردم، روی تخت نشستم و سرش رو روی سینه ام گذاشتم، دستم رو تو موهاش فرو بردم و صورتش رو می بوسیدم.

- پسرم، منو ببخش که ناراحتت کردم. مامان کمی ناراحت هست، تو که دوست نداری

مامان رو ناراحت کنی؟ من همیشه دوستت دارم و تنهات نمی دارم. قول میدم که زود

برگردیم و تو دوباره بتونی با آلبا و دانیل بازی کنی!

با حق حق، سرش رو بلند کرد و گفت:

- کی میریم؟!

- میریم عزیزم، میریم. اینجا باید یه کاری انجام بدم وقتی تموم شد بر می گردیم،

بہت قول میدم. تو دیدی مامان بہت دروغ بگہ؟!

سرش رو بہ بالا تکون داد و گفت:

- نہ!

خندیدم و گفتم:

- آفرین پسر مہربونم. اگہ قول بدی کہ الان بخوابی منم قول میدم امشب ببرمت دریا،

ہمونجایی کہ گفتی چقدر شبیہ تمیز ہست!

با خوشحالی کہ انگار چند لحظہ قبلش غمگین ترین پسر روی زمین نبودہ گفت:

- واقعا؟!

- آره، واقعا!

- باشہ، باشہ باہم بخوابیم؟!

خندیدم و گفتم:

- آره باہم بخوابیم!

دراز کشید و پتو رو روی سرم کشید و گفت:

- بخوابیم تا مامی ما رو ببرہ دریا!

آہی کشیدم و خدا رو برای داشتن بامداد شکر کردم. ہیچ چیز باعث نمی شد کہ از

داشتن بامداد خجالت و احساس پیشونی داشته باشم، ہیچ چیز!

ہمونطور کہ بہ بچہ ام قول دادہ بودم، بعد از غروب بہ دریا رفتیم. آسمون ابری و

ہرزگاہی رعد و برق می زد ولی این دلیلی برای شلوغی و پایکوبی مردم در کنار دریا

نمی شد. از بوفہ ای کہ اونجا بود دو تا بادکنک برای بامداد خریدم تا باہاش سرگرم

باشہ و خودم ہم بہ بازی کردنش نگاہ می کردم.

ہفت سال پیش در مقابل دریا، من و فرامرز بہ ہم قول دادیم کہ با بچہ مون دوبارہ بہ

ازمیر برگردیم و روی نیمکت بشینیم و شاهد بازی کردن بچہ مون باشیم، ولی روزگار

چہ کارها کہ با ما نکرد. من بودم، فرامرز بود، بچہ بود ولی بچہ ای کہ فقط بہ من



تعلق داشت!

یک آقای با خوندن شعر ترکی و داشتن یک چرخ و فلکی که با دست می چرخید از کنارمون عبور کرد و بچه های زیادی دورش جمع شدن. بامداد به سمتم اومد و گفت:

- مامی منم دوست دارم سوار بشم، برام بلیط می گیری؟؟!!

بلند شدم و گفتم:

- البته عزیزم، بیا بریم سوار شو!

هنوز اتاقک هاش کامل پر نشده بود و بامداد با خوشحالی سوار شد. به آقای که چرخ و فلک داشت دست و پا شکسته به زبان ترکی گفتم:

- بچه ی من رو پیاده نکنید، بذارید بازی کنه تا وقتی که خودش گفت کافیه!

و بهش پول خوبی دادم که چشم هاش برق زد.

دور اول کنار چرخ و فلک ایستادم تا بامداد نترسه و براش عادی بشه. وقتی که مطمئن

شدم داره بدون ترس خوش می گذرونه پشت کردم و می خواستم برم روی همون

نیمکت بشینم. با دیدن فرامرز که پالتو مشکلی تقریبا بلندی پوشیده و دست هاش

داخل جیبش بود، پشت نیمکت ایستاده بود و به دریا نگاه می کرد، ناخودآگاه پلک

سنگینی زدم که شاید دارم خواب می بینم ولی واقعی بود، دیگه قرار نبود جز حقیق

چیزی رو بینم. با ترس و دودلی چند قدم نزدیک شدم و متوجه ام شد، از حالت

متفکری که به خودش گرفته بود خارج شد و اخم ناراحت کننده ای کرد، چرخید و

خواست دوباره فرار کنه ولی سمتش دویدم و رو به روش ایستادم.

- چرا داری میری؟؟ چرا نمی ذاری حرفی بزنی؟!

بدون این که بهم نگاه کنه، پاشنه پاش رو به سمت دیگه ای چرخوند و مسیرش رو

کج کرد و دوباره رفت. ولی دست بردار نبودم و دوباره رو به روش ایستادم...

- صبر کن، من حق حرف زدن دارم، تو هیچی نمی دونی فرامرز!

سرش رو بلند کرد، نگاهی که بهم انداخت دلم رو لرزوند. با پوزخند و لحن سردی

گفت:

- تو دیروز برای من واسه همیشه مردی. دیگه حتی نمی خوام تصادفی هم بینمت!  
با حالت زاری گفتم:

- آخه چرا؟ تو مگه همون فرامرزی نبودی که هفت سال به انتظار برگشتن روناکش تو  
کافه تریا نشسته بود؟!

- آره، ولی دیروز فهمیدم که اون روناکی که من عاشقش بودم برای همیشه مرده و  
دیگه بر نمی گرده، من تو رو نمیشناسم؛ تو هیچیت شبیه روناک قلب من نیست!  
قطره اشکی روی صورت سردم نشست و لبخند تلخی زد...

- آره، اون روناک دقیقا هفت سال پیش وقتی که ساواش بهش گفت که فرخ تو رو  
کشته مرد!

از صداش گله و شکایت و حتی دلتنگی و ناباوری هویدا بود...

- پس وقتی اونقدر دوستش داشتی چرا زنده موندی؟ چرا خودتو نکشتی؟ مگه نمی  
گفتی بدون اون زنده نمی مونی؟ پس چرا حالا یکی دیگه رو هم از رحمت به وجود  
آوردی؟!

- اگه می خوای بدونی چرا خودم رو نکشتم پس باید حرف هام رو بشنوی!  
پوزخندی زد و گفت:

- وقتی که باید خودت رو می کشتی و ثابت می کردی که عاشقی نکردی حالا اومدی از  
کدوم هرزگیت دفاع کنی؟ برو، دیروز برای همیشه روناک معصومم رو تو قلبم خاک  
کردم!

حرفش به قدری برام سنگین بود که قدرت حرف زدن و دوباره دنبالش دویدن رو  
نداشتم و اون دوباره از تیررس نگاهم محو شد.

چی به سرش اومده بود که به راحتی آرزوی مرگم رو می کرد؟ که می گفت کاش  
مرده بودی ولی تو رو بعد از هفت سال با یه بچه نمی دیدم. از من تو ذهنش چی

ساخته بود که بهم می گفت هرزگی کردم؟ اون چه می دونست من در نبود اون چطور از ناموسم دفاع کردم؟ اون چه می دونست که من بخاطر حفظ ناموس و حیا دست به خودکشی زدم؟! آه، فرامرز تو هیچی نمی دونی و داری اینطور روناکت رو پس می زنی!

درسته هیچ دردی بدتر از بی خبری و این که ندونی امیدوار باشی یا مایوس نیست ولی درد و رنج هایی که تو هفت سال به تنهایی متحمل شده بودم چطور می تونست اینطور پایمال بشه و از فرامرز قهرمان و از من یک هرزه بسازه؟! سه روز دیگه گذشت، هر روز تو کافه منتظر اومدن فرامرز بودم ولی دریغ از بادی که بوی اون رو به مشامم برسونه!

شب ها به دریا می رفتم ولی اونجا هم نمی اومد. دیگه از صبر کردن و ندیدن و حرف نزدن با فرامرز خسته شده بودم، بالاخره بعد از سه روز تاشکین راضی شد و گفت: - با هم میریم ولی من داخل نیام، ممکنه وقتی زنگ بزنی و بدونه تو هستی در رو برات باز نکنه ولی حتما برای من باز می کنه!

انگار دنیا رو بهم داده بودن، با ذوق زیاد گفتم:

- باشه، فکر خوبیه. بریم فقط!

ساچلی گفت:

- بامداد پیش من میمونه، الان هاست که دخترم با پدر بزرگش به کافه بیان و باهم بازی می کنن، نگرانش نباش!

کنار بامداد که پشت میز نشسته بود و داشت با چند اسباب بازی که براش خریده بودم بازی می کرد، رفتم.

- پسرم، می خوام برم یه جایی و خیلی زود بر می گردم، تو اینجا پیش ساچلی میمونی؟ یادته دیروز دخترش اومد و باهم بازی کردین؟!

سرش رو بلند و عمیق بهم نگاه کرد.

- باشه مامی، من قول میدم که پسر خوبت بمونم، توام قول بده زودتر بیای پیش بامداد!

خندیدم، اون درست هایی که بهش داده بودم رو خوب یاد گرفته بود و این باعث آرامش خاطر من می شد. بوسیدمش و با تاشکین به سمت خونه ی فرامرز به راه افتادم. کنار یک گلروشی رد شدیم، از تاشکین خواستم منتظر بمونه تا یک دسته گل بگیرم. چند شاخه گل میخک رنگ رنگی با کاغذ قهوه ای که دورش پیچیده بود، گل فروش بهم داد. تاشکین پرسید:

- فکر می کنی با این دل فرامرز رو به دست بیاری؟!  
لبخندی زدم و گفتم:

- انگار دل تو از دل فرامرز پر تره!!

- نه ولی با این کارها هم چیزی حل نمیشه!

- من کار خودم رو انجام میدم!

حرفی نزد و باهم سه خیابون رو رد کردیم. ساختمون های تقریبا بلند و قدیمی که دود و گرد و خاک در هم آمیخته و به دیوارهای سنگی ساختمون ها چسپیده بودن. داخل یکی از کوچه ها شدیم که ساختمون سه طبقه ای بود. زنگ رو زد و با شنیدن صدای فرامرز قلبم یک لحظه از حرکت ایستاد. تاشکین که خودش رو معرفی کرد، در باز شد. رو کرد بهم و گفت:

- طبقه ی سوم سوئیت سیزدهم، هر چند که می دونم فرامرز از دستم ناراحت میشه ولی شاید این کار من شروع رابطه ی جدیدتون باشه!

ازش تشکر کردم و داخل شدم. آسانسور نداشت و باید سه طبقه رو پله می زدم ولی برای دیدن و صحبت با فرامرز آسون ترین کار همین بود. بالاخره رو به روی سوئیت سیزدهم ایستادم که درش نیمه باز بود. چشم هام رو بستم و از خدا کمک خواستم، آروم که شدم دو قدم نزدیک به در شدم. آروم در رو باز کردم و داخل شدم، موکت

رنگ رو رفته بود، کفشم رو در آوردم چون ممکن بود فرامرز با کفش تو سوئیتش راه نرفته باشه. یک نشیمن کوچیک که یک دست مبل و تلویزیون داشت و آشپزخونه هم همونجا بود. نگاهی به اطراف کردم ولی فرامرز نبود، در تنها اتاقی که وجود داشت باز بود، احتمال دادم یا داخل اتاق باشه و یا سرویس بهداشتی. روی مبل نشستم و به خونه ی کوچیک ولی تمیز و دنج فرامرز نگاه انداختم. روی میز، چند بسته قرص بود که با خوندنشون فهمیدم داروهای اعصاب و روان هست. یک بطری شراب و آب هم بود که هر دو خالی بودن. یهو از داخل اتاق صداش به گوش رسید...

- الان میام تاشکین، حموم بودم تا لباس بپوشم!

حرفی نزدم و فقط به لبخندی گرم بسنده کردم. خیلی نگذشت که فرامرز با یک تیشرت مشکی و شلوار لی آبی پررنگ بین چهارچوب در اتاق دیدم. متعجب و عصبانی شد، از ترس بلند شدم و گفتم:

- سلام!

اخمش رو بیشتر کرد و گفت:

- تو اینجا چیکار می کنی؟ با اجازه ی کی اومدی؟!

من من کنان گفتم:

- باید باهات حرف می زدم!

نزدیک تر شد و گفت:

- چرا متوجه نیستی؟ من شمارو نمی شناسم، عادت ندارم با غریبه ها حرف بزنم!

پوزخند زدم و گفتم:

- شما؟ تو هر کاری کنی من از اینجا نمیرم!

- منم عادت ندارم کسی رو از خونه ام بیرون کنم، پس خودت برو!

- نمیرم!

این رو گفتم و گل رو به سمتش گرفتم:

- برای تو گرفتم، منم عادت ندارم دست خالی خونه ی کسی برم!  
با عصبانیت دسته گل رو از دستم گرفت، پرده رو کنار زد، پنجره رو باز کرد و با تمام  
نفرت و خشمی که داشت، دسته گل رو به بیرون ساختمون پرت کرد. به سمت  
برگشت و گفت:

- ممنونم ولی لیاقت بودن تو خونه ی من رو نداشت، خودتم هر چی سریع تر برو تا  
مجبور نشدم بیرونتم کنم!

قلبم شکست و بغض کردم ولی چیزی نگفتم. روی مبل نشستم و گفتم:

- اشکالی نداره. من اومدم باهات حرف بزنم!

به سمت آشپزخونه رفت و برای خودش چایی ریخت، بدون این که به من تعارف کنه  
فنجونش رو برداشت و به داخل اتاق برد. بلند شدم و پشت سرش حرکت کردم، روی  
تخت نشسته بود و داشت به نقطه ی کوری نگاه می کرد. با شنیدن صدام انگار از  
خیالاتش بیرون اومد ولی واکنشی نشون نداد.

- یادم نمیاد اونقدر گستاخ باشی که اینطور با مهمانت رفتار کنی!  
حرفی نزد، ادامه دادم:

- برای چای خوردن هم نیومدم البته، می خوام باهات حرف بزنم. وقتی زنگ زدم به  
فتانه و بهم گفت که همه چیز به فرخ گفته، دنیا رو سرم خراب شد و از یک طرف تو  
مدتی بود که هیچ خبری ازت نبود...

با عصبانیت بلند شد و رو به روم ایستاد، فریاد زد:

- خفه شو، خفه شو لعنتی. هیچی از اون هفت سال نگو که خون جلوی چشم هام رو  
میگیره و بچه تو یتیم می کنم (پوزخندی زد و ادامه داد) هر چند راحت میشه از  
مادری که دامنش سیاه و نجس شده!

اشک ریختم، ناخودآگاه اشک ریختم و گفتم:

- چرا اینقدر بی رحم شدی فرامرز؟ تو اینجور نبود!

- بی رحمی رو از تو یاد گرفتم که چطور با زندگی و حتی مادرم که از فرط غصه خواهر و برادر مرده اش، از فرط غصه ی گم شدن خواهرزاده و پسر دیونه اش روز و شب نداره. که تموم زندگیشون رو ول کردن و برگشتن تو ایران تا نزدیک پسرشون باشن، من بی رحمی رو از تو بی رحم یاد گرفتم!

دستم رو روی گوش هام گرفتم و داد زدم:

- هیچی نگو، هیچی نگو فرامرز. بیشتر از این منو نابود نکن، تو هیچی نمیفهمی تو از هیچی خبر نداری!

بلندتر داد زد و گفت:

- نمی خوام بفهمم، نمی خوام چیزی از زندگی نکبت بارت بفهمم!

تنه ی محکمی بهم زد و از کنارم عبور کرد، روی میز دو بسته قرص دست گرفت و سه، چهار تا داخل دهنش گذاشت. سمت سینک آب رفت و لیوانش رو پر کرد و خورد. دوباره به اتاق برگشت و گفت:

- رفتی در رو هم پشت سرت ببند!

رو تخت دراز و پتو رو روی سرش کشید. آرام بهش نزدیک شدم و پایین تختش نشستم. به دیوار تکیه زدم و با دهن خفه شده ای شروع به گریه کردن کردم.

با صدای غر و پف شنیدش فهمیدم خیلی زود قرص ها فرامرز رو تسلیم خودشون کردن و به خواب رفت.

- چقدر می خوای ازم فرار کنی؟ می خوای بهم بگی که دیگه دوستم نداری و منو نمی خوای؟ ولی این قرص ها، این بطر شراب خالی و این خشم و شکایت کردن هات نشون میده که چقدر دوستم داری، تو فقط نتونستی حقیقت رو بپذیری، هر چند که از حقیقت زندگی من بی خبری!

بلند شدم و پتو رو از روش برداشتم، بدون این که تکونی بخوره و چه دردناک بود وقتی تنها پناهگاه فرامرز اون قرص های قوی خواب آور شده بودن. رو صورتش خم

شدم و بعد از هفت سال، لب هاش رو بوسیدم. با بوسیدن لب هاش، قلبم شروع به تپیدن کرد، دقیقا مثل زمان اول آشنایی و ازدواجمون؛ انگار شدم همون روناک سابق، پر امید و خوشحال!

پتو رو روش درست کردم و از خونه اش خارج شدم. داخل کوچه که شدم، دسته گل رو برداشتم و شاخه شاخه جلوی در ورودی ساختمون گذاشتم. یک هفته دیگه گذشت و هر روز، دو تا سه بار به خونه اش می رفتم ولی در رو باز نمی کرد، حتی به کافه و کنار دریا هم نمی اومد. وقتی حالش رو از تاشکین می پرسیدم و اصرار می کردم، بهش زنگ می زد و از این که سالم هست خیالم راحت می شد. حتی یکبار اینقدر داخل کوچه منتظرش شدم تا از بیرون برگشت، هر کار کردم، التماس کردم و حتی گریه ولی دلش به رحم نیومد و اجازه نداد داخل بشم و باهاش حرف بزنم. نمی دونستم تا کی می خواد خودش رو از من فراری بده و چقدر باید زمان می گذشت تا به خودش مسلط می شد و توانایی شنیدن حقایق رو پیدا می کرد. گذشت تا روزی که تاشکین آب پاکی رو روی دستم ریخت و گفت:

- فرامرز برای امشب بلیط برگشت به آمریکا رو گرفته، گفت برای همیشه می خواد به آمریکا بره!

با حالت ترس پرسیدم:

- ولی خانواده اش تو ایران هستن، اون دیگه تو آمریکا کسی رو نداره!

- همینو ازش پرسیدم و گفت، اگه به ایران برگرده حتما تو میری سراغش بخاطر

همین می خواد بره آمریکا و چون قبلا اونجا زندگی می کرده براش آسون تر هست! با ناباوری گفتم:

- امکان نداره، من برگشتم ولی اون می خواد بره؟ پس این همه به انتظار نشستن برای

چی بود؟ برای این که منو ببینه و بذاره بره!!

تاشکین با کلافگی گفت:



- نمی دونم روناک، فقط همین رو می دونم که فرامرز تصمیمش رو گرفته!

- ساعت چند پرواز داره؟!

- می خوای بری فرودگاه؟

- آره.

- ولی اون به من گفت که بهت هیچی نگم.

- تاشکین لطفا، اگه فرامرز برات مهم هست و اونو رفیق خودت می دونی بهم بگو

ساعت چند پرواز داره!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- ساعت هشت امشب!

بلند شدم و گفتم:

- این لطفت رو هرگز فراموش نمی کنم. میشه بامداد پیش شما بمونه تا برگردم؟!

- البته، نگرانش نباش!

به سمت هتل حرکت کردم، شش دفتری که از زمان قبل از عاشق شدنم بود تا

بازگشت دوباره ام به ترکیه، داخل یک نایلون گذاشتم. سوار تاکسی شدم و خواستم

سریع تر منو به فرودگاه برسونه. تو دلم آشوبی به پا شده بود که با دیدن و منع کردن

فرامرز آروم نمی گرفت. اون مدتی که اونجا بودم به امید این که رو در رو از هفت

سال زندگی که بدون اون گذشت حرف بزدم، دفترهارو بهش ندادم ولی این آخرین

تیری بود که تو تاریکی باید رها می کردم. شاید با خوندنشون از رفتن پیشمون بشه و

منو تو سراب زندگی غرق نکنه!

وقتی به هتل رسیدم، نیمی از ساعت پنج بعد از گذشته بود و می دونستم که فرامرز به

این زودی به فرودگاه نیاید. کنار در اصلی فرودگاه ایستادم تا وقتی داخل شد بینمش

و به سمتش برم. حدود یک ساعتی طول کشید که با یک چمدون متوسط و کت و کلاه

پشمی مشکی وارد سالن فرودگاه شد. به سمتش رفتم، با دیدنم کلافه گفت:

- لعنت به تاشکین که نتونست رازنگهدار باشه، نباید باهاش خداحافظی می کردم!  
- باید می گفت، من ازش خواستم که بگه!

با قدم های سریع به سمت گیت و قسمت پروازهای خارجی حرکت می کرد.

- چرا داری میری؟ فرامرز من برگشتم ولی تو داری میری؛ اگه بری زنده نمیومم!  
بلند بلند خندید، نگاه سردی بهم انداخت و گفت:

- یعنی میری و با یه بچه دیگه بر می گردی؟!

از حرفش جا خوردم ولی گفتم:

- نرو، بمون تا باهم زندگیمون رو بسازیم. فرامرز من بدون تو هیچی نیستم!  
حرفی نزد و به راهش ادامه داد:

- با توام بی معرفت، با توام بی رحم، با تو ای بی وفا!

- آخرین دیدارمون هست، امیدوارم که بتونی خودت رو ببخشی چون من هیچوقت  
نمیبخشمت!

به گیت رسیدیم، اگر می رفت دیگه نمی تونستم کاری کنم. جلوش ایستادم، کتکش رو  
گرفتم و گفتم:

- به من نگاه کن، به روناکت نگاه کن. من همونم، همون روناک؛ بین تو سال هایی که

نداشتمت چطور پیر شدم! بین که موهام سفید شدن و کمرم خم شد! من بدون تو یک

لحظه هم زندگی نکردم فرامرز، دورت بگردم، تو عشق من بودی و هستی. من

هیچوقت تو رو فراموش نکردم، من با یاد تو زنده بودم. منو نگاه کن، منو بین که من

از تو عشق رو یاد گرفتم و قلبم رو بهت دادم!

اشک تو چشمش جمع شد، ولی گفت:

- برو، برو چون تو تموم راه های برگشت رو سوزوندی. دیگه نمی تونم دوستت داشته

باشم، تو نگاهم رو، قلبم رو با کاری که انجام دادی چرکین کردی!

بغلش کردم، گریه کردم، التماسش کردم.

- نرو فرامرزم، بذار همه چیز رو باهم از اول درست می کنیم. من دوستت دارم، توام دوستم داری. بیا به هم زمان بدیم تا این هفت سال کذایی رو فراموش کنیم! خودش رو از بغلم جدا کرد و گفت:

- نه، نه. عشق اگه چرکین شد دیگه با هیچی درست نمیشه. تو حرمت عشق و وفاداری رو از بین بردی. برای همیشه خداحافظ!

داشت می رفت و کاری از دستم بر نمی اومد، نایلونی که داخلش دفترهارو گذاشته بودم به سمتش گرفتم و گفتم:

- تو رو به جان خاله سیمین، تو به جان پدرت و برادرت قسم میدم که اینو با خودت ببری. فقط همین کار رو کن، فقط اینو با خودت ببر!

- اگه این باعث میشه که زودتر از جلو چشم هام دور بشی و دیگه تو رو نبینم حتما انجام میدم!

کیسه رو ازم گرفت و بدون این که به پشت سرش نگاه کنه رفت. فکر می کردم تو طول مسیر تا قبل از سوار شدنش دفترهارو باز می کنه و سریع می خونه، بخاطر همین منتظرش نشستم. ساعت هشت شد و از تلویزیون هایی که داخل سالن بودن دیدم که پرواز به لس آنجلس از زمین بلند شد ولی هنوز منتظر و امیدوارانه منتظر دیدن فرامرز بودم. ولی نیومد، ساعت از ده شب گذشت و نیومد، مطمئن شدم که پرواز کرد و به سمت لس آنجلس رفت...

چقدر سخت بود، وقتی پیداش کردم اینطور به راحتی از هم جدا شدیم و فرامرز نتونست منو ببخشه. سرافکنده سمت کافه تریا رفتم، وقتی تاشکین و ساچلی فهمیدن که تلاشم به ثمر نرسیده و نتونستم مانع رفتن فرامرز بشم ناراحت شدن. بامداد که خواب رفته بود رو بغل کردم و به هتل بردم.

هیچ وقت اون شب رو فراموش نمی کنم، تا صبح کنار پنجره ایستادم و به آسمون نگاه می کردم، نه شکایتی داشتم و نه درددلی؛ هر چی که بود تو دلم بود و قدرت به زبون

آوردنش رو حتی در محضر خدا هم نداشتم.

حالا نوبت من بود، نوبت من بود که تو کافه تریا منتظر فرامرز بمونم، شاید ده سال هم طول می کشید ولی با خودم عهد بستم تا فرامرز برنگشته به انتظار نشستیم ادامه میدم. شاید حتی امیدم برای بازگشت فرامرز خیلی کم رنگ تر از امید اون برای دیدن دوباره من بود، اون می دونست که چقدر دوستش دارم و ممکنه برگردم ولی من با چشم های خودم رفتن و انتخاب به رفتنش رو دیدم و شاید هیچوقت بر نمی گشت! با خانواده ی آقای الن تماس گرفتم و بهشون خبر دادم، خانم الن بهم گفت که خانم کاملین اصلا حال خوبی نداره و پاهاش بخاطر پوکی استخون و سرطانش شکسته و دیگه قادر به راه رفتن نیست. درد زیادی رو داشت تحمل می کرد و منتظر برای بازگشتم بود، چه دوراهی سختی بود و من چطور پابند کافه تریا شده بودم. بامداد هم داشت به از میر عادت و کمتر بهانه گیری می کرد. ولی دل من برای دیدن دوباره ی فرامرز آروم و قرار نداشت، باید می دیدمش، من دیگه نمی خواستم اونو از دست بدم. بعد از این همه جدایی و بی خبری حق من دوباره تنها شدن و بی کسی نبود!

سه هفته از به انتظار نشستن و چشم دوختن به پنجره و خیابون گذشت، حتی تاشکین و ساچلی هم ناامید به بازگشت فرامرز بودن و بهم می گفتن، دارم در حق خودم و بامداد جفا می کنم ولی گوشم به این حرف ها شنوا نبود!

بقول حضرت حافظ:

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبه احزان شود گلستان غم مخور

یوسف من برگشت، فرامرز قلب من بالاخره برگشت. قابل توصیف نیست وقتی اونو رو به روی کافه وقتی که از تاکسی پیاده شد دیدم و چطور به سمتش پرواز کردم و وسط خیابون همدیگه رو به آغوش کشیدیم و بوسیدیم. هر دو اشک می ریختیم و

یک دل سیر به صورت خسته از درد فراغ همدیگه نگاه می کردیم. تموم دردها و هجرها پایانی داره اگه تو و شخص مقابل عاشق هم باشید!  
فرامرز گفت:

- وقتی به آمریکا برگشتم دفترهارو گوشه ای انداختم و حتی قصد سوزوندنشون رو داشتم ولی این کار رو نکردم. فکر می کردم وقتی برگردم حالم بهتر میشه و فراموش می کنم ولی اینطور نشد، حالم روز به روز بدتر می شد و انگار یه تیکه از وجودم رو تو از میر جا گذاشته بودم. حتی دلتنگ این بودم که تو رو دوباره ببینم و بهت بی محلی کنم و حتی نگاهت هم نکنم. تحمل موندن تو لس آنجلس رو نداشتم، بعد از هفت سال تو برگشته بودی و من بدون تو به آمریکا برگشتم.  
یه شب که خیلی حالم بد بود و احساس دلتنگی داشتم شروع کردم به باز کردن دفترها، اولین دفترت رو اگه یادت باشه وقتی خونتون بودیم خونه بودم و همه چیز راجع به تو و فرخ فهمیده بودم. بعدش که از عاشقی و رفتنمون به ترکیه نوشتی، از این که ازم بی خبر بودی و چطور فرخ رو دست زد. از نوشته هات فهمیدم که فرخ اون سه چهار روزی که داشت کنار هتل کشیک می داد، حتی اون زمانی که مطمئن شد دیگه من بر نمی گردم و به آک دنیز و ساواش گفته بود که منو کشته، می خواسته خاطر جمع بشه که من اتفاقی برام افتاده و بر نمی گردم. بخاطر همین بعد از چند روز به سراغت اومد و خواست تو رو بدزده. وقتی که خوندم چه سختی تو کشتی کشیدی و چه بلاهایی تو گاوداری سرت اومد و حتی خودکشی کردی، حتی اون ازدواج و بعدش که دوست ندارم به زبون بیارم خوندم، مثل دیونه ها عربده می کشیدم و خودم رو لعنت می کردم. مشت به در و دیوار می زدم و حتی خدا رو دعوا کردم که چطور تونست اینقدر سختی و درد رو به تو بی کس و تنها بده ولی تو اینطور قدرتمند شدی و تصمیم گرفتی با مشکلاتت مقابله کنی.

روناک من خیلی سختی کشیدم ولی در برابر بدی ها و مصیبت هایی که تو باهاشون

دست و پنجه نرم کردی هیچی نیست. من حتی ازت خجالت می کشم که بخاطر من گرفتار این اتفاقات تلخ شدی و روزگار به تو ضعیف و تنها رحم نکرد. تمام اتفاقات رو برای مامان و بابا تپشت تلفن تعریف کردم، نمی دونی که چقدر منتظر دیدنت هستن. من برگشتم چون عاشقت بودم، چون بدون تو نمی تونم زندگی کنم. اومدم که دوباره بهم تکیه کنی و باهم این هجر و زخم هفت سالی که بهمون مثل هفتصد سال گذشت و آروم آروم خوب کنیم. اومدم تا برای تو دوباره همسر و کوه باشم و برای بامدادت بتونم پدری کنم. منو می پذیری؟!

اشک هام رو پاک کردم و چشم هام رو به نشونه ای بله گفتن بستم. همدیگه رو بغل کردیم و قول دادیم دیگه هیچوقت از هم جدا نشیم و در کنار هم بمونیم. باید به ایران بر می گشتیم و دیگه دلیلی برای موندمون تو ترکیه نبود ولی قبلش به سراغ همون آدرسی که از ساواش داشتم، رفتیم. در کمال ناباوری ساواش اونجا بود، یه مغازه ماهیفروشی باز کرده و تشکیل خانواده داده بود. با دیدن من و فرامرز مثل ابر بهار اشک ریخت و از خوشحالی تو پوست خودش نمی گنجید. من و فرامرز ازش تشکر کردیم که تو اوج سختی ها منو تنها نداشت و پناهم داد. کم کم بامداد و فرامرز باهم رابطه خوبی رو شروع کرده بودن. به بامداد گفته بودم که پدرش یکی دیگه است ولی می تونه از این به بعد به فرامرز بگه: پاپا! تو هتل بودیم و سرم رو روی سینه ی فرامرز گذاشته بودم...

- فرامرز؟!

همونطور که موهام رو نوازش می کرد، آروم گفت:

- جان دلم؟

- کی بر می گردیم ایران؟

- هر وقت که تو بخوای!

- میشه قبلش بریم لندن؟ خانم کاملین حالش خوب نیست و داره روزهای آخر

عمرش رو سپری می کنه، اون منتظر دیدن دوباره ی من و بامداد هست!  
- این خانواده خیلی در حق تو لطف کردن، دور از انصاف هست که نخوای برگردی.

حتما میریم، فردا میرم فرودگاه و اولین پرواز به لندن رو میخرم!  
خوشحالم شدم و گفتم:

- تو هنوز مهربونی، تو فرامرز من باقی موندی!

- تا آخر عمر غلامیت رو هم کنم از سختی و رنج هایی که تو کشیدی چیزی کم  
نمیشه!

- دیگه نمی خوام راجع به گذشته حرف بزیم. می خوام از این لحظه تا آخر عمر فقط  
از عشق و دوست داشتن بگیم!

- چشم نفسم، چشم خانمم!

سرم رو بلند کردم و تو تاریکی بهش نگاه کردم، حرف زدن کافی بود، باید لب هامون  
رو به هم می رسوندیم تا عشق کار خودش رو می کرد، با اولین بوسه عشق به روح هر  
دومون سلطه گر شد و ما گذاشتیم هر طور که می خواد پیش بره؛ بعد از هفت سال  
طعم عشقبازی با فرامرز بیش از سابق مست کننده بود و هرگز طعمش رو فراموش  
نخواهم کرد!

خداحافظی سخت و متأثر کننده ای با تاشکین و ساچلی داشتیم، فرامرز هفت سال در  
کنار اونها زندگی کرده بود و منم تاشکین رو برادر و ساچلی رو خواهر خودم می  
دونستم.

بعد از سه روز، بلیط به لندن رو تونستیم بخریم و سفر کنیم. فرامرز دوست نداشت به  
خونه ای که زمانی با ویکتور زندگی می کردم پا بذاره و بهش حق می دادم، یک هتل  
معمولی برای اقامت انتخاب کردیم. وقتی فلورا و خانواده ی الن فرامرز رو دیدن و از  
اصل داستان عاشقی و سرگذشتمون با خبر شدن، بسیار متأثر و خوشحال شدن. با  
دیدن خانم کاملین، به سمتش رفتم و سخت همدیگه رو در آغوش گرفتیم. دیگه از

اون هیکل درشت و پر قدرتش خبری نبود، یک تنه ی پیر که موریانه داشت اونو از پای می انداخت!

بهم گفت:

- اومدی روناک؟ خیلی منتظرت بودم!

- اومدم خانم کاملین، عشقم رو پیدا کردم!

لبخندی زد و گفت:

- برات خوشحالم، تو لایق زندگی قشنگی هستی. دیدی چه اتفاقی برام افتاده؟ صبح

بیدار شدم و تا بلند شدم استخون هر دو پام شکست، هنوز خوب نشده. تمام بدنم درد

می کنه و با هیچ دارویی آروم نمیگیره!

بغضم رو به زور داخل گلوم نگه داشتم و گفتم:

- خوب میشید، شما انسان قوی هستین و کسی نمی تونه شمارو شکست بده!

لبخند پر معنایی زد و گفت:

- تو برای من یک فرشته بودی، اگر نبودى شاید خیلی زودتر از اینها از فرط تنهایی و

بی همزبونی میمردم. بهم قول بده که از زندگی نهایت استفاده رو می بری و همیشه

با عشق در کنار خانواده ات میمونی!؟

- قول میدم، قول میدم خانم کاملین عزیز!

و خانم کاملین بعد از خوابیدن دیگه هیچوقت چشمش رو باز نکرد. چه دردناک بود

خداحافظی و جای خالیش، خانواده ی الن در سوگواری به سر می بردن و منم انگار

دوباره مادرم رو از دست دادم و عزادار شدم. بعد از یک هفته برای همیشه از لندن،

خانواده ی الن و فلورا خداحافظی کردم و مستقیم به ایران برگشتیم.

در کلمات نمی گنجه از نوشتن و بیان لحظات دیدن خاله ام، انگار من مادرم رو و اون

خواهرش رو بعد از چندین سال پیدا کرده بودیم. خاله و عمو گرد پیری به خوبی روی

چهره شون نشسته بود، البرز هم برای خودش مردی شده بود، پخته و باوقار.



چند شبانه روز برامون مهمانی گرفته بودن و برای برگشتن و جمع شدنمون سفره ی شکرانه پرپا کرده بودن.

چهره ی کشورم تغییر کرده بود، آقایون دیگه لباس های رنگی و آستین کوتاه نمی پوشیدن، اکثرا همه محاصن بلندی داشتن و اهل عبادت و بسیار متعصب و انقلابی. خانم ها چادری و کمتر کسی با مانتو و روسری می شد دید. برای منی که همیشه آزاد بودم و هیچوقت دغدغه ی پوشش رو نداشتم اوایلش سخت بود ولی کم کم تونستم باهاش کنار بیام.

برای اطمینان بیشتر، دوباره صیغه محرمیت بین من و فرامرز جاری شد و رسماً زن و شوهر هم معرفی شدیم.

رابطه ای که خانواده خاله و خود فرامرز با بامداد داشتن بسیار خوب بود، همه بخاطر زیبایی و چهره ی اروپایی که با چهره ی آسیای من آمیخته شده بود دوستش داشتن، بامداد، مودب و متواضع بود، به همه لبخند می زد و آغوش باز کسی رو رد نمی کرد. با فرامرز به مشهد سفر کردیم، حرم امام رضا دیگه مثل دوره پهلوی که زن و مرد باهم زیارت می کردن نبود، دیوار شیشه ای قسمت زن و مرد رو از هم جدا می کرد و زیارت برای همگان راحت تر شده بود!

خیلی دوست داشتم بدونم سرگذشت فرخ چیشده، با فرامرز به خونه ی عموم رفتم ولی با دیدن تابلوی بزرگ که نوشته بود: بسیج مردمی! جا خوردم.

- حتما فرخ رو شناسایی و خونه ی عموت رو به تصرف خودشون در آوردن!

- ولی چطور امکانش هست؟ عموی من که روحش از ساواکی بودن پسرش خبر نداشته!

- عزیزم، ایران حکومتش تغییر کرده. بعضی اوقات تر و خشک باهم میسوزه و این تو هر حکومتی یک امر طبیعیه!

- یعنی چه بلایی سر خانواده ی عموم اومده؟ الان کجا هستن!؟

- منم مثل تو، می خوام بریم خونه ی عمه ثریات؟ حتما اونها هنوز اونجا هستن و خبر دارن!

- آره، آره حتما بریم.

وقتی که عمه ی پیرم تک و تنها تو خونه اش بود و در رو به رومون باز کرد، این که بگم سخته زد اغراق نکردم.

به داخل خونه رفتیم و سر بسته در مورد زندگیمون براش توضیح دادیم. وقتی ازش در مورد خانواده ی عمو و فرخ پرسیدیم اشک ریخت و شروع به بازگو کردن کرد: - وقتی تو فرار کردی و خانواده ات و پدر خدایا مرزم زیر بهمن مردن، فرخ مثل دیونه ها شده بود و به کسی رحم نداشت. به همه مشکوک بود و احتمال می داد که ماها از تو خبر داریم ولی اینطور نبود. یه روز با شور و خوشحالی گفت که تو رو پیدا کرده و می خواد بره دنبالت. شنیدم به ترکیه رفت ولی بعد از مدتی دست تنها برگشت، از قبل هم بی رحم تر و بدتر شده بود. یه دیونه ی زنجیری که داشت آزادانه برای خودش می گشت و کسی نمی تونست مقابلش بایسته. حتی به جایی رسید که پدر و مادرش و مدام کتک می زد و اونهارو بی عرضه می دونست که اجازه دادن تو به راحتی فرار کنی و بری. آخر هم آق مادرش گرفتش و بدبخت شد، هم خودش رو بدبخت کرد و هم مارو. تو این هفت سال هر کاری کردیم که زن بگیریه تا از فکر و خیال تو بیرون بیاد موفق نبودیم. همین بهمن ماه بود که ما خونه ی داداشم جمع شدیم، اوضاع اصلا درست نبود و شاه هم فرار کرد. آخه کی فکرش رو می کرد فرخ مأمور ساواک باشه؟ خلاصه بهتون بگم که یهو دیدیم سنگ و آتیش دارن به داخل خونه پرت می کنن و شعار میدن، حالا چی میگفتن؟ می گفتن، ساواکی، ساواکی. یا می گفتن می کشم آن که برادرم را کشت. فرخ یهو غیبش زد و وقتی برگشت که هفت تیر دست گرفته و خون جلو چشم هاش رو کور کرده. اونجا بود که تازه ما فهمیدیم فرخ ساواکی بوده و چقدر جوون های انقلابی رو کشته و شکنجه داده. چشمتون روز بد رو نبینه، از در و

دیوار مثل مور و ملخ بالا اومدن. دختر و پسر با سنگ و چماق ریختن تو حیاط و داخل خونه. اونجا بود که فرخ به چند نفرشون شلیک کرد و کشت. همه رو سرش ریختن و ما هر کاری کردیم که نجاتش بدیم موفق نبودیم که حتی ما رو هم یه دل سیر زدن. چشمت روز بد نبینه عمه، هیچ مادری همچین روزی رو نبینه حالا تو بگو بچه اش شمر خدانشناس باشه؛ وقتی رفتن که فرخ مرده بود، دیگه چیزی ازش باقی نمونده بود که، یه تیکه گوشت خونی که لباسم تنش نبود، سرش رو اینقدر با سنگ و چماق زده بودن که ترکیده بود و قابل شناسایی نبود. انگار یه سگ وسط خیابون کشته شده و صد تا ماشین روش رد شده باشه، فرخ دیگه قابل بلند کردن و جمع کردن استخون هاشم نبودیم!

خان داداش بعد دیدنش سخته زد و فلج شد، مادرش هم که دیگه با مرده فرقی نداره و تو خونه دخترش یه گوشه نشسته!

عمه با روسریش گوشه چشمش رو پاک کرد. شاید باور کردنی نبود ولی دلم به هیچ عنوان برای سرگذشت عمو، زنعمو و حتی فرخ کباب نشد. خوشحال نبودم ولی می دونستم که هر کی جزای اعمالش رو خواهد دید چه بد و چه خوب!

از خونه ی عمه خواستیم بیرون بریم که گفت:

- یه لحظه بمون عمه جون، الان بر می گردم!

با عصاش به داخل یکی اتاق ها رفت و بعد از چند دقیقه برگشت. یه پاکت کاغذی دستش بود و به سمتم گرفت. با تعجب پرسیدم:

- این چیه عمه؟

- باغ گیلاس و آلبالو که پدر خدایامرزم به تو داد. وقتی که خبر عروسیتون تو فامیل پیچید پدرم گفت که باغ گیلاس تو روستا رو به اسم تو زده و کسی حق استفاده ازش

رو نداره. بعد از اون بهمن و سرماییه که اومد دیگه باغ زنده نشد، ما خیلی تلاش

کردیم که درخت هارو دوباره سبز کنیم ولی موفق نشدیم، شاید به مالک خودش که

تو باشی روی خوش نشون بده و دوباره جوونه بزنه!

لبخندی زدم و دستش رو بوسیدم.

- دوباره بهتون سر می زنم و میام پیشتون!

- بیا عمه، بیا دورت بگردم. من پیرزن تنها و بی کس دارم تو این خونه بزرگ خاک می

خورم. بچه ها که بعد از انقلاب رهسپار غربت شدن و فقط حسام پسرش و زنش

اینجا موندن که دیر به دیر سراغم میان!

باهم خداحافظی کردیم و از خونه بیرون اومدیم. تو ماشین نشستیم و سکوت کردم،

داشتم به هفت سالی که گذشت فکر می کردم.

اگه چنین رسم جاهلانه ای نبود و ناف منو برای فرخ نمی بردین، اگه فرخ دوستم

نداشت و به جنون نمی رسید، اگه پدر و مادرم وقتی بزرگ شدم و فهمیدن که فرخ رو

نمی خوام اصرار نمی کردن، اگه فرخ قبول می کرد که کنار بکشه تا فرامرز رو دوست

داشته باشم و باهاش خوشبخت بشم، اگه اونطور سنگ اندازی نمی کرد و منو نمی

دزدید و ما راهی ترکیه نمی شدیم، اگه خانواده ام به روستا نمی رفتن و زیر بهمن دفن

نمی شدن، اگه فتانه از فرخ نمی ترسید و همه چیز رو بهش نمی گفت، اگه فرامرز

بیشتر مراقب کیفش بود و اونطور تو دام پلیس گرفتار نمی شد، اگه گول نقشه ی فرخ

رو نمی خوردم و با حرف های ساواش تو اون شرایط بد تصمیم به رفتن نمی گرفتم،

اگه حداقل شماره ای از خاله ام داشتم و هزاران اگر دیگه ای که وجود، شاید هیچوقت

به چنین سرنوشتی هیچ کدوممون دچار نمی شدیم. بعد از این همه سال رنج و درد

دوباره من و فرامرز به هم رسیدیم و چه چیزها و چه آدم هایی که در این راه عشق از

دست دادیم و فدای قدرت ابدی عشق شدن!

- داری به چی فکر می کنی خانم خوشگلم!؟

لبخندی زدم و به فرامرز نگاه کردم...

- به همه چیز. به تموم این هفت سال!

- مگه خودت نگفتی که نمی خوای دیگه راجع بهش حرف بزنی، پس چرا بهش فکر می کنی دورت بگردم؟ گذشته دیگه گذشته و تموم شده!  
- آره درسته عزیزم. ببخشید یه لحظه غرقش شدم!  
- پیاده شو روناکم!

نگاهی به اطراف انداختم، پارک پهلوی که بعد از انقلاب به اسم پارک دانشجو تغییر نام پیدا کرده بود، رو دیدم. با تعجب گفتم:  
- عزیزم اینجا چرا اومدیم؟  
اخم تصنعی کرد و گفت:

- یعنی می خوای بگی که یادت رفته چرا اومدیم؟!  
به فکر فرو رفتم و در لا به لای به خاک گرفته ترین قفسه های ذهنم یادم اومد. با شوق زیاد گفتم:

- اومدیم تا اون نامه ای که زیر یکی از درخت ها چال کردیم رو برداریم؟!  
- آره فدات بشم!

از ماشین پیاده شدیم. پارک تو این هفت سال خیلی تغییر کرده بود. درخت های خردسال و نابالغ حالا حرفی برای گفتن داشتن و ابهتی به خودشون داده بودن. شاید دو ساعت طول کشید تا اون نیمکتی که روش یادگاری نوشته بودم و درختی که علامت گذاری کرده بودم رو پیدا کردیم. دیگه درخت کوچیک و ضعیف نبود، تنومند و بلند، با شاخ و بزرگ فراوون!

زیرش خم شدیم و به خنده گفتم:

- یعنی هنوز هست؟ اگه نابود شده باشه چی؟!  
- هست عزیزم، من مطمئنم!

شروع کردیم به کندن، دور تا دور درخت رو کندیم ولی چیزی پیدا نکردیم. من که ناراحت و کمی عصبی شده بودم، دست از تلاش برداشتم و گفتم:

- کافیه فرامرزم، اون موقع خیلی خوش خیال بودم که فکر می کردم این کار خوبیه!  
فرامرز حرفی نزد و به کندن ادامه داد. یهو بلند شد و یه نایلون سفید که کلی سوراخ و نازک شده بود رو بهم نشون داد، داخلش یک برگه سفید خاک خورده و کهنه بود. به سمتش دویدم و با حس وصف ناشدنی گفتم:

- وای فرامرز، خودشه بخدا. اصلا باورم نمیشه!

دستم رو گرفت و روی همون نیمکت نشستیم. خاک هارو کنار زدیم و با احتیاط که کاغذ پاره نشه بازش کردیم. با خوندن عهدی که باهم بسته بودیم، اشک تو چشم هام جمع شد. امضامونم پایینش بود و چه یادگاری قشنگی از سال های دورمون باقی مونده بود.

کاغذ رو داخل کیفم گذاشتم و با هم داشتیم از پارک خارج می شدیم. دست فرامرز رو گرفته بودم و باهم حرف می زدیم.

- وقتی تو کافه تریا بودم یه شعر فی البداهه برات نوشتم روناک، دوست داری برات بخونم؟!

- آره عشقم، حتما!

نفس رو چاق کرد و شروع کرد:

می خواهم بنویسم اما ذهنم خالیست

ولی از عشق گفتن یک سخن الهیست

من و تو، در کافه قنادی، با هوای پاییزی

ای وای چه رویاییست

شُر شُر باران، خنده بر لبان و شانه به شانه در خیابان

همه اینها برای دلگرمیست.

قطره بارانی در فکر فرار، برگ زردی در جستجوی یار،

بادی برای رهسپاری آنها،  
این هوا مفهوم چه پیغامیست؟  
پشت خورشید کیست؟  
تنگ غروب در این نزدیکیست، این همه تاریکی بهر چیست؟  
ای یار زیبارویم وقت، وقت خداحافظیست!  
می سپارمت به خدایم، به خودم و به وصالی که در همین حوالیست!

- تموم شد عزیزم، تقدیم به تو!

با شوق و شغف زیاد گفتم:

- معرکه سرودی عزیزم، عالی تر از عالی، همه چیز تمام!

دستم رو بوسید و گفت:

- وقتی نبودی اینو نوشتم ولی حالا هستی و شروع تمام سلام ها و آغاز یک عشق

بزرگ و به کمال رسیده ای!

- آره، من و تو به هم رسیدیم، بعد از تمام غروب ها، طلوع در انتظارمون هست!

دو دستم رو گرفت و به چشم هام خیره موند، قدرت نگاه کردن نداشتم و چشم هام

رو بستم. گرمی و طعم لب هاش رو که رو لب هام احساس کردم دوباره به جهان

هستی برگشتم و قدرت گرفتم. بهم لبخند زدیم و دست در دست هم از پارک برای

ادامه ی راه عاشقیمون خارج شدیم!

فریبا میرزایی

پایان

رمان جا مانده در کافه تریا به پایان رسید و ثابت کرد عشق های واقعی هیچوقت تسلیم دنیا و بی رحمی هاش نمیشن. امیدوارم زندگی روناک رو دوست داشته باشید و برای شما تأثیر گذار بوده باشه. منتظر نظرات و نقدهاتون هستم، همراهان همیشگی من!

به گروه تلگرامی ما بپیوندید



ارتباط با نویسنده:

instagram: faribamirzaei.v

telegram channel: writing\_for\_life

novelbaz.ir